

من از این مرد می ترسم جلد " دوم "

شروع جلد دوم

Part1#

7 سال بعد...

°امیرعلی°

با عصبانیت چنگی به موهام زدم و دوباره به نقشه ی روی میز چشم دوختم. نه یه جای کار میلنگید.

هر چقدر خط ها و اندازه ها رو بالا و پایین میکردم حساب و کتابم جور در نمیومد و باز هم توی قسمت داکت و تاسیه سات به مشکل برمیخوردم.

این همه زمان بهشون نداده بودم تا اخر این نقشه ی پر ایراد رو بهم تحویل بدن.

مطمئنن توی قسمت لوله کشی ها هم به مشکل برمیخوردم. این نقشه ها از یک طرف یک عصابم رو بهم ریخته بودند و از طرف دیگر هم فشار های احمدی برای تحویل دادن هر چه سریع تر نقشه ها باعث شده بود اصلا تمرکز نداشته باشم.

با دست نقشه رو پس زدم و محکم روی میز کوبیدم با صدایی که ایجاد شد هلما، علی و سعید هر سه تاشون کنار هم صاف ایستادن و دست به سینه نگاهم کردن.

سعید کمی نزدیک ام شد، خواست حرفی بزنه که بلند سرش داد کشیدم: این چه وضعیه مهندس عسگری؟

خودت یه نگاهی به نقشه ها انداختی؟ این چرندیات چیه که تحویل من دادی فکر نمیکنی کم کاری کردی؟

میدونی که تا چند روزه دیگه باید طرح نهایی رو نشون احمدی بدیم اونوقت هنوز اصلاحیات نقشه انجام نشده.

سعید: باورکن امیر علی زمان کم بود وگرنه من تلاشمو کردم بعدش هم نقشه ها دست مهندس نعمتی بود ایشون کم کار گذاشتن و اصلاحیات به عهده خانم نعمتی بوده.

با شنیدن اسمم از زبون سعید اخم هام بیشتر توی هم رفت بیشتر از صدبار بهش گفته بودم توی محیط کار انقدر صمیمی بر خورد نکنه اما به گوشش نمی رفت که نمی رفت.

Part2#

چپ چپ نگاهش کردم و چشم دوختم به هلمایی که از ترس خودشو پشت علی قایم کرده بود و با انگشت های دستش بازی میکرد.

امیرعلی: خانم نعمتی میشه از اون پشت بیاین بیرون و جوابگو باشین؟

هلم: بخدا من همه تلاشمو کردم آقای پارسا...

من از اول هم به مهندس عسگری گفتم که من رو بذارن توی بخش ترسیم پلان، من توی برگه ی مصاحبه هم نوشتم که فاروق تحصیل معماری ام، ایشون از همون اول منو گذاشتن تو بخش تاسیسات، مسلما هم نمیتونم توی این بخش کار کنم و نقشه ها رو درست کنم.

با شنیدن حرف های هلم ابرو هام از تعجب بالا پریدن و دوباره به سعید چشم دوختم.

سعید با دیدن نگاه خیره ی من سرشو پایین انداخت و با سوییچ توی دستش مشغول بازی شد.

به سمتش رفتم و جلوش ایستادم و اروم زمزمه کردم: مهندس میشه توضیح بدین چرا اینجوری تقسیم وظایف کردی ن وقتی میدونین خانم نعمتی توی این زمینه توانایی ندارن.

بهتر نبود موقعی که کارمند جدید استخدام میکردین برگه ی مصاحبه و پروندشون رو هم مطالعه میکردین؟

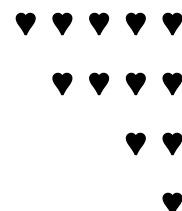
سعید: احساس کردم به وجود خانم نعمتی توی گروه خودم نیاز داشتم،

الان هم مشکلی نیست خودم از این به بعد کارهایی که باید انجام بدن رو بهشون میگم و ایراد کارشون رو میگیرم.

علی: انوقت چطوری میخواین از یک فارغ التحصیل رشته معماری مهندس تاسیسات درست بکنید؟

سعید با اخم به سمت علی برگشتم و از بین دندان های کلید شده اش روی هم غرید:

اونش دیگه به خودم مربوطه کارمو خوب بدم. میگم میز کارشونو به اتاق من منتقل بکنن تا همه چی رو یادش بدم.



Part3#

به زور جلوی خنده ام رو گرفتم، این همه اسرار سعید برای وجود هلمای توی گروه کاری اش مطمئن فقط بخاطر تخصصی که هلمای توی زمینه ی کاری گروه سعید نداشت نبود،

قطعا اینبار اون دختری که قرار بود خانم خونه ی سعید بشه هلمای بود.

تک سرفه ای کردم تا بتونم خنده ام رو پنهان کنم. کمی هم اخم چاشنیش کردم تا بتونم ابهت و جدیت مدیریتم رو حفظ کنم.

امیرعلی: خب مهندس عسگری هر کاری فکر میکنید درسته انجام بدید،

دیگه نمیخوام از این مشکلات پیش بیاد. اگر خانم نعمتی هم توی این بخش راحت نیستن بذارین کاری و انجام بدن که در رابطه با اون تحصیل کردن.

سعید: نه فکر نمیکنم خانم نعمتی همچین چیزی رو بخوان؛ بلاخره توی این بخش جا افتادن و با همکارها آشنا شدن اینجا راحت تر هستند.

علی: آره از این به بعد که توی اتاق شما مشغول به کار بشن قطعا راحت تر هم میشن.

اینبار دیگه نتونستم با دیدن صورت سرخ شده ی سعید از عصبانیت جلوی خنده ام رو بگیرم و شروع به خندیدن کردم.

هلمای دخترک بیچاره با گيجی نگاهش بین صورت خندون من و علی در گردش بود و با گنجی و با تعجب به صورت در هم رفته ی سعید نگاه میکرد.

با خنده سری به عنوان تاسف تگون دادم و گفتم: خیلی خب میتونید برید سر کارهاتون.

این نقشه تکمیل شده تا آخر هفته باید روی میزم باشه، امیدوارم از این به بعد اشتباهی نشه و مشکلی پیش نیاد.

هر سه سری تکان دادند و به سمت در رفتند که با صدای بلند سعید رو صدا کردم: مهندس عسگری شما بمونید.

سعید با کلافگی پوفی کشید و به سمت برگشت و روی یکی از صندلی های میز کنفرانسی که جلوی میزم بود نشست.

با بسته شدن در صدای خنده های من و صدای غر غر کردن های سعید تو اتاق پیچید.

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥

♥

Part4#

سعید: اه، اه، پسره ی عوضی حتما باید منو جلوی هلمای ضایع میکرد. دختره بیچاره گرخیده الان فکر میکنه بیاد توی اتاق من میخوام...

سریع پریدم توی حرفش، تا ادامه ی چیزی که تو ذهن اش بود رو به زیون نیاره:

_خب راست میگه دیگه دختره یک ماه اینجا کار میکنه نقشه کشی خونده بعد تو آوردی اش تو بخش نقشه کشی تاسیه سات؟ این همه که من مآخذ اش کردم بیچاره تازه میگه من کارم این نیست آخه چرا آوردیش توی گروهت؟

سعید: خب فکر کردم اول زیر دست خودم باشه کار و یادش بدم تازه فارق التحصیل شده تا حالا توی محیط کاری نبوده باید راه و چاه نشونش میدادم.

پوز خندی زدم و یه جواری نگاه کردم که خودش منظورمو فهمید یعنی خر خودتی.

امیرعلی:خوب چرا نداشتی زیر دست علی یا وحید کار یاد بگیره اصلا وحید که هم رشته ای بوده باهاش

.

راحت تر هم میتونست بهش کار یاد بده

سعید:عمر میذاشتم بره توی تیم وحید که تا الان مخ دختره رو بزنه؟

_آهان پس دردت اینه میخوای مخشو بزنی.

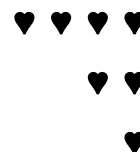
سعید با دستپاچی خودشو روی صندلی جمع و جور کرد و انگشت هاشو تو هم قلاب کرد.

سعید:عه بخدا فقط نمیخواستم وحید اذیتش نکنه شناسیش که...حتی به مورچه ی ماده هم رحم نمیکنه
_نکه تو رحم میکنی.

سعید:نه خدایی من دیگه با مورچه ها کاری ندارم ولی خب... خب.

_خب چی... حتما میخوای بگی هلم با بقیه فرق داره...





Part5#

سعید: ایول پسر از کجا فهمیدی؟ خدایی داداش این با بقیه فرق میکنه.

با شنیدن حرفش بلند زدم زیر خنده، همه ی حرفاشو از بر بودم هفته ای یک بار عاشق میشد و همه رو هم فکر میکرد با بقیه فرق داره.

سعید: به خدا جدی میگم داداش، انقدر دختره پاک و ماهیه وقتی باهاش حرف میزنم مستقیم توی چشمم نگاه نمیکنه یا وقتی میخوام چیزی از دستش بگیرم سریع دستش رو میکشه که دستم به دستش نخوره وقتی تو اتاق کار تنهایییم...

با باز شدن در اتاق حرفش نیمه کاره موند. این مدل در باز شدن مخصوص امیرسام و نیاز بود.

با اشاره به سعید فهموندم که حرفای عاشقان اش رو جلوی بچه ها ادامه نده، امیرسام با دو خودشو بهم رساند و پرید توی بغلم محکم بغلش کردم و صورتش رو غرق بوسه کردم.

نشست رو صندلی گردونم و شروع کرد به چرخیدن روی صندلی کيفش هم جلوی صندلی رها کرد.

نیاز با اخم به سمت اومد، جلوی پاش روی زمین نشستم تا بغلش کنم اما بی توجه به من رفت سمت سعید و پرید تو بغل اش.

سعید محکم صورتش رو بوس کرد و نشوندش روی میز...

امیرعلی: نیاز خانم سلام ات رو بابا نشنید ها، بوس هم بهم ندادی پدرسوخته...

با اخم مقنعه ی سفیدشو که گل های صورتی روش دوخته شده بود و از سرش بیرون کشید و روی میز پرت کرد.

نیاز: لطفا با من حرف نزنید من با شما قهرم.

سعید: اوه اوه امیر علی کارت در اومد خانم توپش خیلی پره.

با تعجب نگاهش کردم چپیده بود که نیاز مهربون من اینجوری اخم هاش توی هم رفته بود.

به سمت امیرسام برگشتم تا اون حرفی بزنه که با دیدن تب لت توی دستش دهنم باز مونده.

__امیرسام تو دوباره تب لت بردی مدرسه ؟

Part6#

خنده ای کرد که ردیف دندون های افتاده اش که نشون از هفت سالگی اش رو میداد را به نمایش گذاشت.

امیرسام:اره بابا اما آقا ناظم نفهمید زنگ تفریح هم زیر پلیورم قایم کردم با فرید رفتیم حیاط پشتی مدرسه بازی کردیم.

__خیلی خب چشمم روشن دیگه چکار میکنه پسر بابا، مگه نمیدونی نباید تب لت ببری مدرسه ؟

امیرعلی: و به ناظمتون نباید دروغ بگی، خدا بچه های دروغگو رو دوست نداره ها..

با حرفم لب هاش آویزون شد و ناراحت نگاهم کرد یک دفعه مثل اینکه چیزی یادش اومده باشد دوباره خندید وگفت:دروغ مصلحتی که اشکالی نداره بابا جونم...

همزمان با این حرفش سعید شروع کرد به خندیدن. این حرف ها رو مطمئن بودم از سعید یاد گرفته.

به سمت سعید پا تند کردم که به سرعت به سمت در رفت و دستاشو به نشونه تسلیم بالا گرفت.

سعید: بخدا من بی تقصیرم

پامو روی زمین محکم کوبیدم که سعید پا به فرار گذاشت با رفتن سعید به سمت نیاز رفتم و جلوش روی صندلی نشستم هنوز اخم هاش توی هم بود و دستاشو توی هم قلاب کرده بود.

آروم دستش رو گرفتم و بوسه ای نرم روی دستش زدم.

_دختر بابا، نمیخواه بگه از چی ناراحته

لباشو یکم آویزون کرد و با بغض صدام کرد.

نیاز: بابایی

از شنیدن لرزش توی صداش دلم لرزید سریع بغلش کردم و سرش رو به سینه ام تکیه دادم که صدای گریه اش بلند شد.

دل دخترکم از چی غصه دار شده بود که اینطوری با سوز و گداز توی بغلم گریه میکرد....

Part7#

نیاز: بابا سامی میگه میخوای دوباره برامون پرستار بگیری، من که قول داده بودم خودم کارامو میکنم،

بابایی نمیخوام دوباره مهناز برگرده، دوباره موهامو بکشه، دوباره...

صدای گریه اش بلند شد و حرف هاش میون گریه هاش گم شد.

با آمدن اسم مهناز یاد چند ماه پیش افتادم، مهناز و یکی از دوستای مامان معرفی اش کرده بود.

قرار بود بیاد بشه پرستار بچه ها...اما اومد شد کابوس شبونه ی بچه ها جلوی من توی خونه با بچه ها مهربون بود تا مثلا بتونه قاپ منو بزنه و بشه خانم خونه ام و جای مادر بچه ها بشه،

اما وقتی من نبودم با کوچکترین بهونه گیری بچه ها اون ها را تنبیه بدنی میکرد که حاصلش شب اداری های دخترک شش ساله ی من...

با یاد آوری اون چند وقت آهی کشیدم و نیاز رو بیشتر به بغل کشیدم

_دختر بابا قرار نیست مهناز دیگه برگرده. میخوام ی پرستار خوب براتون بگیرم اما اینبار انتخاب و به عهده ی خودتون میذارم.

نیاز با چشمای گرد شده نگاهم کرد:یعنی چی بابا؟ یعنی میشه خانم مهد کودکمون بیاد خونمون؟

آروم خندیدم و لپشو کشیدم:نه بابا خانم معلمتون که پرستار نیست چند تا خانم قراره بیان شرکت از بین اون ها می تونین پرستارتون رو انتخاب کنید

امیرسام:پس بابا بگو چند تا از اون خاله خوشگلاش بیان مهناز چاق بود.

با کلافگی دستی توی موهام کشیدم و گردنم رو کمی ماساژ دادم.

این ها همه تاثیرات منفی رابطه ی صمیمی سامی با سعید بود.

Part8#

هیچ وقت درک نمیکرد که سام یک بچه است و نباید هر حرفی رو جلوش بزنه.

میترسیدم از روزی که سام بشه یکی یکی لنگه ی خودم. با همون اشتباهاتی که انجام داده بودم و آه اشتباهاتم دامن گیر نیاز کوچولوم بشه...

به سمت تلفن رفتم و از منشی خواستم غدامون رو به اتاق بیاره.

چون بچه ها شرکت بودن نمیخواستم امروز رو به قسمت سلف شرکت برم و پیش بقیه کارمند ها غذا بخورم.

بعد از خوردن غذا امیر سام دوباره مشغول بازی با تب لت اش شد و نیاز هم روی میزکنفرانس نشسته بود و دفتر نقاشی و مداد رنگی هاشو رو روی آن بخش کرده بود و مشغول نقاشی کردن بود.

ساعت نزدیک به چهار و نیم بود که منشی وارد اتاق شد و اعلام کرد که چندتا متقاضی پرستاری آمدن و منتظرن.

ازش خواستم به نوبت به اتاق راهنمایشون بکنه. برعکس دفعه قبل که ملاک من برای انتخاب پرستار تحصیلات و بلد بودن حداقل یک کار هنری و زبان بود

که به بچه ها آموزش بده اینبار انتخاب به عهده ی بچه ها بود و ملاکشون مهربونی بود

علاوه بر اون که امیرسام تنها به چهره ی

خانم ها توجه میکرد و از چهرشون ایراد میگرفت. اووووف آمان از دست سعید.

ساعت نزدیک به شش شده بود تقریبا 10 نفری اومده بودند و رفتند و هیچ کدوم مورد پسند بچه ها واقع نشده بودند و هر بار سام میگفت:

بابا این خیلی لاغره، نه این زیادی چاقه، بابا این پیره ای بابا این زشته، این خوشگله ها ولی کوتاهه و هر بار نیاز می گفت:

بابا این شبیه مهنازه، بابا این شبیه نامادری سفید برفیه، بابا این شبیه جادوگر شهر از هست

کلافه از این همه غر زدن ها و ایراد گرفتن هاشون سرمو میون دستام گرفتم و به برگه های روی میز چشم دوختم...

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥

♥

Part9#

ضربه ای به در خورد و صدای باز و بسته شدن در اومد، اما از خستگی زیاد حتی نای بلند کردن سرم رو هم نداشتم.
همونطور که سرم پایین بود گفتم: بفرمایید

+سلام مشرقی هستم، عاطفه مشرقی برای اگهی پرستاری خدمتتون رسیدم

به گوش هام اعتمادی نداشتم و نمیتونستم اون چیزی رو که شنیدم باور کنم.

با زحمت تکونی به خودم دادم و سرم رو بالا آوردم. هر دو بهم خیره شدیم. انگار برای هردومون سخت بود دوباره بعد از هفت سال همدیگر رو ببینیم.

نگاهم رو تک تک اعضای صورتش در حرکت بود. انگار میخواستم بهم ثابت بشه اونیه که روبرومه واقعا عاطفه اس.

صورتش به نسبت هفت سال پیش خیلی لاغر تر شده بود و ابروهاش رو بلند تر از قبل اصلاح کرده بود.

چشم هاش مثل همیشه گیرا و دلفریب بود اما تنها با یک خط چشم ساده بهش زینت داده بود.

لب هاش عاری از هر گونه رژ لبی بود و این آرایش کم از عاطفه ای که ساعت ها وقت میگذاشت برای آرایش کردن بعید بود.

اما موهاش....همون سیاهی شب را داشت و کج توی صورتش ریخته بود.

امیرسام:ای بدک نیست، چشماش خوشگله

نیاز:بنظر مهربون میاد، ببخشید خانم شما چند سالتونه؟

با صدای بچه ها هردو به خودمون اومدیم. عاطفه قدمی به عقب برداشت و خواست از اتاق خارج بشه که صداش زدم:

صبر کن،هنوز مصاحبه تموم نشده میخواین تشریف ببرید؟...

Part10#

بدون اینکه به سمتم برگرده گفت:

ممنون، فکر میکنم مناسب این کار نیستم.

_جالبه اونوقت همین الان یکدفعه ای متوجه شدین مناسب این کار نیستین؟

مناسب بودن یا نبودنتون رو کارفرما مشخص میکنه بفرمایید بنشینید لطفا.

عاطفه:ممنون اما...

عصبی شدم از بودنش، وجودش توی این اتاق اما یه حسی بهم میگفت نباید بذارم بره،

حالا که بعد از هفت سال خودش با پای خودش برگشته بود باید جواب یه سری سوال ها را میداد شاید هم باید....

+بشین خانم مشرقی، خانم عاطفه مشرقی

اسمش را با تاکید و محکم گفتم.

با قدم هایی آرام و آهسته به سمت میز کنفرانس وسط اتاق اومد و روی اولین صندلی نشست

نیاز چهار دست و پا از روی میز به سمت عاطفه رفت و روبروش نشست و بهش خیره شد.

از پشت میز بلند شدم و شروع کردم به قدم زدن توی اتاق و به پشت سرش که رسیدم ایستادم.

امیرعلی:خب خانم مشرقی از خودتون بگید، میخوام بیشتر بشناسمتون. تحصیلاتتون چقدره؟

تابی به گردنش داد و روی صندلیش جا به جا شد.معلوم بود هول شده و ترسیده اما به روی خودش نیاورد.

درست اتفاقی که هشت سال پیش افتاده بود،تکرار شد.

Part11#

من بودم و عاطفه و یه میز کنفرانس و یک اتاق مدیریت، درسته شرکت جاش عوض شده بود

. اما ماها همون آدم های هشت سال پیش بودیم با یکم تغییرات کوچک...

عاطفه:فوق دیپلم مترجمی زبان انگلیسی،قبلا توی شرکت های مختلف تایپیست و منشی بودم.چند تا از نرم افزارهای کامپیوتری رو هم بلدم.

درست همون جوابی بود که هشت سوال پیش بهم داد پوزخندی زدم و پشت سرش ایستادم روش خم شدم:

خب خانم با استعدادی مثل شما چرا باید درسش رو ول بکنه؟چرا ادامه تحصیل ندادین؟

منتظر واکنش شدم درست مثل هشت سوال پیش اخم هاش رو در هم کرد و دست اش رو روی میز مشت کرد.

میدونستم این سوال آزارش میده اما دلم میخواست ناراحت شدنش رو ببینم به همین خاطر دوباره پرسیدم.

عاطفه:نه شرایط مالیم اجازه ی ادامه ی تحصیل رو بهم میداد نه شرایط خانوادگیم...

درست همون جمله ی تکراری...

صندلی کنارش رو بیرون کشیدم و کنارش نشستم، بی توجه به من به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود و حرفی نمی زد.

انگار اونم توی گذشته ها مسیر میکرد، گذشته هایی که یاد آوریش برای هیچ کدوممون خوشایند نبود.

امیرسام آروم آروم به سمتمون اومد و رو بروی عاطفه نشست چشم هاش رو ریز کرد و بهش خیره شد نیاز هم دست هاش رو زیر چونه اش زده بود و به عاطفه خیره شده بود.

Part12#

سینه ام رو صاف کردم و بلند پرسیدم: خب امیدوارم بعدا موقعیتی براتون پیش بیاد تا بتونید درستون رو ادامه بدید.
ن.

رشته ی تحصیلی خوبی دارین و میتونید به امیرسام توی زبان کمک کنید چون کنار مدرسه کلاس های خصوصی زبان میره، برام مهمه که خوب زبان رو بلد بشه.

فقط نگاهم کرد و هیچی نگفت، حتم داشت به این فکر میکرد چطور قراره بیاد توی خونه من زندگی بکنه و با نیاز رو بروشه. مطمئن بودم که از ماجرای طلاق من و نیاز بیخیره . شاید هم داشت توی دلش بهم میخندید میگفت چقدر جون سخت که با وجود داشتن ایدز هفت سال هنوز زنده و سرپا ست اما اون از هیچ چیز خبر نداشت.

خواستم سوال دیگه ای بپرسم که عاطفه به حرف آمد: بچه های خودتون هستند؟

درست همون سوالی بود که میخواستم بپرسم با شیطنت لبخندی به لب آوردم و بوسه ای روی دست نیاز زدم: بله بچه های خودم هستن.

نیاز بالاخره بعد از این همه مدت لبخندی زد و دستش رو به سمت عاطفه دراز کرد.

نیاز: من نیازم، عاطفه جون

امیرسام هم به سمت عاطفه اومد و دست عاطفه رو توی دست گرفت

—امیر سامم خاله عاطفه

عاطفه دست هر دو رو توی دست گرفت و به زحمت لبخندی به لب آورد. اما از این فاصله ی کم میتونستم دونه های ر یزو درشت عرق رو که از روی پیشونی اش روان شده بود رو ببینم و چشم هاش کاملا قرمز شده بود. Part13#

مطمئن بودم اون میگرن مزخرف همیشگی اش دوباره به سراغش اومده.

به ثانیه ای نگذشته بود که پیشمون شدم از فخر فروشی که براش کردم

و پشیمون از اینکه وجود بچه هام رو به رخش کشیدم.

این استرس و ناراحت مطمئن فقط بخاطر دیدن دوباره ی من بعد از هفت سال نبود و شاید هنوز مثل قبل بود و سرو سامونی نگرفته بود.

بایو هر طوری که شده بود بحث رو عوض میکردم و این جو سنگین بوجود اومده رو از بین میبرد.

_خب خانم مشرقی من یک پرستار تمام وقت میخوام، همه برای رسیدگی به کارهای شخصی بچه ها و درسشون و هم برای رسیدگی به کارهای خونه

مثلا غذا پختن و ... تربیت بچه ها برام خیلی مهمه پس دوست دارم اون ها را به دست ادم قابل اعتمادی بسپارم.

سری تکون داد و بی حرف مشغول گوش دادن به ادامه ی حرف هام شد.

_تایم کاری پرستاری که میخوام از 7 صبح شروع میشه که بچه ها رو رها مدرسه بکنه و تا شب که من به خونه برگردم، پس یه پرستاره تمام وقت میخوام که توی خونه ی خودم زندگی بکنه...

به سمت میزم رفتم و از داخل کشو برگه های قرار داد رو بیرون اوردم و به سمت عاطفه برگشتم و برگه هارو روی میز جلوش گذاشتم.

_این کار بیشتر مناسب خانم ها دانشجو هستش که میخوان جایی اقامت هم داشته باشند، اما خب اگر شما هم مشکلی با صحبت های من و مبلغ داخل قرارداد، ندارین میتونید امضاش کنید. این طوره که معلومه بچه ها هم با انتخاب شما به عنوان پرستار موافقن. #Part14

منتظر واکنشش شدم و به میز تکیه زدم و نگاهش کردم.

برگه رو به سمت خودش کشید و خودکار رو تو دستش گرفت لبخند روی لب هام عمیق تر شد و منتظر شدم تا برگه رو امضا کنه.

برگه ها رو زیر رو کرد و مشغول خوند شد. نگاهش که به مبلغ توی برگه خورد چشم هاش برق زد و گوشه ی لبش به سمت پایین کش اومد.

مطمئن از امضایی که قرار بود پای برگه بزنه دوباره روی صندلی کناری اش نشستم و بی خیال لم دادم روی صندلی و بهش خیره شدم.

حرکت خودکار روی کاغذ رو داشتم دنبال میکردم که یک دفعه خود کار رو روی برگه کوبید و از جاش بلند شد و کیف کوچکش رو روی دوشش جابه جا کرد.

عاطفه: ببخشید من با این کار مشکل دارم. شرمنده که وقتتون رو گرفتم.

با اون مبلغی که من توی قرارداد ذکر کرده بودم امکان نداشت پیشنهاد رو رد بکنه و این حرفش با تعجبم شده بود. نیاز داشت با التماس نگاهم میکرد و زیر لب زمزمه میکرد: بابا همین خوبه.

با عجله از روی صندلی بلند شدم و پشت سرش به راه افتادم.

امیرعلی: خب اگر مشکلی هست بگید برطرفش میکنیم. با حقوقش مشکلی دارید؟

_نخیر حقوق بالایی رو در نظر گرفتین.

اما...

_اما چی فکر نمیکنم پرستاری از دوتا بچه کار دشواری باشه که نتونید انجامش بدین.

_بله درسته اما من تایم کاریتون مشکل داریم. نمیتونم شب رو توی خونه شما بمونم و کلا اونجا زندگی بکنم.

Part15#

متعجب نگاهش کردم و در حرف هاش دنبال اثری از شوخی گشتم. عاطفه ای که همیشه جدا از خانواده اش زندگی می کرد مشکلی برای نقل مکان کردن به خونه ی من نداشت و قطعا رد کردن پیشنهادم دلیلی دیگه ای داشت.

_بسیار خب من فقط برای راحتی خودتون گفتم اگه با رفت و آمد هر روزتون مشکلی ندارین میتونی تا 10شب که من به خونه برگردم پیش بچه ها بمونید وقتی برگشتم خودم براتون اژانس میگیرم تا برگردین خونه.

اروم به سمتم برگشتم و چشم هاش رو کمی ریز کرد و بهم خیره شد.

انگاری داشت فکر میکرد و دست دست میکرد برای پرسیدن سوالی که ذهنش درگیر کرده بود و در اخر طاققت نیاورد و پرسید: تا 10 بمونم تا شما بیاین؟

مگه همسرتون تو خونه نیستن؟

نمیدونستم چه بهش بگم از طرفی هم دلم نمیخواست به این زودی پی به حقیقت زندگیم بنابر این لبخندی هر چند مصنوعی به لب اوردم و بهش چشم دوختم:

نه مسافرتن، یه مدتی رو پیش مانیت برای همین میخوام پرستار برای بچه ها بگیرم.

اهانی گفت و محزون سر به زیر انداخت و به دیوار تکیه زد.

با نوک کفش پاشنه پنج سانتی مشکی اش به زمین ضربه میزد و مدام سرش رو به طرفین تگون میداد. انگار دوباره که دوباره توی عالم گذشته سیر کرده باشه.

یک دفعه سرش رو بالا آورد و باصدایی لرزون لب زد: باشه قبول میکنم آقای پارسا.

از لفظ آقای پارسا تلخندی خندی زدم و به سر به برگه های روی میز اشاره کردم.

با گذشت 7 سال از امیرعلی عشقم تبدیل شده بودم به آقای پارسا. به همین راحتی... چه راحت کنارم گذاشته بود و فراموشم کرده بود و انگار نه انگار اون یک روزی باعث تمام بدبختی های من شده بود.

Part16#

امیرعلی: بفرمایید خانم مشرقی فرم قرار داد رو پر کنید.

سری تگون داد و به سمت میز برگشت.

صدای تلق تلق کفش هاش توی اتاق پیچیده بود و روی عصابم میرفت.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و به این فکر کردم که بعد از این قراره چجوری وجود عاطفه رو توی خونه ام تحمل کنم.

اما برای تلافی کردن لازم بود اون رو به خونه ام بکشم.

هر چیزی که یادم بره و از هرچی گذشت کنم نمیتونم از عاطفه بگذرم.

از عاطفه ای که باعث شد نیاز بچه ام رو سقط کنه و ازم طلاق بگیره...

هر طوری که بود باید تلافی میکردم.

عاطفه حقش بود که تاوان زندگی از دست رفته ی من رو بده.

با حلقه شد دست امیرسام دور دستم

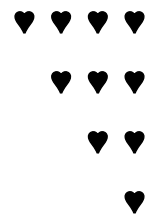
پفی کشیدم و سعی کردم اروم باشم و به گذشته ها فکر نکنم.

درست بود نیازم رو هفت سال پیش از دست دادم و اون رو به کس دیگه باختم اما بعد از اون خیلی چیز هارو بدست آوردم.

مثل بچه هام، نیاز و امیرسام که شده بودن امید های زندگیم، مثل شرافت...

بعد از اون از خودم یه امیرعلی دیگه ساختم و سعی کردم توی این هفت سال اشتباهات گذشته ام رو فراموش کنم و خط بکشم دور تمام چیزهایی که من رو به نابودی کشوند

و گذشتم از همه کسانی که من رو به سمت نابودی کشوندن اما گذشتن از گناه عاطفه برام سخت بود... سخت تر از، از دست دادن نیاز...



Part17#

صندلی رو از پشت میز عقب کشید و نشست و مشغول پر کردن فرم شد و در اخر با یک امضا فرم را کامل کرد و روی میز گذاشت و از جاش بلند شد.

عاطفه: امیدوارم بتونم کاری که بهم محول شده رو به خوبی انجام بدم

_امیدوارم، پس از فردا ساعت ساعت یک ربع به هفت خونه ی من باشید
تا بچه ها رو برای رفتن به مدرسه حاضر کنید.

_بله حتما، ادرس منزلتون رو میگی یاد داشت کنم؟

_شماره ی تماستون رو تو فرم نوشتین؟

_بله نوشتم.

_خب پس ادرس رو براتون پیام میکنم
سری تکنون داد و با یک خداحافظی کوچیک از اتاق خارج شد.

امیرسام هنوز کنارم ایستاده بود و به در بسته ی اتاق خیره شده بود.
اروم تکنونش دادم و صداش زدم.

_هی تو چه فکری سام؟

_یاد مامانی افتادم، شبیه مامان بود نه؟

از حرفش تمام تنم یخ زد، چرا این بچه فراموش نمیکرد گذشته اش رو...
اروم به سمت پنجره کشیدمش تا نزدیک نیاز نباشیم.

روی زمین زانو زدم و جلوش نشستم.
بازو هام رو در دست گرفتم و توی چشم های محزونش خیره شدم.

_دلت تنگ شده برای مامان؟

اروم سرش رو تکنون داد و بالا و پایین کرد و هیچ نگفت. معلوم بود که بغض کرده و دلش نمیخواست حرف بزن تا

بغضش رها بشه.

لبخندی زدم و در آغوش کشیدمش.

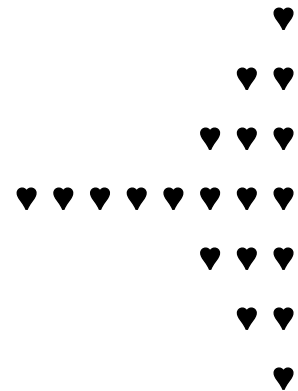
میخواهی بریم سرخاکش؟

همونطور که سرش رو روی شونه ام فشار میداد با صدای گرفته گفت: الان؟

نیاز هم ببریم؟

اره اونم حق داره مامانی و ببینه دیگه؟

آخه هر بار که میریم کلی گریه میکنه.



Part18#

دستم رو چند بار اروم رو کمرش کوبیدم و سرش رو به سینه ام چسبوندم. پسر من کی انقدر بزرگ شده بود که حالا غصه ی خواهرشم رو هم بخوره...

پس فردا بعد از مدرسه میام دنبالت دوتایی باهم بریم. چطوره؟

سرش رو از تو بغلم بیرون کشید و با چشم های اشکی نگاهم کرد: راستی میگی بابا؟

اره دردت بجوم، فردا میریم هم

سر خاک مامانم یغما هم سرخاک بابا مهدی کلی هم گل برشون میخریم و میبریم.

دست های کوچیکش رو دور گردنم حلقه کرد و محکم صورتم رو بوسید.

_عاشقتم بابا جونم...

پشیونی اش رو بوسیدم و مثل خودش زمزمه کردم: منم عاشقتم پسر بابا...

چشمای خوشگلش از خوشحالی برق میزدن دستم رو زیر چشم هاش کشیدم و نم اشک اش رو پاک کردم به سمت نیاز چرخیدم که دیدم دخترک کوچولوم از خستگی زیاد روی میز کنفرانس خوابش برده

و جنین وار پاهاش رو توی شکمش جمع کرده بود و دست هاش رو دور پاهاش حلقه کرده بود.

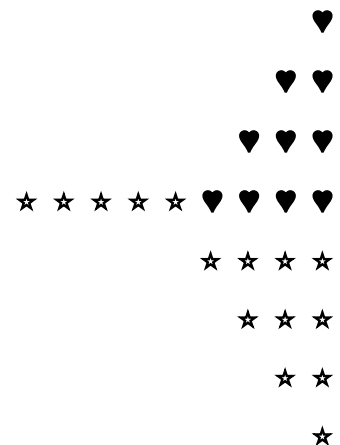
سام: این که خوابش برده بابا، نیااااز

سری جلوی دهنش رو گرفتم و ساکتش کردم.

_هیس...بذار بخوابه بغلش میکنیم.

سری تکون داد و به سمت وسایل نیاز رفت و اون هارو از روی میز جمع کرد.

منم هم وسایلم رو جمع کردم و به همراه قرارداد عاطفه توی کیف چرم دستیم قرار دادم و بند بلندش رو، روشونه ام انداختم و نیاز رو در اغوش کشیدم و به همراه امیر سام از اتاق خارج شدیم.



Part19#

از اتاق خارج شدم و به منشی اطلاع دادم که امروز زودتر به خونه میرم و اگر کاری باهام داشت با شماره خونه تماس بگیره.

از شرکت خارج شدم و نیاز رو روی صندلی عقب ماشین خوابوندم و سام هم جلو نشست.

حتم داشتم اگر نیاز بیدار بود مثل همیشه سر اینکه کی جلو بشینه دعواشون میشد.

سام به محض سوار شدن تبلتش رو از کیفش بیرون کشید و مشغول بازی شد.
ماشین رو روشن کردم و راه خونه رو در پیش گرفتم.

سام:بابا،بنظرت این خانمه مهربون بود؟

همینطور که سرعت ماشین رو کم میکرد تا پشت چراغ قرمز بایستم با حواس پرتی پرسیدم:کدوم خانوم؟

_همین خاله عاطفه دیگه،اگه مثل اون عجوزه بخواد نیاز و اذیت بکنه چی؟

لبخند روی لبم نشست از حس بزرگی که پسرم داشت و انقدر نگران خواهرش بود.

اما جوابی برای حرفش نداشتم چون خودم هم مطمئن نبودم که عاطفه گزینه ی مناسبی برای پرستاری از آنها باشه.

عاطفه ی گذشته ی درخشانی نداشت و دوست نداشتم دخترم زیر دست اون تربیت بشه و اخلاق اون روش تاثیر بذاره.

علاوه بر اون احتمال داشت ناراحتی که از من داشت رو سر بچه هام خالی بکنه.

اما مجبور بودم یه چند وقتی تحملش بکنم تا تلافی کارهایش رو سرش در بیارم.

با صدای بوق ماشین پشت سری ام به خودم اومدم و ماشین رو به حرکت در اوردم.

هفت سال تمام روی خودم کار کردم تا کینه ها رو از دلم بیرون کنم .

حلال و حروم رو رعایت کنم و به کسی ظلم نکنم اما عاطفه دوباره با اومدنش همه ی معادلاتم رو بهم ریخت.

☆

☆ ☆

☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆

☆ ☆ ☆ ☆ ☆

Part20#

ساعت نزدیک به 8 شب شده بود که رسیدیم خونه.

اروم نیاز رو صدا زدم تا بیدار بشه.

بیشتر از این اگر میخوابید شب بد خواب میشد با غرغر کردن اخم هاش رو توی هم کشید و با چشم های نیمه باز به سمت اسانسور رفت و داخل شد.

سام هم که لحظه ای سرش رو از داخل تبت پیرون نمی آورد همونطور بدون اینکه جلوش رو نگاه کنه به سمت اسانسور رفت.

پس گردنی ارومی بهش زدم که صدای جیغش هوا رفت و تند تند گردنش رو ماساژ داد.

چرا میزنی؟

میزنم تا شاید به خودت بیای جلوی پاتو نگاه کنی حداقل ،پسر میخوری زمین.

پشت سرشون وارد اسانسور شدم و به زور اون تبت کوفتی رو از دست سام کشیدم.

بعد از رسیدن به طبقه سه اسانسور ایستاد و هر دو با بد خلقی از اسانسور خارج شدن و به دنبال وارد خونه شدن.

سام غرغر کنان همینطور که کوله اش رو روی زمین به دنبال خودش میکشید وارد اتاقش شد.

نیاز هم با همون لباس های مدرسه روی مبل خوابید.

_نیاز بلندشو برو لباسات رو عوض کن.

دست و صورتت و بشور بیا کمک بابایی شام درست کنیم.

_بابایی تو رو خدا بذار بخوابم خسته خوووو.

به سمتش رفتم و دوباره صداش زدم:

الان بخوابی دیگه شب خوابت نمیبره نیاز، پاشو دختر خوشگلم...ش هوا رفت و تند تند گردنش رو ماساژ داد.

اروم از روی مبل بلند شد و به سمت اتاق رفت همون لحظه سام از اتاق خارج شد و به سمت میز رفت و تبلت رو برداشت با داد به سمتش رفتم:

پدر صلواتی بذار زمین اون تبلت و چشمات ضعیف میشه.

با خنده پرید رو مبل و گفت: فقط یکم دیگه خواهش میکنم.

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥

♥

Part21#

با تاسف سری براس تکون دادم و بیخیالش شدم و به سمت اشپزخونه رفتم چند ثانیه بعد نیاز هم به کمکم اومد و مشغول سرخ کردن و قارچ و کالباس شدم و یه غذای ساده رو حاضر کردیم.
بعد از خوردن غذا مثل همیشه کنارم نشستیم و مشغول تماشای فیلم شدیم و در اخر، ساعت 11 شب بالاخره با داد و بی داد مجبورشون کردم که بخوابن.

با خستگی به اتاقم رفتم تا استراحت کنم. طبق عادت همیشگی این چند سال کتابی رو برداشتم و مشغول مطالعه اش شدم. این چند سوال یادگرفته بودم هر چقدر مطالعه ام بیشتر بشه فکرمم باز تر میشه و عاقلانه تر میتونم تصمیم بگی رم و با دید بازتری به زندگی نگاه کنم.

هنوز چند صفحه از کتاب رو بیشتر نخونده بودم که خواب به چشم هام اومد کتاب رو بستم و روی پاتختی گذاشتم و لامپ رو خاموش کردم و چشم هام رو روی هم گذاشتم.

با بسته شدن چشم هام تصویر اون روز لعنتی پشت پلک هام نقش بست
و لحظه ای که نیاز روی زمین بیهوش افتاده بود رو برای بار هزارم با خودم مرور کردم.

عاطفه هم کنارم ایستاد بود و جیغ جیغ میکرد. هر چی نیاز و صدا میزدم جوابم رو نمیداد. لیوان اب رو از دست عاطفه کردم و چند قطره به صورت نیاز پاشیدم اما باز هم حرکتی نمیکرد.

نگران در اغوشش کشیدم و با عاطفه راهی بیمارستان شدیم.

صحنه ها جلوتر رفتن و تختی از اتاق عمل خارج شد. پارچه سفید روی مریض که از اتاق عمل خارج میشد بهم دهن کجی میکرد و مرگ نیاز رو بهم گوش زد میکرد.

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥

♥

Part22#

و همزمان صدای جیغ عاطفه ی تو گوشم پیچید و بی حال نقش زمین شدم. با استرس چشم هام رو باز کردم و به اطرافم نگاه کردم. توی اتاقم بودم نه خبری از عاطفه بود و نه خبری از نیاز. به زحمت خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم و شب خواب رو روشن کردم.

مقدار اب توی لیوان ریختم و پارچ رو روی پاتختی گذاشتم و اب رو یک نفس سر کشیدم.
چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آرامش رو حفظ کنم. این کابوس ها کی قرار بود تموم بشن، خدا میدونست. شاید اگر عاطفه
به سزای اعمالش میرسید من هم به آرامش میرسیدم. با اومدن اسمش یادم افتاد که ادرس رو براش نفرستادم.

از جام بلند شدم و به سمت کیفم رفتم. از داخلش برگه های قرار داد رو بیرون کشیدم و دوباره به سمت تخت برگشتم و نشستم.
گوشیم رو به دست گرفتم و همزمان توی برگه های قرارداد به دنبال شماره اش گشتم. در همین چشم به قسمتی از فرم خورد که وضعیت تاهل روشنون میداد.

نگاهم روی کلمه متاهل ثبت موند و بیشتر از قبل ازش متنفر شدم اون توی تمام سالها خوش گذرونده بود و ازدواج کرده بود و زندگی جدیدی رو تشکیل داده بود اما من...
من توی تمام این سالها عذاب کشیدم
و از ترس پس زده شدن سراغ هیچ کسی نرفتم و توی تنهایی خودم غرق شدم.
با نفرت سری تکون دادم و بیشتر از قبل مصمم شدم برای انتقام گرفتن.

...چه خبرته مگه سر آوردی؟...

Part24#

عاطفه:سلام چرا در و باز نمیکنی؟
میدونی چقدر وقته پشت در منتظرم.

...خب حالا مگه چی شده در و داشتی از جا در میاوردی.مگه ساعت چنده؟

...ای وای ساعت...دیر شد مدرسه اشون.
تازه متوجه عجله و اضطرابش شدم نگاهی به ساعت روی دیوار کردم ساعت 7:15 رو نشون.

عاطفه:ساعت چند باید بپر مشون مدرسه؟

...لازم نیست 7:30 سرویس میاد دنبالشون.

همونطور که سری تگون میداد کیفش رو روی مبل پرت کرد و به سمت آشپزخونه رفت.

نگاهی به بچه هاش انداختم که هنوز هاج و واج میون خونه ایستاده بودن.

_بچه ها برید دست و صورتتون رو بشورین و بیاین.

سام سری تگون داد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

اما نیاز همونطور جلوی در اتاق عروسک به بغل ایستاده بود و حرکتی نمیکرد.

عاطفه:نیاز جان بیا پریم لباس هات رو تن ات کنم...

نیاز قدمی به عقب برداشت و به دیوار تکیه زد و با ناراحتی به من خیره شد.

_شما صبحانه رو آماده کن من خودم آماده اش میکنم.

سری تگون داد و دوباره به اشیخونه برگشت.

به سمت نیاز رفتم و دستش رو گرفتم و به داخل اتاق بردمش.

نیاز:بابا...

_جون بابا...

سرش رو پایین انداخت و اروم عروسکش رو از جلوش کنار زد و روی زمین انداخت. نگاهم روی شلوارش که خیس شده بود افتاد.

_دوباره بچه بده اومده توی تختم جیش کرده.

لبخندی زدم و پیشونی اش رو بوسیدم حالا فهمیدم که چرا نمیخواست عاطفه لباس هاش رو عوض بکنه....

Part25#

امیرعلی: عیب نداره عزیزم.

بوسه ی دیگه ای رو گونه اش زدم و مشغول در آوردن لباسش شدم .

_تا تو بری حمام تنت رو بشوری
من هم تخت ات رو مرتب میکنم.

دست های کوچولوش رو، روی شونه ام گذاشت و بوسه ای رو لپم زد و به سمت حمام داخل اتاقشون رفت.

نگاهم رو از روی عکس باب اسفنجی که پشت شورتکش بود گرفتم و از جا بلند شدم و به سمت تخت رفتم.

ملحفه ی روی تخت رو جمع کردم و
همراه با لباس هاش توی سبد ریختم.

تیشرت و شورتک نارنجی رنگی رو از داخل کمدهش بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم و به سمت حمام رفتم و ضربه ا
ی به در زدم.

به سرعت در حمام رو باز کرد و از حمام بیرون اومد .چهره اش توی اون حوله ی صورتی رنگش دیدنی بود و کلاهش
انقدر براش بزرگ بود که تا روی صورتش پایین اومده بود.

لبخندی عمیقی روی لب هام نقش بست و زیر لب خدا رو شکر کردم برای وجود فرشته هایی که بهم داد.

سبد رو داخل حمام گذاشتم و دست و صورتم رو همونجا شستم و بیروم اومدم.

نیاز لباس هاش رو تنش کرده بود و داشت دکمه های فرمش رو میبست.

سشوار کوچک صورتی رنگس رو از داخل میز آرایش سفید و صورتی که با تخت و کمد هاش ست بود بیرون کشیدم و به برق زدم.

نیاز رو روی صندلی نشوندم و مشغول خوش کردن موهایش شدم و در آخر موهایش رو بافتم و با کش نارنجی رنگی بستم و مقنعه اش رو سرش کردم.

Part26#

از جام بلند شدم که عاطفه رو توی چهارچوب در دیدم. به در تکیه داده بود و به ما نگاه میکرد.

رد اشک رو تو چشم هاش به خوبی میتونستم از این فاصله هم ببینم.

متوجه نگاه کردنم که شد به خودش اومد و نگاه اش رو ازم دزدید و داخل شد و به سمت کوله ی نیاز رفت.

عاطفه: برید صبحانه بخورید، من وسایلم رو حاضر میکنم.

نیاز: دفتر نقاشیمم بذار خاله.

عاطفه: باشه عزیزم، دیگه چی احتیاج داری؟

نیاز به سمت عاطفه رفت و مشغول صحبت کردن باهاش شد.

از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق اشپزخونه رفتم. امیرسام مشغول خوردن صبحانه بود و لقمه ای تو دستش بود و لپ هاش پر بود.

خب یه لقمه کوچیک تر بگیر که لپ هات رگ به رگ نشه.

همینطوری که لیوان شیرش رو برمیداشت و با دهان پر گفت: اخه دیرم شده الان سرویس میاد، هنوز لباسام نپوشیدم.

در حین صحبت کردن هم مراقب بود تا لقمه از دهانش بیرون نیوفته.

با دیدن لقمه ی جویده شده تو دهنش که با بزاق دهنش مخلوط شده بود اخم هام روی توهم کشیدم و چشم ازش گرفتم.

ببند دهنت و سام صد دفعه گفتم با دهان پر صحبت کن پدر سوخته.

به خودت فش میدادی بابا

چپ چپ نگاهش کردم: از بین این همه حرف فقط فوشش رو شنیدی؟

قهقه ای کرد و از پشت میز بلند شد خواست به سمت اتاق بره که بین راه پشیمون شد و به سمتم برگشت.

سام: بابا ظهر میای دنبالم دیگه؟

لبخندی زدم و موهای لخت خرمایی رنگش رو نوازش کردم: اره عزیزم میام.

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥



Part27#

جواب لبخندم رو با خنده ای دلنشین داد و به سمت اتاقش رفت.
همزمان با رفتن سام زنگ در به صدا در اومد و عاطفه در حالی که کوله ی نیاز رو تو دستش میچرخوند به سمت آیفن رفت. بعد از مکالمه ای کوتاه سام رو زد.
عاطفه: امیرسام بدو خاله سرویس ات اومد.
و بعد به سمت اشپزخونه اومد و مشغول درست کردن ساندویچ شد.

توی کیف هر دو ساندویچ و میوه گذاشت و ساندویچی رو هم به دست نیاز داد. نیاز هم تند تند مشغول خوردن صبحانه اش شد. همون لحظه دوباره زنگ در به صدا در اومد و اینبار سرویس نیاز از راه رسید و جای شکرش بازی بود که امروز سرویس هر دوشون 10 دقیقه تاخیر داشت وگرنه به کارهاشون نمیرسیدن.
بچه ها به سمت اومدن و بعد از بوسیدن صورتم به سرعت کوله هاشون رو برداشتن و از در بیرون رفتن.

عاطفه هم به دنبالشون رفت تا سوار ماشین بکنتشون و سفارشات لازمه رو به راننده ها بکنه. با بسته شدن در نفسی از سر اسودگی کشیدم و روبدوشامم رو توی تنم مرتب کردم و به سمت اشپزخونه رفتم. چایی که عاطفه برام ریخته بود رو شیرین کردم و مشغول خوردن شدم.
هنوز چند لقمه بیشتر نخورده بودم که صدای در بلند شد. پوفی از سر کلافگی کشیدم و به سمت در رفتم.

با باز شدن در عاطفه خسته و با قیافه ای پکر و در هم وارد شد.
امیرعلی: رفتن؟

با خستگی خودش رو روی مبل رها کرد و اروم خمیازه ای کشید.
_اره. فکر نمیکردم بچه داری انقدر سخت و پر استرس باشه.
ناخودآگاه لبخند روی لب هام نشست
پس بچه دار نشده بود.



Part28#

امیرعلی: پس بچه نداری؟

_اگه بچه داشتم به نظرت میتونستم پیام پرستاری بچه ی کس دیگه ای رک بکنم؟

پوزخندی زد و دوباره به اسپزخونه برگشتم و مشغول خوردن صبحانه ام شدم.

_فرم قرارداد رو دیدم متاهلی، پس چطور بچه دار نشدی؟

وارد اسپزخونه شد و مشغول جمع کردن ظرف های اضافی شد.

_خودت هم بشین بخور، فکر نکنم صبحانه خورده باشی...

صندلی رو عقب کشید و نشست و مشغول گرفتن لقمه اش شد.

دلم میخواست حرف زدنمون ادامه پیدا کنه و بیشتر از زندگیش مطلع بشم اما این کم حرفی هاش نطقم رو کور می کرد.

این عاطفه با اون عاطفه ای که من میشناختم زمین تا آسمون فرق داشت .

از لباس پوشیدن و آرایش کردنش گرفته تا اروم شدنش.

یادم وقتی کنارم بود حتی یه لحظه هم دست از دلبری کردن و حرف زدن برنمیداشت اما حالا ساکت بود و پژ مرده. چه به روزش اومد که انقدر تغییر کرده بود؟

_نگفتی چرا بچه دار نشدی؟

عمدا از افعال مفرد استفاده کرده تا باهام صمیمی بشه درست عین ثابت.

ناخود آگاه با شنیدن حرفم اخم هاش رو تو هم کشید و عصبانیت جوهره ای از چایش رو که تازه ریخته بود و هنوز داغ بود رو نوشید. از داغی چای به جای اون من دهانم سوخت و صورتم در هم رفت.

عاطفه: من نمیتونم بچه دار بشم.

گیج و منگ نگاهش کردم و منتظر شدم خودش جمله اش را کامل کنه و توضیح بده.

سرش رو بالا آورد و با سردترین حالت ممکن توی چشم هام خیره شد: مشکل از من دیگه. یه اتفاق توی هفت سال پیش

باعث شد که دیگه نتونم بچه دار بشم.

Part29#

نگاه سردرگم توی صورتش چرخید.

تمام تنم یخ بست از حرفش و حرکت عرق از روی گردنم به سمت پایین رو حس میکردم و خدا خدا میکردم اون چیز ی نباشه که من فکرش رو میکنم.

یعنی چی؟چه اتفاقی افتاد؟

باردار بودم بر اثر چندتا ضربه بچه ام رو از دست دادم و بعد از اون دیگه نتونستم مادر بشم...

با اتمام حرفش از پشت میز بلند شد و باقی مونده ظرف های روی میز رو جمع کرد و توی سینک گذاشت و بی حرف مشغول شستنشون شد.

از فشار روحی زیاد تمام عضلات بدنم گرفتن و طپش قلبم شدت گرفت به سختی به کمک دیوار خودم رو به اتاقم رسوندم و روی تخت دراز کشیدم.

درد طاقت فرسایی توی سر شونه و گردنم و بازو هام پیچید و نفسم رو برید.

اخ بلندی کشیدم و اروم اروم مشغول ماساژ دادن گردنم و بازوم شدم.

انگار دست چپم از کار افتاده بود که نمیتونستم حتی یک ذره هم تکونش بدم و با فکر کردن به حرف های عاطفه لحظه به لحظه دردم شدیدتر میشد.

خدا من چکار کرده بودم با زندگی این دختر .یعنی با کتک هایی که از من خورده بود این بلا سرش اومده بود؟

یعنی من حق مادر شدن رو ازش گرفته بودم؟

وای بر تو که باز هم یه کار اشتباه کردی...اشتباه پشت اشتباه...

این گذشته لعنتی رو کی میتونستم درستش کنم و گناه هام رو جبران کنم.

درسته عاطفه در حق من بدی زیادی کرده بود اما انگار من هم بدی هاش رو ناخواسته بی جواب نگذاشته بودم.

پس بی دلیل نبود اون همه موی سفید توی شقیقه هاش .این همه اروم بودن و از شور و شوق افتادن عاطفه نشون از دل پر غمش میداد و نشون از درد هایی که توی این مدت کشیده بود.

Part30#

نمیدونستم باید دنبال انتقام باشم یا باید دنبال راهی باشم برای طلب بخشش کردن؟

عاطفه باید تقاص پس میداد یا من؟

مونده بودم بین دوراهی احساس و عذاب وجدان؟

چکار باید میکردم انتقام میگرفتم دل خودم را اروم میکردم؟

یا سعی میکردم به روشی از عاطفه طلب بخشش بکنم.

با شنیدن صدای در به سختی از جا بلند شدم و به تاج تخت تکیه زدم.

امیرعلی:بله؟

عاطفه:میتونم پیام تو؟

_اره بیا...

داخل شد و در رو تا نیمه باز گذاشت

_صداشنیدم از داخل اطاقتون چیزی شده؟

_نه فقط اگر ممکنه یه لیوان آب برام بیار قرص هامو بخورم.

به سمت تخت اومد و پارچ رو از روی پاتختی برداشت و لیوان رو از آب پر کرد.

_اینجا آب هست .اما اگه آب خنک میخواید برم از داخل یخچال بیارم.

سری تکون دادم و لیوان رو از دستش گرفتم:نه همین خوبه.قرص هام رو از داخل کشو میدی.

باشه ای گفت و قرص هارو بیرون کشید .نگاهی به جلد قرص ها انداخت که چشم هاش از تعجب گرد شد.

عاطفه:این قرص ها مال کسی هست که بیماری قلبی داره،مگه تو...

اروم سری تکون دادم و لب های خشکم رو با زیون تر کردم و قرص رو از دستش گرفتم و خوردم.

_یه چند سالی میشه قلبم درد میکنه.

اما خفیفه خیلی جدی نیست.

فقط برای موقع هایی که عصبی میشم.
پوزخندی زد و لیوان اب رو از دستم گرفت و روی میز گذاشت.

عاطفه: یعنی الان عصبی شدی؟ برای چی؟...

✱

Part31#

دلم نمیخواست جوابش رو بدم.
بی حرف قرص رو خوردم و اب رو نوشیدم. احساس گریختی میکردم و عضلات بدنم گرفته بود.
_میشه حمام رو برام آماده کنی؟
سری تکنون داد و ازم فاصله گرفت و به سمت حمام رفت.
با نگاهم تا حمام بدرقه اش کردم و وقتی داخل شد از جلوی دیدم محو شد روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم.

سعی کردم به چیزی فکر نکنم و چند دقیقه رو استراحت کنم.
سرم به شدت درد میکرد و حرف های عاطفه مدام توی ذهنم تکرار میشد.
کم کم داشت چشم هام گرم میشد که با صدای عاطفه چشم باز کردم و نگاهش کردم.
عاطفه: حمام آماده اس میتونید برید.
سری تکنون دادم و از جام بلند شدم.
_میتونی بری، دیگه کاری ندارم.

به سمت در رفت که صدای پچ پچ های زیر زبونیش به گوشم رسید: تو هم نمیگفتی خودم داشتم میرفتم بیرون. نیازی به اجازه ی تو نداشتم.

از اینکه حرصش رو در آورده بودم لبخندی زدم و به سمت حمام رفتم. لحظه ی اخر قبل از اینکه از اتاق خارج بشه ایستاد و به سمتم برگشت. متقابلا منم ایستادم و نگاهش کردم.

عاطفه: برای ناهار چی درست کنم؟

با شیطن لبخندی زدم و به اولین نقشه ام فکر کردم.

_دو مدل غذا درست کن و سوپ.

برای دسر هم ترامیسو درست کن و کیک شکلاتی. سبزیجات اب پز هم درست کن بچه ها دوس دارن و... چشماش از تعجب گرد شده بود و خیره نگاهم میکرد.

_همه ی این هارو برای ناهار آماده کنم؟

چپ چپ نگاهش کردم و دست به کمر ایستادم: اره شما مشکلی دارین؟

سرفه ای مصنوعی کرد و اخم هاش رو در هم کشید: نخیر چه مشکلی. اصلا هر چی که شما بگین درست میکنم.

Part32#

پوزخندی زدم و به سمت حمام رفتم.

_خوبه، یادت نره به باقی کار های خونه برسی.

سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

با رفتنش لبخند روی لب هام نشست تصمیم گرفته بودم انقدر اذیتش بکنم تا روزی هزار بار از خدا طلب مرگ کنه.

انگار که بمبی وسط اتاق منفجر شده باشه همه وسایل رو بهم ریختم و هر آنچه که چیپس و پفک توی بوفه ی اتاقشون داشتند رو روی زمین رختم و مقداری پفک هم به پرده و پارچه های روی تخت مالیدم.

تمام عردسک ها و وسایل بازیشون رو کف اتاق پخش کردم و مقداری زیادی از لباس هاشون رو داخل سبد لباس های کثیف ریختم

در اخر نگاهی به اتاق انداختم و از درستی کارم که مطلع شدم لبخندی به لب اوردم و از اتاق بیرون زدم.

عاطفه در حالی که اشپزخونه پشت میز نشسته بود نگاهی بهم انداخت .

با دیدن لبخند عمیقم ابروهاش از تعجب بالا پرید مطمئن بودم که توی دلش داره بهم میخنده و میگه مردک دیوانه اس.

اما مهم نبود برام چون نقشه ای براش ریخته بودم که از همین حالا میتونستم قیافه ی درهم و پکرش رو تصور کنم.

_میخوام برای شام چندتا از دوستانم رو

دعوت کنم.پس همه ی خونه رو تمیز کن.حتم لباس هام رو بشور و همه رو اتو بکش.ظهر هم برو مهد و نیاز رو با خودت به پارک ببر.

عاطفه:ناهار که میانین خونه؟

_اره برای ناهار خودم رو میرسونم پس همه ی چیز هایی که خواستم رو حاضر کن.

اگر چیزی هم نداشتیم توی خونه فروشگاه سرکوچه هست.پول هم توی جعبه ی روی میز هست.

میتونی برای خرید ازش استفاده کنی.

سری تگون داد و باشه ای زیر لب گفت.لبخندی زدم و با یک خداحافظی مختصر از خونه بیرون زدم...

و به این فکر کردم که الان چهره ی عاطفه بعد از دیدن اتاق ها دیدن داره....

Part34#

°عاطفه°

با بسته شدن در نفس راحتی کشیدم و شالم رو از روی سرم برداشتم و مانتوم رو در آوردم.

نگاهی سر سری به کل خونه انداختم.

از خونه ای که امیر قبلا توش زندگی میکرد بزرگ تر بود.

یه پذیرایی دایره ای شکل که انتهای ان اشپزخونه قرار داشت.

سمت چپ سالن شیشه های قدی کره کره ای داشته که به تراس منتهی میشد و سمت راست سالن به دو قسمت تقسیم میشد و در هر قسمت یک راهرو بود.

به سمت راهروی سمت راست که روبروی اشپزخونه قرار داشت رفتم.سه در سفید قرار داشت.

اولین در که سمت راست راهرو بود اتاق خواب امیرعلی بود و دو در دیگه که در سمت چپ راهرو قرار داشت مربوط به اتاق کار امیرعلی و کتابخانه بود.

از راهرو خارج شدم و به سمت راهروی بعدی رفتم.

دو در،در سمت راست بود و دو در،

در سمت چپ .

اتاق های سمت راست که برای نیاز و امیرسام بود.

ولین در از سمت چپ سرویس بهداشتی و حمام مشترک اتاق ها بود و آخرین در هم مربوط به اتاق مهمان میشد.

تقریبا ابعاد اتاق بچه ها و اتاق مهمان 9متر بود. اتاق کار و کتابخانه هم به همین متراژ .

اما اتاق امیرعلی بزرگتر از بقیه اتاق ها بود. در اتاق نیاز رو باز کردم و وارد شدم.

با دیدن عروسک هایی که روی زمین پخش شده بودن و لباس هایی که هر کدام به طرفی ریخته شده بودند لحظه ای خشمم زد.

این اتاق تا ساعتی پیش تمیز بود

چطور به این روز در اومده بود؟

اتاق نیاز ترکیبی از رنگ سفید و صورتی بود و پرده ی حریر صورتی رنگی که از چهار طرف تختش اویزون شده بود و میز آرایش کوچک سفید رنگی که کنار اتاقش بود زیبایی خاصی رو به اتاق داده بود.

Part35#

البته اگر ریخت و پاش های توی اتاق رو در نظر نمیگرفتم میتونستم بگم اتاق زیبایی بود.

با قدم های اروم به سمت تخت رفتم و مشغول جمع کردن لباس هایی که روی تخت ریخته شده بود شدم.

همه ی لباس ها از بهترین جنس و بهترین مارک ها بودند و معلوم بود از بهترین فروشگاه ها تهیه شده بودند.

هر چقدر که جمع میکردم تمومی نداشتن و حتم داشتم که به اندازه ی یک مغازه این دختر بچه لباس داشت.

پیراهن کوتاه سبز رنگی رو از پایین تخت برداشتم و جلوی صورتم نگه اش داشتم. لحظه ی روشنگ رو توی اون لباس تصور کردم.

اشک هام ناخود آگاه روی گونه هام روان شدن و برای بخت بد دخترم که سیاه تر از طالع نحس مادرش بود گریه کردم.

روشنگ حق اش بود که مثل نیاز از این لباس ها بپوشه و توی این خونه زندگی کنه اما حیف که مثل مادرش قرار بود توی بدبختی بزرگ بشه.

لباس رو به رخت اویز، اویزون کردم و به سراغ اسباب بازی ها رفتم به سرعت مشغول جمع کردنشون شدم و همه رو سر جاهشون قرار دادم.

نگاهم به سمت عروسک باربی که موهای طلایی رنگی داشت و لباسی به رنگ بنفش پوشیده بود کشیده شد.

تصویری جلوی چشم هاش شکل گرفت.

درست دوهفته ی پیش بود.

دست روشنگ رو توی دستم فشردم و به سمت دکه روزنامه فروشی اون سمت خیابون به راه افتادم.

جلوی دکه خم شدم و نیازمندی های اون روز رو برداشتم و پول رو حساب کردم.

بی توجه به اطراف خودکارم رو دست گرفتم و مشغول خط کشیدن دور کارهایی شدم که بنظرم مناسب تر بودن.

چند دقیقه ای بعد سرم رو بالا اوردم که با جای خالی روشنگ مواجه شدم هراسان اطرافم رو از نظر گذروندم که کمی انطرف تر جلوی یک مغازه عروسک فروشی دیدمش.

جلوی ویترین ایستاد بود و به عروسک باری موطلائی که لباس بنفش داشت خیره شده بود.

Part36#

سرم رو چند بار به طرفین تگون دادم تا افکار مزاحم رو از ذهنم پس بزنم.

از روی زمین بلند شدم و مابقی عروسک ها رو سرچاشون چیدم و مشغول دفتر و کتاب ها و مداد رنگی ها شدم. هر چقدر که اتاق مرتب میکردم باز هم فایده نداشت انگار تمام وسایلیش رو به میون اتاق ریخته بود.

چهارپایه نسبتا بلندی رو زیر پام گذاشتم و مشغول در آوردن پرده ها

از اویز شدم

و بعد از اون رو تختی اش رو که پر بود از دلکه هایپفک و تمبر و لواشک رو جمع کردم و همه رو داخل سبد لباس ها ریختم به سمت سرویس بهداشتی رفتم و لباس ها رو توی ماشین ریختم و ماشین لباسشویی رو روشن کردم.

از سرویس خارج شدم و به سمت اتاق سام رفتم تا لباس های کیف او رو هم بردارم که با دیدن اشفگی توی اتاق با زاله روی زمین نشسته ام و دو دستی توی سرم کوبیدم.

حتم داشتم که همه ی این خراب کاری ها زیر سر امیرعلی بود و بچه ها بی تقصیر بودند.

نمیدونم چقدر زمان گذشت و چقدر توی اتاق سام چرخیدم تا بالاخره اوضاع مثل قبل شد و کمد ها و وسایلیش که ترک یبی از رنگ نیلی و

سفید بود از تمیزی برق زدند...

به زحمت سبد لباس هاش رو روی
زمین کشون کشون به سمت سرویس کشیدم و پشت در گذاشتم.

با خستگی دستی به کمرم کشیدم و با قامتی خمیده خودم رو به اتاق امیرعلی رساندم

باز شدن در اتاق همانا و شکستن بغض من همانا.

ساعتی گذاشته بود و تقریبا ساعت 11 شده بود اما هنوز یک، ثلث اتاق رو هم تمیز نکرده بودم.

با هر ثانیه ای که میگذشت نفرینی به
جون امیرعلی میکردم و از درد کمر ناله سر میدادم اما مجبور بودم برای یه قرون و دوزار این همه جون بکنم برای سی
ر کردن شکم روشنکم دم نزنم.

Part37#

با یاد اوری روشنک، تلفن همراهم رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و شماره ی پروانه رو گرفتم بعد از سه بوق جواب داد.

عاطفه: الو پروانه جان سلام.

سلام عزیزم. خوبی؟ کارا خوب پیش میره.

نگاهی به اتاق که کثیفی از سر و کولش میبارید انداختم و ناخود آگاه لب هام اویزون شد و چهره ام در هم رفت.

مرسی خوبم. همه چی خوبه. کار خیلی سختی نیست، فقط همه اش دل نگران روشنکم.

دل نگرانش نباش. من مراقبش هستم.

لبخند روی لب هام نشست و خدا روشکر شدم برای وجود دختری به این خوش قلبی توی زندگیم.

پروانه دانشجو بود توی این شهر و پزشکی میخوند و دوسالی میشد که باهم همخونه شده بودیم.

توی یه خونه 80متری با دو اتاق خواب باهم زندگی میکردیم و توی اجاره و پول پیش خونه حتی انجام کار های منزل باهم شریک بودم.

گرچه پروانه اکثر شب ها رو توی بیمارستات شیفت بود اما روز ها وقت بیشتری رو در کنارهم بودیم.

مرسی پروانه جان، روشنگر کجاست؟

توی اتاق مشغول انجام تکالیف مدرسه اش هست. راستی چه ساعتی باید بره مدرسه.

ساعت 12:30، این هفته شیف بعد از ظهر. لطفا توی ظرف غذا میوه ی خرد شده بذار ناهارش روهم بهش بده.

باشه عزیزم تو نگران نباش.

میخوای گوشی بهش بدم باهاش صحبت کنی؟

اره ممنون.

Part38#

چند دقیقه ای گذشت و تنها صدای قدم های پروانه میشنیدم و بعد صدای باز شدن در اتاق...

با پخش شدن صدای روشنک توی گوشی تلفن انگار تمان خستگی این چند ساعت به کل از وجودم بیرون رفت و وجودم سرشار از آرامش شد.

روشنک:الو مامان جونم...

عاطفه:جون مامان،درد و بلات به جونم عزیز مامان.

صدایش بغض داشت و این ناراحتی و لرزش صدایش مثل خنجری بود که به جگرم فرو میکردن.

_مامان تو کجایی؟صبح که از خواب بیدار شدم کنارم نبودی.

خاله پروانه گفت تا مشق هامو بنویسم تو هم میای.پس چیشد؟چرا نمیای؟

نفس عمیقی کشیدم تا بغضم رو پنهان کنم.

عاطفه:میام عزیزم زود زود میام.

مامانی اومده سرکار،تا پول در بیاره برای دختر خوشگل عروسک های خوشگل،خوشگل بخره.مگه تو عروسک دوس نداری؟

صدای گریه اش توی گوشی پیچید و جیغ کشید:

من عروسک دوس ندارم. من تو رو دوس دارم. مامان بیا پیشم....

قبل از اینکه فرصت کنم جوابش رو بدم.

صدای پروانه به گوشم رسید: عاطفه هرچی کمتر باهاش حرف بزنی کمتر بهونه ات رو میگیره و زودتر به این وضع عادت میکنه. من به جوری ارومش میکنم خداحافظ

اروم زیر لب زمزمه کردم: خداحافظ.

گوشی رو از روی گوشم پایین اوردم و به سینه ام چسبوندم چند ثانیه ای به رو به رو خیره شدم و در اخر با یاد اوری گریه های روشنکم بغضم ترکید و صدای حق هقم توی اتاق پیچید.

همونجا میون اتاق روی زمین سجده زدم و از ته دل اسم خدا فریاد زدم و ازش طلب کمک کردم و همونجا به خدا قسم خوردم که حقم رو از امیر بگیرم.

حق زندگی که ازم نابود کرد و جوونی که پاش گذاشتم و اون به جاش در حق ام نامردی کرد.

Part39#

حق روشنک من نبود توی بدبختی به دور از پدر و مادر بزرگ بشه و نیاز دختر امیر توی ناز و نعمت قد بکشه رو رشد کنه.

فرق دختر من با نیاز چی بود که لایق این همه بدبختی شده بود؟

اه عمیقی کشیدم و سر از سجده بلند کردم دست هام رو به سمت اسمون دراز کردم و هر آنچه که رو دلم سنگینی می کرد رو به زبون آوردم.

عاطفه:خدایا خودت یه فرجی کن توی کارم .اینکه بعد از هفت سال دوباره امیر رو دیدم رو پای چی بذارم؟پای حکمت ؟یا پای عذاب الهی؟

دوباره سر راهم قرارش دادی که خوشبختی اش رو ببینیم و عذاب بکشم؟

خدایا من به بد امیر راضی نبودم .اما اون چی؟یادم نرفته چطور منو زیر مشت و لگد گرفت و چطوری خار و خفیفم کرد.

اره من بد...من گناه کار...من نباید وارد زندگی یه مرد زن دار میشدم اما امیر چی ؟اون مقصر نبود؟

اون هم از من هم مقصرتر بود.خودش بهم پیشنهاد زنش بشم .به بزرگی ات قسم که اگر قبل کردم پای توی زندگی زن دیگه ای بذارم از بدبختیم بود.

وگرنه کدوم زنی حاضر میشه با کسی ازدواج کنه که میدونه فقط از روی هوس میخوادش.

بابا منم جوون بودم .منم دل داشت اگه تن به این خفت دادم واسه این بود که بخاطر یه قرون و دوزار به گناه کشیده نشدم.

خدایا تو که خودت دیدی مسبب بدبخت من و نیاز امیر بود. من و نیاز هردومون به نوعی تو زندگی با امیر سوختیم. پس چرا داری عذاب میدی؟

چرا اونا باید خوش و خرم کنار هم باشن انوقت من بخواطر سیر کردن شکم بچه ام پیام پرستاری بچه های کسی و بکنم که خودش زندگیم رو به اینجا کشید.

توی این هفت سال هر کاری کردم که شرافتمندانه زندگیم کنم

الان هم به خودت اعتماد میکنم زندگی و بچه ام رو به تو میسپارم خودت از فرش به عرشم برسون.باز هم راضی هم به رضای تو....



Part40#

از جام بلند شدم و نفس عمیقی کشیدم و دوباره مشغول جمع کردن وسایل اتاق شدم. تقریباً یک ساعتی گذشته بود که با یک سبد پر از لباس از اتاق امیر بیرون زدم.

سبد رو کنار باقی لباس ها گذاشتم و مشغول در آوردن لباس های شسته شده از ماشین شدم که بوی سوختگی به مشام خورد.

کمی بو کشیدم و چینی به بینی ام دادم. بو از سمت آشپزخانه میومدم.

تازه یادم افتاده که روی گاز غذا بار گذاشته بودم جیغ جیغ کنان به سمت آشپزخانه دویدم و قابلمه ی مرغ رو از روی گاز برداشتم. از داغی دسته های قابلمه تا مغز استخونم سوخت. با جیغ قابلمه رو توی سینک انداختم و شیر آب رو تو ی سمت دیگه ی سینک باز کردم و دستم رو زیرش بردم و همزمان نگاهم به قابلمه ی رو گاز افتاد که برنج رو توش ریخته بودم.

انقدر برنج ها تو آب جوشیده بود که عین شیر برنج شده بود و تمام آب قابلمه بخار شده بود. سوزش دستم از یک طرف و خراب شدن غذا ها از یک طرف اشکم رو در آورد.

اینبار دستگیره رو دست گرفتم و به کمک ان ها قابلمه رو سینک گذاشتم همون لحظه صدای تق تق چیزی از سمت سرویس بهداشتی و رختشور خونه بلند شد. به اون سمت برگشتم و داخل قسمت رختشور خونه.

جایی که ماشین لباسشویی و قفسه ی مواد شوینده در انجا قرار داشت.

با دیدن ماشین لباسشویی که داشت تکه تکه میخورد و تا وسط رختشور خونه اومده بود جیغ کشیدم و دویدم.

نگاهی به ماشین لباسشویی انداختم انقدر از بوی سوختنی غذا هول شده بودم که بودن اینکه لباسی تو ماشین بندازم درش رو بسته بودم و روشنش کرده بودم و بخواطر سبک بودن تکه خورده بود و تمام رختشور خونه خیس شده بود.

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥

♥

Part41#

به سرعت سیم اش رو از پریز برق کشیدم و سبد لباس های تمیز رو روی سکو گذاشتم تا خیس نشن و مشغول ریختن لباس های کثیف توی ماشین شدم. لحظه ای بعد با صدای شر شر آب سرم رو بلند کردم و اطراف نگاه کردم تا ببینم اب از کجا ریزش میکنه.

اما چیزی پیدا نکردم.

با یاد اوری شیر اشپزخونه که یادم رفت بود ببینم جیغ کشیدم و چنگی تو سرتم زدم و به سمت اشپزخونه دویدم.

که زنگ خونه اومد. راه رفته رو برگشتم و به سمت در رفتم و بدون اینکه چشمی رو ببینم در و باز کردم.

نیاز در حالی که کوله پشتی نارنجی رنگش رو روی زمین نق نق زنان وارد شد و مقنعه اش رو از سرش کشید.

نیاز: سلام.... وای خالی نمیدونی چقدر خسته شدم امروز... انقدر تو مهد بازی کردیم... ایمان کلی دنبالم دوید... خاله

بی توجه به حرف هاش به سمت اشپزخونه دویدم و شیر آب رو بستم همه ی کف اشپزخونه هم خیس شد بود و غذاهای سوخته ی توی سینک بهم دهن کجی میکرد.

نیاز متعجب جلوی اشپزخونه ایستاد و به زمین خیره شد.

نیاز: اینجا چخبره عاطی جون....

درست مثل امیرعلی: عاطی زدم لحظه ای گذشته جلوی چشم هام شکل گرفت. اما قبل از اینکه بخوام توی گذشته ها غرق بشم نیاز قدم اول برداشت و داخل اشپزخونه شد.

به سرعت به سمت قدم برداشتم و دستم رو به نشونه ایست جلوش گرفتم.
عاطفه: نه... نه... نیا جلو زمین لیزه میخوری زمین .
با اتمام جمله ام پام روی سرامیک های خیس کف اشپزخونه لیز خورد و لیز خوردنم همانا و پخش شدنم وسط
اشپزخونه همانا.
از دردی که توی لگنم پیچید جیغ کشیدم و ناخوداگاه شروع به گریه کردم.
نیاز با ترس جیغی کشید و از قسمت های خشک کف زمین خودش رو بهم رسوند.
نیاز: خاله عاطی چیشدی؟ وای... وای الان به بابایی زنگ میزنم.

♥ ♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥

♥

Part42#

به سمت تلفن رفت و مشغول گرفتن
شماره ای از روی دفتر تلفن شد.
انقدر درد داشتم که حتی نای بلند شدن هم نداشتم. به زحمت دستم رو
به لبه ی کابینت گرفتم و خودم را بالا کشیدم اما با دردی که توی تنم پیچید دوباره روی زمین نشستم و گریه سر
دادم.
نیاز اروم با ستم اومد و کنار اوپن اشپزخونه ایستاد.
نیاز: خاله گریه نکن بابام داره میاد.
سری تکون دادم و به کابینت پشت سرم تکیه زدم. کم کم چشم ها داشت گرم میشد که در خونه با شتاب باز شد و امیر
رعلی و امیرسام هراسان واردخونه شدند و به سرعت به سمت اشپزخونه اومدند.

Part43#

دست هام رو جلوی تنم حلقه کردم
و سعی کردم بازوهای عریانم رو بپوشونم.

با دیدن حرکتیم امیرعلی اخم هاش رو توی هم کشید و چنگی به لباس هام زد و اون هارو توی صورتم پرت کرد.

امیرعلی: چیه در از من پنهان میکنی،
من که خط به خط این تن رو از حفظم.

بپوش ببرمت بیمارستان.
از حرفش تمام تنم گر گرفت و گونه هام گل انداختن.

شاید اگر عاطفه ی سابق بودم الان
بی شرمانه در جواب حرف اش قهقهه
میزدم و جوابی دندان شکن بهش میدادم.

اما توی این هفت سال خیلی چیزها عوض شده بود و من دیگه اون عاطفه نبودم.

با زحمت مانتوم رو تنم کردم و گریه کنان شالم رو به سرم انداختم.

دوباره به سمتم اومد و از روب مبل
بلندم کرد و به سمت در خروجی رفتیم.

در و باز کرد و اول اجازه داد تا من از خونه خارج بشم و بعد پشت سرم قدم برداشت و دکمه اسانسور رو زد.

بچه ها هم به دنبالمون وارد اسانسور شدن و خیلی زود به پارکینگ رسیدیم و سوار شدیم.

لحظه درد رهام نمیکرد و نمیتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم.

اشک هام بی مهابا روی گونه هام جازی میشدن و از هم سبقت میگرفتند.

ربع ساعتی گذشته بود که جلوی در خونه ای ترمز کرد و از ماشین پیاده شد.

حرکاتش رو زیر نظر گرفتم و لحظه ای ازش چشم برنداشتم.

به سمت ایفن رفت و زنگ رو زد و چند دقیقه رو صحبت کرد و دوباره به سمت ماشین برگشت.

Part44#

سرش رو از داخل شیشه ی ماشین داخل کرد و به بچه ها چشم دوخت.

امیرعلی:بیا پایین برین پیش زن عمو و رعنا و رادین تا من خاله ببرم بیمارستان.

هر دو باشنیدن اسم رعنا و رادین دست هاشون رو بهم کوبیدن و جیغی از خوشحال کشیدن و از ماشین پیاده شدم.

شنیده بودم که امیرمحمد همون سالها ازدواج کرده بود اما از اینکه بچه دار شده بود بیخبر بودم.

با رفتن بچه ها داخل خونه امیر سوار شد و دوباره به راه افتادیم چند دقیقه بعد جلوی بیمارستان ترمز کرد و اشاره کرد پیدا بشم.

به سختی از ماشین پیاده شدم و ماشین رو دور زدم و کنارش ایستادم.

دستش رو پشت کمرم برد به سرعت خودم رو جلو کشیدم و هینی کشیدم.

با عصبانیت دندون قروچه ای کرد
و چنگی به پهلوم زد و به سمت جلو هدایت کرد.

اخ خفیفی گفتم و کشون کشون دنبالش به راه افتادم.

به پذیرش که رسیدیم اشاره کرد روی صندلی انتظار بشینم.

بعد از چند دقیقه صحبت با پرستار
به سمت اومد.

امیرعلی: پاشو بریم دکتر ببینت.

به سمت اتاق دکتر به راه افتادیم و با ضربه ای به در زد و داخل شدیم.

با اشاره دکتر روی صندلی نشستم و مشغول توضیح دادن اتفاق امروز شدم.

دکتر چند تا عکس برداری نوشت و بعد از گرفتن عکس ها مشخص شد که
شکستگی ای ایجاد نشده و فقط کوفتگی توی قسمت لگن و پاهام ایجاد شده بود.

نزدیک به غروب بود و هوا کم کم داشت تاریک میشد که کارمون شدو از بیمارستان بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

امیرعلی بی حرف رانندگی میکرد و به رو برو خیره شده بود و قرمزی چشم هاش نشون میداد حسابی خسته اس.

Part45#

اصلا باورم نمیشد این مردی که کنارمه همون امیر علی ۷سال پیشه باشه.
توی بیمارستان چقدر نگرانم بود .

نگرانیش حس خوبی بهم میداد،
درست مثل مسکن برای دردم بود .

این مدت داشت کم کم یادم میرفت که تکیه گاه داشتن چه حسی داره .

اما حالا دوباره یه حس آشنا تو وجودم بیدار شد که بیشتر نگرانم میکرد و باید سعی میکردم نابودش کنم.

به سمتش چرخیدم و بهش خیره شدم
بی توجه به من روی فرمون ضرب گرفته و به روبرو خیره شده بود.

نه به اون نگرانی توی بیمارستان نه به این بی محلی الانش .

هرچی نگاهش کردم تاثیری نداشت و حتی تک نگاهی هم بهم ننداخت.

سکوت خفه کننده ای فضای ماشین پر کرده بود.

داشتم از این جو سنگین خفه میشدم.

اهی از ته دلم کشیدم و سرم رو گردوندم به سمت پنجره.

با اینکه دل خوشی ازش نداشتم و تمام این هفت سال رو سعی کردم که ذهنمو ازش پاک کنم ولی نمیدونم چرا به
زنش حسودیم میشد و گوشه ای از قلبم شاید اون انتهایش که مربوط به خاطراتم بود تیر میکشید.

خوش به حالش یعنی تمام این کارایی که برای من کرد رو هر روز و هر ساعت برای نیاز هم انجام میده .

اما اگر نیاز زنش بود پس چطور اسم دخترش رو هم نیاز گذاشته بود؟

شیشه رو کشیدم پایین تا یکم باد به صورتم بخوره ،این سوال توی ذهنم میچرخید و حالم از بابت امروز حسابی گرفته بود .

Part46#

حق من نبود که زندگیم اینجوری خراب بشه و یه دختر تازه به دوران رسیده همه آرزو های منو نقش بر آب بکنه.

۷سال زندگیم رو به سختی گذروندم ولی اون توی ناز نعمت زندگی میکرد .

یعنی امیر علی بخاطر نیاز انقدر عوض شده بود؟

اون ادمی که من میشناختم این نبود .

برای اولین بار حس پوچی بهم دست داد.

خیلی سخته برای کسی هیچ کس مهم نباشی و هیچ کس حتی دنبال نشونی از تو نباشه .

غرق در افکارم بودم که صدای ترمز ماشین منو از جا پروند .

سرم رو بر گردوندم به سمت امیر علی.

امیر علی در حالی که به من خیره شده بود با چشمای یکه نگران توش موج میزد اروم زمزمه کرد .

امیر علی:چیزیت نشد؟

متعجب از لحن مهربونش فقط نگاهش کردم.

انگار خودش متوجه شد که سریع تغییر حالت داد و اخم هاش رو در هم کشید.

ریموت در و زد و وارد پارکینگ شد و به سرعت ماشین رو پارک کرد و پیدا شده.هنوز توی شوک حرف اش بودم که در سمت من رو باز کرد و منتظرم ایستاد.

امیرعلی:میتونی پیاده بشی؟

سری تگون دادم و دو طرء در و گرفتم و سعی کردم از ماشین پیاده بشم اما به شدت بدنم درد میکرد و این درد باعث میشد راحت نتونم حرکت کنم.

انگار حالم رو فهمیدم که کنارم ایستاد و بعد از قفل کردن ماشین به سمت اسانسور هدایتهم کرد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد.

معذب بودم از نزدیکی زیادش و حرارت بدنم رو بالا برده بود و احساس میکردم از شرم تمام صورتم سرخ شده.

☆

Part47#

طبیعی بود برای منی که هفت سال بود حتی یه مرد از ده قدمیم هم رد نشده بود.

وارد اسانسور که شدیم به دیوار پشت سرم تکیه زدم و از خستگی زیاد چشم هام رو روی هم گذاشتم تا حداقل چند لحظه ای استراحت کنم.

اما هنوز پلک هم روی هم نیوفتاده بود که اسانسور ایستاد و به دنبال امیر از اسانسور خارج شدم و داخل خونه شدی م.

با خستگی به سمت مبل رفتم و روش نشستم. امیر هم با قیافه ای داغون و خسته رو مبل روبروم نشست و خودش رو ول و کرد.

همون لحظه گوشیش زنگ خورد و باعث شد گوش تیز کنم تا ببینیم کی باهاش تماس گرفته.

امیرعلی: الو...سلام

....

_وای نه یادم رفت پیام. بمونن اخر شب به امیرمحمد بگو پیارتشون.

حالشون خوبه؟ اذیتت که نکردن؟

باشنیدن حرفش فهمیدم داره راجب بچه ها حرف میزنه و تازه فهمیدم که دنبال بچه ها نرفتیم و من و امیر حالا زیر یه ک سقف تنها بودیم.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم ارامشم رو حفظ کنم.

همزمان با قطع شدن تلفنش، تلفن من زنگ خورد.

نگاهی به شماره انداختم از خونه بود.

دکمه اتصال رو زدم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

روشنک: الو...مامان جونم...

صدای روشنک اگر آبی بود که روی آتش ریخته باشن تمام دردهام رو از یاد بردم و با تمام وجود صدای نازک و دلفریب دخترکم رو گوش دادم.

_جان دلم عزیزم.

امیرعلی که از روی مبل بلند شده بود و داشت به سمت اتاقش میرفت با شنیدن صدام 180 درجه به سمت چرخید و متعجب نگاه کرد.

با احساس اینکه داره به حرف هام گوش میدی و کنجکاو شده حس زیبایی زیر پوستم دوید تمام تلاشم رو کردم تا...

☆

♥ ♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥

♥

Part48#

تمام تلاشم رو کردم تا حس کنجکاویش رو چند برابر کنم.

روشنک: مامان کی میای خونه؟

عاطفه: زود میام پیشت عشقم، هنوز کارم تموم نشده.

_دلم برات تنگ شده مامان.

صداش میلرزید و معلوم بود دوباره بغض کرده. تا قبل از این هر جا که سرکار میرفتم سعی میکردم وضعیتم رو بهشون اطلاع بدم تا اجازه بدن روشنک رو هم با خودم به محل کار ببرم.

اما اینجا... دلم نمیخواست بیارمش

با لحن ارومتری در حالی که سعی میکردم بغضم سر باز نکنه گفتم:

منم دلم برات تنگ شده عزیزم

سعی میکنم زود برگردم خونه.

با ضربه ای که به پام خورد با تعجب سر بلند کردم و به امیرعلی خیره شدم.
ضربه ی اروم دیگه با پاش به پام کوبید و با اخم نگام کرد.

امیرعلی:عشق بازیتون تموم نشد؟

اینجا برای کار اومدی ها. پاشو به کارات برسه بعد زنگ بزن لاو بترکون.

لبم رو به دندون گرفتم تا صدای
خنده ام بلند نشه سری تکون دادم و به ارومی از جام بلند شدم.

عاطفه:عشقم باید برم سرکارم مواظب خودت باش.

روشنک:باشه مامانی تو هم همینطور خداحافظی.

_خداحافظی.

و بعد صدای بوسه اش توی گوش پیچید لبخندی زدم و گوشی رو روی لب هام گذاشتم و با صدا بوسیدم و تلفن رو قطع کردم.

امیرعلی:نبینم این لوس بازی هارو جلوی بچه های منم انجام بدی. اونا بچه ان رعایت کن جلوشون،

تربیتشون از همه چیز برام مهمتره دلم نمیخواوددخترم یکی بشه درست عین تو.

پس حواست رو جمع کن و کارت رو درست انجام بده.

مات و مبهوت بهش خیره شدم و از حرفش خشکم زد. یعنی انقدر بد بودم که نمیخواست دخترش مثل من بشه؟



Part49#

به سمت اتاقش به راه افتاد هنوز چند قدمی نرفته بود که ایستاد و بدون اینکه به سمت برگرده دستش رو توی هوا
تکون داد و گفت: درضمن تو اینجا اومدی برای کار، روز اول رو که گند زدی
و همه جا رو به کثافت کشیدی.

گندکاری هاتو جبران کن. از روزهای آینده این اتفاقات تکرار بشه قرارداد رو فسخ میکنیم. ضمناً پول بیمارستان رو هم
از حقوقت کم میکنم.

هیچ کدوم از حرف ها و سرکوفت هاش برام مهم نبود جز ان که دلش نمیخواست دخترش عین من بشه.
سعی داشت گذشتم رو عین یه پتک توی سرم بکوبه اما من عاطفه ی هفت سال پیش نبودم و حالا انقدر از پاکی
خودم مطمئن بودم که نتونم در برابر توهینش ساکت بنشینم.

با عصبانیت به سمتش پاتند کردم و بی توجه به دردی که توی پهلوم و لگنم پیچیده بود تقریباً به دنبالش دوی
دم. خواست در اتاقش رو بنده که پام رو میدن در گذاشتم و مانع از بسته شدنش شدم و در رو به داخل هل دادم.
چون توقع این حرکت رو نداشت ناخواگاه قدمی به سمت عقب برداشت.
در رو کامل باز کردم که با صدای بدی به دیوار پشتش خورد.

حتم داشتم جای دستگیره در الان رو دیوار خراش انداخته و گچ دیوار رو سوراخ کرده اما این ها هیچ کدوم اهمیتی
نداشت. به سمتش رفتم و جلوش ایستادم. درد بدی توی پهلوم پیچید، دستم رو روی پهلوم گذاشتم و فشردم.
انگشتم رو به نشونه ی تهدید و عصبانیت جلوی صورتش گرفتم و تکون دادم.
عاطفه: گرگ زاده گرگ شده گرچه با ادمی بزرگ شود. دنبال تربیت کردن
بچه هات نباش چون خون ادمی عوضی مثل تو توی رگ هاشون جریان داره.



Part50#

عاطفه: مطمئن باش سام میشه یکی لنگه خودت و میوفته دنبال دخترای مردم و بدبختشون میکنه و آینده ی نیاز هم میشه تقاص کاری که باید پس بدی...

چه توقعی داری؟ فکر میکنی فردا که اینا بزرگ بشن میشن مثل زنت نیاز؟

نه کور خوندی اگه فکر کردی یه اب خوش از گوی بچه هات پایین میره.

از عصبانیت زیاد نفس نفس میزد و دردم هر لحظه بیشتر میشد.

خم شدم و محکم تر پهلوم رو ماساژ دادم و نفس عمیقی کشیدم.

خواست حرفی بزنه که زودتر از اون پیش دستی کردم و ادامه دادم:

تو باید توان هفت سال بدبختی کشیدن من رو پس بدی.

هفت سالگی برای من اندازه ی هفتاد سال گذاشت.

اشک هام رو گونه هام روان شده بود و جلوی دیدم رو تار کرده بود.

دلم نمیخواست جلوش ضعیف جلوه کنم با عصبانیت دستی روی چشم هم

کشیدم و سعی کردم اشک هام رو پاک کنم.

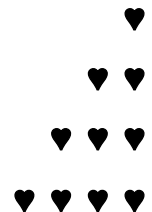
این ارزی خوشبختی بچه هات رو از ذهنت بیرون کن. روزی برسه که نیازت بشه عین اون نیاز بدبخت که بهش تجاوز کردی و در اخرش میشه عین من، که از روی بدبختی به ادم بی غیرت عوضی مثل تو پناه اوردم.

من بی پناه تو خواستم تا سایه بالا سرم بشی. مردم بشی اما شدی مایه ی عذابم.

من احمق اسم صیغه ای بودن و زن اول رو به جون خریدم که هرز نپریم که زندگی سر و سامون بگیره که بدونم به یک ی تعلق دارم اما تو چکار کردی؟

هاااان؟ توی لعنتی چکار کردی باهام؟ زندگی و جوونیم رو نبود کردی
هنوز روز اخر از خواطرم پاک نشده.

صدای کمربندی که روی کمرم میکشیدی
هنوز توی گوشه لعنتی...



Part51#

عاطفه: بخاطر اون زنت منو بدبخت کردی و کتکم زدی. خوردم کردی، نابودم کردی.

نمیگم حقم بود که کنارت خوشبخت باشم و جای نیاز رو بگیرم اما منم بی پناه بودم چاره ای نداشتم بخدا که خودمم پشیمون بودم از اینکه توی زندگی نیاز اومدم

اما راه برگشتی نبود اگر هم بود نمیخواستم برگردم که همین یه سقف بالا سرم و اسم سایه سرم رو از دست بدم.

من نمیخواستم نیاز از وجودم مطلع بشه اون روز لعنتی همه اش به اتفاق بود و بس.

می خواستم پنهانی هم که شده بمونم توی زندگیت فقط بخاطر اینکه آرامش بگیرم.

اما تو چکار کردی با من؟ زندگیمو نابود کردی ایا امیر

اسمش رو با فریاد صدا زدم و صدای حق هقم بلند شد و روی زمین جلوی پاش افتادم.

دستم رو به زانوهایش تکیه دادم و شلوار جینش رو چنگ زدم و سرم رو بلند کردم و با چشم های اشکی بهش خیره شدم.

عاطفه: میدونی چقدر سخته هر جا بری انگ هرزگی بهت بزنن؟

میدونی چقدر سخته یکه و تنها بخوای زندگیت رو بچرخونی؟

تو از زندگی من چی میدونی لعنتی؟

از کجا میدونی توی این هفت سال چی به من گذشته که باز هم منو به چشم گذشته نگاه میکنی.

یه نگاه به خودت کردی؟

اگه من بودم اگه من هرزه بودم اگه من سر زندگی زن دیگه رفتم واسه خاطر بدبختی هام بود که از دونه های تسبیح هم بیشتر بودن.

اما تو چی؟ با اینکه نیاز و بدبخت کرده بودی و باید سعی میکردی اشتباهاتت رو جبران کنی بدتر اشتباهاتت رو تکرار کردی و اومدی سراغ من...

فقط من نبودم که خطاکار بودم امیر

توهم مقصر بودی. ببین منو... ببین کجا وایسادم... من تمام زندگی و جوونیم رو باخت دادم

اما تو چی زنت هست، زندگیت هست، بچه هات هستن....

Part52#

عاطفه: اما من چی دارم از زندگی؟
کجای زندگی وایسادم؟ یه نگاه به من بکن.

بعد از هفت سال بدبختی کشیدن باز برگشتم سرخونه اول و حالا باید پیام بشم کلفت خونه تو...

تو خوشبخت شدی اما من چی؟
من به چی رسیدم هیچی...

حتی نتونستم بعد از تو به کسی اعتماد بکنم ازدواج کنم و تک و تنها
با بدبختیام دارم سر میکنم.

به اینجای حرفم که رسید جلوی پام زانو زد و بازو هام رو توی دست گرفت و متعجب توی چشم ها خیره شد.

امیر: تو که گفتی متاهلی...
سرم رو پایین انداختم و دستی زیر چشم هام کشیدم.

تکون به شونه هام داد که به حرف او مدم: دروغ گفتم... کی میومد منو بگیره. هر کی هم که بود عین تو متاهل بود یا ا
ینکه پیشنهاد صیغه و دوستی میداد.

دیگه نمیخواستم مثل گذشته باشم واسه همین تنها موندم.

نگاهش کردم تا جوابی ازش بشنوم
سرش رو پایین انداخت و به پارکت های قهوه ای کف اتاق خیره شد.

امیرعلی:عاطی من...من...

صداش گرفته بود و دورگه شده بود

معلوم بود داره با خودش کلنجار میره تا بغضش نشکنه و مردونگی هاش رو حفظ کنه.

امیرعلی:عاطی من نمیخواستم اون اتفاق ها بیوفته منم از سر بی توجهی های نیاز به تو پناه آورده بودم اما اون اتفاق نیاز و از من گرفت.

پوزخندی زد. از صدای پوزخندم سرش رو بالا آورد و با شرمندگی توی چشم هام خیره شد.

امیرعلی:من تقاص کارهامو همون موقع پس دادم عاطفه. همه ی زندگیم رو از دست ابروم و زندگیم رو اونم سر یه جواب آزمایش اشتباه.

متعجب نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

اون جواب آزمایش اشتباه بود و من هیچ بیماری نداشتم و به اشتباه به تو تهمت زده بودم.

قبول دارم من کلی اشتباه کردم. اما من نیاز و از دست دادم با همون جواب آزمایش اشتباهی ازم طلاق گرفت و رفت و زن رقیب ام شد.

Part53#

متعجب نگاهش کردم...فقط نگاه و نگاه...

هزارتا سوال جور و واجور توی ذهنم ردیف شده بودند و لحظه ای ذهنم رو به حال خودش نمیگذاشتند.

نمیدونستم باید از کجا شروع کنم و اول چه سوالی رو بپرسم

اما میدونستم اگر بخوام سکوت کنم قطعا خفه میشم پشت سنگینی حرفایی که باید میزدم و نزدم و یه روز حتما پشیم مون میشدم از این سکوت نابجا.

اب دهنم رو قورت دادم و با ترس دستم رو روی پاش گذاشتم و خودم رو بیشتر بهش نزدیک شدم و ملتمسانه توی چشم هاش چشم دوختم. قطره ی اشکی لبه ی پلکم ایستاده بود نه خشک میشد و نه فرود میومد

روی گونه هام منتظر یه کلمه ی دردناک وایساده بود تا راهروش پیداکنه و به سمت پایین بیاد و یا راه برگشت رو در پش بگیره و توی چشم هام جا خوش کنه.

پس... پس بچه هات مال کی ان؟

دوباره ...

دلم نمیخواست بپرسم دوبار ازدواج کردی؟

همین سه کلام باعث میشد تمام رویاهای قشنگی توی همین چندثانیه توی ذهنم چیده بوم و بهشون بال و پر داده بوم از بین برن ...

انگار خودش فهمید سوالم چیه که سرش رو به سمت چپ و راست تگون داد و لب هاش رو محکم روی هم فشرد

امیرنه

نفس عمیقی کشیدم و لبم رو به زیر دندون کشیدم تا لبخند عمیقی که سعی داشت دلم رو رسوا کنه رو پنهان کنم.

عقب کشیدم و منتظر نگاهش کردم تا به حرف بیاد. خودش رو روی زمین عقب کشید و به دیوار تکیه زد و سرشغو رو به دیوار چسبوند.

پاهاش رو دراز کرد و پای چپش رو، روی پای راستش انداخت و از ته دل اه عمیقی کشید.

امیرعلی: قضیه ی بچه ها مفصله.

حال شنیدنش رو داری؟

Part54#

اروم سری تگون دادم و خودم رو به سمتش کشیدم و درست یک قدمی اش نشسته ام.

امیرعلی:چند وقتی از ازدواج نیاز گذشته بود اما هر کاری که میکردم نمیتونستم فراموشش کنم و عذاب وجدان لحظه ای رهام نمیکرد.

هر روز صبح از خونه بیرون میزدم و میرفتم دم در خونه ی نیاز.نوید که از خونه بیرون میزد میرفتم بس میشستم پشت در بلکه لحظه ای نیاز از خونه بیرون بیاد تا بتونم باهاش حرف بزنم.

یک سال تموم کارم شده بود این رفتن ها و اومدن ها و نمیتونستم دوری و نیاز رو تحمل کنم.تا بالاخره نیاز طاقت نیاورد و به نوید گفت .منم از همه جا بیخبر یه روز صبح که رفتم دم خونهشون به امید اینکه نوید نیست زنگ در و زدم نیاز بیاد و باهاش حرف بزنم.بیخبر از اینکه نوید به انتظارم نشسته بود و بعد از یه دعوای مفصل راهی کلانتری شدیم و در اخر رضایت به رضایت کردیم و هر ازاد شدیم.

اما نوید بیخیال قضیه نشده بود و هنوز عصبی بود برای همین هم یه روز صبح کلا اسباب و اساسشون رو جمع کردن و از تهران رفتن.

عاطفه:کجا رفتن؟

امیرعلی:آبادان،همون روزا نوید توی شرکتی که نریمان توش کار میکرد استخدام شد و برای همیشه اونجا ساکن شدن. بعد از اون به اجبار مامان اینا راهی مطب های روانشناس ها شدم و درمانم رو شروع کردم .

به گفته ی اونا افسردگی هاد گرفته بودم و روز و شب رو به قرص هام سر میکردم.یک سالی سالی به همین منوال گذشت تا کم کم به خودم اومدم یاد گرفتم از این به بعد باید جور دیگه ای زندگی کنم.توی اون دوسال شرکتم رو امیرمحمد سرسامون داد و سرپا نگهش داشت گرچه توی اون چندماه اول کلی ضرر دادم و باعث شد شرکت خیلی رشد نکنه اما خب امیرمحمد تونست اوضاع رو کنترل کنه و به حالت اول برگردونه.

Part55#

امیرعلی: بلاخره بعد از دو سال برگشتم سر کار اما دیگه اون مدیر مستبد و مغرور نبودم.

سعی کردم جور دیگه ای با کارمند ها برخورد کنم و تغییر کردم.

بخصوص که اکثر کارمند های قدیمی ام رفته بودند و کارمند هام همه جدید شده بودند.

همون سالها بود که سعید توی شرکت مشغول به کارم شد و از همون موقع شد رفیق و شریکم و توی همه ی امور کمک کرد

با اینکه تقریباً 5 سالی از من کوچکتره و هم سن و سال توست.

داشتم تقریباً همه چیز رو فراموش میکردم و حال روحیم بهتر شده بود و دوباره این خونه رو گرفتم و مستقل شدم اما به شدت تنهایی رو حس میکردم.

اما با خبر حمله شدن نیاز که نجمه بهمون داد دوباره حال و روزم خراب شد و انگار دنیا رو سرم خراب شد.

نیاز خوشبخت شده بود ازدواج کرده بود و حالا داشت بچه دار میشد اما من با 32 سال سن هنوز داشتم با تنهایی دست و پنجه نرم میکردم و چوب حماقت هامو میخوردم...

دوباره قرص خوردن ها و دکتر رفتن هام شروع شد و همه یک نظر مشترک داشتند... ازدواج...

مامان که از نظر پزشکی ها مطلع شد شروع کرد به پیدا کردن همسر مناسب برای من.

اما نمیتونستم کسی رو توی زندگیم بپذیرم میترسیدم دوباره به کسی وابسته بشم و دوباره اون هم بخواد رهام بکنه بره.

میون حرفش پریدم و با عصبانیت غریدم:خودت باعث میشدی همه رهاات کنن برن .خودت همه رو میروندی از خودت.

سرش از روی دیوار برداشت و پاهاش رو جمع کرد و چهار زانو جلوم نشست.

امیرعلی:میدونم،شکایتی هم ندارم

بی حوصله دستی بی موهام کشیدم و زیر شال فرستادمشون:بلاخره ازدواج کردی یانه؟

صدای قهقهه اش توی اتاق پیچید و سری از روی تاسف تگون داد.

امیرعلی:میخواستی بدونی این بچه ها از کجا اومدن یا من ازدواج کردم یا نه؟یعنی انقدر مشتاقی بشنوی من مجردم؟

Part56#

تازه فهمیدم چه سوالی پرسیدم .به سرعت سر برگردوندم و بدون اینکه نگاهش کنم از جا بلند شدم و به سمت در رفتم که اینبار صدای خنده هاش بلند تر شد:

کجا میری؟مگه نمیخواستی راجب بچه ها بدونی؟

عاطفه: کلا کار دارم، باید برم آشپزخونه مرتب کنم شب شده باید شام هم درست کنم و بعد برگردم خونه ام.

سری تکنون داد و دنبالم از اتاق خارج شد.

۱

میرعلی: باشه. همیشه اول یه چایی به من بدی؟ دارم از خستگی هلاک میشم.

تازه یادم افتاد از صبح که رفته سر کار تا الان چیزی نخورده و مدام سرپا بوده و لحظه ای استراحت نکرده.

سری تکنون دادم و وارد آشپزخونه شدم. چایی ساز رو، روشن کردم و گذاشتم آب جوش بیاد و در همین مدت غذاهای سوخته رو دور ریختم و ظرف ها رو شستم.

دوباره برنج بار گذاشتم و بسته ای مرغ از فریزر بیرون اوردم و زیر آب داغ گذاشتم تا یخ اش آب بشه.

مقداری قارچ و فلفل دلمه هم خورد کردم و همه ی مواد رو آماده کردم.

آب که جوش اومد جای تازه دمی درست کردم و استکانی از داخل کابینت برداشتم.

تصویری از هفت سال پیش جلوی چشم هام شکل گرفت و به یاد اوردم موقعی که امیرعلی با نیاز دعواش میشد و با خستگی تمام پیش من میومد و پراش لیوان چایی میریختم و تمام تلاشم رو میکردم تا ارومش کنم.

تلخندی رو لبم نقش بست و استکان رو سرجاش گذاشتم و لیوانی به جاش برداشتم و چای خوش رنگی ریختم و توی دیس گذاشتم و مقداری کیک که ظهر پخته بودم و خوشبختانه سالم مونده بود رو توی دیس گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم.

روی مبل نشسته بود و طبق عادت اون سالهاش پاهاش رو روی میز گذاشته بود و از خستگی زیاد چشم هاش رو بسته بود.

روبروش نشسته ام و صداش زدم.

اروم چشم هاش رو باز و با خستگی و چشم های خمار و متورم نگاهم کرد.

Part57#

با دیدنم پاهاش رو از روی میز برداشت و مرتب نشست. دیس رو روی میز قرار دادم و بشقاب کیک رو جلوش گذاشتم. لیوان چای رو برداشت و دقیق نگاهش لبخندی زد و سرش رو بالا آورد و بهم خیره شده. امیرعلی: هنوز یادته؟ چای لیوانی... کیک شکلاتی... یه مرد خسته و یه ... سری تگون دادم و مقداری از کیک رو برش زدم. بعضی چیزها فراموش شدنی نیستن. مثل نبود نیاز...

_اما من فراموشش کردم، اگر خودت بخوای میتونی فراموشش کنی شاید خودت نخواستی که از یاد نبردی. هر دومون تیکه ی توی کلاممون رو به خوبی متوجه شدیم اما به روی هم نیاوردیم. _اگر فراموشش کرده بودی که بخوابی بچه دار شدنش حال و روزت بهم نمی ریخت. _من نیاز رو فراموش کرده بودم اما اینکه اون به همه چی رسیده بود و من هنوز تنها بودم ازارم میداد. تنهایی خیلی سخته، خیلی سخت...

عاطفه: بعدش چی شده؟

_فشارهای خانواده ام از یه طرف برای ازداج مجدد من میگرد و تنهایی و فکر و خیال هم از طرف دیگه داشت از پا درم میآورد.

تقریباً 7 ماهی از بارداری من میگذشت و روز به روز تنهایی رو بیشتر احساس میکردم تا اینکه از طریق سعید متوجه شدم یکی از دوست های مشترکمون توی جاده تصادف کرده و راهی بیمارستان شدن.

همراه با سعید به سمت بیمارستانی

که علیرضا توش بستری بود رفتیم.

علیرضا وضعیت وخیمی رو داشت و همسرش قبل از اینکه به بیمارستان برسن از دنیا رفته بود و بچه سه ماهه ی تو

ی شکمش هم از بین رفته بود. دخترش نگار یک سال و نیم و پسرش هم سام چهار سال داشت و هر دو توی بیهوشستان بستری بودند و امکان زنده بودن نگار هم پایین بود.

Part58#

امیرعلی:چند هفته ای گذشت و حالت نگار رو به بهبودی بود اما علیرضا هنوز بهوش نیومده بود و توی کما مرگ مغزی شد.روزهای سختی بود...انقدر سخت که نیاز و همه ی ادم های اطرافم رو فراموش کرده بودم.

مادر علیرضا به شدت بی تاب میگرد و

تک پسر بودن علیرضا بیشتر داغ دلش رو تازه میکرد و هر دو خواهرش هم که توی شیراز زندگی میکردند به سرعت خودشون رو به تهران رساندند.

مادر و پدر صبا هم حالشون بدتر از خانواده علیرضا بود و هر دوشون توی بیمارستان بستری شدند و توی بیشتر مراسم خاکسپاری نتوانستند شرکت کنند و برادر صبا که توی ونکور زندگی میکرد فقط تونست خودش را برای مراسم چهلم برسونه.

توی اون مدت خونه من شده بود اقامتگاه این دو خانواده و تمام تلاشم رو کردم زمان هایی که به تهران میان هیچ گونه کم و کسری نداشته باشند.

یک ماه گذشته بود که شنیدم بچه ی نیاز توی ماه هشتم سقط شده و نیاز اصلا حال مساعدی نداره.اما انقدر درگیر کارهای علیرضا بودم که نمیتونستم به نیاز و زندگیش فکر کنم.

دکتر از بهبودی علیرضا قطع امید کرده بودند و با رضایت مادرش اعضای بدنش رو اهدا کردیم و به خاک سپردیمش.

به اینجای حرف هاش که رسید چشمه ی اشکش جوشید و گونه هاش خیس شدن.با درد کف دست هاش رو روی چشم هاش فشرد و سرش رو پایین انداخت.

دستی به زیر چشم هام کشیدم گونه های من هم خیس شده بودند و نفهمیدم کی شروع به گریه کردم.

عاطفه:میخوای دیگه ادامه اش رو نگی؟

دستش رو از روی چشم هاش برداشت و نفس عمیقی کشید.جرعه از چایش رو بدون اینکه شیرینش بکنه نوشید و بهم نگاه کرد.مکئی کرد و ادامه داد:

مادر علیرضا نمیتونست اون خونه رو بدون پسرش و عروسش تحمل کنه از طرفی هم بخاطر وجود سام و نگار توی بیمارستان نمیتونست به شیراز بره و پیش دختراش باشه.

Part59#

جرعه ای از چایش رو بدون اینکه شیرینش بکنه نوشید و بهم نگاه کرد.مکئی کرد و ادامه داد:

مادر علیرضا نمیتونست اون خونه رو بدون پسرش و عروسش تحمل کنه از طرفی هم بخاطر وجود سام و نگار توی بیمارستان نمیتونست به شیراز بره و پیش دختراش باشه.

سام رو از بیمارستان مرخص کرده بودند و به خونه آوردیمش اما حال روحیش اصلا مساعد نبود.

اون جای بخیه ی کنار پیشونیش هر روز اون حادثه رو بهش یادآوری میکرد و بهونه ی صبا و علیرضا رو میگرفت و مجبور شدیم پیش روانشناس ببریمش.

نگار هم ترخیص کردیم و به خونه آوردیم اما حال مادر علیرضا رو به روز بدتر میشد و با 50سال سنی که داشت بی شتر به زن های 70ساله شباهت پیدا کرده بود.

پدر و مادر صبا هم معمولا یک روز در میون به خونه ام میومدن تا به بچه ها سر بزنن.

اون روز ها تنهایی من با وجود فرخنده خانم و سام و نگار و پدر و مادر صبا به کل پر شده بود و کمتر به فکر گذشته میوفتادم و خانواده ام هم از این بابت راضی بودند هر چند ترجیح میدادن به جای یه پیرزن و دوتا بچه ی یتیم یه زن توی خونه ام میومد و خانم خونه ام میشد.

یک سالی گذشت تا سام همه چیز رو فراموش کرد و از همه بیشتر بامن صمیمی شده بود و نگار هم که تازه به حرف اومده بود من رو پدر خودش میدونست و بابا صدام میکرد.

توی این مدت مادر و پدر صبا هم متوجه بهبودی سام شدند حالشون بهتر شد اما باز هم نتونستند جای خالی دخترشون رو تحمل کنن و بلاچار سروش پسرشون، از ایران رفتند.

Part60#

روز ها میگذشت و وابستگی من به بچه ها شدیدتر میشد و اون ها هم من رو پدر خودشون میدونستند.

توی اون مدت فرخنده خانوم هم درست شده بود عین مادرم و در کنار ما زندگی میکرد و سعید هم مدام بهمون سر میزد و لحظه نمیگذاشت سام احساس تنهایی بکنه.

سام هم به شدت با سعید رفیق شده بود و روز به روز حالش بهتر میشد.

بلاخره یک روز با وکالتی که فرخنده خانم که به عنوان ولی بچه ها بود بهم داد تونستم برای بچه ها به اسم خودم شناسنامه بگیرم و اسم نگار شد نیاز پارسا و سام هم شد امیرسام پارسا.

عاطفه: پس هنوز هم به فکر نیاز بودی که اسم نگار و عوض کردی و گذاشتی نیاز. تیکه از کیک رو تو دهنش گذاشت و باقی چایش رو نوشید.

امیرعلی: نگار شده بود تمام نیاز من از زندگیم و به بدونش به عطر نفس هاش و به بابا گفتن های نصف و نیمه اش نی از داشتم برای ادامه دادن به این زندگی.

برای همین بود که اسمش رو تغییر دادم و نیاز گذاشتم. تا هیچ وقت یادم نداده که بوجودش نیاز دارم و نباید بذارم حتی اب توی دلش تکون بخوره.

عاطفه: فرخنده خانم رو از وقتی اومدم ندیدم. اون کجاست؟ نیاز... اون چی شد؟

امیرعلی: فرخنده خانم هم تقریبا یک سال پیش از دنیا رفت و از همون موقع بود که مجبور شدم برای بچه ها پرستار بگیرم.

مخصوصا اون زمان بی تابی های نیاز شدیدتر شدند و همیشه اش میخواست بدونه که مادرش کجاست و مجبور شدم با هزار بدبختی برای یه بچه پنج ساله تعریف کنم که مادرش رفته پیش خدا و فرخنده هم رفته اونجا تا مادرش تنها نباشه.

#part61

با صدای زنگ در صحبت هام نیمه کار مونده. امیر از جا بلند شد و به سمت در رفت و ایفن رو جواب داد .

عاطفه: کی بود؟

_امیرمحمد بود بچه ها رو آورده.

اهانی گفتم و دیس جای رو برداشتم
و به سمت اشیخونه رفتم.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت نزدیک به 8:30 شب بود و من هنوز شام رو حاضر نکرده بودم.

گاز رو روشن کردم و مشغول تفت دادن مرغ ها شدم.

همون لحظه امیرسام و نیاز هم با سر و صدا وارد خونه شدند. هر دو به سمت امیر دویدن و در اغوشش رفتند.

سام: سلام بابا

نیاز: بابا جونم سلام

امیرعلی: سلام، به به عشق های منم که اومدن. عمو نیومد بالا؟

امیرسام: تو پله هاست داره با تلفن حرف میزنه گفت میاد.

امیرعلی سری تکون داد و کوله ی نیاز رو گرفت و به سمت اتاقش رفت.

نیاز: سلام خاله، خوب شدی؟

نگاهی به نیاز کردم که داشت به سمت میومد لبخند زدم و جلوی پاش روی زمین نشستم و به محض رسیدنش در اغوش کشیدم.

عاطفه: سلام عزیز دلم اره خاله جون خوب شدم.

نیاز: خاله امپول هم زدی؟

امیرسام در حالی که یه تیکه بزرگ از کیک رو توی دهنش میکرد گفت: خب معلومه دیگه امپول نزنه که خوب نمیشه. خاله این کیک و خودت درست کردی؟

عاطفه:اره عزیزم.خوشت اومد از طعمش؟

دست های شکلاتیش رو با شلوارش پاک کرد و شصتش رو به علامت لایک جلوم گرفت.

امیرسام:اره لایک داری خاله عالیه.

_نوش جونت گلم

نیاز با عجله برای خوردن کیک به سمت سام دوید و مثل سام تکه ای بزرگ از کیک رو توی دهنش گذاشت.

به سمت گاز چرخیدم و مواد دیگر و به مرغ ها اضافه کردم و بعد مشغول پختن برنج شدم.

با صدای در چرخیدم و پشت ایستادم و به در خیره شدم.

امیرمحمد در حالی که هنوز داشت با تلفن صحبت میکرد وارد خونه شد.

اما با دیدن من شکه سرچاش ایستاد.

امیرمحمد:اره اقای اکبری،خودم اونا رو چک میکنم فعلا کار دارم خدانگهدار...

part62#

تلفن رو قطع کرد و اروم به سمت اومد. چشم هاش رو ریز کرد و موشکافانه نگاهم کردم.
استرس و ترس همه ی وجودم رو فرا گرفت و دعا دعا میکردم من رو یادش نیاد.
سلامی زیر لب کردم و دوباره به سمت گاز برگشتم و مشغول پختن غذا شدم.
امیرمحمد: سلام، شما پرستار جدید هستین؟
_بله
_به چهرتون نمیخوره پرستار باشین.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و کفگیر رو توی تابه کشیدم و مواد رو هم زدم.
_چطوره؟ مگه چهره ام چجوریه؟
_نمیدونم شاید زیادی جوان یا شیک هستید برای این کار.
لبخندی زدم و چیزی نگفتم در جواب حرفش.
به سمت میز رفت و تیکه کیک برداشت و خورد.
_اینارو شما درست کردین.
سری تکون دادم و باز خودم رو مشغول به درست کردن، کردم .

_خیلی خوشمزه ان.
_نوش جان
_راستی خودمو معرفی نکردم من امیرمحمد برادر امیرعلی و عموی بچه ها.
_خوشبختم از اشناییتون.
_چهره شما خیلی برای من اشناست، ما قبلا جایی همدیگر و ندیدیم.
از ترس گوشه ی شالم رو کشیدم تا بیشتر روی صورتم رو بپوشونه.
_نه من که جایی شما رو ندیدم چهرتون برام اشنا نیست.
برنج رو اب کش کردم و لایه لایه همراه با مواد دیگه توی قابلمه ریختم و زیرش رو کم کردم تا دم بکشه.

امیرمحمد: شاید همینطور باشه که شما میگین.
همون لحظه امیر از اتاق بیرون اومد و بچه ها هم در حالی که لباس هاشون رو عوض کرده بودند همراهش از اتاق خارج شدند.
با چشم و ابرو حضور امیرمحمد و بهش اعلام کردم و با درماندگی زمزمه کردم: یه وقت چیزی نفهمه.
سری به علامت نفی تکون داد و همراه با امیر محمد وارد اتاق کارش شدند.
چند دقیقه بعد امیرمحمد در حالی که پوشه ی نارنجی رنگی توی دستش بود از اتاق خارج و با یک خداحافظی از خونه بیرون زد.

نفسی از اسودگی کشیدم و به امیرعلی که داشت به سمت اسپرگونه میومد خیره شدم.

part63#

°نیاز°

دسته ی چمدونم رو توی دستم فشردم و از فرودگاه بیرون اومدم و سوار اولین تاکسی شدم و ادرس خونه رو دادم. از داخل ماشین به بیرون خیره شدم به شهری که زادگاه من بود و بهترین و بدترین روزهام رو توش سپری کرده بودم. با صدای زنگ گوشیم چشم از خیابون شلوغ گرفتم و به گوشیم که توی دستم بود خیره شدم.

اسم love my رو صفحه ی گوشیم خودنمایی میکرد و طپش قلبم رو

بالا برد. دستم روی دکمه اتصال

می لرزید و میترسیدم از جواب دادن اما چاره ای نبود بالاخره باید باهاش روبرو میشدم و حرف میزد.

قبل از اینکه بتونم تصمیم درستی بگیرم تماس قطع شد و با حسرت به تماس بی پاسخی که روی گوشیم بود خیره شدم.

دعا دعا کردم که ای کاش دوباره زنگ بزنه. با لرزیدن دوباره گوشی و شنیدن زنگ تماس اینبار بدون هیچ مکی تلفن رو جواب دادم.

نوید: الو نیاز؟

لبم رو به دندان گرفتم و پوست لبم رو از استرس زیاد با دندان کندم.

_جانم

این جانم گفتن ها شده بود عادت همیشگی و حتی توی اوج اختلاف هم از دهنم نمیوفتاد و همین جانم شنیدن ها باعث میشد نوید اروم تر بشه و آتش عصبانیت خاموش بشه.

نوید: کجایی نیاز؟ این نامه ی کوفتی چیه؟

لحظه ای مکث کردم و به دنبال یه جمله ی قانع کننده توی ذهنم گشتم.

با یک مکث تقریباً طولانی تنها به گفتن یک جمله اکتفا کردم: من اومدم تهران.

صدای نفس نفس زدن های تند نامنظمش رو میشنیدم و مطمئن بودم از عصبانیت در حال انفجاره اما حق رو به خودم میدادم و مطمئن بودم این بهترین تصمیمی بود که میتونستم بگیرم. #part64

نوید: با اجازه ی کی رفتی؟ اصلا اجازه گرفتن تو سر من بخوره چرا تنها و بی خبر رفتی؟ مگه تو بی سر و صاحبی که واسه خودت راه میوفتی از این شهر به اون شهر بدون اینکه خبر بدی؟

بخدا که اگر این رفتن یدفعه ایت ربطی به اون احضاریه ی مسخره داشته میام تهران و این زندگی رو برات جهنم می کنم.

نیاز: جهنم تر از اینی که هست؟

_مگه الان زندگیمون جهنمه؟

چی کم داری که گذاشتی رفتی؟

_بچه...

لبم به دندان گرفتم تا بغضم سر باز نکنه. نفس عمیقی کشیدم و چند بار

پلک زدم تا اشک هام سرازیر نشن.

_دردت فقط همینه؟ صبر کن امروز یا فردا منم میام تهران. میریم پیش یه دکتر جدید شاید تونست راه درمانی پیش رومون بذاره.

_این همه دکتر رفتیم بس نبود؟

همشون یه حرف رو زدن.

_همه که مثل هم نیستن. شاید یکی پیدا بشه که بتونه کاری برامون بکنه و این دفعه حامله بشی؟

_نوید توی این هفت سال من پنج بار حامله شدم هر بار هم سقط شدن.

همشون هم گفتن که من نمیتونم یه بچه رو نگه دارم. مگه نگفتن بخاطر سقط اولم دیگه نمیتونم یه بچه رو تا نه ماهگی باردار باشم؟

صدایی ازش نیومد که دوباره پرسیدم:

مگه غیر از اینکه من عرضه مادر شدن هم ندارم. خدا لعنت کنه اون بی صفت رو، که بود و نبودش توی زندگیم برام مایه ی دردسره.

خودش بد بچه هاش خوشه و داره زندگیش رو میکنه انوقت من و تو اینجا باید ارزوی مادر و پدر شدن رو به گور ببریم.

کنترل حرکاتم رو نداشتم و مثل تمام این هفت سال که موقع عصبانیت نفس کم میاوردم، به نفس نفس زدن افتادم و چنگی به گلویم زدم.

ریزش اشک هام رو متوجه میشدم اما اینبار تلاشی برای جلوگیری ازشون رو نداشتم. #part65

نوید: خودت داری میگی اون داره به خوشی زندگی میکنه انوقت دلت میاد بعد این همه سال که پای هم وایسادیم سر همچنین مسئله ای از هم جدا بشیم؟

میخوای دشمن شادمون کنی نیاز؟

مگه من و تو چی از امیر کمتر داریم؟

خب اگه درمان جواب نداد ما هم دوتا بچه میاریم بزرگ میکنیم شکر خدا هم وسعت مالیش رو داریم همه اینکه سوپی شینه نداریم راحت میتونیم بچه بگیریم.

از سر حرص جیغ بلندی کشیدم و صدای هق هقم تو ماشین پیچید.

راننده ی بیچاره از صدای جیغ من از جا پرید و فرمون از دست رها شد اما سریع به خودش اومد و ماشین رو کنترل کرد و داخل اینه ی ماشین چپ چپ نگاهم کرد.

بی توجه بهش به سمت پنجره چرخیدم و گوشی رو روی گوشم جابجا کردم.

_اما من دلم میخواد مادر بچه خودم باشم نه بچه ی یکی دیگه.

میخوام لحظه به لحظه ی مادر شدن رو با تمام وجودم حس کنم. این توقع زیاده؟ تو... تو خودت نمیخوای بابای بچه ی خودت باشی؟

_چرا عزیز دلم میخوام، ولی وقتی نمیشه چکار بکنم؟ حتما یه حکمتی توشه... گوش کن نیاز...

میون حرفش پریدم و جیغ کشیدم:

نه تو گوش کن ببین من چی میگم،

تا الان هر چی تو گفتم من گفتم چشم، هر وقت گله کردم و از خدا چیزی خواستم گفتم حتما حکمتی توشه. اخه چه حکمتی توی بدبختی من

هست. هان؟

من تصمیم رو گرفت نوید. اینبار دیگه نظرم عوض نمیشه یا میای توافقی طلاق میدی یا غیابی از طرف وکیل طلاق میگیرم.

اینبار نوید بود که داد میزد. از صدای دادش گوشی دستم لرزید و دلم گرفت از نامهربونی مرد ام..

نوید: تو طلاق بگیری همه چی درست میشه؟ با جداشدن ما مشکل حل میشه؟ تو حامله میشی؟

د جواب منو بده چرا لال مونی گرفتی؟

_نه من حامله نمیشم ولی تو حداقل میتونی ازدواج کنی و پدر بشی.

_باو من نخوام پدر بشم باید کیو ببینم مگه زوره؟

_اره همه خانواده ارزوشونه که بچه ی تو رو ببین.

_اره ولی به شرطی که مادر بچه ام تو باشی نه زن دیگه ای. چرا نمیفهمی لعنتی تو برای من مهمتر از یه بچه ای.

part66#

دلم قرص شد از شنید حرفش و میون گریه هام لبخندی زدم اما قبل از اینکه دوباره نظرم رو عوض کنه به این فکر کردم که حق نوید از زندگی حداقل داشتن یه بچه از خون و رگ خودش و من نباید با خودخواهیم اونو از داشتن بچه محروم کنم.

نیاز: منتظرت میمونم تا تصمیمت رو بگیری و بیای توافقی طلاق بگیریم در غیر این صورت برای طلاق غیابی اقدام می

کنم. نگران حرف بقیه هم نباش به همه میگم که این تصمیم من هست نه تو... خداحافظ

به نیاز گفتن هاش توجهی نکردم و گوشی رو قطع کردم. با هجوم چیزی توی گلو به اشاره دست به راننده فهموندم که بایسته. با ایستادن ماشین به سرعت پیاده شدم و جلوی در ماشین نشستم از صبح چیزی نخورده بودم و شکمم خالی بود و هر چقدر عرق میزدم چیزی بالا نمی اوردم.

بعد از چند دقیقه عرق زدن لبه جدول نشستم و عرق سرد روی پیشونیم رو پاک کردم.

نگاهی به اطراف انداختم و تازه متوجه شدم که روی یه پل توقف کردیم به کمک در از جام بلند شدم و خودم رو به نرده های کنار پل رسوندم.

از بالای پل همه ی ماشین به صورت قوطی کبریت های رنگی دیده میشدند.

نگاهم رو از ماشین ها گرفتم و به اسمون شب چشم دوختم .

ستاره های کم نوری توی اسمون خودنمایی میکردند و من رو یاد زندگی تیره و تاریکم می انداختند که روزنه های کوچیک و کم نوری از امید مثل ستاره ها در ان قرار داشت.

دلم گرفت از این زندگی اجباری که همه چیز رو بهم تحمیل کرده بود و دلم گرفت از خدایی که همه دم از عدالتش می زدند اما من چیزی از عدالتش نصیب نشده بود...

این چه عدالتی بود که امیرعلی با اون همه خطایی که کرده بود حالا لایق یه زندگی اروم شده بود اما من با اون همه درد و رنجی که تحمل کردم باید به این روز میوفتادم و توی حسرت داشتن یه بچه از رگ و خون خودم میسوختم.

part67#

سرم رو بالا گرفتم و به اسمون چشم دوختم و یه دنبال ردی از خدا توی این همه تاریکی گشتم.

_خدایا... داری منو میبینی؟ صدام میشنوی؟ اشک تو چشمامو میبینی ؟

بغض تو صدامو میشنوی؟ درموندگی توی چشم هامو میبینی التماس تو صدامو میشنوی؟

چرا فکری به حال نمیکنی؟ مگه من بنده ی بدی بودم برات که اینجوری دارم توان پس میدم؟

چه گناهی به درگاه ات مرتکب شدم که اینجوری داری ازم تقاص میگیری؟

هان؟ د بگو چکار کردم که لایق عذاب کشیدن شدم.

من چیزی فراتر از حقم ازت خواستم؟

من که همیشه هرچی دادی بهم گفتم نعمته هر چی هم بهم ندادی گفتم حکمته.

شش سال تموم دارم حتما حکمتی توشه که بهم بچه نمیدادی.

شش سال بس نیست؟؟

همه درهای حکمتت رو به روی من باز کردی.

بابا یکم از نعمت هات رو خرج ماهم بکن بخدا که از خدایی ات چیز کم نمیشه. انصافتو شکر خدا اخه این انصافه؟!!!
با اتمام حرفم دستم رو به لب نرده ها گرفتم تا تعالم رو حفظ کنم به سمت جلو خم شدم و میون حق هام با تمان وجود جیغ کشیدم و اسمش رو فریاد زدم:خداااا.

سرم داشت گیج میرفت و تعادلم رو از دست داده بود و ماشین هایی که پایین پل میدیم توی دیدم چندتا شده بودند.

بیشتر روی نرده ها خم شدم و احساس کردم هر لحظه ممکنه که پرت بشم پایین اما توی اون لحظه هیچ برام اهمیت نداشت و فکر میکردم اگر بیوفتم پایین همه چی برای همیشه تموم میشه.

صدای ترمز های ماشینی رو از نزدیک شنیدم و صدای قدم هایی که بهم نزدیک میشدند.

part68#

پاهام از زمین کنده شد و تا نیمه های شکمم روی نرده ها خم شدم اما قبل از اینکه به پایین بیوفتم.

جیغ زنی رو کنار گوشم شنیدم و بعد دست های مردونه ای که دور بازوم حلقه شد و من رو به سمت عقب کشید.

_خانم حالتون خوبه؟

روی زمین نشست و سرم رو روی زانوش گذاشت. بی حال و سست سرم رو تکیه دادم و چند بار پلک زدم تا دیدم واضح بشه.

دختر جوانی بالای سرم ایستاده بود و از ترس رنگش مثل گچ شده بود پسر جوان هم با نگرانی نگاهم میکرد.

راننده با جیغ و داد به سمتون دوید و بطری ابی رو به سمت مرد گرفت.

راننده:بهبش بده بخوره حالش جا بیاد

مرد جوان بطری رو از دستش گرفت و لب هام نزدیک کرد.

دستش رو پشت کمرم گذاشت و بلندم کرد تا بشینم

...بخور یه نفسی تازه کن...

سری تکنون دادم و جرعه از اب رو نوشیدم که تو گلوم پرید و به سرفه افتادم و انقدر سرفه کردن هام ادامه پیدا کرد که از ناتوانی به گریه افتادم و شروع به جیغ زدن کردم.

دخترک بیچاره ترسید به سمتم اومد و محکم در اغوشم کشید و سرم رو به سینه اش چسبوند تا لحظه ای ارومم کنه.

...هیش اروم باش، گریه نکن بهم بگو چیشده؟ کسی اذیتت کرده؟

چند دقیقه ای گذشت تا اروم شدم و از اغوش دخترک بیرون اومدم.

با نگرانی نگاهم کرد و بطری اب رو به سمتم گرفت: بخور گلوت خشک شد از بس جیغ کشیدی...

سری تکنون دادم و بطری اب رو گرفتم و نوشیدم: ممنونم خانم

لبخندی زد و دستش رو به سمتم دراز کرد: میتونی هلیا صدام کنی.

دستم رو توی دست گذاشتم و متقابلا لبخندی زدم: منم نیازم.

پسرک جوان هم کنارمون ایستاد و بهم خیره شد: منم سعیدم.

سری تگون دادم و گفتم: خوشبختم

سعید: حالا میگین چی شده که قصد خودکشی داشتین؟ البته ببخشید که نجاتتون دادیم.

تلخندی زدم و سرم رو پایین انداختم.

_قصد خودکشی نداشتم فقط سرم گیج رفت

_واسه همین هم از نرده ها اویزون شده بودین؟

_فقط داشتم پایین و نگاه میکردم همین!!!

هلم: عزیزم اقا سعید یکم شوخ هستن به دل نگیر

سعید: هلم! خانم مثل اینکه یادتون رفته بخواب این خانم به این حال و روز افتادیم یه نگاه توی اینه بکن و رنگ و رو ی رفته ی خودت رو ببین.

با اخم بلند شدم و به سمتش رفتم.

_هیچ اجباری نبود که منو نجات بدین.

_پس انسانیت کجا رفته اگر نجاتت نمیدادم عذاب وجدان میگرفتم.

_پس منت سر من نذار بخواب خودت اینکارو کردی. به هر حال ممنون از کمکتون.

دستی روی شونه ام نشست به سمت عقب برگشتم و به هلم خیره شدم.

هلم: نمیخواهی بگی چی باعث شده به این حال و روز بیوفتی؟

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم.

دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو بالا آورد و لبخندی زد.

بهت حق میدم که الان حال مساعدی نداشته باشی برای حرف زدن اما بدون همه ی مشکلات و گرفتاری ها بلاخره یه راه حلی دارن تا حل بشم.

سری تکون دادم و چند بار پلک زدم
تا دوباره اشک هام سرازیر نشن.

خودکاری از جیب مانتوش در آورد و دستم رو توی دستش گرفت و روی دستم شماره ای رو یاد داشت.

هلم! این شماره ی منه. روی کمک من حساب کن. ما میتونیم دوست های خوبی برای هم باشیم.

چهره ی معصومش به دلم نشستن و ناخودگاه به سمتش کشیده شدم و در اغوشم گرفتمش.

ممنونم از کمک ات عزیزم.

part70#

ضربه ب اروم با کمرم زد و حلقه دست هاش رو دورم محکم تر کرد.

هلم! قابل نداشت، من همیشه اماده ام تا حرف هات رو بشنوم توی اولین فرصت بهم پیام بده تا شمارت رو داشته باشم و باهم در ارتباط باشیم.

از اغوشش بیرون اوادم و دستش رو محکم توی دستم فشردم: ممنون برای همه چیز، ببخشید که مزاحمتون شدم.

به سمت تاکسی هدایتش کرد و در و برام باز نگه داشت تا سوار بشم.

هلم! مراقب خودت باش.

سری تکون دادم و در و بستم و به راننده اشاره کردم تا راه پیوفته.

ماشین که حرکت کرد به سمت عقب برگشتم و از شیشه ی ماشین نگاهشون کردم هنوز ایستاده بودند و رفتن من رو نگاه میکرد و انقدر دور شدیم تا بین ماشین ها گم شدیم و از دیدم خارج شدن.

سر جام برگشتم و به بیرون خیره شدم.

راننده: خانم شما که ما رو نصف عمر کردین.

_ببخشید به شما هم زحمت دادم حالم مساعد نبود.

سر تکون داد و زیر لب چیزی زمزمه کرد.

دستم رو جلوی صورتم گرفتم و به شماره ی هلم! خیره شدم جوهر خودکار داشت کمرنگ میشد و هر لحظه ممکن بود قسمتی از شماره اش پاک بشه.

گوشی ام رو از داخل کیفم بیرون اوردم و شماره هلم! رو تو گوشی ام سیو کردم.

این دخترک ریزه و میزه با چهره ی معصوم اش عجیب به دلم نشسته بود و حتم داشتم که دوست خوبی برام میشه.

چی بهتر از این که توی این موقعیت یکی مثل هلم! کنارم باشه و آرامم کنه.

با صدای راننده سرم رو بلند کردم و توی آینه خیره شدم.

_ابجی اینم اون خیابونی که میخواستی حالا تو کدوم کوچه برم.

_کوچه 17 پلاک 40

سری تکون داد و داخل خیابون پیچید و چند دقیقه بعد جلوی در خونه ترمز کرد. کرایه رو حساب کردم و چمدونم رو جلوی در گذاشتم.

تردید داشتم برای زنگ زدن و نمیدونستم این حضور یک دفعه ایم رو چجوری براشون توجیه کنم.

#part71

اما بلاخره که چی باید میفهمیدن که چه اتفاقی افتاده.

تردید رو کنار گذاشتم و زنگ رو زدم صدای مامان که توی آیفن پیچید دوباره اون بغض لعنتی توی گلویم نشست.

_کیه؟

_باز کن مامان منم نیاز

با باز شدن در دسته ی چمدون ها رو توی دستم گرفتم و در حیات رو به داخل هل دادم و وارد شدم.

مامان به استقبال اومد و روی ایوان ایستاد.

مامان:سلام،چه بی خبر اومدین.

از فعلی اومدن که جمع بست تنم یخ کرد و دنبال کلمه ای گشتم برای توضیح نبود نوید.

چمدون رو به سختی از پله ها بالا بردم و جلوتر از مامان وارد خونه شدم.

نیاز:سلام،دیگه اومدن یک دفعه شد
مامان هنوز جلوی در ایستاده بود و به حیاط خیره بود.

__مامان چرا نمیای؟

__پس نوید کجاس نیاز؟

__نیومده مامان خودم تنها اومدم
متعجب نگاهم کرد و به سمتم اومد
نگاهش روی چمدون نسبتا بزرگم ثابت موند و بعد صداش به گوشم رسید:

حالا چرا چمدون بستی؟اونم به این بزرگی

لبخندی زدم و وارد سالن شدم.

__میخوام اینجا بمونم ایرادی داره؟

__زن جاش پیش شوهرت،تنها بخوای بمونی اره ایراد داره.

لبم رو به دندان گرفتم و سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم نباید از همین اول راه جا میزد.

روی نزدیکترین مبل نشستم و سرکی توی اشیخونه کشیدم.

__پس بابا کجاست؟

رفت نهال و برسونه خونه اش، رامین خیلی کار داشت توی شرکت وقت نکرده بود بیاد دنبال نهال مستقیم رفته بود خونه.

مگه نهال اینجا بود؟ دلم برای پریسا تنگ شد بود که کاش زودتر میومدم ببینمش.

اره اینجا بود، از نریمان و رها چخبر؟

نوید چرا نیومد؟

* * * *

* * *

* *

*

part72#

نیاز: خوبن همشون، نریمان میخواد چند روزی مرخصی بگیره بیان تهران.

اما مشکلشون مدرسه سپهره که اگه بیان از درس اش عقب میوفته.

رها هم که میدونی روی موضوع درس سپهر حساس شده.

مامان سری تگون داد و به سمت اشیپزخونه رفت: جای که میخوری برات بریزم؟

لبخندی زدم و در جوابش سری تگون دادم. همون لحظه زنگ در به صدا در اومد از جا بلند شدم و به سمت آیفن رفتم و در و برای بابا باز کردم.

چند دقیقه بعد بابا وارد خونه شد و به محض دیدنم لبخند عمیقی روی لب هاش نشست.

خودم رو بهش رسوندم و توی اغوشش فرو رفتم. بی منت همه ی محبت پدراشه اش رو خرجم کرد و با بوسه ای که رو

ی موهام آرامش رو به وجودم تزریق کرد.

گل دختر بابا چگونه؟

مرسی باباجون خوبم، دلم براتون تنگ شده بود.

منم همینطور شوهرت کجاست؟ نیومده؟

دوباره همون سوالی که جوابی براش نداشتم.

از اغوشش بیرون اومدم و سرم رو پایین انداختم و گتش رو از تنش در اوردم و به سمت رخت اویز رفتم و اویزونش کردم.

نیاز: یکم سرش شلوغ بود نتونست بیاد.

منم خیلی دلم براتون تنگ شده بود این شد که تنها اومدم.

آتلیه چی پس؟

مرخصی گرفتم. توی این هفته کار زیادی نداشتم.

سری تکون داد و به سمت سرویس رفت. با رفتن بابا، مامان صدام زد و خواست که به اشیپزخونه برم.

به سمت اشیپزخونه رفتم و پشت میز نشستم. مامان چای رو جلوم گذاشت

و استکان چای دیگه رو هم جلوی صندلی خالی کنارم برای بابا گذاشت.

مامان: شام خوردی؟

سری تکون دادم و استکان رو توی دست هام گرفتم.

چخبر از بقیه؟ نجمه؟ خاله؟ امیرمحد؟...

همه خوبن، نجمه وقت زایمانش مشخص شد اخرای این ماه رو براش مشخص کردن

تلخندی زدم و جرعه از چایم رو بدون اینکه شیرینش کنم نوشیدم.

*
* *
* * *
* * * *

part73#

نیاز: ان شاءالله به سلامت به دنیا بیاد.

دست مامان روی دستم نشست و به ارومی زمزمه کرد: رفتین پیش اون دکتری که دوست رها معرفی کرده بود؟

سری به علامت اره تکون دادم و زمزمه کردم: آره اما باز هم جواب نگرفتیم،

همون حرف های همیشگی رو زدن.

مامان خودش رو بهم نزدیک کرد و دستش رو دور شونه هام حلقه کرد و بوسه ای روی موهام زد.

مامان: نگران نباش عزیزکم همه چی درست میشه، امیدت به خدا باشه.

قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین اومد و دوباره اشک هام راه خودشون رو پیدا کردن.

_دیگه کی میخواد درست بشه؟ هفت سال از زندگی مشترک من و نوید میگذره اما هیچ ثمره ای از زندگیمون نداریم بخدا دیگه خسته شدم دیگه مامان.

_زود ناامید شدی دخترکم ها خیلی ها حتی بیشتر از 14 و 15 سال از زندگیشون میگذره بعد بچه دار میشن.

—مامان هفت سال زمان کمی نیست.

اخه این انصافه امیر خوش و خرم کنار بچه هاش باشه انوقت من بخاطر اون این بلا سرم بیاد و نتونم بار دار بشم.

—امیر هم بچه ها رو به فرزند خوندگی گرفته وگرنه اونم زندگیش سروسامونی نداره.

اونم 30سالشه اما یه بچه از خون خودش نداره، زن و زندگی نداره و همه کاراش رو از روی روزمرگی انجام میدن نه از روی عشق و امید به زندگی.

—بلاخره هرچی هم که باشه اون از من چند قدم جلوتره.

—این حرف و وزن تو حداقل کسی مثل نوید رو توی زندگیت داری اما اون چی تنهاست. تازه تو هم میتونی یه بچه رو به فرزند قبول کنی هم ثواب میکنی هم اینکه به ارزوت میرسی.

با خشونت از آغوش بیرون اومدم و راه خروج از اشیپزخونه در پیش گرفتم.

—آرزوی من داشتن یه بچه از خون و گوشت خودم و نویده نه یه غریبه.

دیگه هیچ وقت این حرف و نزنید حتی اگر مجبور باشم تا اخر صبرهم بکنم بازهم دلم میخواد بچه خودم و نوید رو در آغوش بکشم.

#part74

بی توجه به صدا زدن های مامان چمدون و کیفم رو برداشتم و راه پله ها رو در پیش گرفتم تا به یکی از اتاق های طبقه بالا برم که زمانی اتاق های من و نهال و نریمان بود.

همون لحظه بابا از سرویس بیرون اومد و با دیدن چهره ی درهم من ابروهاش از تعجب بالا پریدن.

بابا:چی شده؟

—از مامان پرسین.

سری تگون داد و به سمت مامان رفت.

بابا:چیشده مریم؟

مامان:هیچی به خانم میگم یه بچه بیارین بزرگ کنین بهش برمیکوره...

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم و به سرعت داخل اتاق شدم و خودم رو روی تخت پرت کردم و صدای هق هق دوباره تو ی اتاق پیچید.

گریه کردن شده بود خوراک شب ها و روزها و کاری به جز اشک ریختن از دستم برنمیومد.

خسته شده بودم از این زندگی که فقط رو بدش رو بهم نشون داد بود و هرچی بیشتر دست و پا میزدم بیشتر توی بدبختی فرو میرفتم.

دلم گرفت و دنبال یه منبع آرامش

بودم یه آرامش ابدی از جنس خدا...

اما انگار خدا هم روزی نبود به وجود من کنارش و دلش نمیخواست منو پیش خودش ببره و مدام پس میزد و مجبورم میکرد به این زندگی لعنتی ادامه بدم و تنها دلش خوشی من از این زندگی نویدم بود که مردونه پام ایستاده بود اما من خودم دلم نمیاد اونا از داشتن فرزندی از خون خودش محرومش کنم.

با یاد اوری نوید دلم لرزید و چیزی از اعماق قلبم مدام اسمش رو صدا میزد و بهونه اش میگرفت و چشم های عسلی ش رو بهم یادآوری میکرد و بهم میفهموند که انقدر هم شجاع نیستم برای تموم کردن زندگی مشترکی که هردومون پایه پای هم برای سرپا نگه داشتنش تلاش کردیم.

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم داشت پایین میچکید رو پاک کردم و گوشیم رو دست گرفتم و توی پوشه ی موزیک هام رفت و بهترین اهنگی که بنظرم به این حال و روزم میومد رو پلی کردم و بعد داخل تلگرامم شدم.

part75#

نتم رو روشن کردم و چند لحظه ای منتظر موندم تا پی ام هام بالا بیان.

بی حوصله صفحه های چتم رو بالا پایین میکردم و بین اون همه پیام به دنبال یه اسم آشنا گشتم.

اسمی که حتی خوندش هم طپش قلبم رو بالا میبرد و حال رو دگرگون میکرد.

همزمان به رسیدن به اسم mylove

صدای خواننده فضای اتاق رو پر کرد.

دستم روی صفحه لرزید و تردید داشتم برای باز کردن پیامی که از طرفش اومده بود.

(چرا حرف نمیزنی چی تو سرته نمیدونم)

چه خبره تو دلت ؟ میگی چه میدونم

من که پیر شدم به لبم رسیده جونم

کم آوردم به خدا دیگه نمیتونم

برو برو ، اوکی ام برو

میسوزونه حالم دل ، سنگ و آجرو

تو این رابطه من نفر سومم

بزار بفهمن همه چی مردمم..

کم آوردم ، دیگه کم آوردم

چقد از دست تو بد آوردم

بسه دیگه خستم از بس

ادای عاشقارو در آوردم

بیخیالش بیخیاله این عشق

بیخیال عشق تو که مال من بود

برو اما اگه حالت بده بد شد

یه روز بدون آه من بود)

جمله ی اخرش ذهنم رو پر کرد و آه کی دامن گیرم شده بود که به این حال و روز افتاده بودم؟

صفحه پیام رو باز کردم و به متنی که فرستاده بود خیره شدم.

نوید:نیاز این رسم اش نیست که هربار سر هر چیزی کوچیکی جا بزنی و ناامید بشی. برگرد بذار همه چیو با هم درست کنیم.

ساعت پیام مال 20دقیقه پیش بود اما هنوز انلاین بود....

(دلم از عشق زده شد تهشم بده شد تهش خواستی نباشم

میگی نداری حس و حال باشه بیخیال من دیدم از این بدتراشم

انقدر زار زدم سرمو به دیوار زدم آخه این کارا تا کی

انقدر غر زدی آخرش منم دور زدی دل من طفلی آخی..

انقدر از من بدی میگی که به من حق ندی باشه حق با تو باشه

چقدر به من دق دادی جواب بی منطق دادی وایسا آخراشه

حرفای من آخراشه..)

part76#

بینی ام رو بالا کشیدم و اشک هام رو پاک کردم و شروع کردم به تایپ کردن.

نیاز:تو به این موضوع به این مهمی میگی چیز کوچیک؟

ناخودآگاه جمله ای رو که خواننده به زیون اورد زمزمه کردم و براش تایپ کردم:کم آوردم ، دیگه کم آوردم

(کم آوردم ، دیگه کم آوردم

چقد از دست تو بد آوردم

بسه دیگه خستم از بس

ادای عاشقارو در آوردم

بیخیالش بیخیاله این عشق

بیخیال عشق تو که مال من بود

برو اما اگه حالت بده بد شد

یه روز بدون آه من بود

مهدی احمدوند)

نوید:نیاز ما هنوز اول راهیم...

نگو کم اوردم لعنتی...انقدر با احساس من بازی نکن،بابا اگه بخواطر منه که من بچه نمیخوام به کی بگن من بچه نمی
خوام.

وقتی تو کنارمی بچه میخوام چکار.همین که تو هستی کنارم کافیه.

نیاز:همه چشم و امیدشون با ما است،

خاله دلش میخواد نوه اش رو ببینه.

نوید:مامان بچه های نجمه رو دیده دیگه حسرت به دل نمیونه.

_نوید اون دلش میخواد بچه ی پسرش رو هم ببینه.

_الان که ما نمیتونیم بچه دار بشیم میگه چکار کنم؟داشتن بچه ارزش اینو نداره که زندگی من و تو خراب بشه

مطمئن باش مامان هم راضی نیست به اینکه ما از هم جدابشیم

_نوید؟!!!

_جانم خانم؟

قطره اشکی از چشمم روی صفحه ی گوشی نشست و دیدم تارشد و به زحمت براش تایپ کردم: بیا تمومش کنیم این مرگ تدریجی رو...

لحظه ای گذشت تا بالاخره بالای صفحه نوشته شد در حال نوشتن....

اما پیامی ارسال نمیشد و به دستم نمیرسد انگار بین گفتن و نگفتن تردید داشت و مدام تایپ میکرد و بعد پشیمون می شد و پاک میکرد.

فقط منتظر بودم یک بار دیگه مطمئنم که من رو همینجوری که هستم با تمام عیب هام قبول داره و رهام نمیکنه انوقت من هم حرفم رو عوض میکردم و از حرفم کوتاه میومدم.

چشمم روی صفحه ی گوشی خشک شد

تا بالاخره پیامش اومد.

نوید: حرف آخرت همینه دیگه؟..

#part77

به سختی بغضم رو قورت دادم و تایپ کردم:

اره حرف آخرم همینه

به ثانیه ای نکشیده جواب داد: باشه

منتظر باش میام تهران توافقی جدا بشیم.

مات و مبهوت به صفحه ی گوشی خیره شدم و چند بار پیامش رو خوندم.

اینبار نه اشکی ریختم و نه اهی کشیدم خودم مقصر بودم و زیاد اسرار کردم هر کس دیگه هم که جای نوید بود بلا خره یه روزی خسته میشد و کوتاه میومد.

هنوز داشتم به این فکر میکردم که چه ساده با دلم راه اومد و چه ساده ازم گذشت

اما من مردونگی میخوام از جنس اجبار تا جلوی راهم رو بگیره و با صدای بم مردونه اش سرم فریاد بزنه تو مالی منی و حق رفتن نداری؟

کجا میخوای بری تنهایی وقتی من کنار نیستم؟ اما نه اجبارم کرد و نه تهدید و تردید و وقتی پیام دوباره ای رو ارسال کرد همه ی اتاق دور سرم پیچید و دنیا روی سرم اوار شد.

نوید: قسم جان من و جان خودش خورد

"میمانم..."

قسم جان خدا خورد

میمانند....

جان من هیچ

جان خودش در خطر است

خدا هم هیچ

روزگار رحمش کند....

قسم خورده بودم بمونم تا آخرش اما نمیدونستم قصه ی عشقمون به این زودی ها به پایان میرسه.

نیاز: از همان ابتدا

همان جایی که آبی

به راهم ریخته نشد....!

و نگاهی در گیر "رفتنم" نبود

از همان جایی که چشمانی،

انتظار بازگشتم را نمی کشید

و چمدانی که آرامگاه خاطراتی

بیش نبود....

از همان ابتدای " سفر"
"نبودنت" عذابم میداد....!

part78#

نگاه دیگه به صفحه ی گوشی انداختم اما جواب نیومد پوزخندی زد و گوشی رو کنار گذاشتم و سعی کردم بخوام.

صبح با صدای جیغ های پی در پی نهال از خواب پریدم و به سختی چشم هام رو باز کرد. سرم به شدت درد میکرد و توان باز نگه داشتن چشم هام رو نداشتم.

به سختی از جام بلند شدم و روی تخت نشستم همون لحظه در اتاق با شدت باز شد و به دیوار برخورد کرد.

نهال با خنده داخل شد و خودش رو توی اغوشم انداخت.

نهال: سلام عشقم....اخ نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود زشت من
دست هام رو دور تنش قلاب کردم و بیشتر در اغوش کشیدم.

_سلام. منم همینطور خواهری
بوسه ای رو گونه اش زدم و عقب کشیدم.

نهال: تنها اومدی

سری تکون دادم و دستی به موهای پریشونم کشیدم.

—اره تو چی تنهایی؟ یا رامین هم هست؟

—رامین هم هست پایین نشسته پیش بابا

—پریسا کجاست؟

—مهد کودکه. تا ظهر سرویسش میارتن اینجا

—دلم براش یه ذره شده.

از جا بلند شدم و لباس هام رو که توی تنم چروک شده بودند رو مرتب کردم و به سمت در اتاق رفتم و از اتاق خارج شدم و نهال هم به دنبالم اومد.

—چرا نوید نیومده؟

سرم رو پایین انداختم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم.

—یکم سرش شلوغ بود امروز یا فردا میاد دیگه.

داخل سرویس بهداشتی شدم و در و بستم.

نهال: نوید دیشب یه چیزایی بهم میگفت راسته؟

خودم رو زدم به کوچه ی علی چپ و مدام نگاش کردم.

—مثلا چی بهت میگفت؟

—اینکه میخوان از هم جدا بشین.

راسته؟..

part79#

دست و صورت‌م رو شستم و در حالی که با حوله خشک میکردم در و باز کردم و بیرون اومدم.

نهال به دیوار تکیه زده بود و منتظر نگاهم میکرد.

سری تکون دادم و زمزمه کردم: چیه؟

چشم غره ای رفت و اخم هاش رو توی هم کشید.

نهال: پس راسته؟ چت شده نیاز؟ واسه چی میخوای طلاق بگیری دیوونه شدی وقتی زندگیت انقدر خوبه؟

همه حسرت زندگی تو رو میخورن.

سری تکون دادم و پوزخندی زدم و به سمت اتاق برگشتم.

زندگی خوب؟ تو به این میگی خوب؟

نفس ات از جای گرم بلند میشه. تو شوهرت رو داری بچه ات رو داری.

دستتون به دهن‌تون میرسه خداروشکر واسه همین که فکر میکنی این زندگی خوبه. زندگی من خوب نیست نهال خیار
ی چیزها باید باشه که نیست.

نهال: مثلاً چی؟ بچه؟ این که کاری نداره

میتونید یه بچه بیارین بزرگ کنید.

با عصبانیت پام رو روی زمین کوبیدم داد کشیدم:

اما من بچه ی خودم رو میخوام نه بچه ی کس دیگه خاله ارزو داره بچه نوید رو بغل کنه نه بچه ی کس دیگه.

_داری بهونه میاری نیاز خودت هم میدونی .وگرنه اینکه یه بچه رو از داشتن مادر و پدر محروم بوده رو زیر بالت و پرت بگیري شیرین تر از هر چیزی توی دنیاست.انقدر خودخواه نباش به نوید هم فکر کن.

_اتفاقا به نوید فکر میکنم که میخوام طلاق بگیرم اگه من نباشم میتونه ازدواج کنه و صاحب یه بچه از خون خودش بشه.

_اما اون تو رو بیشتر از یه بچه دوست داره،چرا نمیخوای قبول کنی تو براش مهمتر از بچه ای.

هفت سال کم نیست که بهت ثابت کنه من به پا وایسادم و سمت کس دیگه ای نمیرم؟

_بلاخره که چی؟یه روز خسته میشه دیگه،نهال تو ندیدی وقت هایی که با شوق و ذوق به بچه های توی خیابون زل م پرنه.

دلش قنچ میره از خندیدنشون.چطوری میتونم جلوی پدر شدنش رو بگیرم وقتی ایراد از منه؟

part80#

نهال:این که نشد حرف...

خب همه ی ادم ها بچه دوست دارن اما این دلیل نمیشه که تو بخوای طلاق بگیری.

دیوونه کجا میخوای شوهر از این بهتر پیدا کنی؟اون که همه جوهره به پات وایساد.اون که با این قضیه مشکلی نداره.

_اما من که مشکل دارم.من نمیخوام

حق طبیعی نوید رو ازش بگیرم.

_نوید به چه زبونی باید بهت بگه این حق طبیعی رو نمیخواد،کاسه داغ تر از اش شدی؟

کلافه جیغ کشیدم:بس کن نهال من خودم میدونم صلاح کارم چیه...

دست از سرم بردار.

به سمت در اتاق رفت و عین خودم جیغ کشید:به درک اصلا.فقط به فکر قلب بابا باش. ما چقدر دیگه باید از دست تو بکشیم؟

قضیه تجاوز و حاملگی و شوهر ایدزیت کم بود؟طلاق اولت کم بود ؟

که دوباره میخوای طلاق بگیری؟

_مگه مقصر من بودم؟بی انصاف من که بیشتر از همه اتون اذیت شدم.

تو نشسته بودی بیرون گود میگفتی لنگش کن این بودم که بهم تجاوز شد و داغ مرگ بچمو دیدم،خیانت شوهرمو دیدم.

تو چی میدونی از درد و رنج هان؟

صدای هق هقم به اوج رسید و راه تنفسم رو بست .

روی زمین افتادم و همزمان با اشک ریختن هام دستم رو روی گلویم گذاشتم و فشردم.

نهال با دیدم وضعیتم جیغی کشید و بقیه رو صدا زد.

مانتو رو از روی رخت اویز برداشت و تنم کرد و شالم رو روی سرم انداخت.

لیوان ابی از پارچ روی میز عسلی پر کرد ک به دستم داد ک مشغول ماساژ دادن و شونه ها و گردنم شد.

همون لحظه همه هراسون داخل اتاق شدن.

رامین:چیشده؟چرا این شکلی شد؟

نهال با پشت دست اشک هاش رو پاک کرد و غر زد:

از بس لجباز و یه دنده اس داره گند میزنه به زندگیش هر چی هم م

یگم به گوشش نمیره که نمیره.

مامان:چیشده نهال؟از چی حرف میزنی؟

هر دو با تعجب به هم نگاه کردیم و بعد به مامان خیره شدیم.

نهال:راستش...خب راستش نیاز تصمیم گرفته از نوید جدا بش...اما...

رامین:اخه برای چی؟اینا که با هم مشکلی ندارن.

نهال:درد منم همینه.

#part81

همه مات و مبهوت بهمون خیره شده بودند و کسی حتی کلامی حرف نمیزد

تنها صدای نفس کشیدن های عصبی بابا میومد.درگیر این بودم که چطوری براشون توضیح بدم.نمیدونستم از کجا باید شروع کنم و از چی باید براشون بگم اما بالاخره باید میگفتم.

چشم غره ای به نهال رفتم که من رو توی این مخمصه انداخته بود و بعد به سمت بقیه چرخیدم.

نیاز:راستش من و نوید تصمیم گرفتیم جدابشیم و....

هنوز حرفم کامل نشده بود که بابا قدمی به سمتم اومد و نزدیکم ایستاد.

بابا: تو انوقت دلیلت؟

دلیل مهمتر از اینکه من نمیتونم بچه دار بشم؟

نوید پیشنهاد داد برای جدایی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم

و نفس عمیقی کشیدم.

نه نوید راضی نبود به طلاق.

مامان هم نزدیکم شد و درست کنار بابا ایستاد.

مامان: پس چه مرگه وقتی اون راضی نیست تو واسه چی میخوای طلاق بگیری؟ نونت کمه؟ ایت کمه؟

بابا دستش رو به نشونه ی سکوت بالا برد و سعی کرد مامان رو اروم کنه

بابا: خب توضیح بده همه منتظریم تا خودت بگی...

بابا من توی این زندگی دارم عذاب میکشم. اصلا همین که نوید همه جوره با این مشکل داره کنار میاد و عیب منو قبول میکنه یا بخواطرم از بچه دار شدن میگذره عذابم میده. من نمیتونم انقدر خودخواه باشم که اونو از پدر شدن محروم کنم.

بابا: چرا یه بچه نمایارین بزرگ کنید؟

چرا از اول رفتی سراغ اخرین انتخاب؟

هر کسی دلش میخواد بچه ای که خون خودش هست رو در اغوش بگیره وقتی نوید میتونه بچه دار بشه چرا من بایه د مانعش باشم. اون... اون میتونه دوباره ازدواج کنه و تشکیل خانواده بده. پس نیست هفت سال به پای من نشستن؟ هرکی ندونه من که میدونم نوید چقدر عاشق بچه اس...

هر بار که بچه های نریمان، نهال یا نجمه رو بغل میکنه با حسرت نگاهشون میکنه و اه میکشه، من نمیخوام خونه اش برای همیشه سوت و کور بمونه. #part82

بابا: با خودش هم حرف زدی؟ شاید اون مشکلی نداشته باشه با اینکه یه بچه بیارین و بزرگش کنید.

نوید مشکلی نداره اما من نمیخوام اینکار و بکنم. وقتی نوید میتونه از خودش بچه داشته باشه. اون هفت سال بخواطرم من گذشت کرد حالا نوبت منه که جبران کنم. الان با عشق از هم جدا بشیم بهتر از اینکه چندسال دیگه هم بگذره و زندگی و وقت و جوونی جفتمون از بین بره که اون موقع تازه نوید بفهمه که کاش به پای من نمی ایستاد.

یا اون موقع واقعا دلش بخواد بچه داشته باشه و من رو مقصر این زندگی بدونه دلم نمیخواد منتهی سرم باشه یا مقصر این زندگی من باشم یا اینکه بعد از سالها زندگی کردن بهم بفهمونه که اگر زودتر از این ازم جدا شده بود می تونست خوشبخت تر باشه یا اینکه سالها بعد بفهمم بخواطرم بچه پنهانی ازدواج کرده و تشکیل زندگی داده. میتونم ازدواج کردن دوباره اش رو ببینم به شرطی اینکه خودم توی زندگیش نباشم اما اگر من هستم زن دیگه نباید توی زندگ یهمن باشه.

بابا سری تکنون داد و حرفم رو تایید کرد: پس تصمیم ات رو گرفتی؟

اروم سری تکنون دادم و سکوت کردم.

مامان: یکم دیگه صبر کنید شاید راه درمانی پیدا شد.

رامین: یکی از اقوام ما پزشکه داره از المان میاد ایران؟ چند وقتی که اونجا بوده حالا میخواد برگرده. بذارین اون بیاد ببینیم نظر اون چیه، اگه از این هم جواب نگرفتین بعد به فکر طلاق باشین.

بابا: به نوید زنگ بزن بهش بگو برای موقعی که این پزشکه میاد ایران مرخصی بگیره بیاد تهران. رامین درست میگه این بهترین کاره در حال حاضر.

نمیخواستم حرفم پیش نوید دوتا بشه که پیش خودش بگه پشیمون شده درمونده بهشون خیره شدم.

مامان انگار ذهنم رو خوند که گفت: الان نوید میگه با دست پس میزنه با پا پیش میکشه، بذار دکتر بیاد دعوتش میکنی م، ویلای شمال رامین جان به بهونه ی سفر و تفریح نوید رو هم میگیرم بیاد بعد قضیه رو بهش میگیرم. #part83

رامین: اره اینجوری بهتره من زنگ میزنم دعوتش میکنم که فکر کنه من اطلاعاتی از قضیه طلاق ندارم.

همه به عنوان موافقت سری تکنون دادن و بعد از توافق و به نتیجه رسیدن از اتاق خارج شدند.

دستی به سر و وضعم کشیدم و همراهشون از اتاق خارج شدم و به دنبال مامان وارد اشپزخونه شدم

و مشغول اشپزی شدیم.

ساعت نزدیک به 12:30 بود که پریسا از مهدکودک اومد. بعد از چند هفته بلاخره دختر کوچولوی خواهرم رو در اغوش کشیدم و با تمام وجود عطر تنش رو به ریه هام فرستادم.

ناهار در سکوت مطلق خورده شد و انگار همه مشغول فکر کردن به آینده نامعلوم من بودند و در فکر راه چاره ای برای از هم نپاشیدن زندگی من بودند.

تمام روز رو در کنار نهال و مامان مشغول تماشای البوم عکس های قدیمی مون شدیم و مثل همه خانم ها

عصرونه در کنار هم با یک فنجان چای و کیک دستپخت مامان با حرف زدن راجب بقیه گذروندیم.

از سیسمونی که خواهر شوهر نهال گرفت بود تا جهیزیه ای که بتول خانم همسایه ی روبرویمون داشت برای دخترش فرشته میخرید و در اخر با رسیدن به بحث شیرین مهریه ای که نگار دختر عمه پروانه که بعد از طلاق از شوهرش گرفته بود به پایان رسید.

بعد از اون کم کم بابا و رامین از سرکار برگشتن و بعد از بازی شطرنج هیجانی بین بابا و رامین که اخر با جرزنی و موقعیت پدر سالاری بابا برنده شد بازی به پایان رسید و همه برای خوردن شام دور میز جمع شدیم و سبزی پلو با ماهی که مامان پخته بود رو با تعریف ها پاچه خواری های رامین خوردیم و مشغول دیدن شیرین زبونی های پریسا شدیم اما هیچ کدوم از این ها حال رو خوش نکرد و در اخر به اتاقم پنهان بردم و در تنهایی شب رو به صبح رسوندم....

part84#

ساعت نزدیک به 6 صبح بود که از خواب بیدار شدم. نگاهی به اتاق خالی و تخت یه نفره ای که روش خوابیده بودم انداختم.

نبود نوید بد جوری به چشم میومد و تنهایی ام رو به رخم میکشد.

بهترین کار برای اینکه کمی اروم بشم این بود که خودم رو سرگرم کنم تا از فکر این اتفاقات اخیر بیرون بیام.

از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم و بعد از انجام کار های مربوطه بیرون اومدم.

از داخل چمدون کوچیک لباس های ورزشیم رو بیرون کشیدم و مشغول تعویض لباس هام شدم.

.

شاید یکم ورزش کردن تو یه صبح پاییزی میتونست کمی اعصابم رو اروم کنه و حداقل برای چند ساعت فارق از هر اتفاق ناامید کننده ای بشم.

گوشی و هنزفریم رو به همراه کوله ام برداشتم و از اتاق خارج شدم.

خونه در سکوت مطلق فرو رفته بود و معلوم بود هنوز کسی از خواب بیدار نشده بی سر و صدا از خونه بیرون زدم و به سمت پارک سر کوچه راه افتادم.

هنزفریم روی تو گوشم گذاشتم و اولین اهنگی رو که توی لیست پخشم بود پلی کردم.

(درگیر عشق تو شدم تو که خواب و خیال شبامی

قید همه چیزو زدم واسه اینکه الان تو باهامی

هرچی تو دنیاست به کنار تو تموم چیزی که میخوامی

وقتی بهت خیره میشم چشمم از تو سیر نمیشن

رویای شب های منی تو همونی که عاشقشم

زندگی بی تو واسه من خیلی سخته حتی تصورشم

هرجا که باشی تو فکر توام حس میکنم پیش منی

باور قلب من اینه که ما تا آخرش مال همیم

ماه قشنگ شبام مثل یه خوابی برام

لحظه به لحظه ی زندگیمو با تو فقط سر میکنم

وقتی تو چشمم زول میزنی عشقتو باور میکنم

هرجوری باشی باهام دنیارو باتو میخوام....)

با اتمام اهنگ به سر خیابون رسیدم و وارد پارک شد کم کم به قدم سرعت بخشیدم و تند تند به راهم ادامه و در اخر مشغول دویدن شدم و اهنگ ها هم پشت سر هم پلی میشدن...

part85#

هر کدوم از اهنگ ها برام معنی و مفهوم خاصی پیدا کرده بودند و ان ها رو به زندگی خودم نسبت میدم و خودم و نوید رو جای شخصیت های توی ذهن خواننده جا میزدم و انگار هر کدوم از اهنگ ها به نوعی حرف دل ما رو میزدن.

ساعتی گذشته بود تا بلاخره از خستگی فراوان دست از دویدن برداشتم و به سمت وسایل ورزشی رفتم و دوباره درگ

یر ورزش کردندم.

از این وسیله دست میکشیدم و به سراغ وسیله ی دیگه میرفتم.

اما نه تنها حالم رو بهتر نمیکرد بلکه یاد خاطرات مشترکم با نوید میوفتادم و بدتر حالم رو دگرگون میکرد.

هر هفته جمعه ها با هم مسافت خونه تا پارک محل رو مسابقه میدادیم و هر کس که دیرتر به پارک میرسید باید شام شب حاضر میکرد و بعد از اون هم تا نزدیک های ساعت 9 توی پارک ورزش میکردیم.

در اخر از دکه پارک بستنی میخوردیم و سر اینکه کی زودتر بستنی اش رو تموم میکنه شرط بندی میکردیم.

اما الان چی؟ این صبح کجا بود بی من؟ اونم مثل من تنهایی اومده بود پارک؟ بستنی چی؟ بستنی هم میخورد؟

تلخندی زدم و به سمت دکه میون پارک رفتم. اب معدنی و بستنی که مورد علاقه ی نوید بود رو برداشتم و بعد از حساب کردن از دکه بیرون اومدم. دکه درست روبروی فضای بازی بچه ها بود.

صدای خنده ها و جیغ کشیدن های از سر شوق و هیجانشون توی فضا پیچیده بود و بهترین ملودی رو توی پارک ای جاد کرده بود و زیباترین ملودی ای بود که توی عمرم شنیده بودم.

از صدای خنده هاشون لبخندی به لب اوردم و به سمت نزدیکترین نیمکت به محل بازی نشستم. جرعه از اب رو نوشیدم و بطری و کوله ام رو روی نیمکت گذاشتم و مشغول خوردن بستنی ام شدم.

فضای پارک با پارک نزدیک به خونه ی خودم فرقی نداشت. مثل همون درخت داشت و آلاچیق و فضای بازی...

♥ ♥ ♥

♥ ♥ ♥

♥ ♥

♥

بستنی هم همون بستنی بود با همون طعم تکراری...

اما یه چیزی کم بود یه چیزی که باعث میشد شیرینی بستنی مثل زهر برام تلخ بشه و هیچ لذتی از هوای خنک پاییزی نبرم اون هم نبود نوید کنارم بود و جای خالی دست هاش میون دست هام...

تیکه ی بستنی ای که توی دهنم بود رو به سختی قورت دادم و انگار که ظرفی از مواد مذاب رو دارن توی دهانم میریزن.

بغض داشت خفه ام میکرد و دیگه نمیتونستم تحمل کنم منتظر یه جرعه بودم تا بغض زندانی توی گلوام ازاد بشه و خودش رو رها کنه و چه چیزی بدتر از دیدن امیرعلی تو این موقعیت اونم هم بعد از گذشت چندین سال...

به چشم هام اعتمادی نداشتم و ناخودآگاه از جام بلند شدم و کوله ام رو روی دوشم انداختم.

کمی جلوتر رفتم و نزدیک تاب شدم.

از پشت که بنظر میرسید خودش باشه همون قد و قامت، همون هیكل...

پشت تاب ایستاده بود و دختر بچه ی کوچولویی روی که روی تاب نشسته بود رو هول میداد.

موهای دختر بچه که زیر کلاه بافتنیش بیرون زده بود توی هوا پخش شده بودند و به دست باد میرقصیدند و صدای خنده هاش داشت گوش فلک رو کر میکرد.

چند قدم دیگه جلوتر رفتم که پسر بچه ای تقریباً 8،7 ساله به سمتش دوید و بابا صداش زد.

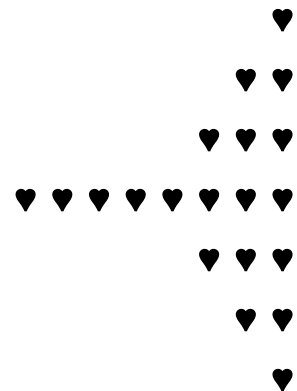
به سمت پسر بچه که برگشت تونستم چهره اش واضح تر ببینم.

همون چشم ها... همون نگاه... همون ژست همیشگی و اخم های در هم رفته.

پاهام دیگه یاری نمیکردن جلوتر برم و همونجا سرجام خشکم زد و بستنی از دستم رها شد و روی زمین افتاد.

جلوی پای پسر بچه روی زمین نشست و با محبت پیشونی اش رو بوسید و چیزی در گوشش گفت و چقدر این سخته

برای من عذاب اور بود.



part87#

سخت بود بینم کسی که باعث و بانی همه ی بدبختی های منه الان خوش و خرم کنار بچه هاش زندگی میکنه و من و نوید توی حسرت در اغوش کشیدن بچمون داشتیم میسوختیم و میساختیم.

همون لحظه از جاش بلند شد و همزمان با بلند کردن سرش نگاهمون توی هم تلاقی کرد.

اول متعجب نگاهم کرد و بعد یکدفعه نگاهش رنگ غم گرفت.

اب دهنم رو به سختی قورت دادم و منتظر واکنشش ایستادم. پاهام تحمل وزنم رو نداشتم و هر لحظه امکان میدادم زمین بخورم.

بلاخره جرات پیدا کرد و قدمی به سمت برداشت همون قدم رو به سمت عقب برداشتم و نگذاشتم حتی یک قدم فاصله ی بینمون کم بشه و بهم نزدیک بشم.

امیرعلی: نیاز... نیاز

اروم صدام کرد انقدر اروم که اگر لبخندی نمیکردم نمیفهمیدم که داره صدام میزنه.

یکدفعه به قدم هاش سرعت بخشید تا نزدیکم بشه انگار که تازه به خودش اومده بود.

به هر قدمی که نزدیکم میشد منم هم قدمی فاصله میگرفتم و در اخر قدم هامون تبدیل به دویدن شد.

به سمت گوشه از پارک دویدم و زیر پله های گرد و دوطرفه ای که توی پارک بود و دید کمتری نسبت به جاهای دیگه ی پارک داشت دویدم و سعی کردم خودم رو پنهان کنم

پشت بوته ها پناه گرفتم و به دیوار سنگی و سرر پشت سرم تکیه زدم .

از دویدن زیاد نفس نفسم میزدم و قفسه ی سینه ام به شدت بالا و پاشین میشد.

سرم رو از پشت دیوار بیرون کشیدم تا سرکی بکشم. نگاهی به اطراف انداختم و همه جارو از نظر گذروم اما با شنیدن صدای اشنایی از پشت سرم با ترس از جا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم.

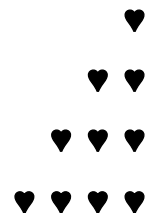
امیرعلی: بیخشید ترسوئدمت؟

چیه؟ چرا دنبالم میای ؟

چرا ازم فرار میکنی؟ بخدا کارت

ندارم... کی اومدی تهران؟

به تو ربطی نداره بهتره از سر راهم کنار بری وگرنه نگهبان پارک و خبر میکنم.



part88#

خواستم از کنارش رد بشم که دستش رو کنار صورتم روی دیوار گذاشت و راهم رو بست.

به سمت راست چرخیدم اما دست دیگرش رو هم روی دیوار گذاشت و میون اغوشش زندانیم کرد.

جرات نداشتم حتی سرم رو بالا بیارم و تمام حس های بد دنیا توی وجودم جمع شد و تمام خاطرات بد مشترکمون جلوی چشم هام شکل گرفت

با هر سختی ای که بود سرم رو بالا اوردم و با چشم های اشکی توی چشم هام خیره شدم.

نیاز چرا نمیذاری برم؟ چی میخوای از جونم؟

با اولین قطره اشکی که از گوشه ی چشمم پایین چکید دستش رو به سمت صورتم آورد تا اشک هام رو پاک کنه.

با ترس سرم رو عقب کشیدم و با التماس توی چشم هام خیره شدم.

انگار ترس رو از چشم هام خوند که پوفی از سر کلافی کشید و چند قدم عقب رفت.

با عصبانیت دستی لای موهای کشید و چنگی بهشون زد و انقدر محکم موهای رو کشید که من به جای اون درد رو توی سرم احساس کردم.

به سمتم چرخید و اروم دستش رو از لای موهای بیرون آورد و توی چشم هام خیره شد.

امیرعلی: چرا هنوز هم از میترسی؟

هفت سال کم نبود برای اینکه منو ببخشی؟

_چرا باید ببخشم وقتی بود و نبودت برای من دردسره. بخواطر توی لعنتی من قشنگترین اتفاق زندگیم رو نمیتونم تجربه کنم. تا نه تنها زندگی من بلکه زندگی شوهرم رو هم نابود کردی.

احساس کردم از شنیدن لفظ شوهر پیش از پیش شکست و اخم هام در هم رفت.

اما به روی خودش نیاورد و سعی کرد با مشت کردن دست هام خودش رو اروم بکنه.

امیرعلی: من که از قصد کاری نکردم.

من هیچ وقت دلم نمیخواست اینطوری بشه نیاز

من...من دوست داشتم چرا باور نمیکنی که من راضی به دیدن ناراحتی تو نبودم و نیستم.

_چه فایده وقتی من دیگه نمیتونم مادر بشم و طعم بچه داشتن رو بچشم.

_بذار برات جبران کنم نیاز...پیش بهترین دکتر ها میفرستمت فقط...

part89#

دستم رو بالا اوردم و مهر سکوتی روی لب هاش زدم.ادامه حرف اش رو خورد و بی حرف نگاهم کرد.

نیاز:از تو به ما خیلی رسیده،لازم نیست برای زندگی من تلاش کنی.

_اما من فقط میخوام جبران کنم.

_چجوری لعنتی؟وقتی من زندگیم داره از هم میپاشه؟وقتی دارم از نوید جدا میشم؟؟؟

با اتمام حرفم تازه به خودم اومدم چشم هام رو روی هم گذاشتم و زیر لب لعنتی ای نثارش کردم.

چند ثانیه ای گذاشت تا با احساس

لمس بازوم توسط امیر سریع چشم هام رو باز کردم و خودم رو عقب کشیدم.

از حرکت ناگهانیم اون هم ترسید و خودش رو عقب کشید.

سوالی نگاهش کردم و سری تگون دادم.

نیاز:چیه؟

بین گفتن و نگفتن تردید داشت و به دنبال جمله ی مناسبی بود تا تمام مجهولات ذهنش توش جای بده.

امیرعلی:تو واقعا میخوای از این پسره جدا بشی؟

پوزخندی زدم و انگشتم رو به سمت اش گرفتم:اولا اون پسره اسم داره،دوما اون پسره شوهرمه...

سرم رو پایین انداختم و ادامه دادم:

سوما اره همه اش بخواطر توی لعنتیه که باعث شدی نتونم مادر بشم.

مثل خودم جوابم رو با پوزخند داد و صداش رو بالا برد:

اصلا من بد،من نامرد،اصلا من بودم که باعث و بانیه این اتفاق شدم...نوید خان که دم از خوبیش میزنه چرا بخواطر
یه بچه میخواد طلاقته بده؟

مگه نمیگفتی انقدر همدیگر و میخواین که حتی مرگ هم نمیتونه شما رو از هم جدا کنه پس چیشد؟
این همه سنگش رو به سینه میزدی که اخرش بشه این؟بخاطر یه بچه میخواد طلاقته بده؟نه خانم دلش رو زده وگرنه
بچه بهانه اس. این بود اون خوشبختی که ازش دم میزدی؟

منو پس زدی بخاطر چی؟بخواطر کی؟

با تعجب بهش خیره شدم.

_دست پیش میگیری پس نیوفتی؟

واقعا نمیفهمی بخاطر توست که زندگی من به اینجا رسیده یا نه خودتو داری به نفهمی میزنی؟؟؟

part90#

امیرعلی:اون پسره میخواد طلاق بده من چکاره ام؟

_ولی من بخاطر کثافت کاری تو افتادم گوشه ی بیمارستان و بچه ام رو از دست دادم.واسه همین که دیگه بار دار نمی شم .میفهمی؟؟؟

میفهمی اخر رو انقدر بلند داد زدم که همه ی ادم های اطرافمون به سمتمون چرخیدن و بهمون خیره شدن.

امیر با ناراحتی دست هاش رو به نشونه ی تسلیم بالا برد و سعی کرد ارومم کنه.

امیر:خیلی خب باشه تو درست میگی فقط اروم باش...

نفس کم اوردم و سینه ام به خس خس افتاد چنگی به گلویم زدم و فشردمش تا شاید راه نفس کشیدنم باز بشه.

به سختی هوای تازه ی پارک رو به ریه هام فرستادم و کمی حالم بهتر شد.

نیاز:نوید راضی به جدا شدنمون نیست

اما من نمیخوام که مانع پدر شدن اون بشم،اون میتونه دوباره ازدواج کنه و بچه دار بشه.این مسئله منه اما نوید که نباید پاسوز من بشه.بهش گفتم میخوام ازش جدا بشم اما مخالفت کرد و حالا هم اگر راضی شده به اجبار من بوده...

منتظرم یکی از اقوام رامین که دکتره از المان بیاد اگر معاینه اون هم جواب نداد و فایده ای نداشت انوقت برای طلاق اقدام میکنم.

امیرعلی:همیشه ازش دفاع میکنی اما...

_اما چی؟نوید لایق این هست که بخوام ازش دفاع کنم چون هفت سال مردونه پام وایساد و حتی با این همه عیب

که دارم بهم خیانت نکرد.

سرش رو پایین انداخت و دستش رو توی جیب شلوار فرو برد.

امیرعلی: اشتباهات گذشته ام رو به رخم نکش نیاز، من الان عوض شدم دیگه اون امیرعلی سابق نیستم...

توی این هفت سال همه تلاشم رو کردم تا خطاهای گذشته ام رو جبران بکنم و دیگه اشتباهی رو مرتب نشم.

نیاز: خوبه انگار فقط من بد شناس بودم که اون روی گرگ صفت رو بهم نشون دادی.

_اینبار میخوام روی خوبم رو نشونت بدم. نیاز میخوام همه اشتباهات گذشته ام را جبران کنم.

نمیخوام اه و نفرینت دنبال باشه. دلم میخواد خوشبختیت رو ببینم. حاضرم هر کاری بکنم تا تو خوشبخت بشی.

یک ان فکری به ذهنم رسید لبخندی از سر تمسخر زدم و بهش خیره شدم:

من وقتی خوشبختم که شوهرم و بچه ام کنارم باشه. بچه هات رو به من بده تا گناهت رو جبران کنی...

#part91

بی حرف نگاهم کرد اما ثانیه بعد مثل باروت منفجر شد و با صورتی که از عصبانیت سرخ شد بود بهم خیره شد و فریاد کشید: دیوونه شدی؟

زده به سرت؟ اصلا میفهمی چی میگي؟

مگه خاله بازیه که بچه هامو بدم به تو؟

من عمر و جوونیم روی دارم پای این دو تا بچه میذارم حالا بیام بدمشون به تو؟ اصلا مگه به این اسونی هاست؟

خودم با هزار بدبختی سرپرستی‌شون رو تونستم بگیرم انوقت تو از راه نرسیده مای بچه هارو صاحب بشی؟ اونم بچه های منو؟؟؟

از عصبانیت نفس نفس میزد و دونه های ریز و درشت عرق از سر و صورتش پایین میچکیدن .

به سمت شیر ابی که اون نزدیکی بود رفت و ابی به دست و صورتش زد و جرعه ای نوشید.

به سمت نیمکت رفت و روش نشست و به کفش هاش خیره شد و انگشت هاش رو توی هم قلاب کرد.

بغض راه گلوم رو بسته بود و هر لحظه حالم بدتر میشد. دیگه نه منظره ی پارک برام لذت بخش بود و نه صدای جیغ و خنده ی بچه ها و فضای اونجا برام نفس گیر شده بود.

تنها دلم میخواست زودتر راه فراری پیدا کنم و از اون مکان نفرین شده بیرون بزنم.

خواستم از جلوی امیر بگذرم که صدای زمزمه هاش به گوش رسید. انگار که داشت با خودش حرف میزد.

امیر علی: سه سال تموم شب و روز رو زحمت کشیدم تا اب تو دل بچه هام تکون نخوره، سه سال تموم شب تا صبح بالا ی سرشون بیدار موندم تا خوابشون بیره.

پای دردشون درد کشیدم و پای غمشون غصه خوردم و هم براشون مادر بودم هم پدر.

حالا یکی پیدا شده که از راه نرسیده میخوای بچه های من رو صاحبش بشه.

حاضرم عذاب دنیا و آخرت رو به جون بخرم بخواتر بلاهایی که سرت اوردم اما حاضر نیستم یه لحظه هم از بچه هام دور بشم.

حرفش حق بود و جواب نداشتم که بهش بدم اگر چیزی هم گفته بودم همه اش از روی عصبانیت بود و گرنه که راضی به جاییش از بچه هاش نبودم.

قدم به سمت خروجی پارک برداشتم که صدای رو کنار گوشم شنیدم.

امیر: صبر کن...

part92#

ایستادم، از گفته ی خودم پشیمون شده بودم. پیشنهادم غیر معقول و نامتعارف بود. اما منم دوست داشتم مادر باشم.

یکی بهم بگه ماما، بغلش کنم و ببوسمش، منم دلم میخواست.

اما حرف من فقط یک شیطنت بود. من میخوام بچم از خون خودم باشه نه کس دیگه ای...

امیر علی خودش رو بهم رسوند و مقابلم ایستاد. نفس تندش رو کمی منظم کرد تا بتونه حرف بزنه.

امیر: کمکت میکنم نیاز....کمکت میکنم

میتونی از پرورشگاه یک بچه ای رو به فرزند خوندگی قبول کنی. من کمکت میکنم نیاز هرکاری میکنم برات...

...من بچه خودم رو میخوام. بچه ای که از پوستو خون خودم باشه نه بچه یکی دیگه ولم کن نمیخوام کمک کنی....

بدون این که بزارم امیر علی حرفی بزنه نگاهم رو ازش گرفتم و به سرعت ازش دور شدم. بغضم دیگه داشت خفم می کرد که ازادش کردم.

قطرات اشک رو گونه هام سرازیر شده بود. دلم از دنیا زده شده بود دیگه.

خدایا مگه من چه گناهی کردم که زندگیم انقد سیاهه...

نگاهی به پشت سرم انداختم امیر علی رو توی نگاهم ندیدم. نفسم بند اومده بود قدم هامو اروم کردم تا بتونم نفسی تازه کنم و اروم کنار خیابون رفتم تا تاکسی بگیرم و به خونه برم... #part93

امیرعلی:

زبونم بند اومده بود در مقابل حرفش و حرفی نداشتم بگم که یهو از با قدم هایی تند ازم دور شد. مات و مبهوت به رفتنش خیره شده بودم که یهو با صدای امیر سام به خودم اومدم

امیرسام:

بابایی کجا رفتی؟؟ چرا تنهامون گذاشتی؟ اون خانومه کی بود که باهاش دعوا میکردی؟

نیاز: راست میگه؛ اصلنش

باهات قهلم بابایی

_الهی فداتون بشه بابایی ببخشین تنهاتون گذاشتم. اون خانومه هم یه هیچکی نبود. یه سوتفاهم بود عزیزم برطرف شد. به کسی چیزی نگین بابایی فداتون

نیاز: اهان؛ باش بابای خوبم

بوسه ای نثار گونه ی امیرسام و نیاز میکند و آرام هردو را به اغوش میگیرد و میفشارد.

_خب دیگه وقتشه بریم خونه بریم سوار ماشین بشیم بدوویین هرکی زودتر به ماشین رسید برنده براش جایزه می خرم

امیر سام: اخ جون جایزه؛ حالا جایزش چی هس بابایی؟

امیرعلی: بماند میخوام برنده رو غافلگیر کنم عزیزبابا

نیاز: اخ جووون من اول میشم..

امیرعلی لبخندی میزند و ادامه میدهد:

واستین تا 3میشمارم بعد شروع کنیم

و شروع میکند به شمارش: ۱.....۲.....۳

#part94

بچه ها به شوق جایزه گرفتن به سمت ماشین دویدن .سام که زودتر به ماشین رسید صدای جیغ و گریه ی نیاز بلند شد و مدام سر سام جیغ میکشید که چرا برنده شده.

با خنده به سمتشون رفتم و در ماشین و باز کردم.مثل همیشه هر دو جلو نشستن.

کمر بندشون رو بستم و خودم هم سوار شدم.

نیاز هنوز داشت جیغ میکشید و سام رو کلافه کرده بود و عصبانیتش از حالت صورتش به خوبی مشخص بود.

سام:ای بابا من جایزه نمیخوام بابا تو یه چیزی بهش بگو.اصلا همه جایزه ها برای خودت .اصلا همه هزینه ها برای تو. فقط ساکت شو نیاز...

با شنیدن حرف های سام از ته دل قهقهه ای زدم و به این فکر کردم که نیاز چطور دلش اومد همچین چیزی رو از من بخواد؟

مگه میشه مادر و پدری رو از بچه هاش جدا کرد؟چطور دلش اومد همچین حرفی بزنه حتی دلم نمیخواست لحظه ای به جدایی از بچه هام فکر کنم.

نیاز:بابا سام جایزشو نمیخواد میشه مال من باشه؟

نگاه به سام کرد که با التماس دست هاش رو بهم کوبیده بود و داشت نگام میکرد.

سام:خواهش میکنم بابا.الان دوباره جیغ کشیدن هاش بلند میشه

.

لبخندی زدم و به نیاز خیره شدم.

_قبولهو.اما اینبار به جفتتون جایزه میدم.حالا با یه پیتزا و قارچ سوخاری موافقین؟

هر دو از خوشحالی جیغی کشیدن و دست هاشون رو بهم کوبیدن.

به آنی چهره ی سام تغییر کرد و با

لب های اویزون بهم خیره شد.

سام: اما خاله عاطفه قرار بود ظهر بیاد خونه برامون ناهار درست کنه. ناراحت میشه اگه نریم...

لبخندی به این همه مهربونی پسر کوچولوم زدم و جلوی فست فود ترمز کردم.

پست پیتزا میگیریم میریم خونه همه با هم میخوریم ناهار رو هم میداریم برای شام شب.

part95#

سری به عنوان موافقت تگون داد و مشغول باز کردن کمر بندشون شد.

همراه با هم از ماشین پیاده شدین و به سمت فست و فود رفتیم و داخل شدیم. بعد از سفارش چندین مدل غذا و نوشابه و آماده شدنشون پولش رو حساب کردم و از مغازه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

جعبه های پیتزا رو روی صندلی عقب ماشین گذاشتم و ماشین رو به حرکت در اوردم و به سمت خونه به راه افتادم.

روزجمعه بود و ترافیک خیابون ها سنگین تر شد بود و ماشین کیپ هم توی خیابون ها گیر افتاده بودند. زمان به کندی میگذشت و این ترافیک لعنتی به شدت اعصابم رو بهم میریخت.

نیاز که از شدت خستگی و گرسنگی نمیتونست تا خونه تحمل بکنه یکی از جعبه های پیتزا رو برداشت و همونجا توی ماشین مشغول خوردن شد.

ربع ساعت بعد به خونه رسیدیم و به سرعت سوار اسانسور شدیم و خودمون رو به خونه رسوندیم .

کلیدم رو از توی جیبم بیرون کشیدم تا در و باز کنم اما با یادآوری حضور عاطفه توی خونه پشیمون شدم و زنگ رو فشار دادم. سر زده وارد خونه شدم تجاوز به حریم خصوصی عاطفه محسوب میشد و هیچ دلم نمیخواست تعبیر غلطی از رفتارهام بکنه یا نگرانی از بابت کار کردنش توی خونه ام داشته باشه.

به ثانیه نکشید در خونه باز شد و چهره ی درهم رفته ی عاطفه نمایان شد. متعجب سلامی کردم و پشت سر بچه ها وارد خونه شدم.

بی توجه به من بچه ها رو گرم در اغوش کشید و اون ها رو به سمت سرویس هدایت کرد.

عاطفه: تا دست هاتون رو بشور غذا رو براتون میکشم توی ظرف.

سام: اما ما غذا خوردیم عاطی جون.

با شنیدن اسم عاطی از زبون سام هر دو بی حرف بهم خیره شدیم و حرکت نکردیم. انگار خاطرات گذاشته دوباره برامون زنده شده و صدای عاطی گفتن های من به گوش هر دومون رسید. #part96

سرفه ای مصلحتی کردم تا جو سنگینی که ایجاد شده بود شکسته بشه. با صدای سرفه ام عاطی به خودش اومد و نگاه ازم گرفت و به سمت آشپزخونه رفت.

عاطفه: چی خوردین عزیزم؟

نیاز: پیتزا. جایزه ی زود رسیدنمون به ماشین بود.

عاطفه: اما من براتون قرمه سبزی خوشمزه درست کرده بودم.

داخل آشپزخونه شدم و به سمت گاز رفتم و در قابلمه رو باز کردم.

بوی خوش سبزی تازه و لیمو امانی همه جارو پر کرد و عطر خوش قرمه سبزی و برنج تازه دم کشیده توی فضا پیچید.

ناخودآگاه چشم هام رو بستم و بوی خوش غذا رو به ریه هام فرستادم.

عاطفه: مثل اینکه حسابی گرسنه ای،

میخوای بکشم بخوری؟

اروم چشم هام رو باز کردم و الکی اخم هام رو در هم کشیدم و با دست روی بینی ام رو پوشاندم.

امیرعلی: نه. ببینم چه بویی میده اصلا اشتها کور شد.

متعجب نگاهم کرد و سرش رو به سمت قابلمه خورش کج کرد. چینی به بینی اش داد و چند بار بو کشید.

عاطفه: این که بو اش بد نیست.

امیرعلی: بو اش بد نیست؟ افتضاحه افتضاح من که حاضر نیستم این غذا رو بخورم.

از صراحت کلامم حسابی جا خورد و با خجالت قدمی عقب برداشت.

عاطفه: یکم طعمش رو بچش شاید خوشش اومد.

لبم رو به دندون گرفتم تا از خندیدنم جلوگیری کنه.

ترجیح میدم همون پیتزا رو بخورم.

با ناراحتی سری تکون داد و زیر گاز هارو خاموش کرد و لیوان و ظرف سسی رو روی میز گذاشت و یکی از جعبه های غپیزارو هم کنارش قرار داد.

عاطفه: پس همین پیتزا رو بخورین.

برای شب چیز دیگه ای براتون برمیگردم درست میکنم.
الان باید برم خونه غروب دوباره برمیگردم .مشکلی که نداره؟

#part97

امیرعلی:فکر کنم بهت گفته بودم پرستار تمام وقت میخوام.نمیتونم بذارم بری.

عاطفه:اما من همه کارهامو انجام دادم
یه چند ساعتی رو باید برگردم خونه.
بعدش برمیگردم.

پوزخندی زد و پشت میز نشستم و تکه ای پیتزا در دست گرفتم.

_تو که متاهل نیستی.چه کار مهمی داری که باید برگردی؟

اخم هاش رو در هم کشید و لیوان رو برام پر از نوشابه کرد و با عصبانیت رو میز کوبید.

_دلیلی نمیبینم همه چیز و برات توضیح بدم.

عین بچه ها شده بودیم و هر دو لجبازی میکردیم.گازی به تکه ی پیتزام زدم و جرعه از نوشابه ام رو نوشیدم.

_منم دلیلی نمیبینم بذارم بری.

_خواهش میکنم،حتما باید برم کارم واجبه.

_کسی قراره بیاد خونت نه؟؟همون مهمون داری که اینجوری داری بال و پر میزنی تا بری خونت.

متعجب نگاهم کرد و روی صندلی کنارم نشست.

عاطفه:چی داری میگی برای خودت.

مهمون چیه؟؟؟میگم کار مهمی دارم مجبورم که برم.اصلا...اصلا مهمون دارم.

مهمونمم خیلی برام مهمه.

با اخم تکه ی پیتزا روی توی ظرفش کوبیدم و از پشت میز بلند شدم.

رفتارم دست خودم نبود و حرف هاش به شدت عصبیم کرد بود.

به سمت یخچال رفتم و بطری ابی برداشتم و یک نفس سر کشیدم و میخواستم با سردی اب حرارت بدنم هم پایین بیاد و کمی ارومم کنه اما اب توی گلویم شکست و به سرفه افتادم با نگرانی بستم دوید و مشتش رو توی کمرم کوبید انقدر محکم که درد گلویم رو فراموش کردم.دستم رو بالا اوردم و اشاره کردم که دیگه ضربه ای به کمرم نزنه .

امیرعلی:بسته دیگه خوب شدم.هرجا میخوای برو ولی قبل ساعت 5باید برگردی اینجا به کارای خونه برسی.

اون جعبه پیتزا رو هم با خودت ببر.مال توست.

#part98

دستش رو از روی کمرم برداشت و توی چشم هام خیره شده لبخند زیبایی روی لب هاش نقش بستن و خوشحالی توی چشم هاش هم نمایان شد.

عاطفه:مرسی زود برمیگردم.

متعجب به رفتارش خیره شدم .خون خونم رو داشت میخورد و ناخود آگاه کنجکاو شده بودم که بدونم که مهمونش کیه.

به دیوار تکیه زدم و حرکاتش رو زیر نظر گرفتم.کیفش رو از روی دسته صندلی برداشت و وسایل پخش و پلای توی اشپزخونه رو سر و سامون داد.

گاز رو چک کرد تا خاموش باشه. صندلی هارو پشت میز غذا خوری مرتب کرد و غذا های اضافه رو توی یخچال گذاشت. تمام این کارهارو پشت سرهم و با عجله انجام میداد و این استرسم رو بیشتر میکرد.

گوشه ی ناخونم رو که پوست انداخته بود توی دهنم کردم و پوستش رو با دندون کندم و باز به عاطفه خیره شدم.

امیرعلی: حالا کی هست؟ سرش به تنش می ارزه که انقدر برای دیدنش عجله داری؟

گیج و گنگ بهم نگاه کردی و سری تکون داد.

عاطفه: کی؟

پوزخندی زد و تکیه ام رو از دیوار گرفتم و به سمت میز رفتم و نشستم و مشغول خوردن ادامه ی غذام شدم و تمام تلاشم رو کردم که خودم رو خونسرد نشون بدم اما رفتارهام چیزی مخالف تصمیم رو نشون داد.

امیرعلی: مهمون ناخونده ات رو میگم.

نگفتی شازده کیه؟ چکاره است؟ پولداره؟

نکنه قبلا منشی شرکتش بودی؟

حرف هام ناخوداگاه پر شد از کنایه های ریز و درشت و گذشته رو بهش یاداور شد.

به لحظه ای نگذشته پشیمون شدم از تهمت های ناروایی که بهش زدم و ترسیدم از اینکه دل نگران بشه و این رفتنش برگشتی رو به همراه نداشته باشه. توی این چند روز انگار تمام تنفری که نسبت بهش داشتم از بین رفته بود و تنها یه خاطره ی بعد یا یه تجربه ی تلخ در اعماق ذهنم باقی مونده بود و دلم میخواست عاطفه از این به بعد به عنوان دوست کنارم باشه و حداقل اون رو مثل خیلی چیزهای دیگه از دست ندم.

عاطفه هم زبون خوبی بود برای منی که باهاش دردهای مشترک داشتم و خوب حرف هم رو میفهمیدیم. #part99

عاطفه: قبلا هم بهت گفتم، باز هم تکرار میکنم من ادم سابق نیستم. درضمن دلیلی نداره که من اتفاقات زندگی خصوصاً ی رو برای یه غریبه بازگو کنم.

تا ساعت 5 برمیگردم خداحافظ.

با اتمام حرفش به سرعت از اشپزخونه خارج شد و در کسری از ثانیه از خونه بیرون زد و از جلوی دیدم ناپدید شد.

از جام بلند شدم و به سمت در قدم برداشتم و مات و مبهوت به جای خالی اش خیره شدم و جمله اش توی ذهنم مدام تکرار میشد: غریبه... غریبه

جمله اش انقدر سنگین بود که کمرم رو خم کرد و وزنم روی پاهام سنگینی کرد. به سرعت روی زمین نشستم و دستم رو روی قلب دردمندم گذاشتم.

حرف های نیاز از یک طرف و حرف های عاطفه از طرف دیگه باعث شد بود قلبم دوباره درد بگیره و تیر بکشه.

سعی کردم ذهنم رو دور کنم از عاطفه و حرف هاش اما یک چیزی مثل دلشوره به جونم افتاده بود و لحظه ای رهام نمیکرد. در یک تصمیم آنی از جام بلند شد و به سمت اتاق بچه ها رفتم.

هر دو انقدر امروز توی پارک بازی کرده بودند که حالا بی حال روی تخت افتاده بودند و خوابشون برده بود.

از بابت بچه ها که خیالم راحت شد از اتاق بیرون زدم و سوییچم رو برداشتم از خونه بیرون اومدم.
اسانسور توی طبقه 5 گیر کرده بود. انگار درش رو باز نگه داشته بودند که پایین نمیومدم و عجله ی شدید من این اجازه رو بهم نمیداد که منتظر اسانسور بمونم.
به سرعت وارد پله ها شدم و سه طبقه رو با سرعت هرچه تمام تر پایین اومدم.

پله ها رو دوتا یکی به اتمام رسوندم و وارد پارکینگ شدم به سمت ماشینم رفتم. به سرعت سوار ماشین شدم و از پارک پینگ بیرون زدم و در تمام این مدت خدا خدا میکردم که عاطفه هنوز نرفته باشه.
با خروج از کوچه و رسیدن به سر خیابون نگاهم به عاطفه افتاد که دستش رو برای اولین تاکسی بلند کرد سوار شد. بهترین کار این بود که مخفیانه به دنبالش برم بلکه این مهمون عزیز کرده رو دم خونه ی عاطفه ببینم و زیارتش کنم. هر چند که میترسیدم حرف های عاطفه دروغ باشه و چیزی رو ببینم که هیچ دلم نمیخواد با چشم خودم ببینم .

#part100

تاکسی که حرکت کرد با فاصله ازش
به راه افتادم و دنبالش حرکت کردم.

چند دقیقه ای توی خیابون ها چرخید و جلوی یه میوه فروشی ایستاد و مقدادی خرید کرد و دوباره سوار شد و در اخر توی یکی از کوچه های محله خراسون جلوی یه اپارتمان چهار طبقه ماشین ایستاد و عاطفه پایین اومد.

کمی عقب تر ایستادم و منتظر شدم.

عاطفه پاکت میوه ها و سبزی ها رو به سختی داشت حمل میکرد و معلوم بودی که سنگینی پاکت ها ازارش میدن.

چند لحظه ای جلوی تاکسی ایستاد و کرایه اش رو حساب کرد و کشون کشون پاکت ها رو به دنبال خودش کشید و داخل ساختمون شد.

نگاهی به اطراف انداختم و با دور شدن تاکسی ماشین رو به حرکت در اوردم و جلوی ساختمان ماشین رو پارک کردم.

هنوز تردید داشتم برای پیاده شدن اما کنجکاوی و ترس بی موردی که داشتم ترقیبم میکرد که وارد ساختمون بشم.

مخصوصا حالا که فهمیده بودم ادرسی که عاطفه توی برگه قرار داد نوشته بود با اینجا مطابقت نداره.

از ماشین پیاده شدم و دستی به کتم کشیدم و توی تنم صافش کردم.

میترسیدم اگر وارد ساختمون بشم عاطفه ببینتم پس بهتر بود که از اهالی کوچه راجبش پرس و جو کنم.

نگاهی به اطراف انداختم و به سمت انتهای کوچه که یه بقالی قدیمی بود به راه افتادم.

داخل مغازه شدم و پیرمرد موسفیدی که پشت میزنشسته بود خیره شدم.

پسرجوان تقریبا 23و22ساله ای هم مشغول چیدن اجناس توی قفسه های فلزی بود.

جلوی یکی از یخچال ها ایستادم و چند پاکت شیر و ماست برداشتم و به ظاهر خودم رو مشغول خرید کردم.

امیرعلی: این شیرها تازه ان؟

اره پسرجان امروز صبح اوردیم میخوای تاریخ مصرفش رو هم چک کن.

سری تکنون دادم و به سمت پیشخوان مغازه راه افتادم و جلوش ایستادم.

امیرعلی:اره انگار تازه ان،شما چندساله توی این محل هستین؟

—هی یه چند سالی میشه...

مکث کوتاهی کرد و بعد ادامه داد:شاید از وقتی که زن گرفتم. درست یادم نیست جوون. دیگه حافظه ام یاری نمیکنه.

—پس باید اهالی این محله رو به خوبی بشناسین...

—اره مخصوصا همسایه های قدیمی تر رو...البته یه تعدادیشون هم جدید اومدن توی این محل.دنبال کسی میگردی؟

—اره دنبال خانم مشرقی هستم. ادرس اینجا رو بهم دادن. اما ادرسی که دادن دقیق نیست شما میشناسینش؟

دستش رو زیر چونه اش گذاشت و حالت متفکری به خودش گرفت.

چند لحظه بعد سرش رو بالا گرفت و با شک پرسید:همونی که تو ساختمون آقای اکبری زندگی میکنه؟

—آقای اکبری رو نمیشناسم.

— میدونی کدوم خونشه؟

سری تکنون دادم و از مغازه بیرون زدم:

اره اما نمیدونم کدوم طبقه است.

سری تکنون داد و به دنبالم از مغازه خارج شد.با انگشت ساختمون رو بهش نشون دادم

و گفتم:اوناش اونجا.

—هان.اونجا طلقه اول که خانواده آقای احمدی هستن صاحب ساختمون. طبقه دوم هم عروس و پسرش زندگی می

کنن.

طبقه سوم دوتا زن هستن با یه بچه .یکشون انگار شوهر مرده است اون یکی هم که مجرده.

حالا کدومشون مشرقیه نمیدونم. به سلامتی خبریه؟

لبخندی زدم و بهش خیره شدم.

_نه مربوط به مسئله ی کاریه. شناختی رو این خانم ها دارین؟

_والا دخترهای سر به زیر و بی دردمسری

هستن .آسته میرن و آسته هم برمیکردن توی این دوسال هیچ کس هیچی بدی ازشون ندیده و خطایی ازشدن سر نزده اقای احمدی هم خیلی ازشون راضیه

.اما پسر آسدجلال بدجوری پایپیچ این خانواده شده .خدا ازش نگذره که چشم به بی راهه میره و از صبح تا شب توی کوچه ها میچرخه و ناموس مردم و دید میزنه.

part102#

خون خونم رو داشت میخورد و از حرف پیرمرد به شدت عصبانی شدم.

از تنهایی و بی کسی اینا سواستفاده کرده بودند و مزاحمشون میشدند. باید توی اولین فرصت یه گوش مالی حسابی به این پسره ی بی کس و کار میدادم تا حساب کار دستش بیاد.

— شما خودتون چی؟ رفتار مشکوک و ناشایستی تا حالا ازشون ندید؟

منظورم اینکه رفت و امد هاشون جای شکی براتون باقی نداشته؟

منظور حرفم رو به خوبی متوجه شد که لبش رو به دندون گرفت و زیر لب لا اله الا اللهی گفت و عصاش رو روی زمین کوبید و وارد مغازه شد.

— نه من چیزی ازش ندیدم و گناهی ازش نمیشورم.

سری تگون دادم و به دنبالش داخل مغازه شدم و پول خوراکی هارو حساب کردم و بعد از تشکر کردن از مغازه بیرون زدم.

هنوز نگاهم به ساختمون بود که به ماشین رسیدم. خرید هارو روی صندلی گذاشتم و سوار شدم.

فکرم به شدت مشغول حرف های پیرمرد بود و داشتم به این فکر میکردم که اون زن شوهر مرده کی میتونه باشه و چرا پیش عاطفه زندگی میکنه و چطور دارن زندگیشون رو می‌گذرونن.

از خستگی زیاد پوفی کشیدم و بیخیال فکر کردن شدم. نگاهی به ساعت انداختم.

درست یک ساعت و نیم دیگه باقی مونده بود که عاطفه بخواد به خونه برگرده.

اما باز هم نگران بودم و هر لحظه ممکن بود عاطفه از خونه بیرون بیاد و من رو اینجا ببینه.

ماشین رو به حرکت در اوردم ک مسیر بازگشت به خونه رو در پیش گرفتم.

تقریباً رب ساعت بعد به خونه رسیدم.

بچه ها هر دو هنوز خواب بودند و در عالم بیخبری خواب هفت پادشاه رو میدیدند.

این وسط تنها من داشتم از فضولی هلاک میشدم و دلم میخواست با هر حرفی تن به خیلی از کارها بزنم.

نفس عمیقی کشیدم و به سمت اشپرخونه رفتم و پشت میز نشستم و اولین کاری که انجام دادم این بود که لقمه های سرد پیتزارا به سس اغشته کنم تازه مزه ب بدش کمتر حس بشه.

part103#

ناهار رو به هر سختی و مشقتی که بود خوردم و ظرف هارو توی سینک گذاشتم. تنها و بدون وجود کسی دور میز غذا از گلوم پایین نمیرفت اما واسه اینکه معده ام به هم نریزه مجبور بودم حتی زوری هم که شد حداقل چند تکه از پیتزا هارو بخورم.

بعد از صرف غذا راه اتاقم رو دیر پیش گرفتم و وارد اتاقم شدم.

لباس هام رو با یک دست شلوار ورزشی و تیشرت مشکی عوض کردم

و سعی کردم جذب ترین تیشرتم رو انتخاب کنم نه عضله ها و بازو هام رو به خوبی به نمایش بگذره.

هوای اتاق کمی سرد بود و تیشرت نازک و استین کوتاه که پوشیده بودم باعث شده بیشتر از قبل سردم بشه.

درجه ی شوفاژ رو بیشتر کرد و روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو روی هم گذاشتم.

اتفاقات امروز مثل یک فیلم از جلوی چشم هام عبور کرد و حرف های عاطفه رو یادآورم شد.

و انقدر حرفاش برام مهم شده بود که حالا باعث شده بود خواب به چشم ها نیاد. با صدای زنگ گوشیم چشم هام رو به آرومی باز کردم و گوشیم رو توی دست گرفتم.

اسم الهام رو صفحه نقش بسته بود.

دکمه ی اتصال رو زدم و گلوم رو صاف کردم .

امیرعلی: جانم، خواهی؟

_سلام داداشی. خوبی؟

شنیدن صداش عجیب بهم دلگرمی میداد و تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود.

_سلام عزیزم. فدای تو خویم. سینا ی دایی چطوره؟ مرد شده یا هنوز فنچه؟

صدای خنده اش تو گوش پیچید و دلم قنچ رفت از خوشحالی خواهرم.

_ماهه خوییم داداش. زنگ زدم بهت بگم تا پایان این هفته برمیگردیم ایران.

_واقعا؟ چقدر عالی. به مامان اینا خبر دادی؟

_اره بهش گفتم خیلی خوشحال شدم منم مثل تو....

part104#

بعد از چند دقیقه خوش و بش با خواهرم کمی احساس آرامش کردم و از اومدنش به ایران خیلی خوشحال شدم

خیلی وقت بود که همدیگرو ندیده بودیم و از هم خبر نداشتیم. داشتن یه خواهر واقعا لازم بود

که بتونه کمی از این همه فشار عصبی ک روم بود رو کم کنه تا بلکه کمی اسوده باشم از این همه مشغله...

تلفنو قطع کردم و روی میز گذاشتم. دستمو زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

فکر عاطفه افتاده بود به سرم و از سرم بیرون نمیرفت. حرفای عاطفه رو تو ذهنم مرور میکردم تو فکر بودم که صدا ی ایفون خونه اومد

به سمت ایفون رفتم و تصویر عاطفه رو توی صفحه نمایش ایفون خونمون دیدم

خوشحال از این که عاطفه اومده سریع دکمه در بازکن رو زدم تا عاطفه داخل بشه.

سریع رفتم جلوی آینه و دستی به سرو روم زدم و موهامو مرتب کردم با صدای باز شدن در سرم رو به سمت در برگردوندم و عاطفه وارد شد

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و ضربه ای روی ساعت زدم و اخم هام رو به صورت نمایشی در هم کردم.

_عاطفه خانوم 10 دقیقه دیر کردیا

با خجالت و اضطراب سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو ازم دزدید.

عاطفه: ببخشید یکم دیر شد نتونستم ترافیک بود دیگه شرمنده..

پورخندی زدم و به سمتش قدم برداشتم و پشت سرش ایستادم و در رو بستم. ازو پشت سرم رو خم کردم و کنار گوشش اروم زمزمه کردم.

_خب چخبر از مهمون عزیزت تشریف آوردن خونتون یا....



part105#

از حرارت نفس هام که روی گونه اش پخش میشد کلافه شد و سرش و کج کرد و قدمی به سمت جلو برداشت.

به سمت مبل رفت و با عصبانیت کیفش رو روی مبل پرت کرد و دست به سینه به سمت برگشت و خیره نگاهم کرد

عاطفه:اره اومد. اتفاقا خیلی هم خوش گذشت جای شما خالی

پوزخندی زدم و به سمت مبل رفتم و نشستم.

_دوستان به جای ما...حیف که نمیخواستم خلوت دونفرتون رو بهم بزنم وگرنه حتما میومدم.

_ممنون که نیومدی اتفاقا به این تنهایی دونفره نیاز داشتیم.

با عصبانیت از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. عصبانیت دست خودم نبود و روی رفتارم کنترلی نداشتم.

نگاهی به صورت رنگ پریده و ترسیده اش انداختم. با وحشت به سمت عقب برداشت تا جایی که کمرش به دیوار برخورد کرد.

جلوش ایستادم و کف دستم رو محکم روی دیوار کوبیدم.

امیرعلی: تو که هنوز داری به کارهای گذشته ات ادامه میدی واسه چی ادعای نجات میکنی هان؟

فکر کردی نمیدونم توی اون خونه چه غلطی دارین میکنین؟ حالا دیگه کارت به جایی رسیده که میخوای منو بپیچونی؟ امیرعلی پارسارو؟ هان؟

از فریادی که زدم احساس سوزش شدیدی رو توی گلو حس کردم.

گلو خشک شده بود و الان لازم بود کمی آب بنوشم.

اما الان وقتش نبود و حالا که به اوج عصبانیت رسیده بودم و عاطفه ازم حساب میبرد باید از همه چیز سر در می آوردم و درپوش میذاشتم روی حساسیت هام.

_حالا دیگه به من ادرس اشتباه میدی؟

فکر کردی با خر طرفی؟

فکر کرد همیشه همه چی همینجوری باقی میمونه و من نمیفهمم کجا و با کی داری زندگی میکنی؟

اون زنه کیه باهات همخونه شده؟



part106#

امیرعلی: شوهرش مرده است؟

یا نه طلاق گرفته ؟شاید نه اصلا ازدواج نکرده. اصلا معلوم هست بابای بچه اش کیه یا نه؟

رنگ نگاهش عوض شده بود و متعجب نگاهم میکرد. لب هاش رو با زبون تر کرد و سعی کرد چند کلمه ای رو به زبون بیااره اما فقط لب هاش تگون میخوردن و صدایی ازش بلند نمیشد.

بازوش رو توی دست گرفتم و محکم فشردمش.

امیرعلی:د بگو دیگه چرا لالمونی گرفتی؟

هر دو نفس نفس میزدیم و صدای نفس هامون توی خونه پیچیده بود.

اون از ترس و من از عصبانیت ریتم نفس هام تند شده بود و پشت سر هم و بی وقفه نفس میکشیدم.

عاطفه:تو منو تعقیب میکنی؟

_اره. لازم بود بفهمم چجوری و کجا داری زندگی میکنی چون بچه ها زیر دست تو دارن بزرگ میشن.

تا چند روز پیش که میگفتی همه مردایی که دنبالتن یا ناپاکن و نظر بد دارن یا اینکه دنبال زن دوم هستن.

مگه نگفتی دیگه نمیخواستی ازدواج کنی؟مگه نگفتی کسی تو زندگیت نیست.

الان چیشده به یه هفته همه چیز عوض شده این مهمون ناخونده کیه که تازه از راه رسیده؟

به ارومی سرش رو پایین انداخت و نگاهش رو ازم دزدید.تنه ای بهم زد و از کنارم گذشت.

عاطفه:هنوز هم روی حرف ام هستم.

اما دلیلی نمیبینم مسائل خصوصی زندگیم رو با تو در میون بذارم.

با عصبانیت دستی توی موهام کشیدم گلدون روی اپن رو برداشتم و محکم روی زمین کوبیدم.

دلیل این حجم از عصبانیت رو درک نمیکردم اما خوب میدونستم این تنها بلاخره کار دستم داد و حالا کسی داشت تو ی زندگیم برام مهم میشد که یه روزی خودش باعث ویرونیه زندگیم شده بود.

از صدای خورد شدن گلدون عاطفه از ترس تگون خورد و بعد به سمت چرخید و با چشم هایی اشکی و ترسیده بهم خیره شد.



part107#

همون لحظه نیاز و سام گریه کنان از اتاقشون بیرون زدن و با تعجب به ما و گلدون خورده شده ی کف اتاق خیره شدن.

عاطفه قدمی به سمت نیاز برداشت و جلوش ایستاد دست هاش رو باز کرد تا در اغوشش بگیره.

با عصبانیت به سمتشون قدم برداشتم و دست عاطفه رو پس زدم و انگشت اشاره ام رو با تهدید جلوش گرفتم.

امیر:دستت به بچه های من نخوره که دستتو قلم میکنم. خودم بدم ارومش کنم.

بی توجه به فریاد های من نیاز رو در اغوشش کشید و به سمت سرویس رفت و داخل شد.

جلوی روشویی ایستاد و مشغول شستن صورت اشکی نیاز شد. از این همه بی محلیش و نافرمانیش خونم به جوش اومد به سمت سرویس رفتم محکم به در کوبیدم.

امیر:مگه کری؟نمیشنوی چی گفتم؟

عاطفه:شنیدم. کر هم نیستم اما این وظیفه ی منه. من پرستار بچه هام خودم میدونم چجوری باید بچه ها رو اروم

کنم.

پوزخندی زدم و سری به عنوان تاسف تکون دادم.

پرستار؟؟؟ من هر کسی رو به عنوان پرستار بچه هام قبول نمیکنم.

بیا توی اتاقم این چند روزی رو که اومدی اینجا کار کردی رو تسویه کنیم دیگه نمیخوام از فردا اینجا ببینمت.

سام با اعتراض صدام زد و پاش رو روی زمین کوبید.

سام: اما بابا، خاله عاطفه که همه کاراشو درست انجام میده پس چرا دیگه نیاد؟

نیاز راست میگه منم دوستش دارم. تازه شب هام دیگه خواب بد نمیبینم.

بی توجه به حرف بچه ها به سمت اتاق کارم به راه افتادم و داخل شدم.

پشت میز کارم نشستم و از داخل کیف سامسوئتم برگه های قرار داد عاطفه رو بیرون کشیدم و روی میز انداختم.

مبلغ قرارداده رو با کمی کتری حساب کردم و از داخل گاوصندوق پول رو حاضر کردم و روی برگه قرار داد گذاشتم.

چند لحظه ای گذشت اما خبری از عاطفه نشد با عصبانیت اسمش رو فریاد زدم

#part108

همون لحظه در با شدت باز شد و عاطفه با عجله وارد اتاق شد بهش اشاره کردم ک نزدیک تر بشه.

با قدم هایی اروم و نامطمئن به سمتم اومد و جلوی میز ایستاد و سرش رو پایین انداخت.

برگه ی قرار داد و پول رو به سمتش رو میز هل دادم و جلوش گذاشتم.

متعجب سرش رو بالا آورد و دستی به شالش کشید و بهم خیره شد.

عاطفه: این چیه؟

امیر: مشخص نیست؟ برگه ی قرارداد و پولیه که بابت این چند روز کار کردن باید بهت میدادم.

منظورت چیه؟

منظورم کاملا مشخصه. از فردا دیگه نمیخوام بیای. پولت و بردار و همین الان برو.

چشم هاش اشکی شده بود و از بغض لب هاش میلرزید. توقع نداشت باهاش اینجوری برخورد کنم و بخوام از کار بیرونش کنم اما دست خودم نبود و حرف های امروز اش بدجوری عصبیم کرده بود.

عاطفه: اما من که کاری نکردم. توی این چند روز هم به موقع اومد و...

دستم رو به نشونه سکوت بالا بردم و ساکتش کردم.

همیشش چیزی نمیخوام بشنوم. خوب میدونی که دلیل من کار کردن نیست پس بیخودی برای من دلیل و آیه نیار.

پس دلیلت چیه؟ هان؟ اینکه ادرس الکی بهت دادم؟ مثل اینکه یادت رفته چه بلاهایی سر من آوردی نه؟

میخواستم یه مدتی پیشت کار کنم،

بعدش هم برم به این پول احتیاج داشتم. اما ترسیدم از اینکه نذاری برم

یا اینکه بخوای تلافی زندگی از دست رفته ات رو بخوای از من بگیری و زندگیم رو خراب کنی... واسه همین ادرس اشتباه بهت دادم.

رو صندلیم چرخ زدم و دوباره به سمتش چرخیدم. دست هام رو روی میز گذاشتم و با صدای بلند شروع به خندیدن کردم. #part109

امیرعلی: خوبه هنوز هم باهوشی. درست فکر کرده بودی دقیقا میخوام انتقام هفت سال تنهاییم رو ازت بگیریم. هفت سالی که برام به اندازه ی صد سال گذشت.

از روی صندلیم بلند شدم و میز و در زدم و درست مقابلش ایستادم. لبخندی زدم و در کمال آرامش گوشه ی شال اش رو که رو شونه اش انداخته بود در دست گرفتم و بازش کردم.

دستم رو نوازش وار روی گردنش کشیدم و پوست لطیف گردنش رو لمس کردم. اروم نگاهم رو بالا کشیدم و همزمان با نوازش گردنش توی چشم هاش خیره شدم.

امیر: اما این وسط نمیفهمم تو چرا باید برای چندرغاز پرستار بچه های این و اون بشی وقت امثال مهمون امروزت دور برت زیاد و حاضرین عین حقوق یک ماه ات رو توی یه شب خرج ات کنن.

با همه آره؟ با هم آره؟ حیف اون مهمون عزیزت نبود که بخواطر پرستاری از بچه های من ولش کردی و اومدی اینجا؟ چه نکته به توافق نرسیدین؟

اخی عزیزم دست به خرج نبود؟

عیب نداره حالا ناراحت نباش یکم با ما ارزون حساب کن شاید ماهم مشتری شدیم.

هنوز جمله ام به پایان نرسیده بود که انعکاس صدای سیلی که توی گوشم زد توی گوشم پیچید و اکو شد.

لحظه از عصبانیت چشم هام رو روی هم گذاشتم و دوباره باز کردم.

صورتش خیس از اشک بود و چشم هاش بارونی شده بود. با دیدن چشم های اشکی اش چیزی تو وجودم تگون خورد و سقوط ازاد کرد و پایین افتاد.

عاطفه:خیلی پستی...خیلی

لب هام رو روی هم فشردم تا صدام تبدیل به فریاد نشه.

امیر:برو بیرون...

مات و مبهوت هنوز خیره بود و توی شوک حرف هام بود و انگار داشت به حرف هام فکر میکرد.

part110#

اینبار با تمام وجود فریاد کشیدم:برو بیرون...

دستش رو روی دهانش محکم فشرد تا صدای گریه اش بلند نشه به سرعت

از اتاق بیرون رفت و در و محکم به هم کوبید.

چنگی به موهام زدم و از ریشه کشیدمشون از دردی که توی سرم پیچید فریادی کشیدم و با عصبانیت تمام وسایل روی میز رو،روی زمین پرت کردم و روی زمین جلوی میز نشستم.

صدای گریه ها و التماس های نیاز به گوشم میرسید که سعی میکرد جلو عاطفه رو بگیره.

این دختر چی داشت که به همین زودی تو دل دخترم انقدر جا باز کرد بود اون هم نیاز کوچولوی من که به این راحتی ها به هر کسی اعتماد نمیکرد.

اصلا انگار این دختر مهره ی مار داشت که همه رو جذبش میکرد.

حتی اون سالها هم که منشی شرکتم شده بود اکثر کارمندهای مرد شرکت رو جذب خودش کرده بود حتی تمام دخترها هم باهاش صمیمی بودند و اون رو الگوی خودشون قرار داده بودند و از لباس پوشیدن تا حرف زدنشون رو مثل عاطفه کرده بودند.

توی شرکت هر طرف که میرفتم حرف از عاطفه ی مشرقی دلبری کردن های ناخودآگاهش بود و اینکه کسی نمیتونست جلوش خودداری کنه....

همین حرف و حدیث هایی که راجبش میشنیدم هم باعث میشد از همون زمان تا به الان بهش بی اعتماد باشم.

حتی الان که خودش اعتراف میکرد عوض شده و مثل گذشته نیست باز هم نگران این بودم که نکنی کسی دوباره جذبش بشه و...

یک دفعه به خودم اومدم و این افکار مالیخولیاییم رو کنار زدم.

اصلا کسی هم جذبش بشه این وسط من چکاره بودم که براش حساسیت خرج میکردم؟ پدرش؟ برادرش؟ شوهرش؟ یا نامزدش؟

من فقط کارفرماش بودم و بس...

پس اون حق داشت عاشق بشه و اجازه بده کسی وارد زندگیش بشه...

اما نه من نمیذاشتم...اون هم باید مثل من طعم تنهایی و سختی رو میچشید اونم باید مثل من تحمل میکرد و دم نمی زد و کنار میومد با زندگی لعنتیش که خودش باعث و بانیش شده بود...

#part111

باید یه کاری میکردم و جلوی رفتنش رو میگرفتم.

از اولش هم تصمیمم این بود که انتقام زندگی نابود شده ام رو ازش بگیرم اما نمیدونم چی شد که به اینجا رسیدم و مثل هفت سال پیش دلم لحظه ای براش لرزید و از بودن کسی کنارش عصبی شدم.

نباید میذاشتم بره...زود بود برای به آخر رسیدن این ماجرا...حیف بود همینجوری ازش بگذرم،تصمیم رو گرفته بودم و باید تا آخرش ادامه میدادم.

اینجا ته خط نبود و باید عاطفه رو زمین میزدم به هر قیمتی که شده بود و اون هم مثل من لایق بدبختی کشیدن بود...

از روی زمین بلند شدم و دستی به لباس هام کشیدم و زیر لب زمزمه کردم:آره همینه باید بمونه کنارم تا عذاب بکشه...

نفس عمیقی کشیدم و به سمت در حرکت کردم. با اولین قدمی که برداشتم تکه شیشه ای از جاسیگاری که خورد شده بود و کف اتاق پخش شده بود داخل پام فرو رفت.

از درد فریاد کشیدم و به دیوار تکیه زدم و با هزار بدبختی تیکه شیشه رو از پام در آوردم.

شکاف عمیقی کف پام ایجاد شده بود پارکت زیر پام پر شد بود از خون پام.

دردش تا مغز استخونم نفوذ کرد و دردش رو به ناچور قبول کردم و از جام بلند شدم الان زمانی برای اه و ناله کردن و ناز کردن نبود وقتی ناز کشی نداشتم.

وقتی عاطفه ای نبود که داد و بیدادهام رو به جون بخره و مرحم بذاره روی زخمم،

و یا حتی نیازی هم نبود که با اتمام بدی هایی که در حقش کردم کمکم بکنه و با یه لبخند سعی در اروم کردنم بکنه.

دستم رو به دیوار گرفتم و به سختی خودم رو به در رسوندم و از اتاق خارج شدم و داخل پذیرایی شدم.

همزمان با ورود من به پذیرایی در ورودی خونه بسته شد و نیاز گریه کنان از جلوی در کنار رفت و به سمتم دوید.

نیاز:بابا رفت...

لعنتی زیر لب گفتم و به دیوار تکیه زدم و روی زمین نشستم.

part112#

سام که حال و روزم رو دید با ناراحتی به سمت نیاز اومد و قبل از اینکه نیاز بهم برسه خودش رو بهش رسونو و در اغوشش کشید و روی موهایش رو بوسید. حرکات و رفتار درست مثل خودم بود و خوب میدونست چطوری باید خواهرکوچولوش رو اروم کنه.

مخصوصا توی این موقعیت که میدونست من به قدری عصبانی هستم که نمیتونم حتی خودم رو اروم کنم چه برسه به نیاز کوچولوی لوس و زود رنجم و از سام ممنون بودم برای کمک کردنش بهم توی این موقعیت.

سام: چه بهش گفتی بره؟ اون که کار اشتباهی نکرده بود. نیاز دوشش داشت بابا...

عرق های سرد روی پیشونی ام رو پاک کرد و با چشم هایی خسته و دردمند به سام خیره شدم.

امیر: کار اشتباهی کرده بود اما شماها بیخبر بودین. نگران نباش برمیگردونمش.

من نمیخواستم بره، فقط میخواستم بترسونمش.

...مگه چکار کرده بود بابا؟

لبخند بی جونی زدم و پام رو میون دستم گرفتم و فشار دادم تا از خونریزش جلوگیری کنم.

...یه موضوعی بود بین بزرگتر ها بهتر حواست به خواهرت باشه.

با دیدن پای غرق در خونم بلند اسمم رو صدا از و نیاز رو به عقب هل داد و به سمتم دوید.

سام: بابا پات چپشده؟

نیاز که تقریبا داشت اروم میشد با دیدن اون همه خون جیغی کشید و دوباره صدای هق هقش بلند شد.

کلافه از جیغ کشیدن هاش با دست دیگه ام شقیقه ام رو فشار دادم و بهش خیره شدم.

...بس کن نیاز، انقدر جیغ نکش گلوت درد میگیره عزیزکم.

نیازی: بابایی

دوباره بغض کرده بود و داشت با روح و روانم بازی میکرد. دستم رو باز کردم و اشاره زدم بیاد توی بغلم.

...جان بابایی؟

با گریه خودش رو تو بغلم انداخت و سرش رو به سینه ام چسبوند.

...پات درد میکنه؟

...اره، میدونی که چی دردهای بابایی رو خوب میکنه؟

سام اخم هاش رو توی هم کشید و دست به سینه نشست و مثل نیاز صداش رو دخترونه کرد و با هزار ناز و افتاد

گفت:مسکن بابایی... اووووق#part113

قهقهه ای زدم و به پسرک حسودم نگاه کردم.نیاز به سرعت از اغوشم بیرون اومد و دست های کوچیکش رو روی سرشونه ام قرار داد و خودش رو بالا کشید و گونه ام رو محکم بوسیدش.

لبخندی زدم و توی اغوشم کشیدمش و روی موهای خرمایی اش رو بوسیدم و عطر بهار نارنج روی موهاش رو به ریه هام فرستادم.

امیرعلی:اخیششش،چه مسکنی بود. خوب خوب شدم

نیاز با لب های اویزونش در حالی که از بغض میلرزید نگاهی به پام انداخت و نالید:اما هنوز داره خون میاد بابایی خوب نشد.

امیر:نازنازکم دردش خوب شد.باید برم دکتر که دیگه خون نیاد

سام:بابا زنگ بزنی از ماشین دکتریا که لامپ داره بالاش اقا معلمون میگفت هر کی حالش بده باید زنگ بزنی اونا بی ان خونمون خوبش کنم.

امیر:امبولانس عزیزم؟؟نه احتیاجی نیست گوشیمو بیار زنگ بزنی به عمو بیا اینجا با عمو میرم دکتر.

سری تکون داد و از جاش بلند شد و رفت و چند دقیقه بعد در حالی که گوشیم دستش بود به سمتم برگشت.

گوشی از دستش گرفتم و شماره ی امیرمحمد رو گرفتم.

بعد از پنج بوق تلفن رو جواب داد.

امیر:الو امیرمحمد

امیرمحمد:سلام جونم داداش...

_سلام کجایی داداش،میتونی بیای خونه ام؟

_من نجمه رو برده بودم سونوگرافی زمان زایمانش رو مشخص کنه.

اره الان میام .چیزی شده؟

_نه شیشه رفته توی پام درش اوردم

ولی فکر کنم به بخیه نیاز داشته باشه.

_خیلی خب روشو با یه دستمال محکم ببند جلوی خونریزش رو بگیر تا برسیم.خداحافظ

_خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و به سام خیره شدم.

امیر:سام یه دستمال تمیز میاری بابا پاشو ببنده؟

part114#

سری تکنون داد و به سمت اشپزخونه رفت.رو به نیاز کردم و دستی به موهاش کشیدم.

امیرعلی:دخترم میری لباساتو عوض کنی؟عمو داره میاد دنبالمون.

نیاز:که بری امپول بزنی؟

_نه امپول نمیزنم فقط پامو پانسمان میکنن

نیاز:پانسمان یعنی چی بابا؟

سام دستمال رو به دستم داد و گفت: یعنی پاشو میخوان بدوزن..

نیاز با ترس رو گونه اش زد گفت:

خاک به سرم با سوزن و نخ که مامان جون باهاش جوراب های بابارو میدوخت؟

قهقهه ای زدم و محکم توی اغوشم فشردمش و باز هم خداروشکر کردم که توی این حال بدم باز هم بچه هام رو دارم که مرحم دردهام باشن.

_نه عزیزکم اونا سوزن و نخشون فرق میکنه مخصوص بیمارهاست با این سوزن ها یکم فرق داره.

_انوقت دردت نمید بابایی؟

_بی حسش میکن اول دخترم.نگران بابایی؟

اروم سرش رو تکنون داد و دست هاش کوچیکش رو دوطرف صورتم گذاشت و دوباره گونم رو بوسید.

دوباره صدای اعتراض سام بلند شد
و با بالا برند صدایش حسادتش رو بروز داد.

سام: بسه دیگه نیاز برو لباسشو بپوش الان عمو میاد.

نیاز با اخم از توی بغلم بلند شد و به سمت اتاقش رفت. گرچه حال مساعدی نداشتم و فشارم پایین اومده بود بخوابم
خونریزی پام اما نمیتونستم بی توجه به سام باشم.

اروم در اغوشش کشیدم و گونه اش رو بوسیدم.

امیرعلی: مرد کوچک نمیخواهی یه کمکی به بابا بکنی و پامو ببندی؟

نگاهی به خون های خشک شده ی اطرافم انداخت و صورتش در هم جمع شد.

part115#

با این حال چیزی نگفت و پایین پام نشست و اول خون های روی پام رو تمیز کرد.

با دیدن زخم عمیق کف پام با کنجکاوی انگشت هاش رو دو طرف زخم گذاشت و زخم رو از هم باز کرد.

از درد فریادی زدم و پام رو به سمت داخل شکمم جمع کردم

بخاطر خون شدیدی که از پام رفته بود احساس ضعف شدید میکردم و حالت تهوع داشتم.

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و همراه با ناله کردن چند بار اوق زدم.

سرم به شدت گیج میرفت و جلوی چشم هام سیاهی میرفت و دیدم تار شده بود.

سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشم هام رو بستم و به سختی قورت دادم

صدای ترسیده سام به گوشم رسید و سعی داشت ارومم کنه.

سام: ببخشید بابایی حواسم نبود. معذرت میخوام.

در جوابش تنها سری تکون دادم و گفتم: اشکال نداره.

دستمال رو دور پام بست و دو طرف دستمال رو کشید تا دور پام تنگ پیوفته اروم چشم هام رو باز کردم و کمکش کردم و گره محکمی به دستمال زدم.

به سمت اشیپزخونه رفت و با لیوان ابی برگشت. لیوان اب رو به دستم داد و منتظر نگاهم کرد.

امیرعلی: از توی جعبه دارو ها اون قرص صورتیه رو هم بیار.

سری تکون داد و به سمت جعبه داروها رفت و قرص مسکن رو برام آورد.

قرص رو همراه با مقداری اب خوردم

و بهش خیره شدم.

امیرعلی: گرم کن بابا رو از روی آویز لباس بیار بعدش هم برو لباسشو عوض کن دست هات هم بشور.

سری تکون داد و به سمت آویز لباس رفت و گرمکنم رو آورد و کمک کرد بلند بشم. سمت سرویس رفتم و دست های خونیم رو شستم و گرمکن رو پوشیدم.

چند دقیقه گذاشت که بلاخره زنگ در به صدا در اومد.

part116#

نیاز که تازه از اتاقش بیرون زده بود به سمت در رفت و در رو باز کرد.

امیرمحمد و نجمه با چهره هایی نگران به سرعت وارد خونه شدن

نجمه با دیدن رنگ و روی پریده و حال زار من از ترس جیغی کشید و به سمتم دوید:چپشده داداش؟

لبخندی زدم از واژه ی برادر که بهم نسبت میداد.

نجمه دختر فهمیده ای بود و با اینکه مشکلاتی بین منو نوید برادرش بود باز هم به عنوان برادر شوهرش احترامم رو حفظ میکرد و من رو مثل برادرش میدونست.

نجابت و خانمی توی خانوادشون ارثی بود و درست مثل نیازیه تیکه جواهر بود.

...چیزی نیست نجمه جان،شیشه رفته توی پام فکر کنم بخیه لازم داره.

چنگی به گونه اش زد و گفت:خاک به سرم چطور میگی چیزی نشده.دستمال دور پات کلی خونی شده.

نگاهی بهش انداختم و تازه فهمیدم که این حرکت رو نیاز از کی یاد گرفته.

نجمه:امیرمحمد واسه چی وایسادی بیا کمک دیگه.

امیرمحمد: چرا شلوغش میکنی خانم...
مرده گنده اس دیگه داری لوسش میکنی.

چپ چپ نگاهش کردم و دستم رو دور گردنش انداختم و لنگ لنگان باهاش همقدم شدم و از خونه بیرون زدیم.

نجمه و بچه هام هم به دنبالمون اومدن کوچه شدیم.

امیرمحمد ماشین رو اون سمت کوچه پارک کرده بود. همه به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم و به سمت درمانگاه رفتیم.

تقریبا یک ربع به درمانگاه رسیدیم.

نجمه داخل ماشین مونده تا بچه ها رو نگاه داره و ما داخل درمانگاه رفتیم

بعد از نیم ساعت معطلی و پایین و بالا شدن از پله های درمانگاه بالاخره پام رو بخیه زدن و چند قرص و دارو ی مسکن هم برام تجویز کردن.

part117#

درد پام ساکت نشده بود اما ارومتر شده بودم. همراه با امیرمحمد از درمانگاه بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم.

نجمه: بهتری؟

امیر: آره بهتره ام. یه مشت قرص و دارو هم الکی بهم داد.

نجمه:الکی چیه....بلاخره دکتره دیگه بهتر میدونن حتما مصرف کنی ها.

بریم خونه ما دیگه شام آماده کنم بچه هام دیگه گرسنه ان.

امیرعلی:نه بهتره برم خونه لباس هامم مرتب نیست. خیلی هم خسته ام.

امیرمحمد:نه ماما زنگ زد جریان و که براش تعریف کردم گفت بریم همگی شب اونجا بمونیم خودش شام درست میکنه.

الهه و کاوه هم اونجان.تازه بچه های ماهم که اونجان.

اول میریم خونه ات یه دست لباس بردار بعد میریم خونه ماما اینا.

سری تکون دادم و نیاز رو که از خستگی چشم هاش خمار شده بود رو توی اغوشم گرفتم و سرش رو بوسیدم.

امیرعلی:باشه بریم.

ماشین رو به حرکت در آورد و به سمت خونه ی من به راه افتاد.

امیرمحمد:امیرعلی این پرستار بچه ها جمعه ها نمیاد؟

با تعجب سرم رو بالا اوردم و از توی آینه ی وسط ماشین توی چشم های امیرمحمد خیره شدم.

__چطور؟

__همینطوری اخه وقتی اومدیم نبود.

__چرا اومده بود اما قبل از اون اتفاق بهش گفتم بره.

نیاز:عمو؛بابا با خاله عاطفه دعواش شد.

امیرمحمد با کنجکاوی چشم هاش رو ریز کرد و بهمون خیره شد:چرا عمویی؟

سام: برای اینکه خاله عاطفه یه کار بدی کرده بود اما بابا گفت دوباره برش میگردونه.

امیرمحمد: جریان چیه امیر؟

با کلافگی پوفی کشیدم و به خیابون خیره شدم: چیزی نیست یه مشکلی کوچیک بود حل شد.

توی کوچه پیچید و جلوی ساختمون ترمز کرد.

نجمه: کلید و بدین من هرچی میخواین بگین برم براتون بیارم.

_تو با این حالت؟ نمیخواد اذیت میشی خودم میرم.

part118#

با خجالت دستی روی برآمدگی شکمش کشید و لبخندی زد.

نجمه: نه مشکلی نیست میرم.

سری تکون دادم و کلید رو به دستش دادم.

امیر: وسایل مدرسه ی بچه هارو هم باید بیارین. سام دنبال زن عمو برو و برنامه مدرسه ات رو آماده کن و با روپوش ات بیار. توهم همینطور نیاز.

هر دو سری تکون دادند و همراه عاطفه از ماشین پیاده شدن.

با رفتنشون نفسی عمیقی کشیدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشم هام رو بستم تا چند دقیقه ای رو تا برگشتنشون استراحت کنم.

امیرمحمد: امیر باید باهم حرف بزنیم.

اروم چشم هام رو باز کردم و بهش خیره شدم. دستش رو پشت صندلی شاگرد راننده

گذشته و به سمت عقب برگشته بود و منتظر نگاهم میکرد.

سوالی نگاهش کردم و سری تکون دادم.

امیرعلی: راجب؟

امیرمحمد: راجب عاطفه.

تکیه ام رو از پستی صندلی گرفتم و بهش نزدیک شدم: خب؟

_اون کیه؟ تو خونه ی تو چکار میکرد؟

با بیخیالی شونه ای بالا انداختم و موهام رو از روی پیشونیم کنار زدم.

_اون عاطفه اس دیگه...

_خوب اینو که میدونم. از کجا پیداش شده؟

_اون پرستار بچه هامه. توی روزنامه اگهی داده بودم که یک پرستاره بچه میخوام.

چند نفر اومدن برای مصاحبه از بین اونا هم عاطفه رو پذیرفتم. سوال دیگه ای نیست؟

_چرا یه سوال دیگه هم دارم.

_پرس...

_چرا بین اون همه متقاضی باید عاطفه رو

قبول کنی. اونم عاطفه مشرقی.

روی اسم و فامیلش تاکید کرد و با پورخند بهم خیره شد.

☆

part119#

لب هام فقط تگون میخوردن و باز و بسته میشدن اما حرفی برای گفتن نداشتم و نمیدونستم قضیه رو چجوری سر و سامون بدم.

اما عجیب تر از همه این بود که

امیرمحمد اون رو از کجا میشناسه؟

امیرعلی: خب... خب بچه ها از عاطفه خوششون میاد. حالا چه فرقی که کیو انتخاب کنم برای پرستاری؟

باشنیدم حرفم به لحظه اب نکشیده رنگ صورتش به کبودی زد و با عصبانیت به صندلی کوبید.

امیرمحمد: یعنی چی که فرقی نمیکنه؟

هیچی میفهمی چی میگي امیر؟ یعنی فرق نمیکنه اون پرستار یه زن غریبه باشه یا اتفاقی زن موقت سابق تو از اب در پیاد؟

پوفی کشیدم و سرم رو میون دست هام گرفتم.

دوباره به صندلی کوبید و فریاد کشید:

د با توام لعنتی، دوباره چه غلطی داری میکنی؟ میخوای گند بزنی به زندگیت حالا که همه چی داره خوب میشه...

امروز به اندازه ی کافی عصابم بهم ریخته بود و حرف های امیر محمد حالم رو خراب تر میکرد مثل خودش
ضربه ای به صندلی کوبیدم و داد کشیدم: من هیچی غلطی نمیکنم
نمیدونم سرکله اش یدفعه از کجا پیدا شد.

واقعا نمیدونی دوباره با کلک داره وارد زندگیت میشه که سرت خراب بشه

اون هم از چیزی خبر نداشت خیلی اتفاقی پاش به شرکت باز شد.

امیر خری؟ یا خودتو میزنی به خریت د پسر مگه میشه یه نفر بعد هفت سال یکدفعه و اتفاقی دوباره پیداش بشه؟
پسر توکی میخوای عاقل بشی؟

اصلا همه ی این حرف ها درست همه چی اتفاقی بوده. چرا وقتی دیدیش از شرکت ننداختیش بیرون؟ چرا به عنوان پرستار قبولش کردی؟

د با توهستم امیر یه چیزی بگو؟

★ ★

part120#

امیرعلی: نمیتونستم بذارم بره. درک کن لطفا

امیرمحمد: چکار داری میکنی با زندگیت، برای چی به این مار خوش خط خال دوباره اعتماد کردی؟

...بهبش اعتماد نکردم، فقط..فقط...

...فقط چی امیر؟

...فقط میخواستم باشه تا تلافی کارهایی رو که کرد سرش در بیارم تا تقاص کارهاشو بده.

...به چه قیمتی؟ به قیمت اینکه آرامش و از خودت بگیری؟ میخوای زندگی خودت رو هم با زندگی اون خراب کنی؟

...تو فکر میکنی من بچه ام امیرمحمد؟

من 35ساله خودم میدونم دارم چکار میکنم تو نمیخواه منو نصیحت کنی.

...اگه میدونستی که پای این دختره رو دوباره توی خونه و زندگیت باز نمیکردی.

یادت رفته چقدر سر این دختر باخت دادی؟

زندگیتو...زنت رو...بچه ات...

همه رو بخاطر همین دختر از دست داد د به خودت بیا، انتقام گرفتن به چه قیمتی امیر؟ وقتی زندگی خودت رو هم بایه د پاش تباه کنی.

سری تکنون دادم و حرفش رو تایید کردم.

...خودم هم همین فکر میکنم امیرمحمد.

بسه دیگه کینه دوزی و انتقام و حسرت خوردن برای گذشته. میخوام یه زندگی خوب بسازم هم برای خودم هم برای بچه هام.

مامان راست میگه باید یه سر و سامونی به زندگیم بدم و شاید هم...شاید هم ازدواج کردم.

صورتم رو میدن دست هاش گرفت و بوسه ای روی گونه ام زد.

امیرمحمد:د باریک الله به داداش عاقلم.

پس این دختره رو رد کن بره.

بیخیال گذشته بشو.خودمم میگردم برات یه پرستار خوب برای بچه ها پیاد میکنم.

تازه ازدواج هم بکنی هم خودت از تنهایی در میای هم بچه هات زیر سایه مادر بزرگ میشن.

میترسیدم از زدن حرفم و تردید داشتم توی گفتنش.شاید اصلا الان زمان مناسبی نبود برای گفتن حرفی که روی دلم سنگینی میکرد.

part121#

اما به خودم که نمیتونستم دروغ بگم دلم میخواست به هر بهونه ای که شده عاطفه رو توی زندگیم نگه داریم

حتی به بهونه ی انتقام گرفتن و الان زمانش نبود که حقیقت رو بخوام به امیرمحمد بگم

پس چاره ای جز این نداشتم که به دروغ حرف هاش رو تایید کنم و خودم رو موافق جلوه بدم.

با اومدن نجمه و بچه ها حرف هامون همین جا به پایان رسید و منو با دنیایی از فکر و خیال رها کردن.

امیرمحمد هم خوشحال از اینکه منو تونسته سر عقل بیاره با لبخندی عمیقی که روی لب هاش نقش بسته بود به راه افتاد

و به سمت خونه مامان اینا روند

قافل از اینکه تمام حرف هایی که بهش زده بودم دروغ محض بود و تنها میخواستم از سرم بازش کنم.

به بیرون خیره شدم و تا رسیدن به خونه تمام چراغ های تو خیابون رو شمردم و این فکر کردم که عاطفه الان چه نقش ی توی زندگی من داره؟

پرستاره بچه هام؟ یا زنی که یک روزی منبع آرامشم بود و هر وقت توی زندگیم به مشکل برمیخوردم یا با نیاز دعوا می شد

عاطفه جاش رو برام پر میکرد و با ظرافت های مخصوص به خودش من رو فارغ از همه چیز و همه کس میکرد.

الان چی؟

خودم چی؟ دلم میخواست عاطفه فقط پرستاره بچه هام باشه یا...؟

حتی فکرش هم لرز به تنم می انداخت و میترسیدم از احساسی که دوباره داشت شکل میگرفت و دوباره داشت جوانه میزد.

با صدای ترمز ماشین از فکر خارج شدم و به اطراف نگاه کردم

امیرمحمد: تو فکری داداش؟ رسیدیم نمیخواهی پیاده بشی؟

سری تکوت دادم و پیاده شدم. بچه ها هم پشت سرم پیاده شدن.

ساک لباس ها رو از دست نجمه گرفتم و تعارف زدم که اول وارد خونه بشه.

بچه ها هم به دنبال نجمه وارد خونه شدند و در آخر شونه به شونه ی امیرمحمد آخر از همه وارد خونه شدیم.

امیرمحمد: هنوز حرف هامون تموم نشده ها...

part122#

سوالی نگاهش کردم که اشاره ای به پام کرد و ادامه داد: باید تعریف کنی چه بلایی امروز سرت اومد.

سری تکون دادم و با ترس و لرز به اطراف نگاهی انداختم و اروم زمزمه کردم:

خیلی خب حواست باشه جلوی مامان و بقیه سوتی ندی، نمیخوام الکی نگرانشون کنی.

_قبوله به شرطی که همه چیز و برام تعریف کنی.

_باشه، نگفتی عاطفه رو از کجا شناختی؟

_اون سال که توی بیمارستان بستری شدی عاطفه بالای سرت بود و از توی گوشیت شماره ی من و بابا رو برداشته بود و داده بود پرسنل بیمارستان که باهامون تماس بگیرن.

از پرسنل بیمارستان که شماره ی اتاقت رو پرسیدیم گفتن اتاق 13 هستی همراهت هم خانومیه به اسم عاطفه مشرقی که خودش رو همسرتو معرفی کرده.

وقتی رسیدیم بیمارستان هنوز بالای سرت بود.

از استرس زیاد هم حالت تهوع گرفته بود مدام گریه میکرد و میرفت توی سرویس.

حالش دست کمی از تو نداشت. مامان که همون روز اول یه سیلی خوابوند توی گوشش. اما بابا خداییامرز چیزی بهش نگفت.

بعد از اون کتکی که از مامان خورد دیگه سر و کله اش بیمارستان پیدا نشد.

لبخندی رو لب هام نشست از شنیدن حرف های امیرمحمد و باز هم علاقه ی عاطفه بهم ثابت شد.

توی اون روزهای بد که هیچ کس حتی دلش نمیخواست با من کلامی حرف بزنه باز هم عاطفه کنارم بود و نگرانم شده بود

و من چه ساده سر یک عصبانیت ساده حق مادرش رو از اون و پدر شدن رو از خودم گرفتم و پای کاری که کرده بودم نایستادم.

با ضربه ای که به پهلوم خورد سرم رو بالا اوردم و به امیرمحمد خیر شدم.

امیرمحمد: کجایی تو پسر؟ چرا یدفعه میری تو فکر

پشت در ایستادم و قبل از اینکه داخل خونه بشم به سمت امیرمحمد چرخیدم و بهش خیره شدم.

**

part123#

امیرعلی: میدونی دلیل اون همه استرس و حالت تهوع عاطفه چی بود.

پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت.

—واسه علاقه زیاد به جناب عالی

اون که صد در صد ولی دلیل اصلیش این بود که عاطفه حامله بود.

با دهن باز بهم خیره شد و متعجب فریاد کشید: بچه؟ نه؟؟؟؟

تلخندی زدم و دستگیره ی در و فشردم و داخل خونه شدم.

امیرعلی: بچه... آره...

امیرمحمد: یعنی... یعنی الان عاطفه از تو بچه داره؟ اون بچه الان کجاست؟

با سرد ترین حالت ممکن توی چشم هاش خیره شدم و زمزمه کردم:

کشمش...

نمیدونم از نگاهم بود یا از حرفم که یخ زد و تمام تنش لرزید.

دستش رو بازوهاش کشیدم و خودش رو در اغوش کشید. حتما داشتم تمام تنش یخ بسته و گز گز میکنه.

از سردی هوا نبود که رعشه به تنش افتاده بود از حقایقی بود که تازه داشتم برملاش میکردم.

امیرمحمد: یعنی چی؟ چطوری کشتیش؟

مامان: خدا مرگم بده امیرم. چت شده مادر. من نباشم که تو رو توی این حال و روز ببینم. واسه چی دم در ایستادی.

هوا سرده سوز میاد. رو اون پات هم زیاد نه ایست اذیت میشی.

نگاه از امیرمحمد که هنوز توی شوک حرف هام بود گرفتم و به سمت مامان رفتم و محکم در اغوشش کشیدم.

امیرعلی: به به احوال سیمین خانم. چطوری مامان جان؟

قطره اشک گوشه ی چشمش رو پاک کرد و سرش رو روی سینه ام گذاشت.

بوی رنگ و دکلره ای که تازه به سرش زده بود توی بینیم پیچید و بینی ام رو قلقلک داد.

معلوم بود موهایش رو تازه رنگ کرد و نشون از این بود که دوباره الهه پاپیچش شده برای عوض شدن حال و هواش این کار و بکنه.

بعد از فوت بابا، مامان به شدت احساس تنهایی میکرد و سر زدن های گاه و بی گاه ماهم چیزی رو عوض نمیکرد و ما نمیتونستیم جای خالی بابا رو براش پر کنیم.

❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁

✱

part124#

سیمین:خوبم مادر. البته اگر غم و غصه ی شماها و دوری پدرتون منو از پا در نیاره.

امیرمحمد که سعی داشت اوضاع رو عادی نشون بده لبخندی مصنوعی رو لب هاش نشوند و به سمتون اومد.

امیرمحمد:مامان جون،یه نگاه به ما هم بنداز. ما رو هم تحویل بگیر خب فقط امیرعلی که پسر نیست. ماهم گناه داریم بخدا.

مامان:دوباره حسودی کردی پسر گنده. خجالت بکش تو دیگه مردی شدی واسه خودت.

_ای بابا، مامان جون مگه مرد ها دل ندارن؟ نمیتونن حسادت کنن؟

مامان با خنده سری تکون داد و به داخل رفت پشت سرش به راه افتادیم و به سالن رفتیم.

الهه و کاوه با دیدنمون به احترام از جاشون بلند شدند و ایستادم.

سلام به هر دو دادم و روی نزدیک ترین مبل سه نفر نشستم و پای باند پیچی شده ام رو دراز کردم.

الهه:خدا بد نده داداش،چیشده؟

—چیزی نیس شیشه رفته توی پام یه خراش کوچیکه.

امیرمحمد به سمت میز رفت و از داخل ظرف میوه خوری خیاری برداشت و درحالی که گاز به خیار میزد گفت:

همین یه خراش کوچیک 7تا بخیه خورد.

نجمه هم که سعی داشت لباس های دخترکش رو که شکلاتیش کرده بود عوض کنه با خستگی نالید:خدا بهش رحم کرد.کف خونه پر خون بود.

مامان با ظرف سوپی از اشتهزخونه بیرون اومد و روی میز شام گذاشت.

مامان:خیلی خب بقیه حرف هاتون رو بذارین برای بعد شام.امیر مادر بیا برات سوپ درست کردم.بخور قوت بگیری.

لبخندی از سر تشکر زدم و از جا بلند شدم و به سمت میز رفتم.

چند دقیقه بعد همه به سمت میز اومدن و دور هم جمع شدند.

اما اعضای خانواده دور میز بودند بجز الهام خانواده اش و بابا که جای خالیش به شدت به چشم میومد و صندلی خالی بالای میز تو ذوق میزد و دل مامان رو میلرزوند

✱

❁ ❁ ❁

part125#

°عاطفه°

برای هزارمین بار کلمه «ایمان» رو تکرار کردم اما روشنگر حواسش جای دیگه بود و تنها مدادش رو تکون میداد.

با عصبانیت کتاب بخوانیمش رو روی میز کوبیدم و جیغ کشیدم: روشنگر، حواست کجاست؟ چرا نمینویسی.

از ترس از جاش پرید و با چشم های وحشت زده نگاهم کرد.

روشنگر: مامان... مامان

...ایمان...

با عصبانیت از پشت میز بلند شد و سبد سنگین سبزی های پاک شده رو برداشتم و داخل اشیپزخونه شدم.

سبد رو توی سینک ظرفشویی کوبیدم و عصبانیت رو اون خالی کردم.

شیر آب رو باز کردم و مشغول شستن سبزی ها شدم. روشنگر هم پاورچین پاورچین با احتیاط داشت به سمتم میومد.

سعی کردم بهش نگاه نکنم و خودم رو سرگرم کار کنم.

روشنگر: مامان جونم

جوابش رو ندادم و مثلا به قهرم ادامه دادم. پایین تونیکی که به تن داشتم رو توی دست گرفت و کشید و با عجز نالیه د: مامانم

دلم ضعف رفت برای مامانم گفتنش و اون میم مالکیتی که مامان متصل کرد و میخواست بهم ثابت کنه که مال اونم...

لبم رو به دندان گرفتم تا لبخندی که داشت رو لبم نقش می بست رو پنهان کنم.

عاطفه: چیه؟

روشنگر: نگاه کن لطفا...

به سمتش چرخیدم و دستم رو لبه ی سینک گذاشتم و کمی خم شدم و توی چشم هاش خیره شدم.

لب هاش رو اویزون کرد و دست هاش پشت کمرش توی هم قلاب کردی و تکونی به کمرش داد و گردنش رو هم کج کرد و با چشم های درشت قهوه ایش خیره شده توی چشم هام.

روشنگر: ببخشید مامانم... یه لحظه حواسم پرت شد. بیا بریم بقیه ی املا رو بگو تا بنویسم.

#part126

از حرکات بامزه اش دلم طاقت نیورد لبخندی زدم و در اغوشم گرفتمش و بوسه ای به گونه اش زدم.

_حواست پرت چیشد عشق مامان؟

سرش رو پایین انداخت و چیزی نگفت.

شیر اب رو بستم و جلوی روشک زانو زدم و بازوهاش رو دست گرفتم.

عاطفه: روشک... نگاه کن عزیزم... نبینم چشم های خوشگلت غم داشته باشه. به مامان بگو حواست پرت چیشد؟

تا دهان باز کنه و به حرف بیاد هزار داستان توی ذهنم شکل گرفت و هزار دلیل برای حواست پرتی و چشم های غمگین دخترکم پیدا کردم.

از اینکه دل دخترم گرفته از تنهایی و همیشه تو خونه موندن تا از عروسی که احتمالا توی دست همکلاسپش دیده و الان حواسش پرت اون عروسک بوده.

از اینکه همبازیش توی مدرسه اذیتش کرد یا باهاش قهر کرده تا اونجایی که شاید آقای محتشم راننده ی سرویسش اذیتش کرده و دخترکم میترسه که به من بگه.

این ها همه بخش کوچکی از دل نگرانی هایی بود که یه مادر در طول روز بهش فکر میکنه اما دلیل حواس پرتی روشک از همه این چیزها بدتر بود چون نه جوابی براش داشتم و نه راهکاری.

روشک: بیا مامان تا بهت بگم.

همراهش از اشیخونه بیرون زدم و روی صندلی پشت میز غذاخوری نشستیم.

دفتر املاش رو جلوم گذاشت و دستش رو زیر جمله ای که در سطر اول بهش املا گفته بودم گذاشت.

چشمم ثابت موند روی جمله اش و به خوبی میتونستم سوالاتی که توی ذهن کوچیک دخترم جمع شده بود رو پیش بپینی کنم.

روشک: بابا نان آورد. بابا برای زهرا روسری خرید. بابا..

اولین قطره اشکی که از چشمم پایین چکید روی دفترش درست روی کلمه بابا نشست و کاغذ رو خیس کرد.

روشنک:مامان،به بابا بگو بیاد ما روسری و نون نمیخوایم فقط بگو بیاد.

*

part127#

به سرعت در اغوشم گرفتمش و سرش رو روی سینه ام گذاشتم صدای هق هقش مساوی شد با شکستن بغضم و برای بار هزارم نفرین کردم به جون امیرعلی که الان باید بالای سر من و بچه اش می بود...اما نبود...

اما نگفتم و به جا روشنکم داره برای نیاز و سامی پدری میکنه که فرزندش نبودند چون اون ها هم حق زندگی کردن و خوشبخت شدند داشتند.

میترسیدم در اینباره گله و شکایتی بکنم که اه اون دو طفل معصوم دامن گیر زندگی نکبیتم بشه و همین یه ذره آرامش رو هم از دست بدم.

روشنک:مامان،بهش بگو بیاد .دلم میخواد بغلش کنم بوسش کنم.

نگار کلی از باباش برام تعریف میکنه اما من هیچی از بابا یادم نمیداد که براش بگم.

فقط عکسشو نشونش دادم. میگفت بابای قشنگی داری.میگفت...

از گریه ی زیاد نفس نفس میکرد و به سرفه افتاد.تند تند اشک هاش رو پاک کردم

و سرش رو نوازش کردم.

عاطفه:باشه عزیزم،اروم باش .میدونی که بابا رفته یه جای دور نمیتونه الان برگرده پیشمون وقتی اومد تو هم میتونی ی ازش برای نگار تعریف کنی. خب؟گریه نکن روشنکم .گریه نکن تنها دلیل زنده بودنم.

با صدای باز شدن در هر دو سرهامون به سمت در چرخید و با پروانه که داخل میشد خیره شدیم.

به سمتون اومد و با خستگی پاکت های بزرگی سبزی که خریده بود رو پایین میز گذاشت.

پروانه:هلاک شدم از خستگی اینم 10کیلو سبزی کوکویی،سفارش اکرم خانم و سعیده خانم و جاریش باید اینارو...

یک دفعه با دیدن صورت های خیس از اشک ما حرفش رو خورد و با تعجب بهمون خیره شد.

پروانه:چپشده؟اتفاقی افتاده؟

✱

✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱ ✱

✱ ✱

part128#

میون گریه لبخندی زدم و نگاهش کردم.

_نه چیزی نشده مادر و دختری یکم داشتیم درد و دل میکردیم.

چشم هاش رو ریز کرد و با کنجکاوی بهمون خیره شد.

ارومی سری تگون دادم و زیر لب بدون اینکه روشنک متوجه بشه زمزمه کردم:

بهونه ی باباش رو میگیره.

سری تگون داد و بازوهای روشنک رو در دست گرفت و از اغوشم خارجش کرد.

پروانه: بیا ببین خاله چی برات خریده...

و همراه با اتمام جمله اش در کیفش رو باز کرد و تخم مرغ شانسی بزرگی رو که به زحمت تو کیفش جا داده بود بیرون آورد و به دست روشنگ داد.

روشنگم مثل هر دختر بچه ی دیگه با دیدن تخم مرغی شانسی با شوق لبخندی زد و اون رو از پروانه گرفت و یادش رفت که همین چند دقیقه پیش داشت گوله گوله اشک میریخت و بهونه ی پدری رو میگرفت که حتی از وجودش هم بیخبره.

با شوق تخم مرغ شانسی رو باز کرد و خیره شده به عروسک کوچیک باریکی که توش قرار داشت.

روشنگ: ماما ببین چقدر قشنگه.

نگاهی به عروسک توی دستش انداختم و لبخندی زدم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

بوسه ای رو گونه ی پروانه زد و محکم دست های کوچیکش رو دور گردن پروانه حلقه کرد و گونه اش رو به گونه پروانه فشرد.

روشنگ: مرسی خاله جونم. عروسکم و ببین چه لباس خوشگلی داره

پروانه: خواهش میکنم عزیزم.

باز هم توی جعبه بگرد چیز های دیگه ای هم توش هست.

روشنگ سری تکیه داد و به شکل و

کیف کوچولویی که توی جعبه بود خیره شد و در آخر میون آنها به سی دی کارتون باریکی رسید.

روشنگ: یه کارتون هم توش هست. مامانی برم ببینم؟

_تکالیفت رو نوشتی؟

_اره همه اشو نوشتم فقط مونده نقاشی بکشم. برم؟

سری تکون دادم و بهش اجازه دیدن کارتون رو دادم.

❄

❄ ❄ ❄

❄ ❄ ❄ ❄

❄ ❄

part129#

لبخندی زد و عروسکش رو در اغوش کشید و به سمت تلویزیون رفت.

با رفتنش پروانه در حالی که پاکت سبزی ها رو برمیداشت به سمت اشپزخونه رفت و صدام زد.

پروانه:عاطفه چند لحظه بیا.

سری تکون دام و همراهش وارد اشپزخونه نشدم و سبزی ها رو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

پروانه:جریان چیه؟

عاطفه:یاد پدرش افتاده،انگار تو مدرسه یکی از دوست هاش از پدرش برای روشنگ تعریف کرده.روشنگ هم هوای پدرش به سرش افتاده

پروانه:اما روشنگ که تا به امروز پدرش رو ندیده.

سری تکون دادم و به سمت سینک رفتم و مشغول شستن سبزی هایی که از قبل توی سینک گذاشته بودم شدم.

عاطفه:آره واسه همین هم بیشتر بهونه میگیره.

میگه من فقط عکس بابا رو دیدم هیچ خاطره ای ازش ندارم که برای دوستانم تعریف کنم. خدا لعنت کنه امیر و که بود و نبودش مایه ی دردسره.

پروانه: نمیخواهی بهش بگی؟ روشک حق داره که زیر سایه ی پدرش بزرگ بشه.

چپ چپ نگاهش کردم و میون حرفش پریدم.

_بعد هفت سال برم چی بهش بگم؟

بگم ببخشید که مزاحمتون میشم اومدم بهتون بگم من یه دختر هفت ساله از شما دارم.

لطفا بیاین براش پدری کنید؟ انوقت نمیدانم بزنه تو گوشم بگه تو بیخود کردی بچه ام رو هفت سال از من دور کردی؟

تازه اینجاست که حس پدرانه اش فوران میکنه؛ اگه بچمو ازم بگیره و ازم شکایت کنه چه خاکی به سرم بریزم؟

❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀

❀

#part130

با ناراحتی نگاهم کرد و دستمالی روی میز انداخت و سبد سبزی ها شسته رو برداشت و روش دستمال گذاشت.

لیوان چایی براش ریختم و روی میز جلوش گذاشتم و مقداری هم از کیک که پخته بودم روی تو بشقاب گذاشتم و به دستش دادم.

عاطفه: بخور امروز درستش کردم.

مثل همیشه زیاد شیرینش نکردم که دلت رو نزنه.

مقداری از کیک رو تو دهنش گذاشت و

بهم خیره شد. توی فکر بود و انگار هیچ چیزی از مزه کیک رو نمیفهمید.

این رو از نگاه خیره و بی حواسش رو خودم میفهمیدم دستی جلوی صورتش تگون دادم تا به خودش اومد.

عاطفه: کجایی دختر، حواست کجاست.

انقدر تو فکری غرق نشی یکدفعه.

لبخندی زد و لیوان چایش رو توی دست گرفت و مقداری نوشید.

عاطفه: خوشمزه شده ؟

پروانه: چی؟

چپ چپ نگاهش کردم و به کیک اشاره کردم: کیک و میکم دیگه حواست کجاست پری؟

پروانه: راستش... راستش میخوام به سوالی بپرسم اخه ذهنم رو خیلی مشغول کرده ولی قول بده ناراحت نمیشی.

سری تگون دادم و با دقت بهش خیره شدم و دست از ریختن سبزی های تو دستگاه سبزی خوردن کشیدم.

پروانه: راستش میخواستم بپرسم تو هنوز هم امیر و دوست داری؟

پوزخندی زدم و نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم.

عاطفه: الان به تنها چیزی که توی زندگیم فکر نمیکنم دوست داشتن امیرعلیه. الان فقط و فقط آینده روشنک و سیه کردن شکمش برام مهمه.

فقط نگاهم کرد از اون نگاه هایی که میگفت خر خودتی.

خودمم میدونستم دروغ میگویم به دروغ به بزرگی دماغ پینوکیو ولی از من گذشته بود که بخوام به عشق و عاشقی فکر کنم.

الان فقط آینده ی روشنک مهم بود و بس...

پروانه: یعنی الان اگه برگرده تو باهاش ازدواج نمیکنی؟

با تعجب سرم رو بالا اوردم و نگاهش کردم.

عاطفه:چی داری میگی؟اون برای چی باید بیاد برای بار دوم منو بگیره.اگه منو میخواست ک همون دفعه اول ولم نمیکرد



#part131

پروانه:مگه نگفتی عوض شده؟ادم دیگه ای شده؟مگه نگفتی کلی تغییر کرده؟

سرم رو به نشونه ی تایید بالا و پایین کردم و سبزی خورد کن رو روشن کردم و دسته ای از سبزی ها رو داخل ریختم.

_همه چیش عوض شده الان عادت زخم زبون زدنش.هنوز هم زبونش تند و تیزه.

_این رو ولش کن اون موقع اگه ولت کرد بخاطر وجود نیاز تو زندگیش بود،الان که دیگه کسی و نداره.

_هنوز هم اگه اراده کنه کلی دختر هستن که مشتاقن زنش بشن حتی با وجود سام و نیاز.

_اگه یکم زرنگ باشی تو میتونی به جای اون دختر خانم خونه ی امیر بشی.

با وجود روشنگ تو نمیتونی با کس دیگه ای بجز پدرت بچه ات خوشبخت بشی یکم بخاطر روشنگ ات تلاش کن. هنوز هم امیر و میخوای؟

دروغ چرا هنوز هم دوستش داشتم اما لحظه ای صدای فریاد هاش و صدای کمر بندش که روی تنم مینشت از گوشم بیرون نمیرفت.

هر بار اون روز لعنتی پیش چشم هام نقش میبست تمام تنم میلرزید از سرد نگاه امیر و بی رحمیش.

توی بدترین وضعیت رهام کرد و رفت اگر غسل دوستم به دادم نمیرسی معلوم نبود که الان روشنگم زنده بود یا نه.

هر چند خیلی وقت ها که توی مرداب مشکلات گیر میوفتادم پشیمون میشدم از اینکه روشنگ رو نگه داشتم و به دنیاش آوردم.

وجود روشنگ باعث میشد مخارجم سنگین تر بشه و هر چقدر هم که تلاش میکردم به نتیجه ی مطلوبی نمیرسیدم

و فکر اینکه اینده اش مثل خودم تباه بشه تنم رو میلرزوند و همون بهتر بود که اصلا به دنیا نمی اوردمش.

اما باز وقتی صدای خنده هاش توی خونه می پیچید و از در خونه تو میومد بلند اسمم رو صدا میزد پشیمون میشدم از ناشکری که کردم و روزی هزار بار به خدا میگفتم:

خدایا غلط کردم. نکنه دلت ازم بگیره و با نبود بچه ام امتحانم کنی... من طاقت این عذاب رو ندارم.

❖ ❖ ❖ ❖

❖ ❖

part132#

پروانه:میگن سکوت علامت رضایته .پس مبارکه.

نگاهش کردم از شیطننت چشم هاش برق میزد و لبخند عمیقش چال روی گونه هاش به نمایش گذاشته بود.

لبخندی زدم و با ساقه ی کرفسی که توی دستم بود به بازوش کوبیدم.

عاطفه:به جای این حرف ها پاشو این سبزی ها رو پاک کن که باید زودتر تحویلشون بدیم. یکم دیگه بمونن خراب می شن.

سری تکون داد و بسته های سبزی رو باز کرد و مشغول پاک کردنشون شد.

پروانه:راستی کار پیدا نکردی؟امیر زنگ نزد؟

_نه هر روز دارم نیازمندی هارو میگردم اما کار مناسب پیدا نمیکنم.

یا کارش مناسب نیس یا محل کارش انقدر دوره که همه ی حقوقم رو باید خرج تاکسی ،مترو و اتوبوس بکنم.

امیر هم زنگ نزد .یعنی اگه زنگ میزد جای تعجب داشت اگه میخواست هنوز هم براش کار بکنم اصلا از کار بی کارم نمیکرد.

_عیب نداره خدا بزرگه همه چی درست میشه .من چند تا کار مناسب پیدا کردم بعد از ظهر تماس میگیریم شاید تونست ی جایی مشغول به کار بشی.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم.

ساعت ها به سرعت پشت هم گذشتند و حتی نفهمیدم که هوا کم کم داشت تاریک میشد.

و انقدر گرم کار شده بودیم که حساب زمان و مکان از دستمون در رفته بود.

آخرین ظرف سبزی سرخ شده رو توی پلاستیک دسته بندی کردم و به تعداد سفارش مشتری ها توی هر پاکت بزرگ بسته های سبزی های مختلف رو چیدم و کنار اشپزخونه گذاشتم.

سبزی هایی که پروانه پاک کرده بود، شسته بودم و اون ها رو هم داخل سبزی خوردن ریختم و خورد کردم و داخل ظرفی ریختم تا آخر شب سرخشون کنم.

به سمت تلفن رفتم و با شماره هایی که پروانه برای استخدام داده بود تماس گرفتم اما هر کدوم به نوعی مناسب نبود و دست از پا دراز از پای تلفن بلند شدم و به اتاقم رفتم.



part133#

پروانه پای لب تابش نشسته بود و چشم از صفحه اش برنمیداشت.

نگاهی بهش انداختم و به سمت کمد رفتم. مانتو و شلوار ابی روشنی رو به تن و شالی به همون رنگ به سرم انداختم.

جدیدا کمی لاغر شده بودم و رنگ روشن مناسب ترین رنگ برای تپل تر نشون دادن اندامم بود

جلوی آینه ایستادم و با زدن کرم و ریمل و خط چشم باریکی پشت چشم هام به صورتم رنگ و رویی تازه بخشیدم و با زدن رژ مات و مناسب ارایشم رو کامل کردم.

پروانه هنوز سرش توی لب تاب بود
و لحظه ای تکون نمیکشید.

با کیف دستیم روی پاش کوبیدم و صدای زدم. از ترس هیئی کشید و وحشت زده نگاهم کرد.

عاطفه: حواست کجاست پری؟

من میرم این سبزی های آقای مشیری و خانم اکبری تحویل بدم. چیزی از بیرون نمیخوای.

دستش رو روی قلبش گذاشت و لحظه ای چشم هاش رو روی هم گذاشت.

پری: ترسوندیم دختر، نه چیزی نمیخوام

برای نیاز به خوراکی چیزی بگیر.

— روشنگر با خودم می برم. نمیخوام مشیری دوباره وقت پیدا کنه و بشینه پای صحبت.

— دیوونه ای تو. اگه تا الان به حرفش گوش داده بودی و زنش شده بودی الان بچه ات داشت توی اون عمارت بزرگ می شد خودت هم داشتی توی خیابون های پاریس قدم میزدی و از ماه عسلتون لذت میبردی.

— انوقت چی به تو میرسه که سنگش رو به سینه میزنی؟

— خدا رو چه دیدی شاید بخاطر تو ما هم به یه نون و نوایی میرسیدیم و توی خونه ی جدیدت من رو هم میبردی.

انوقت از شر اجاره دادن خلاص میشدم پول پیش رو هم میگرفتم و باهاش یه لب تاب نو و به روز میخریدم تا از شر این لب تاب فکستنی خلاص میشدم.

تلخندی زدم و دستی روی موهای فر فریش کشیدم.

غصه های خودم کم بودند، غصه لب تاب پری هم بهش اضافه شد.

با این لب تاب کار میکرد و کمک خرجمون بود باید یه فکری میکردم و یه لب تاب نو و جدید براش میگرفتم این کمتر ین کاری بود که میتونستم در جواب خوبی هاش بکنم.

پروانه توی این مدت خیلی بهم کمک کرده بود و هر وقت که سر کار میرفتم روشنگ رو نگه میداشت یا به مدرسه می بردش.

از خدا ممنون بودم که دوستی مثل پری رو سر راهم قرار داد.

باید هرچه سریعتر یه کار مناسب پیدا میکردم الان دیگه علاوه بر روشنگ وضعیت پری هم برام اهمیت داشت و باید یه تکهونی به زندگیمون میدادم.

عاطفه: هزار بار بهت گفتم من از گرسنگی هم بمیرم حاضر نیستم زن دوم بشم حتی اگر اون مرد بهترین زندگی رو برام فراهم کنه.

یک بار این کار و کردم پشت پاش رو هم خوردم و 7 سال دارم دربه دری میکشم و علاوه بر خودم بچه ام هم بدبخت شد دیگه این کارو نمیکتم.

پروانه: قرار نیست این بار هم مثل دفعه قبل..

دستم رو به عنوان سکوت بالا اوردم و مهر سکوت روی لب هاش نشوندم.

هیچ فرقی باهم نمیکنن چه اینبار چه دفعه قبل.

مگر اینکه مشیری به زنش بگه اما زهی خیال باطل اون مثل چی از زنش حساب میبره.

درضمن همون طوری که من دلم نمیخواد زن دوم کسی باشم و همسرم رو با کس دیگه ای شریک بشم قطعاً زن مشیری هم همچین چیزی رو دوست نداره حتی اگه به اجبار راضی بشه.

دیگ منتظر نموندم تا ادامه ی حرفش رو بشنوم با یک خداحافظی سرسری از اتاق بیرون اومدم و بعد از برداشتن پاکت ها از خونه بیرون زدم.

هوا کم کم داشت سرد میشد و خنکی هوای اذرماه تنم رو میلرزوند.

دست هام رو دور تنم حلقه کردم و خودم رو در اغوش کشیدم و اروم اروم خودم رو به سر کوچه رسوندم.

هوا تاریک شده بود و ماشین به سختی پیدا میشد.

هر ماشینی از پراید گرفته تا شاسی بلند جلوی پام ترمز کردن اما دریغ از یک تاکسی که...

**

part135#

با کلافگی راهم رو در پیش گرفتم تا مقداری از مسیر رو پیاده طی کنم.

از سردی هوا بینیم سرخ و پوست دستم خشک شده بود اما هرچه تلاش میکردم تاکسی ای پیدا نمیشد.

باغرش آسمان و صدای رد و برق از ترس هین بلندی کشیدم و خودم رو به پیاد رو رسوندم. صدای رعد و برق همانا و باریدن بارون همانا...

این بارون و آسمان تاریک شب من رو یاد جمله ی معروف که میگفت هوا دو نفره است می انداخت.

نگاهی به پاکت های سبزی توی دستم انداختم و پوزخندی زدم از هوای دو نفره فقط پیاده روی توی این هوای سرد و صدای رعد و برق نصیب من شده بود.

دلم یکم دیوونگی میخواست از جنس عشق. دلم مردی رو میخواست که بتونم بهش تکیه کنم و بدون اینکه به اجاره ی خونه و پول شهریه ی مدرسه روشک فکر کنم دست هام رو توی دست هاش بذارم و بزنیم به دل شب.

و وجب به وجب شهر رو با قدم هامون اندازه بزنییم و زیر بارون قدم زنون خودمون رو به گاری کوچکی که اونطرف خیابون بود برسونیم.

کنار گاری بایستیم و فارق از همه بدبختی هایی که این روز ها سرنوشتمون رو برگرفته بودند ظرفی لبو سفارش بدیم.

لبوها رو با شوخی و خنده بدون اینکه اجازه بدیم کمی خنک بشن میخوردیم و از داغ لبوها تو مغز استخون هامون گرم میشد.

شاید هم داغی لبو ها بهونه بود و این گرمای عشق بین من و مردم بود که تن هامون رو به آتش میکشید و در برابر هوای سردی پاییزی ازمون محافظ میکرد.

شاید بعد از اون از مرد گاریچی خداحافظی میکردیم و قدم زنون خودمون رو به گاری بعدی میرسوندیم.

یه ظرف اش رشته سفارش میدادم و روش رو پر از کشک و نعناداغ میکردیم.

یه ظرف اش برای دونفر...

یک قاشق برای دو نفر...

و یک زندگی عاشقانه برای دونفر...

❁ ❁

❁ ❁ ❁ ❁

part136#

روی صندلی های پلاستیکی که اطراف گاری چیده بود زیر اون سایه بون های بزرگ که حالا بیشتر شبیه چتر عمل می کردن مینشستیم و از پشت بخاری که از ظرف اش بلند میشد توی چشم های هم خیره میشدیم و لبخند میزدیم

و با چشم هامون و خنده هامون دلمون رو پیش هم رسوا میکردیم و بدون اینکه دست هام از حصار دست های مردم آزاد بشه قاشق رو پر از اش میکردم و به دهانش نزدیک میکردم ...

بوی خوش کشک و نعاء سر مستم کرده بود یا بوی عطر تلخ و گرمش...
عطرش چی بود؟

شاید لالیک بود که بوی چوب درخت سرو میداد و ادم رو به خلصه میکشد یه خلصه شیرین...

اما نه شاید هم عطر پرادا بود.

بوی خوشی مثل نارنج و وانیل که ترکیب شده بود با عطر گل های لادن و شمعدانی و همراه با یکم مخلفات مثل شکوفه های پرتقال و عنبر که بینی ام رو نوازش میداد.

هر چی که بود هر عطری که بود ترکیب شده بود با عطر تنش و من رو به تصور دیدن رویایی شیرین دعوت میکرد و دلم نمی خواست از اون رویا دست بکشم.

بوش عجیب برام آشنا بود یه اشنای قدیمی... شاید به اندازه هفت سال برای من قدیمی شده بود و آخرین بار روی بـ
الشت تخت اتاقم حسش کرده بودم

همون بالشتی که امیرم روش سرش میذاشت و کنارم اروم میگرفت و میخوابید

و من ساعت ها کنارش بیدار میموندم و بهش خیره میشدم و صورت لاغر و کشیده مردونه اش رو با سر انگشت هام نوازش میکردم.

میترسیدم... همیشه میترسیدم از اینکه بخوابم و وقتی چشم هام رو باز کنم دیگه امیری کنارم نباشه که بخوام نگاش کنم و بخوام نوازشش بکنم.

وجود نیاز توی زندگیم هر بار بهم یادآوری میکرد که دیر یا زود رویای شیرینم تموم میشه و من میمونم و واقعیت تلخ زندگیم و یک عمر تنهاایم...

اون زندگی حق نیاز بود و من تنها یه مسافر بودم که خیلی زود از این حرف ها باید از زندگی امیر میرفتم اما نمی دونستم با رفتنم تنها جسمم از اون زندگی دل میکنه و دلم پیش شوهرم میمونه.

هر چند شوهری که از تمام هفته فقط چند ساعتی از روز رو در کنارم بود.

* * * *

part137#

با تکنون شدیدی که خوردم و به خودم اومدم و کیفم که رو از روی شونه ام پایین اومده بود درست کردم و بندش رو به بالا کشیدم.

نگاهی به دختر جوونی که بهم خورده بود کردم. از سردی هوا نوک بینیش سرخش شده بود و محکم خودش رو بغل کرده بود.

یک لحظه اروم و قرار نداشت و سعی میکرد با این پا و اون پا کردن خودش رو گرم کنه.

دختر: ببخشید خانم بهتون خوردم حواسم نبود.

سری تکنون دادم و لبخندی زدم: عیبی نداره..

لبخندی زد و به سرعت خودش رو به اتوبوسی که کمی پایین تر ایستاده بود رسوند و قبل از اینکه اتوبوس حرکت کنه و سرعتش بیشتر بشه میله های در اتوبوس رو گرفت و خودش رو بالا کشید و سوار شد.

نفس عمیقی کشیدم و چشم از دخترک گرفتم به ساعت نگاه کردم 7 بود و من نزدیک به نیم ساعت بود که اینجا زیر این بارون ایستاده بودم و به گاری لبو فروش رو به روم خیره شدم.

پوفی از سر کلافگی کشیدم و پاک سبزی ها رو از دست راست به دست چپ دادم و نگاهی به انگشت های دست راستم انداختم.

رد دسته های پلاستیک رو انگشت هام افتاده بود و سرخ شده بود.

اروم انگشت هام رو باز و بسته کردم و از درد دستم لحظه ای چشم هام رو روی هم گذاشتم و بعد به راه افتادم و لعنت فرستادم برای خودم که حتی به اون اتوبوس هم نرسیدم و حالا باز مجبور بودم پیاده برم.

تقریبا بعد از یک ربع پیاده روی به چهارراه رسیدم.

از خستگی زیاد نمیتونستم قدم از قدم بردارم و پاهام بخوابد اب بارونی که توی کفشم جمع شده بود به شدت یخ کرده بود و درد میکرد. دوباره به راه افتادم اما هنوز چند قدمی بیشتر برنداشته بودم که با بوق ماشینی که کنارم بود سر برگردوندم.

با دیدن تاکسی زرد رنگ انگار دنیا رو بهم دادن لبخندی زدم و به سرعت سوار ماشین شدم.

✱

part138#

به محض سوار شدن کفش هم از پام در آوردم و کمی پاهای ورم کرده ام رو ماساژ دادم و ابی که توی کفشم بود رو از پنجره ب بیرون ریختم و سریع شیشه رو بالا کشیدم.

از خستگی چشم هام رو روی هم گذاشتم و تا رسیدن به مقصد تنها با تکیه دادن سرم و بله و خیر جواب راننده رو دادم

با رسیدن به کوچه ی آقای مشیری کرایه تاکسی رو حساب کردم و به سرعت از ماشین پیاده شدم و دوباره بدنم که کم کم داشت گرم میشد به یک باره یخ کرد.

به سختی و با قدم هایی تند و پشت سرهم خودم رو به خونه رسوندم و زنگ در رو فشردم.

صدای آسیه خانم تو آیفن پیچید.

__پیا تو عاطفه جان.

لبخندی به آیفن تصویری زدم و در و هل دادم و داخل شدم.

نگاهی به حیاط بزرگ خونه انداختم

انقدر بزرگ حتی معلوم نبود چند صد متره...کف حیاط رو سنگ فرش سفید کرده بودند و ساختمان درست وسط حیاط قرار داشت.

از جلوی در حیاط تا رسیدن به ساختمون رو از دو طرف چراغ های بلند قرار داده بودند که نور حیاط رو تامین میکرد و ساکنین از راه وسط این چراغ ها عبور میکردند تا به داخل ساختمون برسند

بارون کمی تند تر شده بود و تمام لباس های تنم از خیسى بارون به تنم چسبیده بودند

قدم هام رو نامطمئن روی سنگ فرش های خیس برمیداشتم و هر لحظه احتمال میدادم نقش بر زمین بشم.

بلاخره با هزار جون کندن به ساختمون رسیدم و سریع وارد شدم.

آسیه خانم با همون لبخند همیشگیش جلوی در با یک حوله به انتظارم ایستاده و داشت نگاهم میکرد.

حوله رو جلوم گرفت و پاکت سبزی ها رو از بین انگشت های یخ زدم بیرون کشید.

آسیه:خوش اومدی عزیزم .چرا توی این بارون اومدی.عجله نبود فردا میاوردی.

__گفتم فردا مهمون دارین شاید دیر برسونم به دستتون.تازه فکرش هم نمیکردم اینجوری بارون بگیره.

part139#

سری تکون داد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و به سمت شومینه ای هدایتم کرد.

سمت راست سالن اشپزخونه قرار داشت که دیوار هاش رو باچوپ پوشانده بودند و فضایی طبیعی رو بوجود آورده بودند.

پنجره های انتهای اشپزخونه هم به سمت حیاط باز میشد و پرده های حریرسبز رنگی بهشون آویز شده بود.

کابینت ها به رنگ قهوه ای بودند و ست وسایل برقی هم به رنگ طوسی و نقره ای.

میون اشپزخونه هم میز بزرگ ناهار خوری از چنس چوب قرار داشت و گلدون بلوری هم روش گذاشته بودند که تا نیه اب کرده بودند و داخلش پر بود از گل های رز زرد رنگ.

شومینه درست جلوی اوپن اشپزخونه قرار داشت و مبلمان راحتی کرم و قهوه ای جلوش چیده شده بود. روی مبل تک نفره ای که نزدیک به شومینه بود نشستم و دست هام رو به سمت شومینه گرفتم.

آسیه خانم داخل اشپزخونه شد و پشت اوپن ایستاد.

اسیه:چای یا قهوه عزیزم؟

اقای مشیری:خانم براش قهوه بیار سر حال بشه.

سرم رو برگردوندم و به مشیری که پله ها پایین میومد نگاهی کردم و از روی اجبار لبخندی زدم.خواستم به عنوان احترام از جام بلند بشم که با دست اشاره کرد بشینم.

مشیری:راحت باس بشین.

به سمت اومد و روبروم نشست.

_سلام اقای مشیری

سرش رو نزدیکم کرد و لبخند مضحکی روی لب هاش نقش بست.

_هنوز هم که میگی مشیری راحت باش با من عاطفه.

از عمد اسمم رو بدون پسوند و پیشوند صدا زد تا مجابم کنه من هم به اسم کوچیک صداش بزنم.

سرم رو پایین انداختم و به دست هام خیره شدم.

عاطفه:اینطوری راحت ترم.

دستش که روی دستم نشست با وحشت سرم رو بالا اوردم و به اشپزخونه خیره شدم.اسیه مشغول درست کردن قهوه بود و حواسش به ما نبود.

part140#

مشیری: من اینطوری ناراحتم.

خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که محکم دستم رو توی دستش گرفت و انگشت هام رو نگاه کرد.

مشیری: چه بلایی سر دست های قشنگت آوردی. بین دختر چه به روز خودت آوردی این دست ها مال کار کردن نیستن از اینا فقط برای نوازش کردن باید استفاده.

نگاهی به دست هام که از سردی هوا خشکی کرده بود و زیر شده بود انداختم یر انگشت هام بخاطر پاک کردن سبزی پوست انداخته بود و چاک چاک شده بود.

لبم رو به دندان گرفتم و سعی کردم دست هام رو از حصار دست هاش بیرون بکشم.

اما اون بی توجه به تقلا های من کرمی رو از روی کنسول کنار شومینه برداشت و مقداری از کرم روی به دست هام زد.

زیر لب تشکری کردم و مشغول پخش کردن کرم روی دستم شدم و توی تمام این مدت حتی حاضر نشدم نیم نگاهی بهش بندازم.

دیدن اون شکم گنده اش و اون کله تاسش که وسط سرش از کویر هم خشک تر بود حالم رو بد میکرد از همه بدتر اون چشم های سبزش بود که با نگاه هیزش ترس رو به جونم می انداخت.

مشیری: عاطفه؟!

اروم صدام زد انقدر اروم که فقط خودم صداش رو شنیدم و خودش .

سرم رو بالا اوردم و سوالی نگاهش کردم.

سرش رو برگردوند و با تردید نگاهی به اشپرخونه انداخت.

خیالش که از بابت آسیه راحت شد به سمت برگشت و با اون نگاه دریده اش بهم خیره شد.

مشیری:فکرات رو کردی؟

آروم سرم و بالا و پایین کردم و سعی کردم ارامشم رو حفظ کنم و اون دستی که داشت بالا میومد تا روی صورتش بشینه رو کنترل کنم.

عاطفه:نیاز به فکر کردن نبود .من بارها و بارها بهتون گفتم که جوابم چیه و نظرم عوض نمیشه.

_دختر تو چرا سر عقل نمیای؟گفتم فرصت بده بهم یه کاری میکنم بهم دل ببندی دختر خوب چرا با اینده بچه ات فکر نمیکنی؟

اون باید توی بهترین خونه زندگی و توی بهترین مدرسه تدریس کنه.

تو فقط یه بله بده تا من زندگی رو براتون گلستون کنم. نیت من خیره،میخوام تو و روشنگ خوشبخت بشین...

#part141

با حرص شال خیسم رو مرتب کردم و موهام رو بیشتر داخل شالم هل دادم.

_هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره شما هم اگه نیتتون خیره میتونید بدون اینکه من صیفتون بشم به من و اون بچه ی بی پدر کمک کنید.

با عصبانیت از جام بلند شدم و جلوش ایستادم.

عاطفه:همتون دم از نیت خیر و خوبی کردن میزنید ولی تا طرف باهاتون راه نیاد یه هزارتومنی هم خرجش نمیکنید.

به مبل تکیه زد و دستش رو روی دسته مبل گذاشت.

مشیری: راست میگی هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره.

تو بگو من چرا باید پولی رو که به زحمت کار کردم و در اوردم پیام مفت و مجانی خرج تو و بچه ات بکنم؟ عاقل باش عاطفه تو زیبایی...

جوونی... توی این رابطه هیچ کدوم از ما باخت نمیدیم تو صاحب یه زندگی راحت و خونه و ماشین میشی بدون ای نه بخوای اجاره بدی قسط و چک برای ماشینت بدی منم صاحب یه زن زیبا و جوون میشم.

یه دختر یاقی که با چشم هاش منو سرذوق میاره و این به اون در میشه چطوره؟

با نفرت نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت در قدم برداشتم.

_از گرسنگی بمیرم هم حاضر نیستم تن به این خفت بدم. پولت ارزونیه خودت

آسیه: کجا بلند شدی عاطفه جان برات قهوه اوردم.

به سمتش چرخیدم و بلاجبار لبخندی زدم.

_نه ممنون میل ندارم باید زود برم.

انشالله یه زمان دیگه خدمت میرسم.

اسیه لبخندی زد و تراولی رو توی دستم گذاشت. این هم پول سبزی ها

زیر لب تشکری کردم و با یه خداحافظی سر سری از خونه خارج شدم.

پاکت بعد رو توی دست گرفتم و به سمت انتهای کوچه و خونه مشتری بعدیم رفتم.

اون هارو هم تحویل دادم و بعد از گرفتن دست مزدم به سرعت خودم رو به سر خیابون رسوندم.

جای شکرش باقی بود که این زود تاکسی گیرم اومد و باروم هم کم کم داشت بند میومد.

نیم ساعتی گذاشت تا به خونه رسیدم. اما در تمام طول مسیر فکرم درگیر حرف های مشیری بود و نمیتونستم اروم باشم

part142#

از ماشین پیاده شدم و بعد از حساب کردن کرایه داخل کوچه شدم.

جلوی ساختمون ماشین مدل بالای اشنایی ایستاده بود هر چه به خونه نزدیک تر میشدم استرسم بیشتر میشد و به این فکر میکردم این ماشین رو کجا دیدم و صاحب اون ماشین کیه؟

درب سمت راننده باز شد و مردی که کت و شلوار مشکی به تن داشت پیاده شد.

درسته که پشتش بهم بود اما هیچ وقت نمیتونستم صاحب اون قد و بالا و هیبت رک از یاد ببرم.

باعجله به قدم هام سرعت بخشیدم و خودم رو به امیرعلی رساندم.

خواست وارد ساختمون بشه که نفس زنان خودم را بهش رساندم.

عاطفه: اینجا چکار میکنی؟

با شنیدنم به سمتم چرخید. نگاهش از نوک کفش هام تا روی صورتم بالا اومد و پوزخندی زد.

امیر: فکر میکردم انوقت شب باید توی خونه ات باشی.

بی توجه به کنایه ی حرفش از کنارش رد شدم و جلوی ساختمون ایستادم.

عاطفه: فکر نمیکنم لازم باشه بهت توضیح بدم که کجا بودم.

دست هاش رو توی جیب شلوار پارچه ای خوش دوختش کرد و نگاهی به اسمون انداخت و با صدای بلند خندید.

امیر: نخیر شما یه خانم مستقل هستین دلیلی نداره به دیگران توضیح بدین که کجا میرین. تعارف نمیکنی پیام تو؟

از ترس حتی نمیتونستم بزاقت دهتم رو قورت بدم.

اگر امیرعلی میومد توی خونه ام و روشنگ رو میدید باید قید بچه ام رو میزدم و خودم رو برای یه جنگ اساسی آماده میکردم.

عاطفه: ببخشید خونه ام رو چون با کسی دیگه مشترک هستم و همخونه دارم نمیتونم دعوتت کنم بیای بالا.

اگر میخوای بریم یه کافه این نزدیکی هاست.

امیرعلی: نیازی نیست، باید زود برم بچه ها خونه تنهان. میشه چند لحظه باهم صحبت کنیم توی ماشین؟

اروم سری تکیه دادم و ماشین رو دور زدم و جلونشستم.

#part143

نمیدونم چه حکمتی توش بود که الان که باید عصبانی باشم و تلافی رفتار بدش رو در پیارم اروم بودم و انقدر بی تاب و دلتنگش بودم که نمیخواستم فرصت این هم صحبتی رو از دست بدم.

اروم روی فرمون ضرب گرفته بود و به جلو خیره شده بود.

کلافه از سکوتی که بینمون بود پوفی کشیدم و جالش خیسیم نم دارم رو مرتب کردم.

اروم صدایش زدم تا بلاخره به خودش اومد و سوالی نگاهم کرد.

عاطفه:گفتی پیام تو ماشین که به رو برو نگاه کنی؟
پوزخندی زد و دستش رو پشت صندلیم انداخت:خیلی دوست داری به تو نگاه کنم.
اخم هام رو در هم کردم و رومو ازش گرفتم.
عاطفه:منظورم این نبود بگو چه کار مهمی داشتی که انوقت بچه هات و ول کردی و اومدی اینجا.

امیرعلی:قطعا کار مهمم دیدن چهره تو نبوده.بخواطر بچه هام اومدم.
دندون هام رو از حرص رو هم ساییدم و با عصبانیت بهش خیره شدم.
عاطفه:اینجا دنبال بچه هات میگردی؟
_اینجا دنبال پرستار بچه هام میگردم.
نیاز بهونه ات رو میگیره و سام هم دوست داره که برگردی.
یعنی باید باور میکردم که در عرض یک هفته نیاز و سام انقدر بهم وابسته شدن که امیر مجبور شده به دیدنم بیاد و ازم بخواد که برگردم سر کار؟

از طرفی خوشحال بودم که دوباره میتونم هر روز و هر ساعت امیر رو ببینم و علاوه بر اون درآمد دارم و اوضاع مالی م سر و سامون میگیره.
از طرفی هم نگران بودم چون هر چقدر به امیر نزدیک میشدم یک قدم از روشنک دور میشدم و هر لحظه امکان داشت امیر از وجود روشنک باخبر بشه.

#part144

اما چاره ای نبود جز اینکه یه چند وقتی رو اونجا کار کنم تا بتونم پشت خودم رو ببندم و از لحاظ مالی به نتیجه ی مطلوبی برسم.

بعد از اون شاید از این شهر میرفتم و یک بار برای همیشه امیر و از زندگیم بیرون میکردم.

اما نباید به این زودی قبول میکردم حداقل لازم بود که یکم ازارش بدم بابت اتفاق این چند روز اخیر.

عاطفه: ببخشید اما من نمیتونم برگردم سر این کار. لازم هم نبود تا اینجا بیای اگه تماس میگرفتین هم جوابم رو بهتون میدادم.

من دیگه باید برم شبت خوش.

چشم هاش از تعجب گرد شده بود و تنها در سکوت بهم خیره شده بود توقع نداشت که نه بشنوه و از شنیدن حرفم تو شوک رفته بود و حتی یک میلی متر هم از جاش تکون نمیخورد.

لبم رو به دندون گرفتم تا اون لبخندی که داشت شکل میگرفت رو پنهان کنم.

در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. انگار صدای بسته شدن در ماشین امیر رو به خودش آورد.

سریع از ماشین پیدا شد و به دنبالم اومد. خواستم داخل ساختمون بشم که صد راهم شد و دست هاش رو جلوی چهار چوب در گذاشت.

امیر: صبر کن عاطی، من الا

ن جواب بچه هامو چی بدم قول داده بودم که برت میگردونم.

عاطفه: اون دیگه مشکل خودته نباید قول الکی میدادی.

امیر: داری تلافی میکنی؟

_نه من مثل تو کینه نیستم میگذرم یا از گناه ادم ها و یا از خودم ها...

جای دیگه مشغول به کار شدم حقوقی خوبی هم بهم میده به همراه بیمه و مزایا و... نمیخوام این کار و از دست بدم.

پشت بهش کردم تا وارد ساختمون بشم که با حرفی که زد خشکم زد.

امیرعلی: اگه 500 دیگه بذارم رو حقوق ماهیانه ات چی؟ باز هم قبول نمیکنی؟

نمیدونم امیر چه خوابی برام دیده بود که حاضر بود بخوابم ماهیانه 2 میلیون تومن پول پرستار بده. اونم نه پرستار شبانه روزی...

part145#

با دو میلیون چکار میتونستم بکنم؟

300 تومنش اگه سهم اجاره ام از خونه رو بدم و 200 تومن هم پول اب، برق و گاز و... چقدر برام میمونه؟

پول سرویس مدرسه ی روشنگر چقدر بود؟ خودم در ماه چقدر هزینه کرایه ماشین میدادم تا بتونم به خونه امیر برم و برگردم؟ خرج خونه چقدر میشد؟

همه رو با هم اگر حساب میکردم شاید اخرش 600 یا 700 تومن برام میموند.

انوقت میتونستم یه لپ تاب با اقساط 6 ماهه برای پروانه بردارم.

توی ذهنم داشتم یه حساب سر انگشتی میکردم که با صدای امیر به خودم اومدم.

لبخند رو لبش بود انگار اون هم فهمیده بود که با مبلغی که گفته بود راضی شده بودم.

کلیدی رو تو دستم گذاشت و به سمت ماشینش رفت.

امیرعلی: فردا مثل همیشه قبل از رفتن بچه ها به مدرسه خونه باش.

دلم میخواد راس ساعت 7:10 صبحانه ی بچه ها روی میز آماده باشه.

نیاز: بابا من سردم همیشه بگو عاظمی چون لباسمو در بیاره.

امیرعلی: گل دختر بابا باید به حرف بزرگترش گوش کنه پس عاظمی اگه حرفی میزنه به صلاحته عزیزم.

نیاز: صلاح یعنی چی؟

سام: یعنی تفنگ

لبخندی زدم و به سمتشون رفتم و لقمه هایی که گرفته بودم رو توی کیف هاشون قرار دادم.

امیر: نه اون سلاحه. صلاح یعنی چیزی که به نفع توست.

نیاز: خب نفع یعنی چی؟

امیر با کلافگی بهم خیره شد و به صورت نمایشی موهاش رو چنگ زد و کشید.

با این کارش قهقهه ای زدم و نیاز رو به سمت خودم کشیدم و لیوان شیرش رو به دستش دادم.

عاظمی: نفع یعنی چیزی که برای تو خوبه.

مثلا تو لباس گرم بپوشی برات خوبه چون انوقت دیگه سرما نمیخوری و مجبور نیستی امپول بزنی.

امیر: خدا خیرت بدت نجاتم دادی از دستش.

part147#

نیاز:مغل بوس های بابا؟

سوالی نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

اخه بابا هر وقت بوسم میکنه یه چیزی زیر لب میگه بعدش هم میگه این دعایی بابا همیشه هواتو داره مراقبته.این هم برای ما خوبه دیگه؟

لبخندی زدم و سری تکون.

نیاز:بابا عاطی رو هم ببوس و دعا کن تا خدا مراقبتش باشه.

با تعجب سرم رو بالا اوردم که همون لحظه نگاهم با نگاهی امیر در هم تلاقی کرد.

جریان حرکت خون رو زیر پوست گونه هام حس میکردم و دمای بدنم بالا رفته بود اما نه توان داشتم چشم از امیر بردارم و نه قدرت که بتونم بی پروا توی چشم هاش خیره باشم.

لب گزیدم و دندون هم رو روی لب هام فشردم .نگاهش از روی چشم هام به روی لب هام سوق پیدا کرد و بهم خیره شده.

عرق سرد از روی گردنم به سمت پایین حرکت کرد و راه مهره های کمرم رو در پیش گرفت.

هوای اتاق به شدت گرفته بود و احساس خفگی میکردم. با صدای زنگ آیفن هر دو به خود اومدیم و چشم از هم برداشتیم .

به بهانه ی آماده کردن حمام از اشپزخونه بیرون زدم تا به اتاق پناه ببرم و سپرده بچه ها به دست راننده ی سروی رو به عهده ی خود امیر گذاشتم و بی توجه به صدای مکرر زنگ داخل اتاق امیر شدم.

حتما داشتم که اگر کمی دیگه میموندم صدای ضربان های تند قلبم رو خودم که هیچ امیر و بچه ها هم میشنیدند.

با حرص داخل حمام شدم و غرغر کنان مشغول پر کردن وان شدم و به خودم لعنت فرستادم که چقدر زود دلم رو داشتم رسوا میکردم.

چند دقیقه ای گذشته بود که وان تا نیمه پر شد همون لحظه صدای باز شدن در حمام من رو به خودم آورد
از جاش بلند شدم و به سمت در برگشتم. امیر توی چهار چوب در دست به سینه ایستاده بود و نگاهم میکرد.
لحظه از نگاهش سر تا پا پر خجالت شدم اما سعی کردم آرامش رو حفظ کنم و بیخیال حرف بجگانه نیاز بشم.

part148#

دستی به روسری ساتن زرشکی ایم کشیدم و روی سرم مرتبش کردم .
بخاطر جنس پارچه های همه اش رو سرم سر میخورد و عقب میرفت.
حرکاتم رو زیر نظر گرفت و نگاهش از روی روسریم به سمت چشم هام پایین اومد.
پوزخندی زد و تکیه اش رو از دیوار گرفت و به سمتم قدم برداشت.
معذب از نگاهش سرم رو پایین انداختم و گره ی روسریم رو سفت کردم و قدمی به عقب برداشتم.
امیرعلی:داری چیو از من میپوشونی؟
صدای پوزخندش توی حمام اکو میشد و حالم رو بد میکرد. با کلافگی قدمی دیگه به سمت عقب برداشتم تا قدمی که
امیر برمیداشت تا نزدیکم بشه رو جبران کنم.
اما کمرم که به دیوار سرد حمام خورد امیدم ناامید شد و امیر فاصله ی بینمون رو با چند گام بلند پر کرد درست

روبروم با فاصله ی چند سانتی ایستاد.

حتی جرات نداشتم سرم رو بالا بگیرم و نگاهش کنم تنها دست هام رو روی سینه ی عضلانی که توی تیشرت سفید به خوبی خودش رو به نمایش میگذاشت،

گذاشتم و به سمت عقب هلش دادم.

اما انقدر فشار دست هام کم بود که فاصله ی بینمون حتی یک سانت هم زیاد نشد.

حرارت نفس هاش که روی صورتم مینشست دمای بدنم رو بالا میبرد و گونه هام رو داغ میکرد.

دستش که زیر چونه ام نشست و سرم رو بالا آورد به سختی توی چشم هاش خیره شدم و آب دهنم رو قورت دادم.

امیرعلی:من که این موها رو بارها و بارها دیدم.دیگه چرا پنهونش میکنی.

عاطفه:اون موقع محرم بودیم قضیه فرق میکرد.

امیر:الان هم میتونیم محرم باشیم

انوقت راحت میتونی روسری ات رو برداری بذاری موهات یه نفسی بکشن.

#part149

دستش که داشت روی موهام مینشست رو با عصبانیت پس زدم و سعی کردم بگذرم از اون خنده ی شیطانی ای که رو ی لب هاش بود و مهر تایید بود روی افکار مسمومش.

اینبار دیگه نباید بازیچه میشدم و خودم رو عروسک خیمه شب بازیش میکردم.

این پیشنهاد محرمیت بعد از حرف کودکانه نیاز اون هم توی همچین مکانی دلیلی نداشت بجز حس های مردانه ی امی
ر که بیدار شده بود.

بغض بدی گلوم رو داشت میفشرد و سیبک گلوم بالا و پایین میرفت و منفور ترین حس های دنیا توی وجودم جمع
شده بود.

با چشم های اشکی تو چشم های
متعجب امیر زل زدم و خیره نگاهش کردم.

دستش کنار سرم روی هوا خشک شده بود و تلاشی برای پایین آوردن دستش نمیکرد.

به سختی بغضم رو قورت دادم و انگشت اشاره ام رو جلوی صورت بالا اوردم.

دست هام از شدت عصبانیت میلرزیدن اما بی توجه به لرزششون با عصبانیت لب باز کردم و هر چیزی که روی دلم
سنگینی میکرد رو به زبون اوردم تا شاید کمی خالی بشم

عاطفه:پیشنهاد های مزخرفت رو نگه دار برای دخترای دور و برت.

من عاطفه ی سابق نیستم که با دوتا حرف خر بشم و تن بدم به کاری
که جز ضرر چیزی برام نداره.

هفت سال زحمت نکشیدم که حالا تو دوباره برگردی و گند بزنی به زندگیم.

فکر میکنی توی این هفت سال کم از این پیشنهاد داشتم؟

این شهر پره گرگه همه دندون تیز کردن برای یه زن مطلقه که راحت هر بالایی که دلشون میخواد سرش بیارن وقتی
هم که دلشون رو زد به راحتی قیدش رو میزنن میرن سراغ زندگیشون و ککشون هم نمی گزه اگه بالایی سر اون زن بی
اد.

فکر کردی هفت سال نشستم تا تو بیای و دوباره بخوای صیغه ام کنی؟

#part150

عاطفه:هفت سال جون كندم تا بشم خانوم خودم تا هر كى از راه ميرسه نتونه ازم استفاده بكنه.اينبار ديگه نه اميرعلا
...ى

نميذارم زندگيم رو نبود كنى...

قطره اشكى كه داشت از گوشه ي چشمم ميچكيد رو پاك كردم و به سمت در قدم برداشتم.

دستم بين راه اسير دست امير شد و مجبور شدم در بين راه بي ايستم.

درست پشت سرم ايستاد و رو سريم رو روى سرم مرتب كرد و جلو كشيد و بوسه اى رو شونه ام زد.

بيشتر از اين نميتونستم تظاهر به قوى بودن بكنم پس به اشك هام اجازه باريدن دادم و تنها لبم رو به دندون گرفتم تا
صدای حق هقم بلند نشه.

قدمى برداشت و درست روبروم ايستاد.دستش كه بالا اومد و روى گره ي روسريم نشست چشم هام رو كه از روى
ناراحتى بسته بودم باز كردم و بهش خيره شدم.

با شرمندگى سرش رو پايين انداخته بود و مشغول سفت كردن گره ي روسريم بود.

نه اثرى از لبخند چند دقيقه پيش بود و نه اثرى از اون نگاه پر از تمسخرش.

قطره اشكم كه روى دستش نشست سرش رو بالا آورد با چشم هايى كه پر از درد بود و غم بهم خيره شد.

اميرعلى:من...من نميخواستم ناراحتت كنم.

گفتم شاید تو بخوای که...یعنی...

پوفی از سرکلافگی کشید و نفسش رو آه مانند بیرون داد.

امیر:ببین عاطفه من منظوری نداشتم نمیدونم چرا یک دفعه همچین حرفی زدم.

میخوام باور کنم که با گذشته ات فرق داری اما قبول کنه ک نمیشه.

همونطوری که تو نمیتونی باور کنی من فرق کردم و عوض شدم.

ما هر دومون داریم تو آتش کینه ای ک از هم به دل داریم میسوزیم.

نمیدونم کی میرسه که هر کدوم اروم بشیم نمیدونم شاید هم هیچ وقت این کینه و نفرت به پایان نرسه.

❁ ❁ ❁ ❁

❁ ❁ ❁

❁ ❁

❁

part151#

امیر:من تو رو مجبور به کاری نمیکنم.اگر حرفی بود فقط بخواطر این بود که ازارت بدم.

دست خودم نیست. هنوز هم یاد گذشته که میوفتم بدبختی هام جلوی چشم هام قطار میشن.من...

عاطفه:هیش...دیگه نمیخواه چیزی بگی.

من از تو کینه ای به دل ندارم....

و توی دلم اضافه کردم چون تو پدر دختر منی.

لبخند کمرنگی رو لبهاش نقش بست که جراتم رو بیشتر کرد.

عاطفه: این تویی که نمیتونی گذشته رو فراموش کنی. من و تو هر دو به یک اندازه مقصر بودیم اونی که باید کینه به دل داشته باشه نیازه نه من و تو... تازه تو توی این هفت سال به هرچی که میخواستی رسیدی و این منم که هنوز دارم توی بدبختی هام دست و پا میزنم.

امیرعلی: میخوام کمک ات کنم تا خوشبخت بشی شاید یکم از بار گناهانم کم بشه.

لبخندی زدم و در حمام رو باز کردم و قدمی به بیرون گذاشتم و به سمتش چرخیدم.

عاطفه: یاد گرفتم از پس مشکلاتم بر پیام. نگران بار گناهات هم نباش من بخشیدمت.

باید به دنبال حلالیت طلبیدن از نیاز باشیم.

با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و با پا به سرامیک کف حمام ضرب گرفت.

امیرعلی: اون حاضر نیست ببخشم.

عاطفه: مگه هنوز هم می بینیش؟

یعنی...

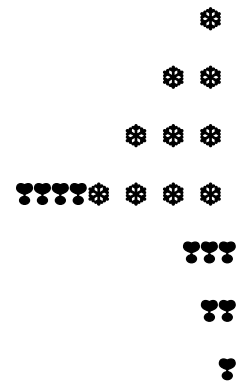
صدای خنده اش توی حمام پیچید و دوباره بهم یاد اور شد که نتونستم جلوی حساسیت های زنونه ام رو بگیرم.

امیرعلی: نگران نباش عزیزم، هیچ زنی در حال حاضر به جز تو، توی زندگی من نیست. هنوز سر حرفم هستم ها. هر وقت اراده کنی میتونیم محرم بشیم.

با حرص توپ بادی سام که توی حمام بود رو به سمتش پرت کردم و جیغ جیغ زنان از حمام بیرون زدم و در و به هم کوبیدم.

صدای قهقهه هاش هنوز داشت به گوشم میرسد و طپش قلبم رو بیشتر میکرد.

بیشتر در تکیه زدم و چشم هام رو بستم و دستم رو روی قلبم فشردم.



part152#

صدای طپش های قلبم هر لحظه بلندتر به گوش میرسید و محکم خودش رو به قفسه ی سینه ام میکوبید.

حرف ها و شیطننت های امیر گرچه دروغ بود اما به دلم مینشت و روح و روانم رو به بازی میگرفت و از اون دروغ ها ی شیرین بود که حیفم میومد باورش نکنم.

اما یه چیزی بعد فکرم رو مشغول کرده بود و اون هم حرفی بود که امیر راجب نیاز زد.

بعد از هفت سال چرا هنوز امیر و نبخشیده بود وقتی زندگی تشکیل داده بود و خوشبخت شده بود؟ و کجا و چجوری امیر رو میدید؟

خسته از افکارم نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم اروم باشم و فکرم رو رها کنم.

به سمت کمد لباس های امیر رفتم و لباس مناسبی رو براش آماده کردم و روی تخت گذاشتم.

سشوار رو از داخل کشو برداشتم و آماده ی استفاده روی میز گذاشتم.

کت و شلوار خوش دوخت طوسی رنگی رو از رخت اویز کمد برداشتم و روی تخت قرار دادم. پیراهن طوسی رنگی رو هم برداشتم و مشغول اتو کشیدن بهش شدم.

این ها کار هایی بود که هر زنی برای همسرش میکرد و من برای مردی انجام میدادم که روزی همسرم بود و حالا تنها کارفرمام بود و بس...

با صدای باز شدن در حمام اتو رو از برق کشیدم و سرجاش قرار دادم.

با دیدن امیر که تنها حوله ای دور تنش بسته بود و قطرات آب از روی عضلاتش پایین میچکید لب گزیدم و به سرعت نگاهم رو ازش دزدیدم که باعث شد صدای خنده هاش توی اتاق بیپچه.

لباس رو کنار کت و شلوار گذاشتم و به سمت در رفتم.

عاطفه:لباس راحتی برات آماده کردم و روی تخت گذاشتم.سشوار هم آماده اس موهات رو حتما خشک کن.هوا سرده اگر باد به سرت بخوره هم سرما میخوری هم سردرد میکنه.

بی توجه به لبخند عریضی که روی لب هاش نقش بسته بود از اتاق بیرون زدم و به اشیپزخونه رفتم.

♥

♥♥

♥♥♥

♥♥♥♥

part153#

مشغول جمع کردن میز صبحانه شدم و بشقابی میوه چیدم و روی میز گذاشتم و چای ریختم و همراه با پولکی کنار م پیوه ها گذاشتم و به انتظار امیرعلی نشستم و در تمام این مدت سعی میکردم به اندام خیره کننده و ورزشکاری امیر فکر نکنم.

چند دقیقه گذشت تا بالاخره امیر از اتاق بیرون اومد.همون لباس هایی که براش آماده کرده بودم رو پوشیده بود و با حوله ی کوچکی مشغول خشک کردن موهاش بود.

عاطفه:باز که موهات رو خشک نکردی.

روی مبل نشست و تکه پولکی در دهانش گذاشت.

امیرعلی:توی خونه پولکی نداشتیم ها.

عاطفه:از پولی که برای خرید خونه داده بودی خریدم.بحث رو عوض نکن و طفره نرو...

بیخیال خشک کردن موهاش شد و حوله رو روی دست مبل انداخت.

امیرعلی:حوصله ی خشک کردنش رو نداشتم.کی باید باشه که موهای ادم رو خشک کنه.خودم خشک کنم که فایده ای نداره.

لبم رو به دندون گرفتم تا صدای خندیدم بلند نشه. مثل اون موقع ها شیطون شده بود و با حرف هاش سعی داشت من رو به سمت خودش جذب کنه.

دلم طاقت نیاورد و به سرعت از جا بلند شدم و پشت مبل بالای سرش ایستادم.
حوله رو روی سرش گذاشتم و مشغول خشک کردن موهایش و ماساژ سرش شدم.

امیرعلی: از حرف فرصت داری استفاده میکنی یا خودت رو توی دلم جا کنی نه؟

خیلی دلت میخواد دوباره زخم بشی نه؟

از حرص موهایش رو کشیدم و با جیغ اسمش رو صدا زدم.

امیرعلی: ای ای کنی موهام رو خیلی خب میگیرمت دوباره این همه خشونت لازم نیست که.

اروم پشت گردنش کوبیدم این مرد درست بشو نبود و در هر موقعیتی دست از شوخی کردن برنمیداشت گرچه این رو ی مهربونش رو تا به الان ندیده بودم .

#part154

عاطفه: امیرعلی؟!!

در حالی که چشم هاش رو بسته بود و از ماساژ سرش لذت میبرد صدایی مثل هوم از گلوش خارج کرد و سرش به مبل تکیه زد.

_تو نیاز رو هنوز هم میبینی؟

امیرعلی: چند سالی بود که ندیده بودمش و دورادور خبرش به گوشم میرسید اما چند وقت پیش اتفاقی دیدمش.

جمعه بود همون روزی که شما مهمون داشتی و رفتی خونه ات.

_پس دلت از جای دیگه پر بود که سرمن خالی کردی؟ حتما نیاز مهلت نداشتی بود که هوار شدی سر من بدبخت.

سرش رو از دیر دستم بیرون کشید و با اخم نگاهم کرد.

هیچ ربطی به نیاز نداشت خودت هم دلیل من رو میدونی.

پس از کجا فهمیدی که نیاز هنوز نبخشیدت؟

خودش بهم گفت.

باهاش حرف زدی؟

اروم سرش رو بالا و پایین کرد و لیوان چایش رو در دست گرفت.

روی دسته مبل کنارش نشستم و بهش چشم دوختم.

عاطفه:خب چی بهم گفتین؟

امیرعلی:میزاری یه چایی بخورم یا نه میخوای یه ریز سوال بپرسی؟

چای رو از دستش گرفتم و روی میز گذاشتم.

عاطفه:نه نمیذارم،بگو چی گفتی و چی شنیدی.

مهمه که چی گفت؟

اره مهمه چون تا نیاز ازمون راضی نشه ما رنگ خوشی تو زندگیمون نمی بینیم.

خیانت از هر چیزی برای یک زن دردناک تره.

نگاهی به هم انداخت و با سرد ترین لحن ممکن جوابم رو داد.

امیرعلی:اینکه نتونی مادر بشی از خیانت هم دردناک تره.

از حرفش تمام موهای تنم سیخ شد و اندام لرزید.

عاطفه: یعنی هنوز هم باردار نشده؟ چرا انوقت ایراد از نوید باید باشه نه؟

امیرعلی: نه نیاز توی این هفت سال چندین بار باردار شده و مشکل از هیچ کدومشون نیست. مشکل اینجاست وقتی نی از... نیاز...

#part156

حرفی که میخواست بزنه براش سخت بود و این رو از توی سفیدی چشم هاش که به آبی رنگ عوض کرده بود و قرمز شده بود میفهمیدم.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد امیرعلی: نیاز من و تو رو دید و از شوکی که بهش وارد شده بود بچمون سقط شد.

اون سقط جنین باعث شده که دیگه نیاز نتونه مادر بشه؛ یعنی میتونه باردار بشه اما تحمل 9 ماه بارداری رو نداره و هر بار جنینش توی ماه های مختلف سقط میشه.

با ناراحتی کنار امیر نشستم و بهش خیره شدم..

عاطفه: یعنی همیشه هیچ کاری براش کرد؟

_نمیدونم شنیدم دکتر زیاد رفتن و دوا و درمان کردن ولی فعلا که فایده ای نداشته.

_این ها همه اش تقصیر ماست

،واسه همینه که روی خوشبختی رو نمیبینیم.خدا از سر تقصیراتمون بگذره.

_نیاز هم همین رو میگفت.میگفت حتی حالا که توی زندگیم نیستی هم باز هم داری عذاب میدی.من نمیخواستم که ای نجوری بشه.

عاطفه: اگر من اون روز به حرفت گوش میدادم و پامو توی اون خونه نمیداشتم شاید هیچ وقت اون اتفاق ها نمی افتاد.

شاید الان نیاز کنارت بود و بچه ات هم زنده بود.

امیرعلی:انوقت دیگه نه سام رو داشتم و نه نیاز رو و نه تو رو...

از حرفش جا خوردم احساس کردم لحظه قلبم از خوشحالی ایستاد.

دستش رو به سمتم دراز کرد و دستم گرفت.گرمی دست هاش گرم کرده بود.

هم تنم رو همه دلم رو...دلم گرم شده بو از بودن امیر کنارم.

امیرعلی:رابطه ی من و نیاز از اول هم اشتباه بود و هر چقدر هم که زمان میگذشت از هم دور تر میشدیم.

عاطفه:شاید نیاز بعد از مدتی بهت علاقه مند میشد و زندگیتون سر و سامون میگرفت.

_نمیشد.چون نیاز هیچ وقت منو دوست نداشت و دلش درگرو نوید بود.نیاز نه تنها منو دوست نداشت بلکه از من نفرت داشت.

با اون بلاهایی که من سر نیاز آورده بودم هر کس دیگه هم که جای اون بود ازم متنفر میشد.

اون اتفاق باید میوفتاد تا من به خودم پیام و یه ادم دیگه بشم به دور از اشتباهاتی که زمانی انجام میدادم.

#part157

عاطفه: اما میتونستید برای خوشبخت شدنتون تلاش کنید تو کنار نیاز خوشحال بودی.

_کنارش خوشحال بودم چون افتخار میکردم بعد از اون گذشته ی سیاهم
دختری به پاکی و نجابت نیاز نصیبم شده. اما کنارش اروم نبودم.

_اره اروم نبودى واسه همین به من پناه اوردى.

_اره اما شاید همون سالها بعد از مدتی تو رو هم رها میکردم و به سمت کس دیگه ای میرفتم چون آرامشی رو که می
خواستم از زندگیم و از نیاز نمیگرفتم و مطمئنم پر میشدم از کینه و نفرت و تبدیل میشدم به مردی هوس باز که برای
اروم کردن خودش هر بار یک زن رو وارد زندگیش میکنه.

شاید....

_اگه با من اروم میشدى چى؟ باز هم میرفتى؟

تلخندى زد و فشار ارومى به دستم وارد کرد.

امیرعلی: اره میرفتم. چون خودم رو متعلق به زندگى با تو نمیدونستم. همه ی زندگى من شده بود نیاز چون هر چقدر ب
یشتر به سمتش میرفتم بیشتر ازم دور میشد و فقط در ظاهر باهم راه میومد

.از اینکه میدونستم نیاز به نوید علاقه داره در عذاب بودم چون تا اون موقع هیچ کس پسم نزده بود و علاقه نیاز به
نوید خیلی برام گرون تموم میشد.

عاطفه: بنظرت اخر زندگیشون چى میشه؟

اگر نیاز باردار نشه شاید مجبور به جدایی بشن...

امیرعلی: ببخش عاطفه. حاضرم هر کاری بکنم که جبران اشتباهاتم بشه.

دلم میخواست به اندازه هفت سال تنهایی خودم و دخترم و به اندازه ی هفت سال دربه دری و بدبختی ای که کشیدم گله گی بکنم. انگار قلبم سنگ شده بود و اشک توی چشم های امیر رو نمیدیدم تنها تصویر مبهمی از این هفت سال جلو ی چشم هام نقشه بسته بود. از اون شب سرد زمستونی که صاحب خونه ام اساسم رو ریخت توی کوچه.

چون به عنوان یه زن مجرد خونه رو ازش اجاره کرده بود اما حالا باردار شده بودم و هیچ کس نمیدونست پدر بچه ی توی شکمم کیه.... تا تابستون سه ساله پیش که پسر همسایه وقتی فهمیده بود تنها زندگی میکنم به زور وارد خونه ام شد و تا مرز تجاوز بهم پیش رفت.

امیر چی میدونست از سختی های که من کشیدم که حالا میخواست با یه عذر خواهی سر و ته ماجرا رو هم بیاره.

#part159

کنترلی روی اشک هام نداشتم و گونه ام خیس شده بود از اشک هام خواستم از کنارش بلند بشم که دستم رو کشید و توی اغوشش افتادم با تقلا کردن سعی کردم از اغوشش بیرون بیام و با مشت هایی که به سینه اش میزدم سعی می کردم تمام عصبانیتم رو سرش خالی کنم.

اما تنها امیر با صبری در اغوشم کشید و با حلقه کردن دست هاش دور کمرم سعی کرد ضربات دست هام رو مهار کنه.

نمیدونم چقدر گذشته بود تا بلاخره توب اغوشش اروم گرفتم و سرم رو به سینه اش فشردم و به اندازه ی همه ی این هفت سال که سعی کردم بود قوی باشم و خودم رو شجاع نشون بدم.

گریه کردم.

گریه...جیغ...نالہ....اغوش امیر...

و شونه هاش که شده بود برام تکیه گاه...همه و همه باعث شد حالم کمی بهتر بشه و خالی بشم. خالی از هر کینه و نفرتی...

امیرعلی: عاطی آرام باش عزیزم...

قول میدم دیگه نذارم سختی بکشی.

قول میدم تا هر وقت که بخوای کنارت بشم و نذارم حتی لحظه ناراحت باشی.

دیگه نمیذارم اون خاطرات بد رو یاد اوری کنه و از یادآوری گذشته عذاب بکشی.

عاطفه:چطوری میخوای هفت سال درد و رنج و در به دری رو برام جبران کنی؟!
خندید...از اون خنده هایی که شیطنت ازش میبارید.

امیرعلی:میتونم چیز هایی رو که از دست دادی دوباره بهت برگردونم.

عاطفه:مثلا چیو؟!

امیرعلی:مثلا شوهرت رو و به خودش اشاره کرد

امیرعلی:مثلا بچمون رو.قول میدم اینبار دوقلو باشن.

از حرص و خجالت جیغی کشیدم و به بازوش کوبیدم اما قبل از اینکه دهان باز کنم و حرفی بزنم با خنده لب هاش رو لب هام گذاشت و صدای جیغم رو توی گلو خفه کرد.

#part160

بی حرکت توی اغوشش نشسته بودم و با چشم های گرد شده نگاهش میکردم.

حتی توان نداشتم دست هام رو که کنارم رها کرده بودم رو تکون بدم و دور کمرش حلقه کنم.انقدر شکه شده بودم که نه میتونستم پشش بزنم و نه میتونستم همراهیش کنم.با فشاری که پهلوم آورد به خودم اومدم دست هام رو روی سینه اش گذاشتم و سعی کردم به عقب هلش بدم

اما انقدر از بوسه ی یهوایی اش باحال شده بودم که حتی زورم به یک مورچه هم نمیرسید چه برسه به امیرعلی.

محکم تر در اغوشم کشید و حلقه ی دستش رو دور کمرم سفت تر کرد.کم آورده بودم و بعد از هفت سال دوری و دلتنگی دلم میخواست با تمام وجود حسش کنم و لبریز بشم از عشقی که هشت سال بود خواب و خوراک رو ازم گرفته و شده بود

نوید: خاله همه ی وسایل رو بذاریم تو ماشین، به یه ماشین بریم بهتره.
با ترس نگاهی به پشت سرم انداختم نوید به سمت وسایل رفت و برداشت و از پله ها پایین اومد.
لبخند پر استرس زدم و به مامان خیره شدم و زیر لب زمزمه کردم: شنید حرفامون رو؟
مامان: باشه خاله جون. شما و نیاز و نهال و رامین باهم بیاید ماهم با نریمان و رها.

part162#

نگاهی بهم انداخت و در جواب حرفم سری به عنوان نه تکون داد و پریسا رو که توی بغل نهال خوابیده بود رو ازش گرفت و از خونه خارج شد.

نهال که نظاره گر حرف های من و مامان بود به سمتم اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت.

نهال: نگران نباش نیاز همه چی حل میشه. باهاش حرف زد.

نگاهی به در انداختم نوید جلوی در مشغول جای دادن وسایل تو صندوق عقب بود.

با ناامیدی نگاه ازش گرفتم و به نهال خیره شدم.

نیاز: نه از دیروز که اومده یه کلام حرفم هم باهام نزده. فقط جلو مامان و بابا یکم آبرو داری میکنه.

نهال: شب چی؟ مگه پیش هم نبودین؟

_نه بهونه ی این که میخواد به خاله اینا سر بزنه رفت اونجا اخر شب برگشت.

اون هم چه برگشتنی بالشت و پتوش رو انداخت کف اتاق. حتی یه نگاه هم بهم نکرد.

_حق هم داره اون حرفایی که تو بهش زدی

به هر کی دیگه هم میزدی همین برخورد رو میکرد. بهش گفتی بیا طلاق بگیریم حالا توقع شب که میشه بیاد بغلت بکنه و موهات رو نوازش کنه؟!

چپ چپ نگاهش کردم و چمدون رو برداشتم و به سمت در رفتم.

نیاز: من توی شرایط خوبی نبودم نهال. اگه حرفی هم زدم از روی عصبانیت بود نوید نباید کوتاه میومد.

نهال: چرا فکر میکنی فقط تو توی این رابطه حق داری؟ نوید بیشتر از تو داره اذیت میشه از یه طرف مشکل بچه دار نشدن تون اذیتش میکنه از یه طرف هم باید غرغر کردن های تو رو تو تحمل کنه.

نیاز: میتونه تحمل نکنه من که بهش گفتم بره. خودش نمیخواه.

_بس کن نیاز یکم منطقی باش، تو هم چون میبینی نوید ولت نمیکنه و از بودنش مطمئنی این حرف هارو میزنی.

انقدر زندگی رو به کام خودتون تلخ نکن.

part163#

شاید حق با نهال بود و بیخود و بی جا داشتم زندگی رو برای هردومون زهر میکردم. اما دست خودم نبود و بهونه گیر شده بودم. میترسیدم از روزی که بخاطر این مشکل مجبور بشم از نوید جدا بشم و ازدواج مجددش رو به چشم ببینم.

حالا خوب میتونست حال بد امیرعلی رو درک کنم وقتی که فهمید من دارم ازدواج میکنم.

جدایی از نوید برام سخت بود و سخت تر از اون این بود که میدونستم دوباره ازواج میکنه و دیگه مال من نمیمونه.

هیچ کس حال بدم رو درک نمیکرد و پای حرف هام نمی نشستند و تنها از رفتارم ایراد میگرفتند.

نمیتونستم مادر بشم...و نمیتونستم زندگیم و شوهرم رو حفظ کنم...

و همه توقع داشتند با این اوضاع باز هم من لبخند روی لب داشته باشم و اروم باشم.

نوید:چمدونت رو بده بذارم صندوق عقب.

با صدای نوید از فکر بیرون اومدم و

تکیه ام رو از در حیاط گرفتم.

سری تکیون دادم و به سمتش رفتم و چمدون رو جلوش گذاشتم.چمدون رو برداشت و سعی کرد بین اون همه وسایل گوشه ای از صندوق جاش بده.

کنارش ایستادم و بهش خیره شدم.

دکمه ی بالای پیراهن سفیدش رو باز گذاشته بود و زنجیر تکی که برای تولد پارسالش براش خریده بودم رو انداخته بود.

کتونی های ساق بلند سفیدش هم با لباسش ست شده بود و شلوار مشکیش در این میون تضاد زیبایی رو ایجاد کرده بود.

نگاهی به لباس های خودم انداختم. طبق عادت همیشه که لباس هامون رو ست میکردیم ناخودآگاه لباس های هم رنگ اون پوشیده بودم.مانتوی جلو باز سفید و کتونی هایی که ست زنونه ی کفش های نوید بود و شال و تیشرت و شلوار مشکی.

هرکی که از دور ما رو میدید فکر میکرد چه زن و شوهر عاشق و خوشبختی هستیم

part164#

اما ظاهر ادم ها با درونشون زمین تا آسمون فرق داره.ما شاید عاشق هم بودیم اما خوشبخت نبودیم این وسط یه بچه کم بود که صدای خنده هاش توی خونمون بیچه و عشق و خوشبختیمون رو کامل بکنه.

خوشبختی به شرط مال ما میشد که خونمون رنگ بوی دیگه ای بگیره. بویی که ترکیب شده باشه از شیر خشک و پودر بچه یا رنگی مثل صورتی و ابی.

شاید اگر صبح که از خواب بیدار بشم همراز و هیرادم رو توی اغوش نوید ببینم تازه بفهمم که چقدر خوشبختم.

همراز و هیراد اسم هایی بودن که من و نوید هفت سال از عمرمون رو باهاشون زندگی کرده بودیم و برای بچه هامون انتخاب کرده بودیم.

اما هفت سال گذشت نه هیرادی اومد و نه همرازی. نه بوی شیرخشک توی خونمون پیچید و نه اتاقی صورتی و ابی شد.

بند رخت نوزاد کنار خونه 6 سال بود خاک میخورد و رنگ لباس نوزادی به خودش ندید بود. اتاقک کوچولوی انتهای سه الن چیدمانش نیمه کاره مونده بود و نمیدونستیم که اون سیسمونی ی نصف و نیمه رو باید نگه داریم و کاملش کنیم یا بدیم به کس دیگه ای.

عروسک ها هنوز توی قفسه ها بودند و هم بازی خوبی پیدا نکرده بودند و لبخند از روی لب هاشون کنار رفته بود.

گهواره ی تو اتاق هر روز تگون میخورد و جقجقه هایی که بالاش آویز شده بود حرکت میکرد اما نه هیرادم توش خواب و با جقجقه ها بازی کرد و نه همرازم توش نشست و با دیدن عروسک های کوچولویی که ازش آویز شده بود به خنده افتاد.

میتونستم تصور کنم وقتی میخنده و اون دوتا دندون های جلوش پیدا میشه چهره اش چقدر خواستینه میشه.

part165#

چقدر چهره ی هیرادم شبیه پدرش بود همون چشم ها...

همون نگاه...هم لب ها...همون چال گونه...

اما همرازم شبیه من بود...

چشم های رنگیش...موهای بلوطیش...

و لب های سرخ کوچولوش...

این ها چیزهایی بودن که من و نوید سالها بود حسرتشون رو میخوردیم و به روی خودمون نمیآوردیم.

خوشبختی ما زمانی کامل میشد که شب تا سپیده دم پای بچه هامون بیداریمونیم و صبح مثل تمام مادر و پدر های د یگه غر بزنینم که بچه داری سخته و طاقتمون طاق شده.

اما چه میشه کرد..سرنوشت برای ما اینجور نوشته بود و کاری از دستمون بر نمیاد.با بسته شدن در صندوق عقب تازه به خودم اومدم و فهمیدم چند دقیقه است به نوید خیره شدم و خودم هم متوجه نشده بودم.

نوید:نمیدونستم انقدر دلتنگمی وگرنه زودتر میومدم.

لبخندی زدم و نزدیکش شدم و دستش رو میون دستم گرفتم.درست میگفت دلتنگش بودم به اندازه تمام سالهایی که عاشقش شدم.

نیاز:اره،دلتنگی که شاخ و دم نداره،یک دفعه میاد به سراغ ادم،نه زمان میشناسه و نه مکان...انقدر پا پیچت میشه تا ب لاخره کلافی میشی،گرمت میشه دکمه های بالای پیراهنت رو باز میکنی اما انگار یه گرمای ساده نیست.تب عشقش م یوفته توی تنت و سردرد میاد به سراغت.همه شهر رو اروم اروم میگردی و تنها توی یه شب بارونی میزنی به دل خیه ابون،خیره میشی توی چهره ی تک تک ادم ها.تا یه ردی یه نشونی ازش پیاده کنی.

درست همون موقع یک نفر از کنارت رد میشه.بوی عطرش انقدر برات اشناست که ناخودآگاه بر میگردی و به دنبالش راه میوفتی.

صداش میزنی:آقا...

برمیگرده...اما نه اون تو نیستی...

وقتی نگاهم میکنه یخ میزنم از سردی

نگاهش...به اندازه یه دنیا برام غریبه اس و فقط اون بوی اشنا نقطه ی مشترک تو و اون غریبه میشه.

part166#

نوید: خیابون پره از ادم هایی شبیه به من و توست. یکی عطرش مثل عطر توست و یکی همون شال ابی رنگی که تو سر میکنی و سرش کرده بود. حتی یه زنی بود که درست عین تو میخندید...

اما خنده هاش دلم رو نمیلرزوند... صدای خنده هاش عجیب حالم رو بد میکرد.

گوش هامو محکم گرفتم تا دیگه صدای خنده هاش رو نشنوم اما مدام صدایش توی سرم میچید و چشم های تو پشت پلک هام نقش میبست.

فشار ارومی به دستش دادم و با لبخند نگاهش کردم. از اون نگاه هایی که میخواستم باهاش توی عمق وجودش نفوز کنم و با نگاهم دوباره دل و دینش رو ببرم ...

نیاز: یعنی تو هم دلتنگ من بودی؟!

دستم رو بالا آورد و درست روی قلبش گذاشت.

قفسه ی سینه اش زیر دستم بالا و پایین میشد و صدای طپش های قلبش شده بود برام بهترین ملودی که تا الان شنیده بودم.

نوید: نکند فکر کنی در دل من یاد تو نیست

گوش کن،

نبض دلم زمزمه اش با تو یکیست...

تک بیتی که برام خوند یه دنیا حرف رو در لابه لای تک تک واژه هاش داشت و به خوبی میتونستم حس و حال نوید

رو درک کنم. ما دو تا هر دو دلتنگ بودیم و دلگیر...

این دلگیری باعث شده بود که دیشب حتی کلامی باهم حرف نزنیم و ساعت ها توی خلوتمون به اندازه فرسنگ ها از هم دور بشیم و دور از اغوش هم شب رو به صبح برسونیم.

همین چند شب دوری کافی بود که به خودم پیام و بفهمم که این پیوند جداشدنی نیست و من نمیتونم از نوید دور بشم حتی برای مدت کوتاهی.

با بغضم سرم رو روی سینه اش گذاشتم و دست هام رو محکم دور کمرش حلقه کردم انگار میخوام با محکم بغل کردنش توی اغوشش حل بشم.

#part167

انگار میترسیدم از اینکه بخوان از هم جدامون بکنن.

نیاز: کجا بودی توی چند روز نویدم؟!

صدام از بغض میلرزید اما کم نیاوردم و ادامه دادم، دلم پر بود و یک گوش شنوا میخواستم برای اینکه هرچی روی دلم سنگینی میکنه رو به زیون بیارم تا خالی بشم؟!

خالی از دوری... از دلتنگی... از جدایی...

نیاز: نمیگی نباشی من میمیرم، نمیگی نباشی من دیوونه میشم؟! خیلی بی انصافی نوید من حالا یه حرفی زدم تو چرا خودت و ازم میگیری؟! با نبودنت میخواستی تنبیه ام بکنی؟

بوسه ای روی موهام که از زیر شال بیرون زده بود ،زد و دستش رو نوازش وار پشت کمرم کشید.

نوید:این جدایی لازم بود تا به خودت بیای نیاز.من تو از هم جداشدنی نیستیم.

بخدا که دیوونه شدم وقتی حرف از طلاق زدی.وقتی اودمدم خونه و با جای خالیت روبروشدم.

وقتی فهمیدم بیخبر اومدی تهران.وقتی اون برگه احضاریه ی لعنتی رو دیدم.

نیاز:توی اون لحظه فکر میکردم این بهترین کاره نوید...من نمیخواستم مانع خوشبختی تو بشم.

نوید:نیاز من کنار تو خوشبختم چرا برای زندگی مشترکمون یک نفره تصمیم گرفتی؟

تو حتی یک لحظه هم به من و این دل صاحب مرده فکر نکردی؟فکر نکردی اگه نباشی چی به سر من میاد؟

فکر نکردی دق میکنم از دوریت...از نبودنت...تو نباشی دیگه من به امید کی پیام خونه؟

به امیدکی زندگی کنم؟حالا تو بگو من بی انصافم یا تو؟!

#part168

از اغوشش دورم کرد و منتظر با نگاهی سرزنشگر نگاهم کرد.حرفی برای گفتن نداشتم و خودم هم پشیمون بودم از رفتارم و با ناراحتی سرم رو پایین انداختم.

رامین:نریمان زنگ زد گفت نیم ساعت دیگه تازه میرسن تهران بعد میان دنبال مامان و بابا.ما بهتره الان راه بیوفتیم. هر دو به سمت رامین برگشتیم که داشت به سمتمون میومد.

نوید:باشه،پس سواربشید تا راه بیوفتیم.

نهال:نیاز گریه کردی؟

دست به صورتم کشیدم و لبخندی زدم.

نیاز:از دلتنگی بود،الان دیگه بهترم.

نوید هم گونه ام رو بوسید و لبخندی زد.همه به سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم .من و نهال عقب نشستیم و پریسا که خواب بود رو روی پامون خوابوندیم.

نهال:رامین سبد خوراکی ها رو کجا گذاشتی؟

نوید:من گذاشتم صندوق عقب.

نهال:نوید جان بیارش،صبحانه که نخوردیم حداقل تو راه یه چیزی بخوریم.

نوید سریع تکون داد و از ماشین پیاده شد و چند دقیقه بعد برگشت سبد رو جلوی پامون گذاشت و پشت فرمون نشست.

رامین هام جلوی در حیاط ایستاده بود و سرش را به داخل کج کرده بود و با صدای بلند داشت از مامان خداحافظی میکرد.

رامین:مادر زن جان ما رفتیم.

مامان:رامین جان مراقب باشین تو جاده هم اروم رانندگی کنید پنجشنبه اس جاده حسابی شلوغه.

رامین:چشم،شماهم به بابا بگین مراقب مادر زن جان من باشه،یدونه عشق که بیشتر توی این دنیا نداریم .

دوباره چاپلوسی های رامین شروع شده بود و داشت خودش رو برای مامان لوس میکرد.

part169#

مامان هم که انگار تو کل دنیا همین دوتا داماد وجود داشتند براشون جون میداد و صدای ایت الکرسی خوندنش توی حیاط پیچیده بود و مدام داشت برای رامین رو دعا میخوند تا خدایی نکرده چیزی از داماد ته تغاریش کم نشه و بلا ازش دور باشه.

همزمان من و نهال و نوید با حرص رامین رو صدا زدیم و رامین از ترس جیغ های پی در پی ما به سرعت خداحافظی کرد و در خونه رو بست و سوار شد.

نوید هم به سرعت ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد

رامین: چتونه جیغ میکشین.

نوید: خجالت بکش مرده گنده کم خودت و برای خاله من لوس کن.

نیاز: واقعا انگار طاق اسمون باز شده همین یدونه رامین خان از اون بالا افتاده پایین.

رامین: حسودیتون میشه مریم جون منو از همتون بیشتر میخواد.

نهال کیف کوچیک توی دستش توی سر رامین کوبید و غرید.

نهال: مریم جون مرض، انگار داره معشوقه اش و صدا میکنه. حداقل یه مامان کنار اسمش بذار.

رامین: دیدی گفتم حسودیتون میشه.

حتی چشم نداری من با مادرزنم صمیمی باشم. به توجه مادر خودمه دوست دارم مریم بانو صداش کنم.

نیاز: با این همه خودشیرینی کردن چیزی نصیبت نمیشه ها... نه یارانت رو زیاد میکنن نه سبد کالا بهت میدن.

رامین: من حاضرم تمام یارانه ام رو بدم مامان مریم اصلا خودم همه هزینه هاش رو میدم اما منو بیشتر از نوید بخواد.

نوید: ببین کی به کی میگه حسود.

زهی خیال باطل کل داراییت رو هم به زن به اسم خاله فایده نداره.

اولا که من داماد بزرگترش دوما پسر خواهرشم خونمون یکیه.

دوما دختره خل و چلش رو گرفتم. اگه من از خودگذشتی نمیکردم که نیاز تو خونه میتراشید.

part170#

با تعجب از داخل اینه ی وسط به نوید خیره شدم. به سختی داشت خودش رو کنترل میکرد تا لبخندش رو پنهان کنه.
با حرص جیغی کشیدم و خم شدم و بازوش رو به دندون گرفتم.
نیاز: مگه من چی کم دارم که بترشم؟ هان؟
نوید که از شدت درد و خنده نمی تونست اروم بشینه فرمون رو رها کرد و سعی کرد من رو از بازوش جدا کنه.

نوید: وای نیاز کنی بازومو، دختر چه دندون هایی داری تو. شوخی کردم اروم بگیر.
رامین از ترس مثل دختر ها جیغی کشید و توی سرش کوبید و به سمت فرمون خم شد و فرمون رو توی دست گرفت.
رامین: یا امامزاده بی زن، پسره ی روانی داشتی بکشتن میدادیمون.
پاتو از رو گاز برداریم داریم میرم تو باقالی ها. اهااای نوید زلیل شده من جوونم نمیخوام الان بمیرم.

نهال: نیاز ولش کن تا به کشتن ندادیمون.

روانی حواسش به جاده نیست الان هممون و به کشتن میدی.

و من همچنان داشتم به گاز گرفتنم ادامه میدادم.

رامین: نهالم

نهال: جانم.

_میخوام وصیت کنم اگه من مردم دیگه ازدواج کن. بشین پای بچمون بزرگش کن بذار دکتر بشه یه مطب براش بزن
بهترین زندگی رو برای بچمون درست.

نهال: باشه تو هم اگه من مردم ازدواج نکن.

رامین: قول میدم تا چهلمت صبرکنم بعدش ازدواج کنم. نمیتونم این بچه رو بی مادر بزرگ کنم از داشتن مادر محرومش کنم.

اینبار نوبت نهال بود که به سمت رامین خم بشه و جایی بین شونه و گردنش رو گاز بگیره.

#part171

نوید که تازه خنده هاش به پایین رسیده بود اشکی که موقع خندیدن از چشم هاش پایین اومده بود رو پاکرد و دستی به لباس هاش کشید و مرتب سرجاش نشست و فرمون رو توی دست گرفت.

رامین: ای ولم کن دختره ی دیوونه .بابا بده به فکر بچمون نمیخوام درد بی مادری رو حس بکنه؟

نهال: تو نمیخواه به فکر بچه ی من باشی با خاطره هام بزرگش کن.

_من که همه اش سر کارم بلاخره یکی باید باشه به کارهای خونه و زندگی برسه.

نیاز: نگران نباش من خودم میام به کارهای خونت میرسم .بچه خواهرمم رو چشمم جا داره خودم بزرگش میکنم.

نهال: دست شما درد نکنه نیاز خانم. حداقل یه بلا نسبتی بگو .اصلا انشاالله خودم صد و بیست سال زنده میمونم به کوری چشم بقیه بچم رو بزرگ میکنم.

لبخندی زد و در اغوشش کشیدم.

نیاز: انشاالله صد و بیست ساله بشی خواهرکم و دخترنازت هم زیر سایه خودت و همسرت بزرگ بشه.

پریسا که از صدا ما از خواب پریدی بود نگاهی بهمون انداخت و شروع به گریه کرد.

پریسا: ماما من داری میبری؟!

باشنیدن جمله ی پریسا صدای خندمون تو ماشین پیچید و نهال با اخم کردن سعی داشت ما رو دعوت به سکوت بکنه.

نهال: نه عزیزکم تو بخواب، خاله داشت شوخی میکرد.

پریسا دخترک لوس نهال دست هاش رو دور گردن نهال حلقه کرد و دوباره سعی کرد بخوابه.

بلاخره بعد از چند ساعتی توی جاده بودن به ویلا رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم.

part172#

ویلایی که اجاره کرده بودیم، به ویلای نقلی دابلکس بود سه اتاق در بالا به همراه سرویس و حمام قرار داشت و یک اتاق در طبقه ی اول به همراه آشپزخانه و یک سرویس و حمام دیگه در پایین بود.

اتاق طبقه ی پایین رو برای مامان و بابا خالی گذاشتیم و هرکدم از زوج ها در یکی از اتاق های بالا مستقر شدیم.

نهال: نیاز وسایلت رو که گذاشتی توی اتاق بیا پایین برای ناهار یه فکری بکنیم.

سری تکنون دادم و وارد اتاق شدم.

کیف لباس هامون رو پایین تخت قرار گذاشتم و یک دست لباس راحتی برای خودم و نوید آماده کردم.

لباس هام رو با لباس های راحتی عوض کردم و مشغول شونه زدن به موهام شدم.

با باز شدن در از داخل اینه به در خیره شدم. نوید که داخل شد لبخندی زدم به چهره ی خسته اش خیره شدم.

تمام راه رو بدون توقع رانندگی کرده بود

و از چشم های قرمز شده اش مشخص بود

به یه خواب چند ساعته نیاز داره.

آروم به سمتم قدم برداشت و پشت سرم ایستاد و بوسه ای روی گونه ام زد و شونه رو از دستم گرفت و مشغول شونه زدن به موهام شد.

لبخند زدم و از داخل اینه حرکاتش رو زیر نظر گرفتم.

دستی به موهام کشید و تره از موهام رو میون انگشتش گرفت و به بینی اش نزدیک کرد نفس عمیقی کشید و چشم هاش رو بست.

نوید: آمدی با تاب گیسو تا که بیتابم کنی.

زلف بر یک سو زدی تا غرق مهتابم کنی

آتش از برق نگاهت ریختی بر جان من خواستی در میون شعله ها آیم کنی!!!

از گرمی نفس هاش که روی گردنم میخورد لرزی به تنم نشست اروم سرم رو کج کردم که چشم هاش رو باز کرد.

#part173

لبخندی زد و از داخل اینه زل زد تو چشم هام متقابلا لبخندی زدم و دست رو بالا اوردم و بوسه ای رو دستش زدم.

این بوسه ای که روی دستش زدم نشون از احترام بود که برای شوهرم قائل میشدم و عشق بی پایانی که حتی بوسه هم جواب گوی زیاد بودنش، نبود.

نیاز: این موها چی داره که هی میبوسیشون و بوش رو استشمام میکنی؟

دسته ای از موهام رو توی دست گرفت و با لذت نگاهشون کرد.

نوید: بوی عشق، بوی زندگی، بوی تازگی میدن و سر ذوق میارنم. نبینم که حتی سر سوزنی از موها ت رو کوتاه کنی.

این موها همه دنیای من. هر تارش با دل و دینم بازی میکنه. این دل صاحب مرده رو بی تاب تر از همیشه میکنه.

لبخندی زدم و سمتش چرخیدم. روی پنجه ی پام ایستادم و اروم خودم رو بالا کشیدم و بوسه ای به گوشه ی لبش زدم.

لب هاش مثل سیب بهشتی بود و عجب ادم رو به هوس می انداخت که از کام بگیرم و شیرینی لب هاش رو توی تک تک رگ هام حس کنم.

خوب میدونستم که این بوسه به درازا خواهید کشید.

پس بهترین کار این بود که بیخیال شیطننت بشم.

نیاز: نوازش دست هات روی موهام رو دوست دارم.

نوید: قول میدم همیشه موهات رو نوازش کنم و به همشون بریزم قبوله؟

سری تکون دادم و مشغول باز کردن پیراهنش شدم.

نوید: انقدر عجله داری؟

اینبار صدای شلیک خنده ام توی اتاق پیچید و دیوونه ای نثارش کردم.

نیاز: بهتره لباس هات رو عوض کنی و یکم استراحت بکنی. منم میرم پایین تا نهار رو آماده کنیم.

بوسه ای رو گونه اش زدم و اتاق خارج شدم.

part174#

نهال تو اشپزخونه مشغول گشتن یخچال و کابینت ها بود و به دنبال مواد غذایی میگشت. پریسا هم رو مبل لم داده بود و تلویزیون تماش میکرد.

اما خبری از رامین نبود.

به سمت اشپزخونه به راه افتادم و پشت این ایستادم و به نهال خیره شدم.
نیاز: کمک نمیخوای.

با صدای من که یک دفعه به گوشش رسیده بود از ترس هینی کشید و از جلوی کابینت زیر این بلند شد.

بلندشدنش همانا و خوردن سرش به سنگ این همانا...

از درد جیغی کشید و سرش رو گرفت با ترس به سمتش رفتم و دستش رو از روی سرش کنار زدم تا ببینم ضربه محکم بوده یانه.

نهال: الهی زلیل بشی دختر، چرا عین جن یک دفعه ظاهر میشی. بسم الله.. بسم الله...

و شروع کرد به گاز گرفتن دستش جایی میون انگشت اشاره و شصتش.

اینکار از خرافاتی جمله خرافاتی بود که همه در این مواقع ازش استفاده میکنند.

نهال: حداقل یه اه نی یه اوهونی چیزی میگفتی. سرم شکسته باشه تو میخوای جوابگو باشی؟

نیاز: خیلی خب شلوغش نکن. حالا که چیزی نشده. رامین کجاست؟

نهال: چیز زیادی توی ویلا نیست، یه لیست نوشتم از چیز هایی که بیشتر نیاز داریم دادم بهش بره خرید.

نیاز: مامان اینا برای ظهر میرسن؟

آره بهشون زنگ زدم گفت توی راه هستن تا نیم ساعت دیگه میرسن.

تا اون موقع ماهم میتونیم غذارو حاضر کنیم.

_خب حالا قراره چی ناهار درست کنیم؟

نهال:قراره رامین برامون جوجه درست کنه.تو برنج درست میکنم.

منم ماکارانی درست میکنم .تعدادمون زیاد دومدل غذا باشه بهتره پریساهم که عاشق ماکارانیه.

سری تکنون دادم و مشغول درست کردن غذا شدم. تقریبا یک ربعی گذاشت تا بلاخره رامین برگشت.

#part175

رامین پاکت خرید ها رو روی این گذاشت و از خستگی دستی به کمرش کشید و ماساژش داد.

رامین:اخ مردم از خستگی،این لیست خرید بود نوشتی؟همه ی فروشگاه و بار زدم اوردم خونه.یه تخم مرغ ساده هم درست میکردی ما قانع بودیم ها.

نهال:این حرف ها به جای سلام و خسته نباشیدته دیگه رامین خان؟

خیاری از داخل پاکت برداشت و بدون اینکه بشوره گازی بهش زد.

رامین:تشکر چی اخه؟!این همه چیز نوشتی اونم برای یه جوجه که تازه خودمم میخوام درست کنم.

__بیخشید هم ماکارانی درست کردیم هم برنج. حالا خوبه شما مرد ها یه بار بخواین غذا درست بکنید ببین چقدر نق زد ی.

نخور نشسته انگل میگیری میمیری بد بخت...

با خنده به سمت این رفتم و خرید ها رو برداشتم.

نیاز:خسته نباشی،خب با نوید میرفتی حداقل کمکت میکرد.

رامین:نه دیگه دیدم خسته اس،خوابه گفتم بیدارش نکنم.

سری تکون دادم و میوه ها و کاهو و بقیه چیز ها رو توی سینک ریختم و مشغول شستنشون شدم.

پریسا با دیدن رامین با شوق به سمتش دوید و بغلش کرد.

رامین:دختر بابا چگونه؟

پریسا:خوبم باباجونم،اونایی که گفتم و برام خریدی؟

رامین در حالی که پریسا رو از توی بغلش رو این میگذاشت لبخندی زد و پلاستیک بزرگی رو روی پای پریسا گذاشت.

__بله مادمازل،اینم از سفارشات شما.

پریسا با شوق نگاهی به داخل پاکت انداخت و باشوق دست هاش رو دور گردن رامین حلقه کرد و خود را از روی این توی بغل رامین انداخت و گونه اش رو بوسید.

__مرسی باباجونم خیلی خوبی.

رامین که انگار نمیتونست وزن پریسا رو تحمل کنه به سختی لبخندی زد و گونخ اش رو بوسید و پریسا رو روی زمین گذاشت.

#part176

دورت بگردم عزیزکم توخوبی خوشگل بابا.

پریسا اینبار با پاکتی که پر از خوراکی بود به سمت مبل برگشت و با شوق و ذوق بیشتری مشغول تماشای باب اسفنجی شد.

رامین دستی به گردنش کشید و از درد اخم هاش تو هم رفت و صورتش سرخ شد از فشار زیادی که روش بود.

رامین: نهال، نهال... بیا خانم.

نهال با دیدن رامین به ناراحتی به سمتش رفت و کنارش ایستاد.

نهال: دوباره گرفت؟

رامین سری تکون داد و به سمت نزدیک مبل رفت و روش دراز کشید نهال هم کنارش ایستاد و مشغول ماساژ دادن گردن و کمرش شد.

نیاز: چیشده نهال، حالش خوبه؟

نهال: اره فقط بعضی وقت ها عضله های بدنش میگیره.

دکتر نرفتن؟

خونش غلیظه باید حجامت کنه و از طب سنتی استفاده کنه اما هر بار پشت گوش میندازه و نمیره.

رامین: اخ اخ ارومتر ماساژ بده نهال، چکار داری میکنی مگه دعوا داری که هی به کمرم چنگ میندازی؟ ای نهال با حرص پس گردنی ارومی به رامین زد و فشار دست هاش رو روی سر شونه هاش بیشتر کرد.

نهال: انقدر کولی بازی در نیار، مرده گنده خجالت بکش.

نیاز: راست میگه خب شاید دردش میاد ارومتر ماشاژ بده.

_من شوهرمو میشناسم داره خودش رو لوس میکنه.

با حرف نهال صدای قهقهه ی رامین بلندش و به سرعت چرخید و با کمر روی مبل خوابید. دست نهال رو توی دستش گرفت و به سمت خودش کشید نهال هم که توقع این کار رو نداشت تعالش رو از داد و در اغوش رامین افتاد.

#part177

رامین: که من لوسم آره؟!

نهال با ناز خنده ای کرد و دست رامین رو از روی پهلوش کنار زد.

نهال: عه نکن رامین قلقلکم میاد.

اما رامین بی توجه به حرف نهال مشغول قلقلک دادنش شد و صدای خنده و جیغ نهال توی ویلا پیچید.

پریسا هم به جمعشون اضافه شد و همراه با رامین مشغول قلقلک دادن نهال شد.

از صدای جیغ زدن های نهال، نوید شتابان و با عجله از پله ها پایین اومد.

مشخص بود که از ترس از خواب بیدار شده به آخرین پله که رسید ایستاد و متعجب بهم خیره شد.

نوید:چپشده؟

با خنده اشاره به نهال و رامین کردم و سری تکون دادم.

نیاز:چیزی نیست نگران نباش دارن شوخی میکنن.

نهال:وااای نیاز به دادم برس منو از دست اینا نجات بده.

نوید:اه رامین ولش کن .از صدای جیغش داشتم زهر ترک میشدم.

رامین:نه باید تنبیه بشه اخه به من میگه لوس...

نهال:وااای غلط کردم ولم کنید.

و دوباره صدای قهقهه اش بلند شد.

نوید با خنده سری از روی تاسف تکون داد و به سمت رامین رفت و بازوهاش رو در دست گرفت و به زور عقب کشید
دش و از نهال جداش کرد.

نهال:خیلی دیوونه ای رامین.

_میدونم دیوونه نبودم که تو رو نمیگرفتم.

_شیطونه میگه...

_شیطونه غلط کرده شما باید ببینی آقات چی میگه.

با خنده دست نهال رو گرفتم و از روی مبل بلندش کردم و به سمت اشپزخونه هدایتش کردم.

نیاز:بسه دیگه شوخی و خنده الان مامان اینا گرسنه از راه میرسن بیا غذا تو درست کن.منم سالاد درست میکنم.

part178#

نیاز:شماهم بهتره برین جوجه ها رو به سیخ بکنید.

نوید اروم روی شونه ی رامین زد و دستش رو پشت کمرش گذاشت و به سمت حیاط ویلا هدایتش کرد.

نوید:بدو باجناب عزیز که درست کردن جوجه ها دست شما رو میبوسه.

رامین:من بدون باجنابم هیچ جا نمیرم تو هم با من میای...

نهال:دعوا نکنید هر دو باهم برید.

رامین:راستی نهال برنج بیشتر درست کن

دایی احمد شماله،میخوام بگم یه سر بیان اینجا.

نهال:دایی مادرت؟همون که آلمان بود؟مگه برگشته ؟

با استرس سرم رو پایین انداختم و مشغول خورد کردن کاهو ها شدم.

بلاخره رامین و نهال بحث دکتر رو وسط کشیده بودند و به نوعی میخواستن دعوتش بکنن بیاد ویلا.

رامین:آره،البته میتونیم برای شب دعوتش کنیم.شاید مامان اینا که برسن خسته باشن و حوصله ی مهمونداری نداشته باشن.

نهال:آره موافقم.اینجوری بهتره.

نوید از توی ظرف سیبوی برداشت و گاز کوچکی بهش زد و کنار در به انتظار رامین ایستاد:آلمان زندگی میکنه؟یا برای کار رفته اونجا.

رامین:نه پزشک هستش،چندماه سال رو اینجااست.چند ماهش رو هم توی کشور های مختلف مثل یونان،آلمان،روسیه ...

اقامت داره.

اونجا برای تدریس و برگزاری سمینار های پزشکی میره.

نوید:پزشک چی؟

رامین:دقیق نمیدونم،حالا شب که بیاد از خودش میپرسیم.بریم جوجه ها رو درست کنیم که الانه ک بابا اینا بین.

نوید سری تگون داد و به همراه نوید از خونه خارج شد و به حیاط رفتند.

با استرس نگاهی به نهال انداختم و به سختی اب دهانم رو قورت دادم.

نیاز:به نظرت فهمید؟

نهال:نه از کجا میخواد بفهمه ...نگفتیم که پزشک چیه.نگران نباش همه چی حل میشه.

part179#

نیاز:امیدوارم.اما دلشوره دارم همش میترسم یه اتفاق بدی بیوفته.

نهال:به دلت بد راه نده،چیزی نمیشه.

سری تگون دادم و مشغول درست کردن سالاد شدم .

تقریبا نیم ساعتی گذشت تا بالاخره مامان اینا رسیدن.

رها برای کمک به ما به اشیخونه اومد

نریمان و بابا و مامان هم برای استراحت به اتاق هاشون رفتن.

اما توی وجود سپهر اثری از خستگی نبود و از بدو ورود مشغول بازی با پریسا شد و باز هم در این میون جای فرزندی از وجود من و نوید خالی بود.

ظرف غذاها و سالاد رو توی دیس های بزرگ چیدیم و به سمت حیاط به راه افتادیم.

رها هم به سمت اتاق مامان و بابا و نریمان رفت تا برای ناهار صداشون بزنه.

داخل حیاط شدم و دیس رو روی تخت گذاشتم.

نیاز:جوجه ها حاضر شد؟

نوید:سیخ های اخر و داریم کباب میکنیم.البته اگه رامین بذاره چیزی ازشون بمونه.

نهال:رامین باز دوباره به غذا ناخونک زد؟

رامین:بابا دروغ میگه .همه اش یه سیخ بود.

نوید:دروغ میگه .نهال اینو از توی سوماتی پیداش کردی؟بزور جوجه ها رو از دستش نجات دادم.

نهال:نگو شوهرمو به این ماهی .تو به فکر خودت باش.

نیاز:نوید از این کارا نمیکنه ک جایی ابرومونو بیره تو حواست به شوهر خودت باشه.

نریمان:اخ خب شد این دوتا پیدا شدن شماها رو بگیرن.چه شوهرم شوهرمی راه انداختن حالا اگه رها از من تعریف بکنه یه حرفی.اخه شوهرهای شما چی دارن؟

همزمان باهم با جیغ اسم نریمان رو صدا زدیم و به سمتش دویدیم.

رها با جیغ جلوی نریمان ایستاد و صد راهمون شد.

رها:دستتون به شوهر من بخوره من میدونم با شماها.

part180#

نهال با جیغ رها رو کنار زد و من به نریمان حمله کردم و دندان هام رو توی بازوهای قوق عضلانیش فرو کردم.

از صدای داد نریمان همه ی شیشه های ویلا لحظه ای لرزید.

باترس قدمی به عقب برداشتم و با وحشت به بازوش خیره شدم تا ردی از جای کبودی یا زخم پیدا کنم.

فریادی که نریمان از سر درد کشید گواه میداد که بد بلایی سرش اوردم.

رها با وحشت نهال رو پس زد و به سمت نریمان دوید.

رها:وای نریمان چیشدی تو؟ دستت رو بردار از روش ببینم چیشده.

خواست دست نریمان رو از روی بازوش کنار بزنه که صدای فریاد نریمان توی حیاط پیچید.

نریمان:واااای دست نزن رها درد دارم شدید.دستم خونی زخم شده.

رسم داشتم سخته میکردم و هر لحظه امکان داشت بغض بشکنه و گریه ام بگیره.

بقیه هاج و واج ایستاده داده بودند و به من و به نریمان خیره شده بودند.

نگاهش شماتت بار مامان و نوید روم سنگینی میکرد و لب هام از شدت بغض میلرزید.

نیاز:من...من کاریش نداشتم.فقط یه شوخی ساده بود نفهمیدم کی اینجوری شد.حتی حواسم بود گاز محکم نگی
رم...من...

صدای خنده ی نریمان که توی حیاط پیچید همه نگاه ها از روی من کنار رفت و همه به نریمان خیره شدیم که روی
تخت افتاده بود و از خنده داشت ریسه میرفت.نه خبری از زخم زوی بازوش بود و نه قطر خونی ریخته بود.حتی جا
ی یک خراش کوچیک هم روی دستش نبود.

#part180

نهال با جیغ رها رو کنار زد و من به نریمان حمله کردم و دندون هام رو توی بازوهای قوق عضلانیش فرو کردم.

از صدای داد نریمان همه ی شیشه های ویلا لحظه ای لرزید.

باترس قدمی به عقب برداشتم و با وحشت به بازوش خیره شدم تا ردی از جای کبودی یا زخم پیدا کنم.

فریادی که نریمان از سر درد کشید گواه میداد که بد بلایی سرش اوردم.

رها با وحشت نهال رو پس زد و به سمت نریمان دوید.

رها:وای نریمان چیشدی تو؟دستت رو بردار از روش ببینم چیشده.

خواست دست نریمان رو از روی بازوش کنار بزنه که صدای فریاد نریمان توی حیاط پیچید.

نریمان:واااای دست نزن رها درد دارم شدید.دستم خونیه زخم شده.

رسم داشتم سخته میکردم و هر لحظه امکان داشت بغض بشکنه و گریه ام بگیره.

بقیه هاج و واج ایستاده داده بودند و به من و به نریمان خیره شده بودند.

نگاهش شماتت بار مامان و نوید روم سنگینی میکرد و لب هام از شدت بغض میلرزید.

نیاز:من...من کاریش نداشتم.فقط یه شوخی ساده بود نفهمیدم کی اینجوری شد.حتی حواسم بود گاز محکم نگی
رم...من...

صدای خنده ی نریمان که توی حیاط پیچید همه نگاه ها از روی من کنار رفت و همه به نریمان خیره شدیم که روی
تخت افتاده بود و از خنده داشت ریسه میرفت.نه خبری از زخم زوی بازوش بود و نه قطر خونی ریخته بود.حتی جا
ی یک خراش کوچک هم روی دستش نبود.

#part181

با دیدن خنده هاش یک دفعه بغضم ترکید و با صدای بلند شروع به گریه کردم.

نیاز:خیلی بی شعوری نریمان.

مامان سری از روی تاسف تکون داد و مشغول چیدن سفره شد.

رها هم با حرص بالشت کوچکی که روی تخت بود رو توی سر نریمان کوبید و به سمت اومد و در اغوشم گرفت.

رها:دیوونه،دختر بیچاره زهره اش ترکید.این چجور شوخی بود که کردی.

نهال:انگار نه انگار یه بچه 8 و9ساله داره.مرد گنده این چه کاری بود که کردی.

نوید: خجالت هم نمیکشه نگاه کن چه به روز زن من آورد.

نریمان: خب حالا شلوغش نکنید. ندیدید که چجوری داشت گازم میگرفت.

بابا: بسه دیگه تمومش کنید. بیاید ناهار بخوریم که روده کوچیکه داره بزرگه رو میخوره.

با قهر به سمت تخت رفتم و در دور ترین نقطه از نریمان نشستم.

کم کم همه جمع شدند و روی تخت نشستند. ناهار با شوخی و خنده ی جمع خورده شد و بعد همه برای استراحت به اتاق هاشون رفتند تا کمی استراحت کنند. با خستگی وارد اتاق شدم و شالم رو از سرم باز کردم و روی تخت دراز کشیدم و منتظر اومدن نوید شدم.

چند دقیقه ای گذشت تا بلاخره نوید هم اومد. با دیدنم لبخندی زد و به سمتم اومد و کنارم روی تخت دراز کشید و در اغوشم گرفت.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و عطر تن اش رو به ریه هام فرستادم و بلاخره بعد از یک هفته دوری توی بغلش اروم گرفتم و با بوسه های ریزی که روی جای جای صورت و موهام میزد به خواب عمیق رفتم و فارق از همه ی تنش ها و استرس ها خودم رو به دست خوای سپردم و از وجود همسرم غرق لذت و آرامش شدم.

#part182

آخرین فنجان رو پر از چای کردم و توی دیس گذاشتم با استرس روسری ساتن طلایی رنگم رو روی سرم مرتب کردم و گره ی محکمی زدم.

نوید: کجایی پس؟ چرا نمیای نیاز؟

با ترس به سمت عقب برگشتم و نگاهش کردم.

نیاز:وای نوید ترسوندیم.داشتم میومدم.

نیاز چیزی شده؟نگران بنظر میرسی...

_نه فقط چون مهمون های رامین و نمیشناسم یکم معذبم.

سری تکون داد و دیس جای رو از روی کابینت برداشت و از اشپزخونه خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم.ظرفی که شیرینی توش چیده بودیم رو برداشتم و با قدم هایی اروم و نا مطمئن از اشپزخونه خارج شدم.

درست روبروی اشپزخونه مبلمان کرمی رنگی چیده شده بود که با توسن های رنگی زیبایی چشم گیری رو پیدا کرده بود.

سمت راست اشپزخونه و سالن هم درب ورودی بود که تماما دیوار سمت راست از شیشه و پنجره های قدی بلند بود.

سمت چپ هم که پله هایی که به طبقه ی دوم منتهی میشد قرار داشت.

با دیدن احمد اقا یا همون دکتر فرخی که بهم خیره شده بود لبخندی زدم و با استرس ناخون هام رو کف دستم فشردم و سعی کردم اروم باشم.

مبلمان ها به صورت مربع چیده شده بود و در وسط میز بزرگی قرار داشت.

بابا و احمد اقا و پسرشون میلاد، در بالا جمع نشسته بودند.

مامان و فریده خانم و مژگان همسر و اقای فرخی هم درسمت راست نشسته بودند.

نهال نزدیک به مژگان و کنار رامین و نوید نشسته بود.منم هم به سمت چپ رفتم و کنار رها و نریمان جای گرفتم.

#part183

صحبت جمع درباره سیاست و مسائل روز بود و از نرخ بنزین و گاز گرفته تا قیمت محصولات وارداتی گفته شد.

احمدقا: میدونی قیمت دلار که رفته بالا چقدر به ضرر ما تموم میشه.

بابا: بله اما مهمتر مثل دلار این محصولاتیه که خودمون تولید میکنیم اما قیمتش از وارداتی هاهم بیشره.

نریمان: چرا راه دور بریم همین پراید هایی که محصولات داخلی به حساب میاد. به نسبت قیمت هیچ کارایی نداره. پول خون باباشون رو میگیرن از مردم.

نوید: اخه ملت ما ساده اند گول این شرکت ها خودروسازی میخورن. وام 25 میلیونی میدن که برن پراید که ارزش 10 تومن رو بخرن.

رامین: بعد یه مشت بدبخت بیچاره به امید این که میتونن این پول به زخم زندگیشون بززن میرن وام 25 میلیونی میگن که ماشین بگیرن و بفروش.

بعد همون ماشین رو زیر قیمت 24 و 23 تومن میفروشن اخر هم با سود وام باید 27 تومن پس بدن.

احمدقا: تقصیر خودشون که بی فکر عمل میکنن.

بی حوصله نگاهی به نهال انداختم انگار ذهنم رو خوند که سریع رامین رو صدا زد.

نهال: رامین جان عزیزم تمومش کنید این بحث سیاست فروش ماشین هارو. حوصلمون سر رفت. دایی جان یکم از اون جا بگین.

زندگی اونجا چجوریه؟ سخته؟

احمد: سخت که نه. سختیش به این هست که دور کشور و خانواده ایم.

نهال: بنظرتون اونجا بهتر نیست ماهم بیایم؟

احمد اقا: اگه اونجا کار و کاسبی خوبی داشته باشین چرا که نه خوبه. یعنی هر جای دنیا که بتونید گیلیمتون رو از آب بکشین بیرون و زندگیتون رو سرسامون بدین برای زندگی کردن عالیه. اما اگه اینجا کار و کاسبیتون گرفته و جا افتادیه ن بنظر من حیف که از شهر و کشور خودتون برین.

مهاجرت و دوری از هم زبان های خودتون سختی های خودش رو داره.

نوید: شما پزشک چی هستن احمد اقا؟!

#part184

با سوالی که نوید پرسید لحظه ای نفسم بند اومد و انگار کسی گلوم رو فشرد.

احمد: من دکتر زنان و زایمان و همینطور زیبایی هستم.

با استرس سرم رو پایین انداختم و مشغول پوست کندن پرتقالم شدم.

بابا: خب احمد جان یکم از خودت بگو، اقا رامین که تا حالا نگفته بود همچین دایی اقایی داره.

احمد: خب من معمولا نصف سال رو ایرانم و توی بیمارستان رازی و کلینیک خصوصی خصوصی خودم کار میکنم.

باقیش رو هم برای تدریس ارائه سمینار های پزشکی به کشور های دیگه سفر میکنم.

مامان: فریده جان شما هم پزشک هستین؟

فریده خانم لبخندی زد و فنجان چایش رو روی میز گذاشت و نگاه گذرایی به جمع انداخت.

فریده؛بله من تخصصم رو توی شاخه ی مغز و عصاب گرفتم.

مژگان هم که روانشناسی بالینی میخونه و اما میلاد برعکس ما نه علاقه به روانشناسی داره و نه علاقه ای به شاخه مغز و عصاب یا زیبایی داره.

نریمان:پس میلاد جان در چه شاخه ای فعالیت میکنه؟

میلاد:من توی بخش کالبد شکافی اداره ی جنایی فعالیت دارم.

رها از ترس هینی بلند کشید و اخم هاش رو در هم کرد.

رها:اخه اینم شد رشته .چقدر وحشتناک.

احمد:نریمان جان شما در چه زمینه ای فعالیت دارین؟

اینبار نوبت به نریمان و بعد تک تک اعضای خانواده ی ما بود که خودشون رو کامل معرفی بکنن و شغل و رشته ی تحصیلیشون رو بگن.

#part185

اما این بحث نه تنها برای من جذاب نبود بلکه به شدت برام خسته کننده بود.با دستی که روی زانوم نشست سرم رو با لا اوردم و به نوید چشم دوختم.

نوید:حواست کجاست نیاز،پاشو دیگه میخوایم شام بخوریم.

سری تگون دادم و از جا بلند شدم و به سمت اشپزخونه رفتم.

به کمک خانم ها وسایل شام رو آماده کردیم و به حیاط رفتیم.

قرار بود امشب نوید و رامین بهمون ماهی کبابی بدن.رها و نریمان که طبق معمول جیم زدن و به انتهای باغ رفتن.

بابا و احمد اقا هم روی تخت نشسته بودند و مشغول شطرنج بازی کردن شدند.نهال هم داشت سالاد شیرازی درست میکرد و اروم اروم با مژگان حرف میزد.مامان و فریده خانم هم به سمت باغچه رفتند و مامان مشغول دادن توضیحاتی راجب گیاهان توی باغچه بود.

نوید:نیاز میشه یه چند لحظه ی بیای کارت دارم.

به سمتشون قدم برداشتم و از کنار میلاد که در حال حرف زدن با تلفنش بود رد شدم و خودم رو به نوید و رامین رساندم.

نیاز:جانم بامن کاری داشتی اقایی؟

_نه فقط میخوام بگم که...که

توی حرفش تعلل داشت و با استرس داشت ماهی ها رو روی گریل جابه جا میکرد.

متعجب نگاهش کردم و دستش رو میون دستم گرفتم و اروم فشردم.

نیاز:چیزی شده نوید؟

نوید:نه راستش رامین میخواست یه چیزی بهت بگه.

نگاهی به رامین انداختم که سعی داشت خنده اش رو جمع و جور کنه.

رامین:قرار بود خودت بگی ها چرا میندازی کردن من.

نیاز:خب یکیتون بگه چی شده جون به لیم کردین.

رامین:والا این دایی ما چون دکتر زنان هست من به نوید گفتم بهتره تو رو معاینه کنه و شرایطت رو بهش بگی شاید بتونه کاری براتون بکنه اما نوید میترسید بهت بگه تو ناراحت بشی.

#part186

متعجب نگاهی به رامین انداختم که چشمکی زد و سرش رو به نشونه ی سکوت بالا و پایین کرد.به تابعیت از حرفش سکوت کردم و چیزی نگفتم،

رامین با زیرکی تمام حرف معاینه و دکتر فرخی رو توی دهان نوید گذاشته بود به گونه ای که انگار من از هیچ چیز خبر ندارم و چندان تمایلی هم برای این ماجرا ندارم.

استرس رو کنار گذاشتم و چهره ی غمگینی به خودم گرفتم و به نوید چشم دوختم.

نیاز:نمیدونم والا هر طور صلاح میدونید من که بخاطر حرف بقیه پیش هر دکتری رفتم از همه هم نه شنیدم این یکی هم روش نوید با ترس سرش رو بالا آورد و بهم خیره شد.

اب دهانش رو به سختی قورت داد و بیشتر از قبل بهم نزدیک شد.

نوید:اجباری در کار نیست اگر تو نمیخواهی این کار و نمیکنیم.اصلا...اصلا پشیمون شدم بیخیالش.

اوضاع رو وخیم دیدم و سریع از حرفم پایین اومدم و قبل از اینکه نوید پشیمون بشه با صدای نسبتا بلندی گفتم:نه.

متعجب نگاهی به من و بعد به رامین کرد و سرش رو اروم به چپ و راست تکون داد.

نوید:چی نه؟یعنی میگی بهش بگیم؟

تو راضی هستی؟

لبخندی زدم و اروم چشم هام رو بستم و دوباره باز کردم و حرفش رو تایید کردم.

نیاز: امتحانش مجانیه، بذار ببینیم چی میگه.

خدا رو چه دیدی شاید اینبار جواب اون هم نظر و نیاز و دعا رو گرفتیم و معجزه ای شده.

نوید: اگه اینبار هم نشد چی؟ قول میدی ناامید نشی؟ قول میدی همه کاسه و کوزه ها رو سر من خراب نکنی؟ ببین نیاز درسته من دلم بچه میخواد اما تو برام از هر چیز دیگه ای مهمتری اگر تو نخوای...

دستم رو به علامت سکوت روی لب هاش گذاشتم و لبخندی به روش زدم.

part187#

نیاز: نگران نباش نوید، قول میدم اگه دوباره نه شنیدم ناامید نشم. قبوله؟

نوید: قبوله...

رامین: پس بیاین این ماهی هارو ببرین سر سفره که همه حسابی گرسنه هستند. بعد از خوردن شام میتونید باهاش حرف بزنید.

سری تکون دادیم و دیس غذا ها رو به سمت تخت ها بردیم.

نیاز: مامان، فریده خانم بیاین شام. رامین برو دنبال نریمان و رها.

رامین سری تکون داد و به انتهای حیاط رفت. نهال هم مشغول کشیدن برنج توی بشقاب ها شد و مژگان هم ترشی ها و مخلفات رو توی سفره ها چید.

ماهی هارو میون سفره ها قرار دادم و مشغول هم زد پارچ دوغ شدم.

رامین و نریمان و رها با سر و صدا به جمعمون پیوستن و روی تخت نشستن.

رامین: جاتون خالی نبودین ببین چه صحنه ی مهیجی دیدم.

نریمان: د بپند دهننتو رامین...

چیه خب بذار بگم داشتی...

رامین میبندی دهننتو یا خودم برات بیندمش؟

نوید: صحنه +18 دیدی رامین.

رامین: آ باریک الله باجناق باهوشم از کجا فهمیدی..

صدای خنده جمع بلندشد و پشت بندش صدای اعتراض امیز مامان.

مامان: حیا کن رامین. خجالت بکش بچه بشین شامتو بخور.

رامین: هییی عشق بازیشو اینا میکنن خجالتشو ما باید بکشیم. چشم مادر زن جان.

بلاخره بعد از شوخی های رامین و نریمان خوردن شام به پایین رسید و خانم ها مشغول جمع کردن وسایل شدن.

احمد اقا: دستت درد نکنه نوید خان خیلی خوشمزه بود غذا.

نوید: نوش جان چیز دیگه لازم ندارین؟

رامین: دست شما درد نکنه دایی جان. پس من اینجا برگ چغندر م. والا ماهم تو درست کردن ماهی ها سهیم بودیم. نوید خان که از اولش داشت با خانم حرف میزد.

part188#

احمد اقا: خیلی خب دست شما هم درد نکه رامین خان. حالا پاشو اون شطرنج و بچین من و محسن جان یه دست دیگه بازی کنیم.

بابا: این بار دیگه کیش و ماتت میکنم.

مژگان: بهتر نیست بریم کنار دریا؟

نهال: منم موافقم بریم یکم کنار دریا بشینیم و اتیش روشن کنیم.

مامان: وای نه بشینیم همین جا دور هم.

من که خسته ام تا لب دریا هم نمیام.

رها: عهه خاله هنوز سر شبه ها چه زود خسته شدین پاشین بریم خوش میگذره.

بابا: رها جان بابا شما جوون تر ها برین. ما یکم دیرتر میایم قبوله؟

رها: اخه باباجون اینطوری که خوش نمیگذره.

نریمان: بابا رها راست میگه پاشین بریم دیگه.

رامین: پاشین همگی بریم هر وقت خسته شدین برگردین.

همه به اتفاق سری تگون دادند و از جا بلند شدند و به سمت در حرکت کردند.

مامان و فریده خانم هم کمی مخلفات و چای به همراه بردند.

به سمت در به راه افتادم که دستم از پشت کشیده شد. به سمت عقب برگشتم و سوالی به نوید خیره شدم.

نیاز: چیزی شده؟

نوید: میگم... الان بهترین موقع است برای حرف زدن با احمد اقا، رامین رفته باهاش حرف بزنه.

نگاهی به داخل حیاط انداختم و با چشم به دنبال احمد اقا و رامین گشتم.

گوشه از حیاط کنار آبنا ایستاده بودند و رامین سعی داشت چیزی رو برای احمد اقا توضیح بده.

احمد اقا هم در آرامش داشت به حرف هاش گوش میداد.

بزاق دهانم رو به سختی قورت دادم و با استرس بازوی نوید رو میون دست هام گرفتم. انگار نوید حال بدم رو فهمید که به سمت داخل خونه هدایت کرد و در و برام باز نگه داشت تا داخل بشم. * * * *

* * *

* *

*

part189#

هوای گرم اتاق باعث شد خونی که توی رگ هام یخ بسته بود روان بشه و توی جز جز بدنم جاری بشه.

روی نزدیک ترین مبل به شومینه نشستم و به نوید خیره شدم.

نوید هم با استرس وارد آشپزخونه شد و چند دقیقه بعد با لیوان آب قند به سمتم برگشت.

لیوان رو از دستش گرفتم و به سختی میون انگشت هام نگه داشتم و جرعه از محتویاتش رو نوشیدم.

شیرینی آب قند حالم رو بهتر کرد و سرحال تر شدم. با باز شدن در خونه به سرعت از جا بلند شدم و کنار نوید ایستادم و با استرس لیوان آب قند رو میون دستم فشردم.

احمد اقا با لبخند به سمتمون اومد و

با حرکت دستش اشاره کرد بشینیم.

کنارهم نشستیم و احمد اقا هم روبرومون جای گرفت.

احمد: رامین برام گفت که چه مشکلی دارین. اما میخوام خودتون بیشتر برام توضیح بدین.

سرم رو پایین انداختم و مشغول بازی با انگشت های دستم شدم.

نوید: ما هفت ساله که باهم ازدواج کردیم. قبل از اون نیاز یک بار ازدواج کرده بود و بار دار شده بود توی ماه های آخر بارداریش بود فکر میکنم هفت ماهگی، که بر اثر یک شوک سنگین بچه اش رو سقط کرد.

احمد: چه شوکی؟ دقیق تر برام توضیح بده.

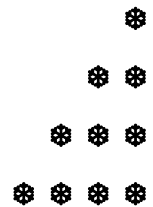
نوید: خب راستش همسر سابقش رو توی خونه اش با خانوم دیگه ای دیده بود.

احمد اقا: زن دومش بوده؟

__بله، بعد از اون بیهوش میشه و وقتی میرسوننش بیمارستان دیگه کار از کار گذشته بوده و بچه اش سقط میشه.

قطره اشکی که از گوشه ی چشمم پایین میچکید رو پاک کردم و از پشت حاله ای از اشک به احمد اقا خیره شدم.

احمد: متاسفم بابت اتفاقی که برات افتاده دخترم. همه ی زندگی ها پر از فراز و نشیب هستند اما مهم اینکه امیدت رو از دست ندی. باز هم جای شکرش باقیه که مردی مثل توید رو کنارت داری.



part190#

نگاهی به نوید انداختم و لبخند زدم و دستش رو به ارومی فشردم.

نیاز: ممنونم دایی جان. واقعا اگر نوید نبود من کم میاوردم و نمیتونستم با مشکلاتم بجنگم.

احمد: وجود یک همراه و همدل توی زندگی هر آدمی نیازه. همسرت چی شد؟

نیاز: اوایل زیاد سد راهمون میشد برای همین برای زندگی رفتیم پیش نریمان و رها و الان ساکن ابادان هستیم.

احمد اقا تک خنده ای کرد و اروم سرش رو تگون داد.

احمد: از چهره ی افتاب سوختتون مشخص بود که ساکن اونجا هستین. شاید اگر خانوادتون رو نمیدیم فکر میکردم اسالتا ابادانی هستید. خب بعدش چی شد؟

نیاز: یک سال بعد از ازدوایم با نوید دوباره بار دار شدم اما اینبار هم توی شش ماهگی بچه ام سقط شد.

بعد از اون چندین بار دیگه هم باردار شدم و از همون روزهای اول تحت مراقبت بودم.

اما هربار توی ماه های مختلف بارداری بچه ام رو سقط کردیم.

یک بار سه ماهگی، یک بار پنج ماهگی و.... اما طولانی ترینش همون بار اول بود.

احمد:پیش کدوم دکتر ها رفتین؟چی بهتون گفتن؟

نوید:پیش دکتر های مختلفی رفتیم،هر کدوم یه نسخه ی جدید میدادن یا آزمایش جدید مینوشتن .اما داروها اثری داشت نه آزمایشات.

احمد:جواب آزمایشات همراهته؟

نیاز:اره همراه هست.

نوید:کجاست بگو برم بیارم.

_توی چمدونمه زیپ عقبش.

نوید سری تگون داد و از جاش بلند شد و به سمت اتاقمون به راه افتاد.

احمد:همسر سابق الان کجاست؟خبری ازش داری؟

اروم سرم رو به علامت تایید بالا و پایین کرد و بعد جرعه ای از اب قندم رو نوشیدم.

#part191

نیاز:تقریبا دو سال و نیم بعد از طلاقمون دو تا بچه رو به فرزند خوندگی قبول کرد و الان با بچه هاش زندگی میکنه.

احمد:ازدواج نکرده؟

_نه اما انگار اخلاقش با اون زمان خیلی فرق کرده.قضیه ازدواج ما مفصله.ما از اون اول هم راضی به ازدواج نبودیم.

احمد:خانواده هاتون مجبورتون کردن به این ازدواج؟

سری از روی تاسف تکون دادم و زمزمه کردم:نه همه اش بخاطر یک اتفاق بود.

با دیدن نوید که داشت از پله پایین میومدم ادامه حرفم رو تو دلم نگه داشتم و با یک جمله ی ساده به حرفم خاتمه دادم.

نیاز:به هر حال هرچی که بود تموم شد.

احمد:متاسفم نمیخواستم ناراحتت کنم.

ببینم این برگه هارو...

نوید جواب ازمایشات و نسخه هارو به دست احمد اقا داد و بعد کنارش نشست.

احمد اقا نگاهی به برگه ها انداخت و مشغول مطالعه اشون شد.

زمان به کندی میگذشت و بنظر میرسید زمان و مکان متوقف شده و هیچ چیز تغییری نمیکنه.

فقط انگار داشتند من رو زنده زنده خاکم میکردند و راه تنفسم رو میبستند.نفس کشیدن برام دشوار شده بود و احساس میکردم کسی گلویم رو فشار میده انقدر که تا مرز خفگی داشتم پیش میرفتم.

دلشوره ی عجیبی به دلم افتاده بود و منتظر شنیدن همون حرف های تکراری بودم که از بقیه دکتر ها شنیده بودم و قلبم بهم گواه بد میداد.

نمیدونم چند ثانیه و چند دقیقه گذاشت تا بلاخره احمد اقا سرش رو بالا آورد و نگاه گذرای بهم نوید انداخت و در آخر به من خیره شد.

احمد اقا:قبل از هر توضیحی ازتون میخوام که ارامشتون رو حفظ کنید و به عصبانتون مسلط بشین.

همین یه جمله کافی بود تا ته حرف هاش رو بخونم و خونه ی امید و ارزو هام از ریشه ویرون بشه.

part192#

نگاهی به نوید انداختم رنگ و روش پریده بود و حال اون هم دست کمی از من نداشت اما با یه لبخند که مصنوعی بودنش به خوبی مشخص بود سعی کرد آرامش رو بهم هدیه بده.

متقابلا لبخندی زدم اما انگار لبخندم مصنوعی تر از اون چیزی شد که فکرش رو میکردم چون نوید با دیدن لبخندم یه ک باره سرد شد و با اضطراب توی چشم هام خیره شد.

احمد اقا دستی به شونه ی نوید زد و سعی کرد از اون حال و هوا خارجش بکنه.

احمد: هی پسر هنوز که برات نگفتم قضیه از چه قراره چرا رفتی تو لک؟

نوید: نه خوبم نگران نباشید. بفرمایین ادامه بدین.

احمد: من این برگه هارو چک کردم.

میخواستم براتون آزمایش جدید بنویسم اما دیدم تا به الان همه رو انجام دادین و دوباره انجام دادنشون بی فایده اس.

نوید: یه بنظر شما هم دیگه این کارا بی نتیجه اس؟

احمد: ببین نوید جان به دلیل شوکی عصبی وارد شده به نیاز بافت عضلانی رحمش آسیب دیده و خون رسانی به این ناحیه ها دچار مشکل شده و امکان اینکه جنین رو تا نه ماهگی توی رحمش نگه داره نیست. قدرت نگه داری جنین رو نداره.

نیاز: خب ما باید چکار کنیم؟

احمد: دو راه بیشتر ندارین، یا به حرف بقیه گوش بدین و بچه ای رو به فرزند قبول کنید.

سقف دور سرم میچرخید و جلوی چشم هام سیاه شده بود. با هجوم چیزی توی گلو از جام بلند شدم و به سمت سرو یس دویدم.

نوید هم به سرعت از جا بلند شد و به دنبالم دوید.

سقف دور سرم میچرخید و جلوی چشم هام سیاه شده بود. با هجوم چیزی توی گلو از جام بلند شدم و به سمت سرو یس دویدم و روی سینک خم شدم و تمام محتویات معده ام رو بالا اوردم.

part193#

نوید هم به سرعت از جا بلند شد و به دنبالم دوید.

نوید: نیاز حالت خوبه؟

ابی به صورتم زدم و سعی کردم اشک هام رو میون قطرات اب پنهان کنم.
ارومی سر تگون دادم و اروم زمزمه کردم:

خوبم، بهتر از این نمیشم.

احمد: بهتر از این هم میشه وقتی پیشنهاد دومم رو بشنوی.

دستی رو صورت نم دارم کشیدم و به کمک نوید از سرویس خارج شدم.

هر دو متعجب به احمد اقا خیره شدیم و همزمان با هم پرسیدیم: پیشنهاد دوم؟

اروم سری تگون داد و لیوان اب قند رو توی دستم گذاشت و به مبل اشاره کرد.

احمد: بهتره بشینیم تا راحت تر حرف بزنیم.

سری تگون دادیم و کنارهم رو مبل نشستیم.

نوید: خب میشه بگین پیشنهاد دومتون چیه؟

احمد اقا با لبخند بهمون خیره شد و تنها یک جمله گفت: مادر جایگزین...

متعجب سری تگون دادم و اروم لب زدم: یعنی چی؟ یعنی نوید یه زن دیگه بگیره تا برامون بچه بیاره؟

نوید: من همچین کاری نمیکنم احمد اقا وگرنه توی این هفت سال این کار و میکردم.

احمد: کی حرف ازدواج دوم رو زد؟

تاحالا اسم رحم اجاره ای به گوشتون خورده؟

حرف هاش برام گنگ و نامفهوم بود با دیدن چهره های متعجب ما سری با خنده تگون داد و دوباره ادامه داد.

احمد: رحم اجاره ای یا مادر جایگزین روشی است که در آن یک زن (مادر جایگزین) فرزند زوجی را که به روش های معمول قادر به بچه دار شدن نیستند، در رحم خود حمل می کند تا نه ماهگی...

نوید: اون بچه مال ماست؟ یا مال کس دیگه؟ منظورتون اهدای تخمک هست؟

احمد: بله بچه ی خودتون اما نه اهدای تخمک.

نیاز: مگه میشه بچه من رو از داخل رحمم خارج کنن و به رحم کس دیگه منتقل کنن؟ یعنی چی من توجه منظورتون نه پیشم.

part194#

احمد: بله میشه اما نه چنین رو...

این روش به طور سنتی به این گونه انجام میشه که نخست سلول تخم مادر واقعی و اسپرم پدر را به روش لقاح مصنوعی بارور می کنند و سپس حاصل (رویای) را به روش درون کاشت مصنوعی در داخل رحم مادر جایگزین قرار می دهند.

توی این روش مادر جایگزین تنها نقش پرورش دهنده نوزاد را داره و معمولا پس از زایمان تمام حقوق سرپرستی فرزند را به والدین اصلی آن واگذار می کند.

نیاز: یعنی نیازی نیست که با نوید ازدواج بکنه؟

احمد: نه نیازی نیست دخترم اگر شما موافق باشین یه مرکز درمانی در این باره بهتون معرفی میکنم. میتونید برید اونجا و کارهای لازم رو انجام بدین. یه سری آزمایشات مخصوص به خودش رو هم داره.

نوید: حالا اون مادر اجاره ای رو از کجا باید پیدا کنیم؟ چه مدرکی وجود داره که بعد از به دنیا اومدن بچه اون رو به ما بده؟

احمد: تو مرکز درمانی و آزمایشگاه خودشون یه عده داوطلب دارن که بهتون معرفی میکنن، اگر یه زمانی داوطلبی نباشه خودتون باید بگردین دنبال همچین شخصی. خیلی ها هستند که در برابر مقداری پول این کار رو میکنن. در زمین بینتون قرارداد نوشته میشه که بخاطر اونو قرار داد مجبورن که بچه رو بهتون بدن وگرنه شما میتونید شکایت بکنید. بهتره برین مرکز درمانی اونجا بهتر به جواب سوال هاتون میرسین.

نگاهی به نوید انداختم لبخند رضایتی روی لب هاش بود و از استرس و ناراحتی چند دقیقه قبل خبری نبود. انگار دلش روشن بود که این اتفاقا به سرانجام میرسه و رویای ما به حقیقت میپونده.

احمد: بهتره بریم لب داره، تا شما هم یکم قدم بزنید باد به سرتون بخوره و بتونید یکم فکر کنید.

part195#

هر دو سری در تایید حرف هاش تگون دادیم و به اتفاق هم از خونه بیرون زدیم. همه دور آتیش لب دریا کنار هم نشسته بودند و رامین روی قابلمه ضرب گرفته بود و داشت آواز شادی رو میخوند.

بقیه هم با دست و جیغ داشتن همراهیش میکردن.

رامین: همه چیز به نام عشقه
عشق شاخه نباته سر چشمه حیاته
عشق تو خونه رگاته رفیق پا به پاته
اگه قدر شو بدونی همدمه لحظه هاته
همه چیز به نام عشقه
دله ما غلامه عشقه
با عشق زنده بودن ختم کلامه عشقه

به بقیه رسیدیم و کنارشون نشستیم
همه همزمان یک صدا شروع کردن به همراه رامین:

پس عاشقی رو عشقه دل دادگی رو عشقه
ما بندگان عشقیم
این بندگی رو عشقه...

رامین: خوشا به حاله اون که مست و خرابه عشقه

هر روز شب سر خوسه شراب ناب عشقه
با عشق به دنیا میاد عاشقونه میمیره
لحظه به لحظه عمر در تب و تاب عشقه

همه: پس عاشقی رو عشقه دلدادگی رو عشقه

ما بندگان عشقیم این بندگی رو عشقه
همه چیز به نام عشقه

اینبار به جای رامین نوید با سرخوشی شروع به خوندن کرد و به من خیره شد.

نوید:دله ما غلامه عشقه
با عشق زندگی بودن ختم کلامه عشقه

عمر مفید ادمی میگن به شادی هاشه
هر دلی که عاشق نباشه غصه و
غم باهاشه

ما عاشقهای تشنه وفاييم
لیلی مجنون تو قصه هاييم

همه:پس عاشقی رو عشقه دلدادگی رو عشقه

ما بندگان عشقيم اين بندگان رو عشقه
همه چیز به نام عشقه

نوید و رامین:

عمر مفید ادمی میگن به شادی هاشه
هر دلی که عاشق نباشه غصه غم باهاشه

ما عاشقهای تشنه وفاييم
لیلی مجنون تو قصه هاييم

همه چیز به نام عشقه
دله ما غلامه عشقه
با عشق زندگی بودن ختم کلامه عشقه
از عاشقی عشقه دلداري رو عشقه
واردگانه عشقيم اين بندگان رو عشقه

part196#

با تمام شدن آواز همه با صدای بلند هورا کشیدن و کف زدن.

رامین: آگه گفتین الان وقت چیه؟

نهال: وقت خوردن سیب زمینی هاست.

رامین: نهال تو انقدر شکمو بودی و من خبر نداشتم؟

عهه خب دلم میخواد

نریمان اروم با انبر خاکستر هارو جابجا کرد و از بینشون سیب زمینی های کبابی رو بیرون کشید و بین همه تقسیم کرد.

نوید سیب زمینی رو به سمت گرفت و لبخند زد.

نوید: بخور عزیزم

نه میل ندارم الان نمیتونم چیزی بخورم.

نیاز؟ حالت خوبه؟

دروغ چرا حالم خوب نبود و چه کسی از شوهرم بهم نزدیک تر؟!

سری تکون دادم و زمزمه کردم: نه خوب نیستم، حرف های احمد اقا بدجوری فکرمو درگیر کرده.

نوید: سعی کن اروم باشی. ذهنت و خالی کن از هر چیزی بدی از امشب لذت ببر بعدا راجبش یه تصمیم عاقلانه میگیری.

اروم سری تکون دادم و سیب زمینی رو از دستش گرفتم و به رامین چشم دوختم که میون جمعمون ایستاده بود و داشت دست هاش رو بهم میکوبید.

رامین: خب سیب زمینی ها رو هم دارین میخورین. حالا آگه گفتین وقت چیه؟

میلا: وقت ترکونده

رامین: آ باریک الله پسر.

نبینم کسی بیکار بشینه ها دست ها بیاد بالا.

عمو سبزی فروش؟!

همه: بله

رامین: نه نشنیدم، یه بار دیگه...

عمو سبزی فروش؟!

همه: بله

رامین: سبزی کم فروش

__بله

__تو رو به ریع میخوام.

نهال: غلط کردی منو به ریع میخوای...

#part197

بی تفاوت بی جیغ کشیدن های مکرر نهال و آواز خوندن های رامین از جام بلند شدم و از جمع فاصله گرفتم.

نه شوخی های نریمان حال ناخوشم روخوش میکرد و نه لوده بازی های رامین.

چند قدمی از جمع دور شدم و از سردی هوا دست هام رو دور تنم حلقه کردم و تنم رو در اغوش کشیدم.

با شنیدن صدای قدم های کسی سرم رو به عقب برگردوندم و با دیدن نوید که نزدیکم میشد سرم ایستادم.
بههم رسید و کنارم ایستاد...

نوید: کجا داری میری نیاز؟!

__میخوام یکم قدم بزنم نوید.

هوای اینجا داره خفه ام میکنه.

نوید: هوای اینجا خوبه این افکار درهم و درگیره توست که نفس کشیدن رو برات دشوار میکنه چرا سعی نمیکنی یکم اروم باشی. فکر تو آزاد کن نیاز.

نیاز: چطوری نوید؟! مگه میشه؟! مگه میتونم؟! تو فکر کردی من خودم دلم میخواد این حالی باشم.

نوید: کار نشد نداره. بخدا داری بزرگش میکنی. هم خودت رو داری عذاب میدی هم اطرافیان تو.

دق میکنم نیاز وقتی توی این حال میبینمت تو رو خدا خوب باش... کار سخته؟

قطره های اشک یکی پس از دیگری روی گونه هام جازی میشدند و حتی فرصت نمیکردم پاکش کنم توی اون تاریکی
توی چشم نوید که زیر نور ماه میدرخشید خیره و به سختی لب زدم:

کار سختیه، سخت تر از اون چیزی که تصورش رو بکنی نوید. روزی هزار بار دارم از خودم میپرسم چرا من؟! چرا ما؟! چرا این اتفاق باید برای ما بیوفته.

#part198

نوید: بس کن نیاز توی این دنیای به این بزرگی تنها ما نیستیم که این مشکل و داریم تو رو خدا به خودت بیا و...

با صدای خنده زنونه که با خنده های

یک مرد درهم امیخته شده بود ناخود آگاه سرم رو به سمت عقب گردوندم تا صاحب صدا رو پیداکنم.

مرد میشناختم. خیلی خوب هم میشناختم امیرعلی بود.

تنها تعجب کردم از اینکه الان و این موقع از سال اینجا چکار میکنه اما اون زن... تنها اشنا بود برام.

با کنجکاوای بیشتر بهشون خیره شدم و با نزدیک شدنشون تونستم چهره ی زن رو واضح تر ببینم و با دیدنش تنها یک اسم در ذهنم تکرار شد: عاطفه

صدای خنده هاش توی سرم پیچید و اون روز روی که توی خونه کنار امیر دیدمش رو بهم یاد اوری کرد.

عصبی شدم از اینکه من اینجا داشتم زجر میکشیدم اما این دونفر خیلی راحت زندگی من رو تباهی کشوندن،

و در اخر اینجا کنار دریا توی این شب مهتابی کنار هم قدم میزنند و صدای خنده هاشون داشت گوش فلک رو کر می کرد.

یعنی توی این هفت سال عاطفه توی زندگی امیر بود و کنار هم داشتند به خوشی زندگی میکردند و به ریش ما میخندیدند؟

عاطفه: امیرعلی شیطنت بسه دیگه

امیرعلی: نکه شما از این شیطونی ها خوست نمید خانم؟!

با شنیدن حرف هاشون طاقتم طاق شد. نگاهی به نوید انداختم که متعجب به اون ها خیره شده بود و هیچ حرکتی نمیکرد.

با عصبانیت به سمتشون قدم برداشتم و خودم رو آماده کردم برای یک دعای مفصل .

دلم میخواست تمام دق و دلی این هفت سال رو امشب یک جا سر این دوتا ادم خیانت کار در بیارم تا حداقل کمی اروم بشم.

این حق من نبود که روزگaram سیاه بشه و اون ها با خوشی به زندگی تاسف بارشون ادامه بدن.

#part199

°امیرعلی°

با صدای جیغ و فریاد زنانه ای خنده از روی لب هام کنار و با اضطراب دست عاطفه رو توی دستم گرفتم و محکم در اغوشم کشیدمش.

احساس خطر کرده بودم و میترسیدم اتفاقی برامون بیوفته اما تو اون لحظه فقط سلامتی عاطفه برام اهمیت داشت و بس.

عاطفه: صدای جیغ یه زن میداد امیر.

نکنه کسی داره اذیتش میکنه؟

امیرعلی: نمیدونم بذاریه سرگوشی اب بدم. توی هیچ شرایطی از کنارم تکنون نخور عاطفه خب؟!

اروم سری تگون داد و بازوم رو محکتر توی دستش گرفت.

توی اون تاریکی نمیتونستم اطراف رو به خوبی ببینم. به سمت صدا به راه افتادم که زن و مردی توجهم رو جلب کردند.

زن مدام جیغ و داد میکرد و سعی میکرد دست هاش رو از حصار دست های مرد رها کنه و مرد هم هر بار محکتر اون رو در اغوش میکشید.

دست عاطفه رو محکم تو دستم گرفت و به سمت زن و مرد به راه افتادم هرچی نزدیک تر میشدم صداهون هم واضح تر به گوش میرسید.

نیاز: بذار ولم کن... د لعنتی ولم کن این حق من نیست.

نوید: میخوای بری چی بهشون بگی؟

فکر میکنی با حرف تو اونا همدیگر ول میکنن.

نیاز: نه ولی حداقل من اروم میشم.

نوید: درد تو بچه است نه باهم بودن اونا.

نیاز: درد من این نقصی که دارم.

بخاطر چی نمیتونم بچه دار بشم هان؟! بخاطر اون لعنتی هاست...

به رسیدن بهشون و دیدن نوید و نیاز انگار سطل اب سردی روی سرم ریختن.

نوید با دیدنم ساکت شد نیاز هم با دیدن سکوت نوید دست از جیغ زدن

برداشت و به سمت ما برگشت با دیدن من و عاطفه بی صدا شروع به اشک ریختن کرد و با زانو روی زمین افتاد.

part200#

خواستم قدمی به سمتشون بردام که با جیغ نیاز سرجام متوقف شدم.

نیاز: به ما نزدیک نشو. جلو نیا..

سری تکنون دادم و دست هام رو به علامت تسلیم بالا بردم.

امیرعلی: خیلی خوب اروم باشه.

چه اتفاقی افتاده؟! اینجا چکار میکنین؟!

با تمسخر نگاهی به عاطفه انداخت و پوزخندی زد.

نیاز: اینو باید از شما پرسید که اینجا دارین چه غلطی میکنین.

تازه یادم افتاد که عاطفه همراهه نگاهی به چهره ی ترسیده و رنگ پریده اش انداخت و سری تکنون دادم.

همون لحظه نیاز از روی زمین بلند شد و به سمتمون اومد و درست روبروی عاطفه ایستاد.

عاطفه بی حرف و ساکت بهش خیره شد و از ترس مردمک های چشم هاش حرکت میکردن.

با بالا رفتن دست نیز نفسم لحظه اب بند اومد اما قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم روی صورت عاطفه پایین اومدم و صداش توی ساحل پیچید.

نگاهی به عاطفه انداخت بی صدا داشت اشک میریخت و حتی جرات نمیکرد سرش رو بالا بیاره.

ترسش از درد سیلی که خورده بود نبود. ترسش از نگاه کردن به زن روبروش بود که روزی زندگیش بخاطر من و عاطفه تباهش شد.

از شدت ناراحتی لبم رو به دندون گرفتم تا یه وقت بغضم سر باز نکنه و تمام ابهت مردونم رو به باد بده.

به شرمندگی سرم رو پایین انداختم و منتظر واکنش بدی نیاز شدم.

اینبار به سمت من اومد قدش تازیر سینه ام میرسید به زحمت خودش رو روی پنجه پا بالا کشید و اولین سیلی رو سمت راست صورتم زد.

هنوز جای سیلی اش گز گز میکرد که اون سمت صورتم هم سوخت.

#part201

سیلی های پی در پی که توی صورتم میکوبید دردش به اندازه ی دل سوخته نیاز نبود و اما شاید مرحمی میشد روی قلب شکسته اش.

بلاخره بعد از هفت سال این حصار لعنتی رو از دورش باز کرد و حالا داشت سعی میکرد با کتک زدن من اروم بگیره.

صدای جیغ و گریه ی عاطفه که بلند شد متعجب نگاهش کردم و بیخیال سیلی های نیاز شدم.

عاطفه: تو رو خدا نیاز خانم نزن...

نزنش گناه داره. تو رو جون شوهر و بچه ات نزن... تو رو جون عزیزت..

نیاز به سرعت دستش رو از توی دست عاطفه بیرون کشید و عاطفه رو روی زمین حال داد و با جیغ فریاد کشید:

جون کدوم بچه؟! هان؟ بخاطر خیانت شما و اون روز نحس من بچه ام افتاد

و حتی دیگه نمیتونم مادرش بشم.

این کتک ها در برابر بلایی شما به سر من آوردین که چیزی نیست.

دلم میخواد با دست های خودم زنده زنده چالتون کنم. وجود ادم های منفوری مثل شما توی این دنیا فقط باعث عذاب کشیدن بقیه اس...

عاطفه: بخدا هر چی بگی حق داری

اما مگه میشه به گذشته برگشت؟

چرا دوباره نبش قبر میکنی؟!

نمیدونم حکمت چی بود که در اون میون بی توجه به جیغ و ناله های نیاز حواسم میرفت پی حرف های و دلم گرم می شد از طرفداری های عاطفه که داشت هر توهین و کتکی رو بجون میخورد تا نیاز صدمه به من نزنه.

نیاز: این نبشه قبر نیست.... اون گذشته لعنتی رو زندگی حال من تاثیر گذاشته میفهمی وقتی بهت میگن نمیتونی مادر بشی و نمیتونی بچه ی خودت رو بغل کنی یعنی چی؟!

نیاز: من بخاطر هوس شما ها به این روز افتادم انوقت شماها توی تمام این هفت سالی که من و نوید عذاب کشیدیم کنار هم بودین و به خوشی داشتن زندگی میکردین؟!

متعجب به نیاز خیره شدم چی داشت میگفت؟! واقعا فکر میکردن من و عاطفه توی این هفت سال باهم بودیم؟! شده بودیم آش نخورده و دهن سوخته....

میترسیدم از روزی که خبر به گوش سیمین جون برسه اون وقته که حسابم با کرام الکاتبین بود.

دستم رو به نشونه سکوت بالا بردم و سعی کردم ساکتش کنم.

امیرعلی: ببین نیاز من و عاطفه...

دست های نیاز رو که دور شونه اش حلقه شده بود پس زد و با چند گام بلند دوباره خودش رو بهم رساند.

نیاز: نه تو گوش کن امیر،

خوب نگاه کن به من، به نوید، به زندگیمون.

این زندگی که انگار روش خاک قبرستان ریختن و اینطوری شده ماتمکده حاصل بلهوسی های توست.

گذشتم از کتک هایی که ازت خوردم.

گذشتم از دخترונکی ازم به تاراج بردی.

گذشتم از ابرویی که ازم جلوی خانواده ام بردی.

گذشتم از همه چیز و همه کس از قلب درد پدرم از تنگی نفس خودم از سردرد های عصبی مادرم از غیرت شکسته شده ی نریمانم از دل شکسته ی نویدم...

گذاشتم از اون یک سال و اندکی که از عمرم رو تباه کردی و اون یک سال به اندازه ی عمرم برام گذشت.

اما نمیگذرم از داغی که روی سینه ام گذاشتی، از ارزوی مادرشدن که باید به گور ببرم.

نمیگذرم از تمام لحظه هایی که میتونستم مادر باشم نشدم و نخواهم شد.

نمیگذرم از حق نوید که حتی نمیتونه به زبون بیاره چه درد بزرگی روی دلش سنگینی میکنه.

امیر نمیگذرم از تک تک روز های این شش سال که توی حسرت بوییدن و لمس کرد بچه ام گذروندم. نمیگذرم از مرگ بچه ام...

#part203

نه عاطفه حرفی برای گفتن داشت و نه من میتونستم دفاعی از خودم بکنم.

حق با نیاز بود همه مشکل بخاطر به خطاهایی بود که من توی گذشته انجام داده بودم و حالا با گذشت هفت سال هنوز دست از سر زندگیمون برنداشته بود.

امیرعلی: ببین نیاز حق با توست، من شرمنده ام.

سزاوار شنیدن بدتر از این چیز هام و هر کاری هم بکنم نمیتونم جبران خطاهام رو بکنم ولی بذار کمکتون کنم تا حداقل یکم از غم دلت سبک بشه.

من... من حاضرم تمام مخارج درمانت رو بدم. از هر جای دنیا که بخوای بهترین دکتر هارو برات میارم تا...

نوید: لازم نکرده شما دست به خرج بشی.

هنوز انقدر زلیل نشدم که خرج مخارج زندگیم رو ادم یلاقبایی مثل تو بخواد بیاد بده.

دندون هام رو روی هم ساییدم تا عصبانیتهم رو کنترل کنم بی توجه به نوید دستم رو به سمت نیاز دراز کردم و با عجز صدایش زدم.

نوید: بکش کنار دستتو تا نزد قلمش کنم.

دستم رو روی هوا مشت کردم و عقب کشیدم درست میگفت نیاز حالا ناموس نوید بود و من حق تعرض به حریمش رو نداشتم.

نیاز: هنوز هم پست و کیفی...

امیرعلی: من منظوری نداشتم فقط میخواستم....

پوزخند صدا داری زد و به سمت نوید رو کنارش ایستاد و بازوش روی تو دست گرفت.
معلوم بود که از شدت ناراحتی زیاد نمیتونه تعادلش رو حفظ کنه و پناه آورد به نوید تا تکیه گاه تن نحیفش بشه.

نیاز: ذات ادم هارو نمیشه عوض کرد امیرعلی شاید در ظاهر بتونی خودت رو خوب نشون بدی اما در چشم من همون متجاوززی هستی که زندگیم رو به تاراج برد لیاقت مردهایی مثل تو، زن هایی امثال این هستند.

و با تحقیر عاطفه رو نشون داد.

عاطفه ی بیچاره هم بی صدا از درون شکست و با سری پایین افتاده شروع به گریه کرد.

نیاز حق داشت انقدر عصبانی باشه چون 6 سال بود که داشت عذاب میکشید و باعث و بانی بدبختی هاش ما بودیم.

part204#

اما حق عاطفه نبود این توهین ها و تحقیرها. توی این مدت به خوبی فهمیده بودم که با اون عاطفه سابق فرق داره و حالا جز خانومی و نجابت چیزی رو نمیشد توی وجودش پیدا کرد.

نیاز راست میگفت ذات خراب ادم ها هیچ وقت تغییر نمیکنه اما بدی توی ذات من و عاطفه نبود وقت شرایط باعث شده بود که ما بره هایی باشیم توی لباس گرگ.

در باطن هر دو بی گناه بودیم اما با رفتارها اشتباهی که ازمون سر میزد توی چشم همه بد بنظر میرسیدیم. امیر:داری اشتباه میکنی نیاز،من و عاطفه توی این چند سال از هم خبر نداشتیم.هیچ کدوممون هم اون ادم های سابق نیستیم.

عاطفه:امیر درست میگه من اتفاقا رفتم شرکتش و به عنوان پرستار بچه هاش استخدام شدم.نیاز من بابت اتفاقات گذشته پیشمون و توی این هفت سال هر کاری کردم تا اشتباه گذشته رو تکرار نکنم.

الان هم حاضرم هر کاری بکنم تا تو به ارزوت برسی.امیر راست میگه بهترین دکتر هارو برات پیدا میکنیم.

نیاز:نیازی نیست دنبال دکتر بگردین

چون همین امشب یه دکتر مثل تمام دکتر هایی که این چند سال باهاشون در ارتباط بودم برای بار هزارم اب پاکی رو روی دستم ریخت و بهم گفت که مادر نمیشم.البته به شرطه ها و شروطه ها.

عاطفه:ببخش نیاز ما نمیخواستیم که اینطوری بشه اما...

نیاز:چیو ببخشم هان؟!چی ببخشم لعنتی تو اگه بهت بگن نمیتونی مادر بشی چه حالی میشی؟

فقط به شرط میبخشم.

عاطفه:چه شرطی هرچی باشه قبوله.

با پوزخند نگاهی بهم کرد از اون نگاه هایی که تا مغز استخونم رو به لرزه می انداخت میدونستم دوباره میخواد اون شرط لعنتی رو بیان کنه.

نیاز:شرطم اینکه امیر سر پرستی بچه هاش رو به ما بده و من رو به ارزوم برسونه.

نوید:چی داری میگی نیاز دیوونه شدی؟

زده به سرت؟

امیرعلی:هر کاری میکنم به جز این یه کار...

نیاز: خود دانی من حرفم رو زدم

#part205

امیر: چطور میتونی انقدر راحت راجب گرفتن بچه های من حرف بزنی؟

مگه اونا وسیله ی دست تو هستن که میخوای با اون ها از ما انتقام بگیری؟!

نوید: نیاز اونا بچه هاش هستن مگه میشه به این راحتی مادر و پدرشون رو سال به سال عوض کرد؟

نیاز: اره میشه عوض کرد. یه نگاه به زندگیمون بنداز نوید ببین تو چه وضعیتی هستیم.

اینا دارن با خوشی کنار هم زندگی میکنن بچه هاشون رو دارن انوقت ما باید توی حسرت خیلی چیزا بمونیم. بفهمم نوید که چی به سرمون آوردن.

عاطفه: چرا قضاوت میکنی نیاز.

تو کجا زندگی ما بودی که ببینی چی به سرمون اومده هان؟ چرا فکر میکنی من امیر الان باهم زندگی میکنیم.

به والله که اینطوری نیست. من فقط دارم تو اون خونه کار میکنم.

نیاز: چرا فکر میکنی باید این چرندیات رو قبول کنم؟!

عاطفه: چون حقیقت جز این نیست.

نیاز: امیر بخاطر تو به من، به زندگیمون به بچمون خیانت کرد و تو رو عقد کرد
انوقت توقع داری باور کنم الان که دیگه هیچ سر خری هم ندارین و کسی جلوت رو نمیگیره باهم هیچ رابطه ای ندارین؟!

نگاهی به نیاز انداختم ک پوفی دز سر کلافگی کشیدم و توی موهام چنگ زدم. چرا هر چی بهش میگفتیم باور نمی کرد؟! حق هم داشت از من زیاد دروغ شنیده بود. اما اینبار واقعا بجز حقیقت چیزی بهش نگفته بودم.

**

*

#part206

امیر: نمیدونم چطوری میتونم گذشته رو برات جبران کنم. اما اون جوری که تو فکر میکنی نیست.

بذار کمک ات کنم تا بتونی یه بچه رو به فرزندی قبول کنی. بذار کمکت کنم تا هم تو به ارزوت برسی هم من و عاطفه گناه های گذشتمون رو جبران کنیم.

نوید: نیازی به کمک تو نیست خودمون میتونیم از پس مشکلاتمون بر بیایم
فقط خواهش میکنم اینجا برید. یه جوری برید که دیگه هیچ ردی ازتون توی زندگی ما نباشه.

حتی هوایی که شماها توش نفس میکشید هم حال ما رو بد میکنه. نیاز هربار بخاطر اون گذشته ی لعنتی ای که تو براش ساختی بهم میریزه و مستقیما توی زندگیش با من تاثیر میذاره.

شما با نبودنتون بزرگ ترین کمک رو به ما میکنید.

سری تکون دادم و با عصابی داغون به راه افتادم و به عاطفه اشاره کردم تا دنبالم بیاد. مثلا برنامه چیده بودم برای یه

شتر نزدیک شدن به عاطفه به این سفر بیایم اما انگار بخت باهامون یار نبود که هرچی خوشی کرده بودیم از دماغمون در اومد.

عاطفه گریه کنان به دنبالم اومد و با چند گام بلند خودش رو بهم رساند و شونه به شونه ایمن رسید و قدم برداشت.

اما با شنیدن صدای نیاز هر دو بدون اینکه به عقب برگردیم سر جامون ایستادیم.
نیاز: صبر کنید....

عاطفه با ترس نگاهی بهم انداخت و زیر لب پرسید: دیگه چی شد؟

شونه ای بالا انداختم و زمزمه کردم: نمیدونم

نیاز: یه راه دیگه هم هست.

به سرعت به سمتش چرخیدیم و با تعجب بهش خیره شدیم.

پوزخندی زد و اروم به سمتمون اومد. صدای حرکت ماسه ها زیر کتونی های اسپرتش توی فضا پخش شده بود و اون سکوتی رو که ما ترس از شکسته شدن رو داشتیم برهم میزد.



#part207

جلوی عاطفه ایستاد و با نگاهی سرتا پاش رو از نظر گذروند. نگاهی نه از روی کینه بود نه از روی خشم. نگاهی خیره رانانه بود و داشت جزء جزء وجود عاطفه رو با نگاهی رسد میکرد.

از نگاهی لحظه ای ترس همه وجودم رو فرا گرفت عاطفه هم دست کمی از من نداشت و رنگ صورتش مثل گچ سفید شده بود. طاقت نیاوردم و سکوت رو شکستم.

امیرعلی:خب،راه دیگه اش چیه؟

صدام از استرس زیاد داشت میلرزید و هرچه تلاش کردم برای پنهان کردن اضطرابم موافق نشدم.

بدون اینکه نگاهش رو از عاطفه بگیره دستی روی گونه اش کشید و زمزمه کرد:عاطفه باید برای من بچه بیاره...

به گوش هام اعتماد نداشتم و نمیتونستم باور کنم حرفی رو که شنیده بودم.

لب هام رو تگون دادم تا بلکه صدای اعتراض بلند بشه اما انگار کسی مانع از حرف زدنم میشد و انگار لب هام رو بهم دوخته بودند.

منظورش از این حرف چی بود؟

عاطفه چطور میتونست برای اون بچه بیاره؟یعنی میخواست...

با فکری که به ذهنم هجوم آورد تمام تنم یخ زد و حرکت عرق سر از روی مهره های کمرم رو حس میکردم.

زودتر از عاطفه به خودم اومد

و با عصبانیت داد کشیدم:هیچ معلوم هست چی داری میگی؟بی بچه بودن زده به سرت؟

با سر انگشت اروم به پیشونیش کوبیدم و داد کشیدم:عقلت معیوب شده؟توی این تو چی پر کردی هان؟

یا میخوای بگی عاطفه بشه زن شوهرت که براتون بچه بیاره؟

مگه زندگی ما وسیله ی بازیه که میخوای ما به هر سازت برقصیم.

part208#

عصبی تر از من با دست های ظریفش توی سینه ام کوبید و به عقب هلم داد.

نیاز تو که میگفتی هیچ رابطه ای باهم ندارین .واسه هیچی داری اینجوری لباس هاتو چاک میدی تو تن ات؟

برام مهم نبود که دستم قراره رو بشه و حرفم دلم رو عاطفه رو بشه.

فقط برام مهم بود نیاز دست از این افکارش برداره و عاطفه رو برای شوهرش لقمه نگیره.

امیر:اره اصلا باهاش رابطه دارم که چی؟!

توی میخوای برای زندگی من تعیین تکلیف کنی؟!تو که کنار شوهرت داره به خوشی زندگی میکنی.این منم که هفت سال دارم تو تنهایی خودم میسوزم و میسازم.

این عاطفه است که هفت سال تمومه بدون یه سر پناه و یه همراه داره سر میکنه و حرف هر نامردی رو به جون خریه.

هر با که دیدمت تحقیرم کرد.هر بار گذشته رو عین پتک تو سرم کوبیدی؟

چند بار اومدم برای دست بوسی؟

چند بار ازت معذرت خواهی کردم؟

چند بار بهت گفتم بذار همه چی برات جبران کنم و برات بچه از پرورشگاه بیارم.

گفتم بچه آوردن خرج داره باید سند زمینی یا ملکی به نامش بزنی تا صلاحیت نگهداریش رو بهت بدن.

گفتم خودم زمین میزنم به نام بچه.همه ی خرج و مخارج بچه آوردن با من؟!

خودت قبول نکردی. گفتم پولی ازت نمیخوام بجای اون مهره ای که بهم بخشید زمین بهت میدم باز هم قبول نکردی.

شنیدم میخوای طلاق بگیری گفتم اگه بخاطر بچه نوید میخواد طلاق بده برم به دست و پاش بیوفتم تا زندگیتون از هم نپاشه.

گفتی نه من میخوام طلاق بگیرم که نوید خوشبخت بشه. بخدا که حاضر بودم بعد از طلاق تا آخر عمر غلامیتو بکنم و بدون اینکه زنم بشی برات بهترین زندگی درست کنم که جبران گذشته بشه

#part209

امیرعلی:غیر از این بود؟!
بی حرف نگاهم کرد و لبش رو به دندان گرفت.

پوزخندی زد و قدمی به سمتش برداشتم و درست جلوش ایستادم.
امیر:درسته من بودم نیاز و بد کردم باهات.

اما هیچ وقت راضی نبودم از کارهایی که در حقت کرده بودم.

بعد از اون هزار بار خواستم جبران کنم اما تو خودت نخواستی.

الان نوبت عاطفه اس که براش جبران کنم.

من با اون امیرعلی هفت سال پیش زمین تا اسمون فرق دارم.

دیگه مرد شدم،پدر شدم و درد تنهایی و ترد شدن رو چشیدم.دیگه اجازه نمیدم زندگیم از هم بیاشه و داشته هام نصیب ب کس دیگه بشه.

عاطفه از این به بعد توی محدوده ی منه و عین کوه پشتشم و نمیذارم هر کی از راه برسه ازش استفاده کنه و پیشنهاد به عاطفه بده که فقط به نفع اون طرف.

من و عاطفه درست عین همیم هم درد تنهایی و ترد شدن رو کشیدم هم درد پس زده شدن.

از زمین و زمان حرف شنیدم اما رو پای خودمون ایستادیم و دوباره زندگیمون رو ساختیم.

خودمون خواستیم که ادم بشیم و شدیم. دلم نمیخواد دیگه کوچترین چیزی خوشبختیش رو به خطر بندازه و میخوام براش تموم اون سالهایی رو عذاب کشیده رو براش جبران کنم.

تا همه اون بچه ای رو که بخاطر کتک خوردن از من سقط کرد رو فراموش کنه و هم اون بی مهری هایی که من بهش کردم.

نفس عمیقی کشیدم و دست عاطفه

رو توی دست گرفتم و به دنبال خود کشیدم بی حواس به دنبال کشیده شد و مثل پرگاه از زمین کنده شده و همراه اومد.

لحظه اخر دستم رو بالا اوردم و روی هوا تگون دادم.

part210#

امیرعلی: من هنوزم سر حرفم هستم میخوام هم گناه خودم رو جبران کنم هم گناه عاطفه رو، شماره ام رو میتونی از نجمه یا امیرمحمد بگیری.

هر وقت بهم نیاز داشتین بهم زنگ بزنید. هر کاری که از دستم بر بیاد براتون انجام میدم.

قدم هام رو تند تر کردم که دستم میون دست های سرد نیاز اسیر شد.

نیاز: فقط عاطفه میتونه مشکل مارو حل کنه، اگه نشد یه زن دیگه. تو رو خدا امیر دارم دق میکنم بذار به ارزوم برسم.

نگاهش پر از خواهش بود و تمنا اما باز نمیتونستم قبول کنم که عاطفه زن کس دیگه ای بشه و باهاش...

نه حتی فکرش هم عذابم میداد.

امیر: نیاز، عاطفه حق من از این همه سال تنهایی و زندگیه. ازم نخواه که پشتش رو خالی کنم و هلش بدم توی دهن شی
ر.

نیاز: اینکه ما رو به ارزومون برسونه و گناهش رو جبران کنه میشه دهن شیر؟!

نه اینکه بیاد برای شما بچه بیاره و استفادتون رو ازش ببرین آخرش مثل تفاله بندازینش بیرون و عاطفه بمونه

یه عالم زخم زبون و بچه ای که فقط تونسته 9 ماه به شکم بکشه اما حق مادری کردن براش نداره میشه دهن شی
ر. چطور توقع داری عاطفه بچه ای که از گوشت و خون خودش رو بیاد بده دست تو و بره؟!

چطور میتونی انقدر ظالم باشی نیاز؟

نیاز: امیر داری اشتباه میکنی بذار برات توضیح بدم.

ببین من قدرت بارور شدن رو دارم اما قدرت بارداری رو ندارم. به یک زن نیاز داریم که رحمش رو به ما اجاره بده.

اصلا بابت این کار هرچقدر هم که بخواد بهش میدیم.

متعجب نگاهش کردم معنی حرف هاش رو نمیفهمیدم رحم اجاره ای دیگه چه صیغه ای بود؟

امیر: یعنی چی؟ من متوجه حرف هات نمیشم.

part211#

نوید:ببین،نیاز به دلیل شوکی عصبی وارد شده بافت عضلانی رحمش آسیب دیده و خون رسانی به این ناحیه ها دچار مشکل شده که باید عمل لقاح انجام بشه و جنین رو در آزمایش درست کنن و به رحم فرد دیگه منتقل کنن.ما برای این کار به یک زن نیاز داریم و نیاز فکر میکنه که عاطفه فرد مناسبی برای اینکاره.

امیرعلی:انوقت اون بچه مال عاطفه میشه یا...

نه اون بچه ی من و نیازه و مادر اجاره ای فقط بچه رو تا نه ماهگی توی رحمش نگهش میداره و پرورشش میده.اگر عاطفه خانم قبول بکنن میریم آزمایشگاه اونجا همه چیز رو مفصل برامون توضیح میدن.اونجا خودشون هم کسایی که رو میخوان چنین کاری بکنن رو معرفی میکنن.
امیرعلی:پس چرا میخوان عاطفه اینکار و بکنه؟

نیاز:چون متقاضی های زیاد هستن که دنبال مادراجاره هستند و امکان داره نمیتونیم فرد مورد نظرمون رو پیدا کنیم این کار به نفع هردومونه.هم خطای شما جبران میشه و هم ما به بچمون میرسیم.حاضریم در قبالش عاطفه هرچی که میخواد بهش بدیم.

نگاهی به عاطفه انداختم که بی حرف نظاره گر حرف هامون.

این کار به نفع عاطفه نبود چون تمام اهل محله ای که توش زندگی میکردند میدونستند که عاطفه یه زن تنهاست.

حالا باردار شدن یه زن تنها با شناسنامه ای بدون اسم شوهر مساوی بود با بی ابرو شدن عاطفه.

در ثانی،با این اتفاق عاطفه دیگه نمیتونست توی دوران بارداری کار بکنه پس دیگه برای نگهداری از بچه ها به خونه نم یومد و این باعث میشد تمام تلاش های من برای نزدیک شدن بهش بی نتیجه بمونه و با پولی که از نیاز و نوید می گرفت استقلال مالی پیدا میکرد و دیگه نیازی به من توی زندگیش نداشت و انوقت من میموندم و تنهایی.

که همیشه گریبان گیرم بود. ❀ ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀

❀

part212#

کاش عاطفه انقدر بهم علاقه داشت که بدون فکر کردن به پناه بودنش و اینکه درامد ثابتی برای گذروندن زندگیش نداره،فقط به با من بودند فکر میکرد و من رو بخاطر خودم میخواست انوقت میتونستم با اطمینان و اعتماد توی این راه همراهش باشم و امیدوارم به فردایی بهتر و آینده ای روشن تر.

عاری از هر گناه و کینه ای.

نمیدونم کی و چطور شد که کینه ی عاطفه از دلم بیرون رفت و جاش رو عشقی همراه با احترام پر کرد و عاطفه شده منبع آرامش نه کسی که روزی باهاش سر جنگ داشتم و به خونش تشنه بودم....

و حالا میدونستم جایگاه عاطفه برام تغییر کرده و به وجودش توی زندگیم نیاز داشتم.

ما هردو مثل هم تنها بودیم و سختی کشیده بودیم و با هیچ کس دیگه ای این نیمه ی ناقصمون کامل نمیشد.

من به وجود زنی مثل عاطفه احتیاج داشتم که خونه ام رو گرم و پر از عشق بکنه و برای بچه هام از هیچ محبتی دریغ نکنه.

برای من بشه همسر و برای اون ها بشه مادر.

من در قبال نیاز و سام مسئول بودم چون میگن آه بچه یتیم زندگی رو زیر و رو میکنه.

باید به قولی که به خانوادشون دادم عمل میکردم و بهترین زندگی رو براشون میساختم.

عاطفه هم به وجود من توی زندگیش نیاز داشت.

مردی که هم براش تکیه گاه بشه هم پشتوانه مالی و هم سایه ای بالای سر زندگیش که هیچ احد و ناسی جرات نکنه بهش نگاه چپ بندازه. علاوه بر اون عاطفه با بودن من توی زندگیش مجبور نبود که مرد جدیدی رو توی زندگیش بیاره و اسمش کنار اسم مردهای متعدد بیاد...

خیلی راحت میتونست بگه این هفت سال رو هم با من بوده و دست از پا خطانکرده و سر و سامونی به زندگیش داده.

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀ ❀ #213part

سرم سنگین شده بود و به شدت درد میکرد. سوزش زیادی روی توی گلو حس میکردم و نمیتونستم کلامی حرف بزنم.

این موضوع به زندگی شخصی عاطفه مربوط میشد و من نمیتونستم تصمیمی راجبش بگیرم با درموندگی نگاه به عاطفه انداختم که خونسر داشت نگاهم میکرد از آرامش توی چشم هاش لحظه جا خوردم.

این آرامش نشون میداد که تصمیمش رو گرفته و راهش رو پیدا کرده.

منتظر به لب هاش خیره شدم تا به حرف بیاد و بگه که قبول نمیکنم اما با سری که تکون داد موافقتش رو اعلام کرد و اب پاکی رو ریخت روی دستم.

عاطفه: قبول میکنم، بعد از اون حساب بی حساب میشیم و باید ببخشیم نیاز. چون آه ات کل زندگیم رو نابود کرد. میخوام از این به بعد در آرامش زندگی کنم.

نیاز به خوشحالی به سمتش دوید و در اغوشش کشید و روی گونه اش رو بوسید و صدای حق هردو توی فضا پیچید.

لحظه با دیدن صحنه یاد اون سالها افتادم شاید توقع زیادی بود ولی ای کاش اون موقع باهم انقدر خوب و مهربون بودند انوقت الان هر دوشون رو باهم داشتم و هر دوتا فرزندهام به دنیا اومده بودند.

میون اون همه ترس و استرس از این فکر لبخندی روی لبم اومد که به زحمت پنهانش کردم. از تصمیم عاطفه هیچ راضی نبودم چون عواقب بعدش رو میدونستم و تصمیم داشتم باهاش سرد برخورد کنم تا کوتاه بیاد و حرفش رو پس بگیره.

نوید اروم به سمتم اومد و دستش رو جلوم گرفت و با اخم زیر لب گفت: ممنون

دستش رو پس زدم و با عصبانیت به سمت عاطفه قدم برداشتم.

امیرعلی: چی چی ممنونم. عاطفه؟!

معلوم هست چی داری میگی؟!

اصلا به عواقب کاری که میخوای بکنی فکر کردی؟ تو یه زن مجردی با شناسنامه ی سفید اگر باردار بشی ابروت توی اون محله میره. اصلا میفهمی ممکنه چه حرف هایی راجب بزنی؟

#part214

امیر: تو توی خرج زندگی خودت هم موندی، حامله که بشی میشی دونفر چی میخوای بخوری؟

چه میخوای بپوشی؟ پول آزمایش و دعا و دکترا رو کی میده؟

قبل از اینکه عاطفه فرصت کنه حرفی

بزنه نیاز با عجله جلوم ایستاد و دست هاش رو با التماس رو قفسه ی سینه ام گذاشت و مانع از حرکتیم به سمت عاطفه شد.

نیاز: ما که گفتیم همه خرج و

مخارجش با خودمون

نوید: اون اصلا قراره بچه ی ما رو نه ماه حمل کنه. وظیفه ی ماست که مخارجش رو بدیم.

با عصبانیت به نوید نگاه کردم و غریدم:

اقای خوش غیرت خرج و مخارجش به جهنم اصلا خودم نوکرش هم هستم جواب در و همسایه و همخونه اش رو چی ی بده؟

عاطفه: پروانه دوست صمیمیه بهش میگم که میخوام چکار کنم.

امیرعلی: جواب صاحب خونت رو چی میخوای بدی؟ با اون هم صمیمی هستی؟

اگه از خونه بندازت بیرون چی؟

نیاز: توی این نه ماه عاطفه رو میبرم خونه ی خودم ازش پرستاری میکنم .

بلاخره قراره بچه ی من رو به دنیا بیاره میخوام لحظه به لحظه اش رو کنارش باشم.

سرم داشت صوت میکشید و هضم حرف های نیاز برام سخت بود. یعنی عاطفه رو میخواست 9 ماه بیره ابادان؟!

یعنی قرار بود 9 ماه ازش دور باشم اون هم با فاصله چندین شهر؟

کم آورده بودم و درمونده نگاهی به عاطفه انداختم تا بلکه اون مخالفتی بکنه.

اون حالش بدتر از من بود اما بجز دلتنگی و ناراحتی چشم هاش پر از ترس و اضطراب بود که دلش رو نمیفهمیدم.

part215#

عاطفه: نه... من نمیتونم اینکار و بکنم.

یا باید توی خونه خودم باشم یا قبول نمیکنم.

نفس عمیقی کشیدم و عرق های روی پیشونیم رو با پشت دست پاک کردم.

نیاز: من تهران زندگی نمیکنم، اونجوری نمیتونم همیشه بهت سر بزنم خواهش میکنم عاطفه...

نوید: نیاز بذار خودش تصمیم بگیره شاید توی خونه خودش راحت تر باشه.

9 ماه زمان زیادی نیست تو میتونی بیشتر مواقع رو تهران خونه خاله بمونی.

نیاز: اما اگه مراقب خودش نباشه یا دست غذا نخوره بچه ام آسیب میبینم میخوام همیشه پیشش باشم تا مراقب بچه ام باشم.

امیرعلی: عاطفه نمیتونه توی خونه ی خودش زندگی کنه از ماه های اخرش که علائم ظاهریش بیشتر میشه باید از اون خونه بره. پس بهتره که بیاد خونه ی من.

هر سه همزمان بهم با تعجب خیره شدند.

اخم هام رو در هم کشیدم تا نشون بدم حرفم کاملا جدی بود. حداقل اینطوری میتونستم عاطفه رو با این بهونه توی خونه ی خودم نگه دارم.

از نگاهشون مشخص بود که هیچ کدوم راضی نیستند. نیاز پوزخندی زد و روش رو ازم برگردوند.

نوید: بهتره باقی حرف ها باشه برای بعد... فعلا مهمتر از همه اینکه بریم آزمایشگاه چون شاید اصلا عاطفه خانم اون کسی نباشه که بتونه بچه ی ما رو باردار بشه.

بقیه تصمیم گیری ها بمونه برای بعد از گرفتن جواب آزمایشات...

این حرفش نشون میداد که میخوای حرف رو تموم کنه تا من اروم بشم و بعد تصمیم دیگه به دلخواه خودشون بگی دن.

خسته بودم و دیگه کشش جواب دادن بهش رو نداشتم اروم سری تکون دادم و دست نوید رو که به سمتم گرفته بود رو توی دست گرفتم و اروم فشردم.

نوید: پس باهاتون تماس میگیریم. شبتون بخیر

امیرعلی: باشه. شب خوش

part216#

با عصبانیت زیپ پلیور ورزشیم رو پایین کشیدم و درش اوردم و روی دسته مبل پرت کردم.

تمام بدنم از عصبانیت داغ شده بودم و به شدت احساس گرما میکردم.

بطری آب رو از روی میز برداشتم و یک نفس تا نیمه بطری رو سر کشیدم و باقیش رو روی سر و صورتم ریختم.

عاطفه در و بست و اروم به سمتم اومد.

عاطفه:امیر...

خواست حرفی بزنه که با عصبانیت ساکتش کردم و مانع از ادامه زدن حرفش شدم.

امیرعلی:هیچ نگو عاطفه.هیش...فقط ساکت شو....

و علامت سکوت انگشت اشاره ام رو جلوی بینی ام گرفتم.

عاطفه:امیر باید باهم حرف بزنیم.بذار برات توضیح بدم؟

امیر:چی میخوای توضیح بدی؟دیگه چیزی هم مونده که بخوایم راجبش حرف بزنیم.تو که خودت بریدی و دوختی و

انگار نه انگار که امیری وجود داره.

کار درستی هم کردی امیر اصلا این وسط چکاره است. این زندگی توست و خودت باید راجبش تصمیم بگیری من حق دخالت ندارم

عاطفه: هیشش خيله خب. دادن نزن بچه ها بيدار ميشن.

امير اين بهترين كاري بود كه ميتونستيم انجام بديم. اونجوري نياز به ارزش ميرسه.

بخدا اه نياز كه باعث نميشه زندگي هامون سر و سامون بگيره. قبول كن كه مقصر اين اتفاق ما هستيم.

اميرعلی: باشه قبول ولی به چه قیمتی میخوای جبران کنی عاطفه؟! به قیمت بی ابرو شدنت؟

به قیمت بی جا و مکان شدنت. ببین هر اتفاقی هم بیوفته عاطفه، قدم رو چشم های من.

بهترین زندگی رو برات میسازم. اما نگاه کن ببین خودت توان مقابله با حرف و حدیث مردم و داری؟

عاطفه: هدفم خیلی بزرگ تر از این حرف هاست که با چهارتا کنایه و ناسزا بخوام ازش دست بردام .

میخوام این کار و انجام بدم امیر خواهش میکنم کمکم کن.

کلافه دستی توی موهام کشیدم و نفسم رو بیرون دادم. عاطفه تصمیم خودش رو گرفته و با حرف های من هم از تصمیم کوتاه نمیومد.

به سختی لبخندی زدم و سعی کردم اروم باشم.

امیرعلی: قبوله وقتی خودت این تصمیم و گرفتی من کی ام که مخالفت کنم.

ولی قرار بود خودم بهت یه بچه بدم نه اینکه....

part217#

با جیغ به سمت اومد و کنارم روی مبل نشست و با مشت به بازوم کوبید.
عاطفه: خجالت بکش امیر حیا کن.

دستش رو توی دستم گرفتم و با خنده توی بغلم کشیدمش.

امیرعلی: مگه دروغ میگم قرارمون همین بود. عاطی؟

عاطفه: جانم؟!

به این فکر کردی که شاید توی این 9 ماه به اون بچه عادت کنی و نتونی ازش دل بکنی.

راستش نه، فقط به فکر این بودم اون لحظه که خطام رو جبران کنم به هیچ چیز دیگه فکر نکردم. بعدشم من میدونم که اون بچه مال اوناست پس بهش دل نمیبندم.

سرش رو به سینه ام تکیه دادم و چونه ام رو روی سرش گذاشتم و مشغول نوازش کردن موهاش شدم.

امیر: اما دل بستن که دست خود ادم نیست، یدفعه سر بلند میکنی میبینی اون غریبه ای که جلوت ایستاده حالا از اشنایی برات اشناتره.

لبخندی زد و سرش بیشتر به سینه ام فشرد: اینایی که میگی مال عاشق هاست....

یعنی مال ما؟!

سرش رو بالا آورد و با چشم هایی که از خوشحال برق میزد نگاهم کرد.

انگار داشت حقیقت حرفم رو از توی چشم هاش میخوند.

دستی به موهای توی صورتش که تازگی ها چتری کوتاهشون کرده بود کشیدم و کنار شون زدم.

امیرعلی: مگه ما عاشق هم نیستیم؟

لبش رو به دندون گرفت و نگاهش رو ازم دزدید.

بوسه ای زیر گلوش زدم و نفسم رو روی گردنش فوت کردم.

گردنش رو خم کرد و چشم هاش رو بست. بوسه ای به گردنش زدم و لاله ی گوشش رو به بازی با لب هام در اوردم.

گردنش رو خم کرد و چشم هاش رو بست.

بوسه ای به گردنش زدم و لاله ی گوشش رو به بازی با لب هام در اوردم.

امیرعلی: عاطی بگو که هنوزم دوست داری...

بگو که نمیری....

part218#

عاطفه: کجا برم بدون تو مرد دوست داشتنی من...

از سر لذت قهقهه زدم و محکم در اغوشم فشردمش.

دست های ظریفش که دور کمرم حلقه شد انگار خدا دنیا رو بهم داد شاید هم یک وجب از بهشتش رو.

این اغوش متعلق به من بود و انگار که به مریض در حال درد کشیدن مسکن زده باشن ارومم میکرد.

سرم رو تو گودی گردنش فرو کردم و نفس عمیقی میون موهاش کشیدم و عطرش رو استشمام کردم.

امیر: عاطفه

عاطفه: جان دلم

لحظه نفسم رفت از شنیدن جان دلم گفتنش و حواسم رو پرت کرد. چند وقت بود که کسی اینطوری جواب رو نداده بود؟

چند وقت بود که اغوش کسی اینطوری ارومم نکرده بود؟!

عاطفه: امیر چرا ساکت شدی چی میخواستی بگی؟

به خودم اومدم و اروم حرف دلم رو زمزمه کردم:

دلم نمیخواست پیشنهاد نیاز رو قبول کنی چون طاقت ندارم 9 ماه ازم دور باشی، یا کنارم باشی اما مال من نباشی.

منم دلم نمیخواست اما این بهترین کاره. 9 ماه هم مثل برق و باد میگذره.

_دلم نمیخواه بری و خونه ی نیاز بمونی.

از اغوش بیرون اومد و سرش رو پایین انداخت و مشغول پوست کندن میوه های روی میز شد.

اما نمیتونست با دزدیدن نگاهش ترس توی چشم هاش رو پنهان کنه.

نمیدونستم ریشه ی این ترس از کجا میومد اما هرچی که بود عاطفه رو داشت آزار میداد.

_خودمم نمیخوام برم اونجا توی خونه ی خودم راحت ترم.

#part219

جفتمون خوب میدونستیم که فقط توی ماه های اول بارداری میتونه توی اون محل زندگی اما عاطفه با لجبازی سعی داشت خودش رو محکم نشون بده و اعلام کنه که به کسی نیاز نداره.

بین گفتن و نگفتن حرفم تردید داشت اما شاید اگر الان نمیگفتن بعدا برای گفتنش دیر میشد.

بزاز دهانم رو به سختی قورت دادم و دوباره صداش زدم.

_عاطی

_جان دلم...

اینبار انقدر استرس داشتم بابت حرفی که میخواستم بزنم که حتی "جان دلم" شنیدن هم تاثیری توی حال بدم نداشت.

با کمی مکث گفتم: خودت هم خوب میدونی که نمیتونی توی اون محله بمونی. چرا نمای و پیش من و بچه ها نمیمونی؟

اگه اجازه بدی... یعنی اگر بخوای یه محرمیت هم میخونیم تا این 9 ماه سپری بشه بعد اگر خواستی قدمت رو جفت چشمم برای همیشه اون خونه میشه برای تو، اون بچه ها میشن بچه های تو و من....

جملاتم رو بدون فاصله و پشت سرهم بیان کرده بودم و نفس کم آورده بودم.

انگار میترسیدم که عاطفه باز ناراحت بشه از پیشنهادم و میون حرف هام بذاره و بره و حرف هام رو نصفه بشنوه.

نفس عمیقی کشیدم و به عاطفه خیره شدم تا عکس العملش رو ببینم.

با چشم های اشکی داشت نگاهم میکرد. کلافه شده بودم این ترس توی چشم هاش، اشکی که داشت میریخت داشت دید وونه ام میکرد.

دستم رو روی زانوش گذاشتم و باحالت زاری گفتم:

عاطفه من نمیخواستم ناراحتت کنم... فقط یه پیشنهاد ساده بود.

امیرعلی:عاطی من اگر پیشنهادی دادم واسه اینکه تو راحت باشی.نمیگم این محرمیت رو نمیخوام نه اینطور نیست وای تو تا نخوای و جواب مثبت بهم ندی مجبورت نمیکنم به انجام کاری.

دلم نمیخواد حرف و حدیثی راجبت باشه یا بهت بی احترامی کنن و انگ ناپاکی بهت بزنن؛

یا اینکه با خفت بخوان از اون خونه بیرون بکن.

عاطی دلم نمیخواد یه مشت مرد بالهوس برات تور پهن کنن یا فکرهای ناجور بکنن.

باز داشت به گریه کردنش ادامه میداد

و به حرف های من هم توجهی نمیکرد.

محکم و با مشت رو زانوم کبودم و فریاد کشیدم:لا اله الا الله واسه چی گریه میکنی؟اگه بد میگم بگو بد میکنی.

بخدا اگر بخاطر خودم این حرف و زده باشم.عاطی نگاه به من...

بلاچار سرش رو بالا آورد و گریه کنان بهم خیره شد.

امیرعلی:اصلا من معذرت میخوام نباید این پیشنهاد و میدادم.میدونم روی موضوع حساسی اما بخدا که اگر قبول می کردی نمیداشتم اتفاقات گذاشته جبران بشه.

اگر گفتم فعلا 9ماه محرم بشیم واسه اینکه فرصت داشته باشه و خوب فکر بکنی نمیخواستم اینبار هم مجبورت کنم که قبول بکنی.

عاطی؟!عاطفه یه چیز بگو دختر...

اصلا بیا بزن تو گوشم خودت رو خالی کن .

بی حرف اشک هاش رو پاک کرد و سیب توس دستش رو توی بشقاب گذاشت و از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

کلافه از جام بلند شدم و به دنبالش به راه افتادم و جلوی در اتاق کنارش ایستادم.

عاطی:توی اتاق هم بطری اب گذاشتم هم یه بشقاب میوه اگر بچه ها همیشه بیدار شدند بهونه گرفتن میوه ها رو

بهشون بده.

و بدون هیچ حرف دیگه داخل اتاق شد و در بست.

خیره شدم به جای خالیش و به این فکر کردم که جواب من بطری اب و ظرف میوه بود؟!

#part221

شاید هم ظرف میوه و بطری اب راهی بود برای فرار کردن از جواب.

نگاهم رو از در بسته ی اتاق گرفتم و

به سمت اتاق اون طرف سالن که برای من و بچه ها بود به راه افتادم و در اخر قبل از ورود به اتاق نگاهم رو سیب پوست کنده و خورد شده توی بشقاب چرخید که دست نخورده توی ظرف باقی مونده بود.

پوزخندی زدم و وارد اتاق شدم و در بستم و سوییچم رو از تنم کندم به رخت اویز اویزون کردم.

به سمت تخت رختم و به زحمت خودم رو کنار بچه ها جای دادم و دراز کشیدم.درست بور که بچه بودند و جایی به اون صورت روی تخت نمیگرفتن اما طرز خوابیدنشون باعث میشد فضای زیادی رو اشغال کنند.

نگاهم رو به سقف سفید اتاق دوختم و اهی در دل کشیدم.

ای کاش بخت ما هم به سفید این سقف بود و انقدر اتفاقات سخت و پر تنش برامون پیش نمیومد.

امروز چه روزی عجیب بود برامون.

با کلی اتفاقات عجیب و غریب که حتی فکر کردن بهش هم مو به تن ادم سیخ میکرد.

از زمانی که عاطفه بلاخره بعد سه روز پافشاری راضی شد به این مسافرت دو روزه بیاد و قول داده بودم که اگر این دو روز تبدیل شد به دو روز یک ساعت همون لحظه براش بلیط بگیرم که برگرده تهران تا اتفاقات امشب و پیشنهاد نیه از.

نمیدونم چه دلیلی داشت که دلش نمیخواست توی این سفر همراه ما باشه و ترجیح میداد اگر سفری هم هست اطراف تهران یک روزه باشه. بهانه اش هم وجود تنها موندن پروانه تو خونه بود.

عاطفه رفتارش عجیب شده و مدام دل نگران بود و برای برگشت به خونه عجله داشت و یا مدام با تلفنش صحبت میکرد.

میترسیدم از اینکه روزی به خونه اش برم و به جای پروانه مردی سیبیل کلفت انتظارمون رو بکشه و خودش رو شوهر عاطفه معرفی میکنه. عاطفه داشت یه چیزی رو پنهان میکرد و اون چیزی بود که ترس رو به جونم می انداخت و من رو میترسوند از روزی که حقیقت برملا و حرف های نگفته زده بشه.

part222#

نمیدونم چقدر فکر کردم و از این دنده به اون دنده به اون دنده چرخیدم تا بلاخره خواب به چشم هام اومد.

صبح با صدای جیغ و داد بچه ها از خواب بیدار شدم.

با عصبانیت چشم هام رو باز کردم و سرجام نشستم تا بابت سر و صداهاشون ماخذشون کنم اما با دیدن حالتشون هرچه جذبه توی وجودم جمع کرده بودم دود شد و به هوا رفت.

نیاز توی اغوش امیر بود و داشت بازوش رو گاز میگرفت و امیرسام هم

توی موهای نیاز چنگ انداخته بور و داشت از ریشه موهایش رو میکشید و همزمان هم داشت از درد دستش فریاد می کشید.

دهم رو چند بار باز و بسته کردم تا حرفی بزنم اما انقدر شوکه بودم که کلمات رو گم کرده بودم و نمیتونستم حرفی بزنم.

با صدای باز شدن در نگاهم رو از بچه ها گرفتم و با عاطفه که با ملاقه داشت به سمتون میومد خیره شدم.

از صدای جیغی که کشید به خودم اومدم و دستم رو روی گوش هام گذاشتم.

عاطفه: نیاز سرتق ولش کن دختر بازوش کبود شد.

سام د ول کن موهاشو کنده زلیل شده.

سام از ترس موهای نیاز رو رها کرد و به سمت عقب هلش دادن.

اما نیاز دست بردار نبود و دوباره خم شد و اینبار کف دست سام رو دندون گرفت.

عاطفه به عجله خودش رو به نیاز رسوند و با ملاقه شروع به تهدید کردنش کرد و در اخر نیاز رو اغوش کشید و از سام دورش کرد.

عاطفه: د ولش کن نیاز. کشتی بچه رو.

تو چرا نشستنی همونطوری نگاه میکنی.

نمیبینی دارن همدیگر و میکشن.

اروم دست هام رو از روی گوش هام برداشتم و سام رو در اغوش کشیدم و کف دستش رو بوسیدم.

امیر: شوکه شدم نفهمیدم چجوری از هم جداشون کنم. سام برای چی دعوا کردین؟

part223#

سام با خصومت به نیاز خیره شده و مشغول تعریف کردن ماجرا شد. مثل همیشه بحث سر این بوده که دخترا ضعیف ترن یا پسر ها و شعرهایی مثل پسر شیر ان مثل شمشیرن و دخترا موشن مثل خرگوشن خونده بود و نیاز رو عصبانی کرده بود. پوفی از سر کلافگی کشیدم و درمانده با عاطفه خیره شده ام. انگار خستگی رو از توی چشم هام خوند که سعی کرد بحث رو عوض کنه.

عاطفه: دخترا ها و پسر ها با هم یکسان هستن هر کدومشون توانایی مربوط به خودشون رو دارن همیشه گفت یکی از یکی دیگه قوی تره. یا مثلا دخترا ضعیفن.

لبخندی زدم و با تکیه دادن سر ازش تعریف کردم.

عاطفه: خب دیگه بیاین بریم که میخوایم صبحانه بخوریم، شکلات صبحانه دوست داره؟!

بچه ها با جیغ و خنده به سمت در رفتند و همراه با عاطفه از اتاق خارج شدند.

از جام بلند شدم و بعد مرتب کردن تخت به سمت سرویس رفتم و دست و صورتم رو شستم و بعد به سمت آشپزخونه رفتم.

جلوی گاز ایستاده بود و سعی داشت تخم مرغ های اب پز روی کاسه بشکونه اما از داغی تخم مرغ ها این دست و اون دستشون میکرد و سخت باهاش درگیر بود.

انقدری که حتی متوجه نشده بود شال ابیش از روی سرش افتاده بود روی شونه اش و موهاش هم دورش پخش شده بودند

از زیر کیلیپس کوچکش بیرون زده بودند.

نگاهی به بچه ها انداختم که سخت مشغول خوردن شکلات ها بودند.

لبخندی زدم و به سمت عاطفه رفتم.

part224#

پشت سرش ایستادم و کلیپسش رو باز کردم و تمام موهایش رو دورش ریختمو دستی میونشون کشیدم.

با برخورد دستم به موهایش ترسید به عقب برگشت و نگاهم کرد.

لبخندی زدم و دوباره موهایش رو نوازش کردم و دسته ای از موهایش رو بالا اوردم و به بینیم نزدیکش کردم و بوی عطر موهایش رو استشمام کردم.

بوی بهارنارنج میداد و ادم رو به خلصه ی شیرینی دعوت میکرد.

گوشه ی لبش رو گزید و با نگاهش به بچه ها اشاره کرد.

عاطفه: بچه ها میبینن امیر...

لبخندی زدم و دستم رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو توی گودی گردنش فرو بردم و بوسه ای زیر گلویش زدم

امیر: نگران نباش حواسشون نیست.

نمیبینن.

عین بچه ها تقلا کرد تا از اغوشم خارج بشه اما حلقه دست هام رو دور تنش محکم کردم و خودم فشردمش.

عاطفه: اگه ببینن چی؟ زشته اصلا من و تو بهم محرم نیستیم.

امیر: دردش یه آیه اس. خیلی ناراحتی بخونش انوقت محرم میشیم.

با آرنجش توی شکمم کوبید و دوباره بد اخلاق شد.

امیر: چیه مگه بد میگم؟

عاطفه: از کجا معلوم که دوباره بعد از یه مدتی راهم نکنی و بری؟

هنوز اون بلاهایی که سرم اوردی رو یادم نرفته. میدونی چقدر سختی کشیدم؟

حلقه دست هام رو از دور تنش باز کردم و با ناراحتی عقب کشیدم عاطفه به من پی اعتماد بود و مقصرش هم خودم بود و فکر میکرد که اینبار هم برای مدت کوتاهی میخوامش و بعد از اون که به مراد دلم برسم رهاس میکنم به امون خدا.

#part225

سخت بود جلب کردن اعتمادی که از دست رفته بود اما باید تلاشم رو میکردم و پا پس نمیکشیدم

به کابینت پشت سرم تکیه زدم و بهش خیره شدم.

امیر: ببین عاطفه اون موقع شرایط فرق میکرد. وجود نیاز باعث میشد دیر یا زود رابطه من و تو به پایان برسه.

هر کاری که کردم برای حفظ زندگیم بود. اما الان شرایط فرق میکنه و تنها زنی که توی زندگی منه تویی.

لبخند روی لب هاش نشون میداد که دلش به رحم اومده کمی جرات پیدا کردم و دوباره نزدیکش شدم و دستش رو تو ی دستم فشردم.

امیر: بذار خوشبخت کنم. عاطفی من و تو سهم همیم از این زندگی درست عین هم. راه ما از هم جدا نمیشه مگر اینکه تو بخوای، تو که نمیخوای؟! میخوای؟

سرش رو پایین انداخت و مشغول نوازش دستم شد. از این سکوتش میترسیدم.

هیچ دلم نمیخواست جواب نه ازش بشنوم یا اینکه بفهمم دیگه علاقه ای بهم نداره.

من با امیر سابق فرق داشتم انقدر که حالا بدون غرور و تعصبی جلوی عاطفه سر خم میکردم و التماسش میکردم برای موندن

من طعم تنهایی رو چشیده بودم و نمیخواستم دوباره اون روز هایی سخت تکرار بشه و اون شب هایی که از که هر شبش با کابوس و ترس میگذشت و کسی کنارم نبود که ارومم بکنه.

عاطفه:امیر یه حرف هایی هست که باید بهت بزنم.یه چیزایی هست که تو ازشون خبر نداری...

تنم داغ شد از شنیدن حرفش و تنها احتمالی که میدادم این بود که عاطفه توی این هفت سال با کس دیگه ای ازدواج کرده و دوباره جداشده بوده و توی این مدت این موضوع را پنهان کرده.

خواستم حرفی بزنم که با صدای سام هر دو عقب کشیدم و دست های هم رو رها کردیم.

سام:عاطی جون پس این تخم مرغ های من چیشد؟

#part226

عاطی با عجله تخم مرغ ها رو برداشت و به سمت میز رفت و کنار بچه ها نشست.

به سمتشون رفتم و کنارش نشستم و مشغول گرفتن لقمه ی نون و پنیر شدم.

امیر:چی میخواستی بهم بگی عاطفه ؟

با دستپاچگی سرش رو پایین انداخت و مشغول گرفتن لقمه برای سام و نیاز شد.

عاطفه:حالا وقت زیاده بعدا بهت میگم.

_کی؟الان میخوام بشنوم.

_بذار وقتش بشه،الان زمان مناسبی برای حرف زدن نیست.

این ترس و اضطرابی که داشت حالم رو دگرگون کرده بود و داشت عذابم میداد.

مطمئن بودم حرف هایی که میخواد بزنه حقیقت های تلخ و ناگواریه که تا الان پنهانشون کرده .

هیچ دلم نمیخواست کاخ ارزو هام با حرف هاش ویرون بشه و همه چیز رو یک باره از دست بدم.

امیر:عاطی نگرانم کردی.لطفا بگو چی میخواستی بگی.

_جای نگرانی نیست به وقتش بهت میگم.راستی کی میریم بازار؟

میخوام قبل از برگشت چند تا چیز از اینجا برای پروانه بخرم و یادگاری براش ببرم.

لقمه ای که توی گلویم گیر کرده بود رو به سختی قورت دادم و اروم لب زدم:

صبحانتون رو بخورین میریم.بعد از اون مستقیم برمیکردیم تهران بهتره وسایلت رو جمع کنی.

اروم سری تکیه داد و مشغول خوردن آب پرتقالش شد.

خوب بحث رو با یک سوال ساده عوض کرده بود اما من بچه نبودم که گولش رو بخورم و خوب فهمیده بودم که داشت از حرف زدن طفره میرفت.

اما ترجیح دادم سکوت کنم تا روزی خودش به حرف بیاد و همه چیز رو برام تعریف کنه.

خوردن صبحانه 20دقیقه طول کشید تا بالاخره دست از خوردن کشیدم و هر کدوم وارد اتاق هامون شدیم.

مشغول جمع کردن وسایلم شدم و بعد از اون وسایل بچه ها رو هم جمع کردم.

#part227

با صدای باز شدن در نگاهم رو از لباس های پخش شده روی تخت گرفتم و به در چشم دوختم.

سام و نیاز وارد اتاق شدند و پشت سر آنها عاطفه داخل شد به سمتم اومد و مشغول قرار دادن لباس ها توی چمدون کوچکی که همراهم آورده بودم شد.

عاطفه: برای ناهار خوردن اگر برمیگردیم ویلا وسایلمون رو الان همراهمون نبریم.

امیر: نه میخوام ببرمتون یه رستوران محلی و یه ناهار مشتی بهتون بدم.

لبخندی زد و زیپ چمدون رو بست و مشغول تعویض لباس های سام شد.

عاطفه: مرسی بابت این دو روز. واقعا به این سفر نیاز داشتم خیلی روحیه ام عوض شد.

امیر: تو که توی این دو روز همه اش نگران بودی و میخواستی برگردی تهران. فکر نمیکنم چندان لذتی برده باشی.

عاطفه: لحظه به لحظه بودن با تو و بچه برام لذت بخشه.

لبخندی زدم و لبه ی تخت نشستم و حرکاتش رو زیر نظر گرفتم موهای سام رو شانه زد و بعد نیاز رو که در حال شیه طنت بود به سختی در اغوشش گرفت و مشغول تعویض لباس هاش شد.

امیر: عاطفه؟!

_جانم

دلم از شنیدن جانم گفتنش دوباره پایین افتاد و سقوط ازاد کرد.

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشم و به بهش چشم دوختم.

امیر:نیاز از من و تو کینه به دل داشت و از هر دوی ما متنفره.

پس چطور راضی شده که کسی رو به عنوان مادر اجاره ای بچه اش انتخاب بکنه که روزی هووش بوده و بدترین بلا هارو سرش آورده.

اخم هاش رو در هم کرد و عصبانیتش رو سر موهای نیاز بیچاره که داشت خرگوشی میبست خالی کرد.

part228#

نیاز:اخ خاله کندی موهام رو یواش تر.

با عجله دست هاش رو از روی موهای نیاز برداشت و بوسه ای روی سرش زده.

عاطفه:بیخشید عزیزکم هواسم نبود.

منتظر نگاهش کردم .دوباره با همون اخم به هم خیره شد و غرید:

من هیچ بلایی سر نیاز نیاوردم.

اون روز هم نمیدونستم که قراره برگرده بخونه وگرنه هیچ وقت پام رو توی اون خونه نفرین شده نمیداشتم.

من حتی پام رو توی حریم نیاز نداشتم و سعی نکردم تو رو ازش بگیرم به حق خودم قانع بودم و برای کامل داشتن تو دست و پا نمیزدم.

فقط دلم میخواست...دلم میخواست برای همیشه باشی.حتی اگر حضورت کم رنگ بود.

حتی اگر فقط بعضی از روز ها میتونستم کنارت باشم.

امیر زندگی کردن برای یه زن تنها توی این جامعه خیلی سخته علاوه بر حرف ک حدیث هایی که پشت سر ادم میزنن هزیننه های زندگی کمر ادم رو خم میکنه.

من قصدم تیغ زدن تو نبود فقط میخواستم شکمم رو سیر کنم که راه کج نرم.

من اون زمام زن شرعی و قانونی تو بودم و نه خطایی کردم نه گناهی.

فقط خب و خطام و گناه بزرگم این بود که پناه اوردم به آشیونه ای که مال کس دیگه ای بود.

چکار میکردم؟ چکار میتونستم بکنم که نکردم؟ برای دادن اون وام کوفتی تو برام شرط گذاشتی.

پوزخندی زدم و دست به سینه نگاهش کردم.

امیر: همه تقصیر ها رو داری میندازی گردن من دیگه؟

لبخندی زد و از جاش بلند شد به سمت در

_نه منم بی تقصیر نبودم ولی قبول کن که خطای اصلی از سمت تو بود.

بهتره بریم دیگه که تا ظهر بتونیم گشتی توی بازار بزنیم.

بیا دیگه به گذشته فکر نکنیم چون چیزی تغییر نمیکنه.

به سمتش رفتم و پشت سرش از اتاق خارج شدم.

_منم موافقم زیر و رو کردن خاطرات گذشته چیزی رو تغییر نمیده.

part229#

ساعت نزدیک به 11 صبح بود که بلاخره همه آماده شدیم و از ویلا بیرون زدیم. میخواستیم امروز کاری بکنم که بهترین شکل ممکن بگذره و جبران اتفاقات دو روز قبل بشه.

با مشاورت عاطفه به سمت بازارچه محلی که در نزدیکی بود به راه افتادم و قید خرید از مجتمع های تجاری اونجا رو زدیم.

به قول عاطفه لباس هایی که توی این مجتمع ها بود رو توی تهران هم میفروختند

اما اجناس سنتی بود که بهترین و مروجوب ترینش در این بازارچه ها به فروش میرسید.

ماشین رو توی پارکینگی که اختصاص داده بودن به بازار پارک کردیم و بقیه راه رو پیاده به راه افتادیم.

مغازه های کوچکی که کنار هم اونجا ساخته شده بودند اونجا تبدیل کرده بود به یک بازار عظیم که از شیر مرغ تا جون آدمیزاد رو میشد اونجا پیدا کرد.

سقف جلوی مغازه ها رو با حصیر های چوبی سایبان زده بودند و پشت در هر مغازه میز گذاشته بودند و بعضی از اجناسشون رو به عنوان نمونه کار روی آن چیده بودند.

نگاهی به عاطفه انداختم که با شوق و لذت به اطراف نگاه میکرد. انگاری فلسفه لذت خرید کردن توی همه خانم ها ی کسان بود و همه اشون از این کار لذت میبردند.

لبخندی زدم و دستش رو دستم گرفتم و به گرمی فشردم.

نگاهش رو از ویتترین مغازه ی روبروش گرفته و به دست های گره خوردمون خیره شد و بعد سرش رو بالا آورد و نگاهم کرد.

لبخند عمیقی روی لب هام نشست و سعی کردم تمام عشق و علاقه ام رو توی نگاهم خلاصه کنم.

با دیدن نگاهم اون هم متقابلا لبخندی زد و انگار نگاه عاشقانه ام کار خودش رو کرده که عاطفه خودش رو توی اغوشم جای داد و دستش رو دور بازوم حلقه کرد.

part230#

عاطفه: دلم میخواد یه لباس محلی برای پروانه بگیرم.

سری تکون دادم و به مغازه ی لباس فروشی اشاره کردم.

امیر:بریم اونجا،فکر کنم لباس های قشنگی داشته باشه.

لبخندی زد و به دنبالم به راه افتاد.

داخل مغازه شدیم و به از همون ابتدای مغازه شروع به دیدن لباس ها کردیم.

مغازه پر بود از دامن های چین چینی رنگ و وارنگ و گل گلی....

بین اون همه لباس یه پیراهن سرهمی با دامنش که سفید بود و روش پر بود از گل های صورتی درشت و برگ های سبز نظرم رو جلب کرد.

دستی روش کشیدم و از لطافت پارچه اش لبخندی زدم و عاطفه رو توی اون لباس تصور کردم.حتما خیلی بهش میومد.

نگاهی به عاطفه کردم که با شوق داشت لباس های توی رگال رو نگاه میکرد اروم صداش زدم:عاطی بیا...
به سمت اومد و کنارم ایستاد

صورتش خندون بود و بعد از مدت ها داشتم خوشحالیش رو میدیدم.

عاطفه ی من انقدر دل نازک و مهربون بود که با یک خرید کردن ساده از ته دل خوشحال میشد و میخندید.

اما این عاطفه با اون عاطفه 7سال پیش زمین تا اسمون فرق داشت.

اون زمان یادمه بهترین چیز ها رو براش میخریدم و همیشه هم کیفش رو پر پول میکردم .

از صبح تا شب هم توی مرکز خریده ها میچرخید اما هیچ وقت به اندازه الان خوشحال نبود.

اون زمان دلخوشی توی زندگیش نداشت و استرس ها و تنش هایی که داشت باعث میشد از داشته هاش لذتی نبره.

اما انگار حالا زندگی کم کم داشت روی خوشش رو بهش نشون میداد و داشت آرامش رو به زندگیش هدیه میکرد.

part231#

سکوت رو که دید خودش به حرف اومد و سکوت بینمون رو شکست.
عاطفه:امیر صدام کردی که پیام نگام کنی؟
امیر:نمیدونی چه صفایی داره دیدن خنده هایی کسی که به اندازه ی جونت برات عزیزه.
با خجالت لبخندی زد و موهایش رو داخل شال لیمویییش فرو کرد.

تازه متوجه شدم رنگش شال و
مانتوش رو با رنگ پیراهن من ست کرده بود و درست مثل من شلوار جین سفید به پا کرده بود.
توی دلم سلیقه اش رو تحسین کردم و گفتم:به این میگن زن زندگی.
حتی حواسش به کوچترین مسائل هم بود و باعث میشد با کار هاش توی چشم شیک و جذاب به چشم بیایم.
عاطفه:تو این زبون رو نداشتی چکار میکردی امیری؟!

با شیطنت توی چشم هاش خیره شدم و دستش رو گرفتم و به سمت خودم کشیدمش.
_انوقت نمیتونستم زن زیبایی مثل تو رو عاشق خودم کنم.
اروم تو بغلم جابجاشد و با خجالت اطرافموم رو از نظر گذروند.
_انوقت کی گفته که من عاشق تو شدم اقای خودخواه.یکم نوشابه باز کن برای خودت چه اعتماد به نفسی داری.

سرم رو خم کردم و اروم گونه اش رو بوسیدم زیر گوشش زمزمه کردم:رنگ رخ یار خبر میده از سر درون.
خانم کوچولو چشم هات حرف دلت رو لو میدادن.
اروم به سمت عقب هلم داد و نگاهش رو ازم دزدید.
عاطفه:امیر زشته برو عقب همه دارن نگامون میکنن.
_خب نگا کنن .دو دقیقه میخوام با زنم اختلاط کنم.

part232#

با نفسی زبونش رو بیرون آورد و شکلی در آورد.

عاطفه: من که هنوز زنت شدم.

_اونم به وقتش میشی. درسته جواب بله ندادی ولی هنوز جواب منفی هم ازت نشنیدم پس میشه امیدوار بود.

_خدا رو چه دیدی شاید دوباره گول خوردم و زنت شدم.

دستم رو نوازش وار از روی گونه اش تا روی لب هاش پایین آوردم و با لذت به لب هاش خیره شدم.

_تو خودت شیطانی با اون نگاهت، با اون چشم هات و با اون لب های سرخ ات ادم رو گول میزنی. من رو به گول زدن ادم ها محکوم نکن.

من فقط صدات زدم که...

لب هاش رو که با زبانش خیس کرد ادامه جمله ام رو فراموش کردم و تنها به لب های عاطفه خیره شدم و بار دیگه هوس بوسیدنش افتاد به جونم.

با نشستن دستش رو بازوم نگاهم رو از لب هاش گرفتم و با کلافگی به چشم هاش خیره شدم.

عاطفه: هی اقاچه هواست باشه ها...

نگاهت داره چرخ میخوره روی جاها میمنوعه.

_اگر اون یه جمله ی معروف رو میخوندی الان دیگه لب های سرخت برای من ممنوعه نبود.

بابا یه جمله ی ساده اس زَوَجَّتْكَ نَفْسِي فِي الْمَدَنُ....

با گذاشتن دستش رو لب هام به آرامش دعوت کردم و مهر سکوت روی لب هام زد.

عاطفه:هیشش...چی داری میگی امیر؟!

اینجا مگه جای این حرف هاست؟

بعدا سر فرصت باهم حرف میزنیم.

چکارم داشتی صدام زدی؟

با ناراحتی سری تکون دادم و به لباسی که پسندیدی بودم اشاره کردم.

امیر:بنظرت این خوبه؟فکر کنم خیلی بهت بیاد میخوام برات بگیرمش.

با لذت نگاهی به لباس انداخت و از سر لذت دست هاش رو مثل بچه ها به هم کوبید:این عالیه امیر...خیلی دوشش دارم.

#part233

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم.

امیر:پس مبارکه خانمی

عاطفه:ممنونم امیرعلی...

-قابل شما رو نداره.

به سمت فروشنده رفتم و ازش خواستم از اون لباس به سایز عاطفه بپاره .وقتی لباس رو پرو کرد و توی تنش دیدم انگار یک هوری بهشتی رو در مقابلم و روی زمین دیدم.

رنگ سفید لباس چهره اش رو روشن تر نشون میداد و اون سکه های طلایی رنگی که به بالای شالش وصل شده بود و روی پیشونی اش مینشست عجیب چهره اش رو دلفریب و زیبا میکرد.

بعد از خرید لباس از مغازه بیرون زدم و تا نزدیکی ظهر توی بازارچه چرخیدیم و عاطفه یک دل سیر خرید کرد.

هم برای خودش پروانه و هم برای بچه ها و من...

من لذت میبردیم از تماشای زنی 28،29ساله که با لذت داشت خرید هاش رو زیر و رو میکرد و از خوشگلی هر کدام از وسایلش حرف میزد.

ساعت نزدیک 2بود که به سفره خونه ای حوالی بازارچه رفتیم و بعد از دادن سفارشات منتظر موندیم تا قبل از سرو غذا بساط چای و قلیون رو روی تختمون بچینن.

نگاهی به اطراف کردم و دکور سفره خونه رو زیر نظر گرفتم.

فضای وسیعی که پر شده بود از تخت های کوچک و بزرگ که گوشه و کنار سالن چیده شده بود.

روی تخت های گیلیم های قرمز انداخته بودند و پشتی های قرمز رنگی رو به عنوان تکیه گاه روش گذاشته بودند.

گوشه و کنار سالن هم درخچه های طبیعی و گلدون های گل شمعدونی و حسن یوسف چیده بودند.



part234#

میز بزرگی هم انتهای سالن قرار داده بودند و روش رو با وسایلی مثل سماور زغالی و دیگچه ی مسی و یک قلیون طرح شاه عباسی پر کرده بودند.

دیوار هم پر بود گلیم و تابلو های کار دست و فضای سنتی و هنری ای رو بوجود آورده بودند.

با اومدن پسر جوانی که قلیون رو به سمتمون میاورد نگاهم رو از اطراف گرفتم و حواسم رو جمع پسر کردم.

دیس چای روی جلوی عاطفه گذاشت و قلیون رو هم با کمی فاصله کنارش قرار داد.

تشکری کردم و شلنگ رو توی دست گرفتم و به لب هام نزدیک کردم تا چاقش کنم.

عاطفه: جای قشنگیه، دلم میخواد

فضای خونم رو اینجوری سنتی بچینم و اصالتم رو نگه دارم.

عاشق ظرف هایی ام که مینا کاری شدن.

دلم میخواد یه سفر هم بریم اصفهان و اونجا هم یه دل سیر خرید کنم و برای خونه ام کلی وسایل تزئینی بگیرم.

امیرعلی: اصفهان هم میریم به وقتش. قول میدادم تمام خونمون رو اونجوری که میخوای بچینیم.

نگاهم کرد.... با حسرت، با غم.

از اون نگاه هایی که کلی حرف پشتش بود. اما به جای اون همه حرف تنها گفت:

من هنوز بهت بله ندادم پس خونه ام، نه خونمون.

امیر: بله رو هم میگی. اونم به وقتش. راضیت میکنم.

چشمکی به روش زدم که با عشوه ایشی زیر لب گفت و نگاهش رو ازم دزدید. تو گلو خندیدم و بعد خیره شدم به سام و نیاز که کنار حوض وسط سفره خونه داشتند بازی میکردند و صدای خنده هاشون داشت گوش فلک رو پر میکرد

از ته دل خدا رو برای این لحظه و دیدن شادی خانواده ام

شکر کردم و ازش خواستم که این شادی ادامه پیدا بکنه.

❁ ❁

* * * *

* * *

* *

*

part235#

عاطفه توی این مدتی که توی خونه ام کار میکرد هیچ وقت اینجوری خوشحال نبود و دیدن لبخندش من رو به وجد م
پیاورد.

گمون میکنم بخاطر قبول کردن پیشنهاد نیازه که اینجوری سر کیف اومده بود انگار الان وقتش بود که باری که توی ای
ن سالها روی دوشش سنگینی میکرد رو زمین بذاره و به آرامش برسه.

نگاهی به عاطفه انداختم که داشت با گوشیش چیزی رو با عجله تایپ میکرد.

کامی از قلیون گرفتم و دودش رو توی صورت عاطفه فرستادم تا حواسش رو به خودم جلب کنم.

با اخم سرش رو بالا آورد و با دست مشغول کنار زدن دود قلیون شد.

عاطفه: چرا دودش رو میفرستی این طرف؟! مریضی عزیزم؟ یا مرض داری عزیزم؟!

قهقه ای زدم و نگاهش کردم.

امیر: هر دو عزیزم، با کی چت میکنی؟!

مردمک چشم هاش لرزیدن و نگاهش نگران شد. صفحه ی گوشیش رو به سرعت قفل کرد و گوشی روبرو عکس روی

پاش گذاشت.

_با پروانه،چطور؟!

بعید میدونستم که راست بگه اما سعی کردم شک و سوءظن رو از خودم دور کنم و این روز شیرین رو به کام هر دومیون زهر نکنم.

با تردید سری تکون دادم و شلنگ قلیون رو به دستش دادم.

شلنگ روگرفت و کامی از قلیون گرفت و با دادن دودش توی صورتتم کارم رو تلافی کرد.

دیدن چهره ی عاطفه با اون موهایی که عسلی رنگ کرده بود و اون لب هایی که با رنگ زرشکی بهش جون تازه ای بخشید بود پشت حالا از دود واقعا لذت بخش و دیدنی بود.

*

* *

* * *

* * * *

part236#

چیشد که بعد از اون همه کینه عاشق عاطفه شدم؟!خودم هم نمیدونم.

شاید از بخاطر تنهایی بود که بهش پناه آورده بودم شاید هم واقعا عاطفه چون تغییر کرده بود بهش دل بستم و بهش اعتماد کردم .

هر چی که بود عاطفه همیشه برای من مثل یه فرشته ی نجات توی تنهایی هم سر میرسید و فکر و ذکر من رو اروم می کرد.

اون سال هم وقت از ازدواج اجباریم با نیاز راضی نبودم سر رسید و وقتی به نیاز دل بستم و ازش بی مهری دیدم این اغوش عاطفه بود که همیشه به روی من محبت ندیده باز بود و هیچ وقت رهام نکرد.

حتی توی زمان هایی که پیش اون بودم و مدام اسم نیاز نقل دهانم بود هم گله و شکایتی نکرد و سعی کرد از هر راه ی برای اروم کردن من استفاده کنه.

شاید اگر اون ادم های اطرافش نبودن و مشکل مالی هم توی زندگیش نداشت هیچ وقت پاش رو کج نمیداشت و راه درستی رو در پیش میگرفت

با اومدن گارسن آوردن غذاها صدای داد و فریاد شکم هم بلند شد و بوی غذا که به بینی ام خورد تازه متوجه شدم چقدر گرسنه هستم.

کمی تن صدام رو بالا بردم و بچه ها رو صدا زدم تا برای صرف غذا بیان.

نیم ساعت بعد درحالی که همه از شدت زیاد خوردن ناهار خوشمزه و دل چسب دل درد کرده بودیم،

از سفره خونه خارج شدیم و به ویلا برگشتیم و وسایل هامون رو کردیم و بعد از اون دوباره از خونه خارج شدیم و تا نزدیک ها ساعت هشت توی شهر و پارک بازی و بستنی فروشی چرخ زدیم و در اخر بعد از خوردن پیتزا همراه با سس فراوان که سفارش نیاز بود راهی تهران شدیم و به سفره دو روزمون پایان دادیم.

#part237

"عاطفه"

با عجله کلید رو توی قفل چرخوندم و با زحمت کیف دستیم رو از روی زمین بلند کردم و داخل خونه شدم و قبل از بستن در دستی برای امیر تگون دادم که جلوی خونه ام تو ماشین به انتظار نشسته بود تا داخل بشم.

با دیدن دستی که روی هوا داشتم براش تگون میدادم لبخندی زد و دستش مثل من بالا آورد و خداحافظی کرد.

امیرعلی: ممنون بابت همه چیز.

فردا میبینمت.

لبخندی زدم و سرم رو اروم به علامت تایید حرف هاش تگون دادم.

عاطفه: باشه، منم ممنونم. مواظب خودت باش شب بخیر.

شب تو هم بخیر. خدا حافظ

با رفتن امیر در و بستم و پله ها رو به سرعت بالا رفتم و جلوی واحدمون ایستادم و کلید رو توی قفل چرخوندم.

باز شدن در همانا و پریدن روشنک توس اغوشم همانا. صدای هق هق گریه هاش توی خونه پیچید بود و امکان میدادم هر لحظه همسایه ها بریزن توی خونمون.

بغلش کردم و به سمت مبل رفتم و نشستم و روشنک رو هم کنارم نشوندم.

با دیدن گریه هاش جگرم اتیش گرفت و هم پای دخترکم شروع به گریه کردم.

این اولین باری بود که توی این هفت سال دو روز از هم دور بودیم.

پروانه که روبروم نشست تازه متوجه حضورش شدم. ساعت نزدیک به ۲ نیمه شب اما هر دو بیدار بودند حتم داشتم که توی این دو روز روشنک خیلی اذیتش کرده.

عاطفه: سلام، ببخشید بخدا تو رو هم تا این وقت شب اسیر کردم بیدار موندی.

پروانه: سلام، این حرف ها چیه خداروشکر به سلامت رفتی و برگشتی.

#part238

دستی روی موهای روشنک کشیدم و پیشونیش رو بوسیدم و بیشتر به خودم فشردمش.

با صدای گرفته ای که نشون از گریه کردن میداد اروم و لرزون زمزمه کرد: ماما، خیلی بدی کجا تنهام گذاشتی و رفتی. میدونی چقدر دلم برات تنگ شد.

از توی اغوشم بیرون کشیدمش و لب هام رو روی جای جای صورتش به حرکت در اوردم و صورتش رو غرق بوسه کردم.

بینیم رو بالا کشیدم و با گریه زمزمه کردم: بمیرم برای دل کوچولوی دخترکم که تنگ مادرش شده.

ببخشید عزیز دلم مجبور شدم که برم قول میدم دیگه تنهات نذارم.

روی موهایش رو بوسیدم و برای بار هزارم لعنت فرستادم به امیرعلی که مجبورش شدم بخاطرش به این سفر برم.

انقدر اسرار کرد تا بلاخره راضی شدم نرفتنم به این سفر باعث میشد امیر بهم شک کنه.

چون مدام میگفت تو که نیازی به اجازه گرفتن از کسی نداری پس دلیلی نداره بخوای پیشنهادم رو رد کنی و من جرات این رو نداشتم که بهش بگم دلیل من برای نیومدن به این سفر چیزی فراتر از یک اجازه گرفتن ساده است.

دلم نمیخواستم دخترک هفت سالم رو رها کنم و چشم انتظار نگه اش دارم برای اینکه خودم برم سفر و خوشی کنم |

فقط خدا میدونست که توی این دو روز هر

بار صدای غمگین دخترکم رو از پشت گوشی میدیدم چجوری دلم کباب میشد و جگرم اتیش میگرفت.

چطوری میتونستم برم سفر و خوشحال باشم وقتی که جگر گوشه ام کنارم نبود و برای اولین بار شب رو دور از بچه ام میخوابیدم.

فقط خدا میدونه که تنها زمانی که توی این دو روز رنگ آرامش رو دیدم و خوشحال شدم همون روز آخری بود که می دونستم داریم برمیگردیم و لحظه به لحظه به بچه ام نزدیکتر میشدیم.

part239#

روشنک: مامانی کجا رفته بودی؟!

عاطفه: عزیزکم گفته بودم که برای کار مجبورم برم مسافرت.

خیلی دلم تنگ شده بود. انقدر دیشب گریه کردم.

دورت بگردم عزیزکم قول میدم دیگه تنهات نذارم. من نباشم که دخترکم بخواد اشک بریزه این دونه های مرواریدتو با ارزشن نباید سر هر مسئله ی کوچولویی گریه کنی.

اخه دیشب که نبود خواب بد دیدم.

یه اقاهاه اومده بود تو خوابم میخواست منو بدزده. بعدش که بیدار شدم رفتم تو بغل خاله پری خوابیدم برام لالایی خوند.

پس حسابی خاله رو اذیت کردی؟

پری: اخه چیزی بگو که به روشنگر بیاد.

اذیت کردن؟! اونم روشنگر؟!

عاطفه: ببخشید به خدا توی زحمت افتادی.

ول کن این حرف ها رو چه زحمتی؟!

تعریف کن ببینم چی شد؟

نگاهی به چشماش که از شیطنت برق میزد انداختم و لب رو گزیدم با چشم به روشنگر اشاره کردم.

عاطفه: حالا وقت برای حرف زدن زیاده.

اول بیاین سوگاتی هاتون رو بدم.

روشنگر: اخ جون مامانی چی برامون گرفتی؟؟

با لبخند نگاهی به دخترکم انداختم و گفتم: یه چیز خوب اما شرط داره؟!

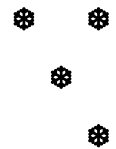
چه شرطی؟!

بدو بیا مامان بوس کن تا سوگاتیتو بهت بدم.

با ذوق دست های کوچولوش رو دور گردنم حلقه کرد و محکم گونه ام رو بوسید.

صورتتم از بوسه اش خیس شده بود یواشکی دستی روش کشیدم و خشکش کردم.

ساک دستیم رو جلوم گذاشتم و زبیش رو باز کردم و سوگاتی هارو بیرون کشیدم. ❀ ❀



part240#

عروسکی که برایش خریده بودم رو به دستش دادم و مشغول در آوردن لباس هایی که برایش خریده بودم از داخل پلاستیکش شدم.

به سختی تونستم یواشکی این لباس ها رو به دور از چشم امیر برای روشنگ بخرم.

درست عین لباس هایی که برای نیاز انتخاب کرده بودم برای روشنگم هم خریدم.

دلم نمیخواستم دخترکم نگاه به دست کسی باشه و حسرت داشتن لباس های بچه های دیگه به دلش بمونه.

اگر امیر از وجود دخترمون با خبر بود الان روشنگ و نیاز باهم خواهر بودن و میتونستند لباس هاشون که شبیه به هم بود رو بپوشن و در بین بچه های دیگه مثل ستاره های آسمون بدرخشن.

اما این تنها یک رویا بود و مطمئن نبودم که به واقعیت بپیونده.

لباس ها رو جلوی تنش گرفتم و بالبخند نگاهش کردم.

عاطفه:خاله پری لباس های دخترم بهش میاد؟

نگاهی به روشنگ انداخت و از سر رضایت لبخندی زد.

پری:عالیه،درست عین فرشته ها شده.

رنگ لیمویی خیلی بهش میاد.

اینبار لباس سنتی ای که برایش گرفته بودم رو به دستش دادم و ازش خواستم تا ان ها رو بپوشه.

با عجله به سمت اتاق رفت تا لباس هاش رو عوض کنه.

پاک لباس های پری رو جلوش گذاشتم و با لبخند بهش خیره شدم.

_بفرمایید این هم از سوغاتی های پری خانم

_وای مرسی عزیزم راضی به زحمت نبودم.

_قابل تو رو نداره. ممنون که این دو روز روشنگ رو نگه داشتی. حتما خیلی اذیتت کرد نه؟

_نه باو عین بچه نداشته ام میمونه.

ول کن این حرف هارو بگو چه خبر؟

part241#

با استرس نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم و کمی به پروانه نزدیک تر شدم و شروع به تعریف کردن ماجرا کردم و بری هم با کنجکاوی در سکوت به حرف هام گوش میکرد و هر لحظه چشم هاش از تعجب گرد تر میشد.

با اومدن روشنگ حرف هام رو نیمه کاره گذاشتم و به دخترم چشم دوختم.

توی اون لباس محلی بیشتر از هر زمان دیگه زیبا شده بود و روز به روز که بزرگتر میشد شباهتش به امیر هم بیشتر میشد.

دوباره در اغوشم فشردمش و بوسیدمش.

با خمیازه ای که کشید تازه یادم افتاد که دیر وقت شده

با شب بخیر کوتاهی از پروانه جداشدم و با روشنگ به اتاقمون پناه آوردیم.

که از قبل تماس گرفته بودم تا بیاد شدم و ادرس خونه ی امیر رو دادم و تا رسیدن به خونه به اتفاقات این چند روز اخیر فکر کردم.

باید یک تصمیم اساسی میگرفتم با عجله پیشنهاد نیاز رو قبول کرده بودم ک حالا نمیدونستم چکاری باید انجام بدم.

چون بعد از قرار دادن جنین تازه شکل گرفته توی رحم من رفت و امد نیاز و نوید و مخصوصا امیرعلی توی خونه ام زیاد میشد و انوقت نمیتونستم وجود روشک رو پنهان کنم.

دلم میخواست بچه ام رو از دست بدم و همینطور اعتمادی که امیر بهم داشت رو...

علاوه بر ان امیر خیلی اصرار داشت که محرمیتی بینمون خونده بشه از یک طرف خوشحال بودم که بالاخره میتونم کنار امیر بشم اما از یک طرف میترسیدم از فاش شدن رازی که تنها من ازش خبر داشتم و پروانه.



part243#

با ترمز ماشین از فکر بیرون اومدم و بعد از حساب کردن کرایه از ماشین پیاد شدم و وارد ساختمون شدم.

سری برای نگهبان تکون دادم و زیر سلام کردم و به سمت اسانسور رفتم.

همزمان با ورودم به اسانسور مردی همراهم داخل اسانسور شد .

سرم رو بالا اوردم و با دیدن امیرمحمد لحظه ای جا خوردم اما پوزخندی که روی لب های امیر محمد چیزی غیر از تعجب رو نشون میداد.

لبم رو با زیون تر کردم و اروم سلام کردم

عاطفه:سلام

امیرمحمد:سلام خانم...بیخشید اسم و فامیلتون رو فراموش کردم.خانم؟!

حرف هاش رو با مسخره ترین حالت ممکن داشت میزد انگار که بخواد از دهان خودم خیلی چیز ها رو بشنوه.

لبم رو به دندون گرفتم و به سختی نفس کشیدم.

_مشرقی هستم.

چرخى زد و جلوم ايستاد و دستش رو کنار صورتم به اينه ي توى اسانسور تقيه داد.

_اوه بله،مشرقى؛عاطفه مشرقى همسر سابق اميرعلى درست ميگم؟!

با ترس سرم رو بالا اوردم و بهش خيره شدم.پس من رو يادش ميومد.

سرم رو به طرفين تگون دادم تا حرفش رو رد كنم اما اون خونسرد صورتش رو بهم نزديك كرد و توى چشم هام خيره شد و هنوز اون پوزخند لعنتى روى لب هاش بود كه خط ميكشيد روى عصابم.

_خانم مشرقى به نفعته كه پاتو از زندگى برادرم بيرون بكشى.اين تو بميرى ديگه از اون تو بميرى هاست.اون موقع ام پير تك و تنها بود كه رام تو شد.

اينبار همه ي خانواده پشتش ان و به هيچ قيمتى نميذارن زن خيابونى اى مثل تو بياد حاصل هفت سال تلاش و درد و رنج امير رو به بازى بگيره.

بهبتره فراموش كنى يه روزى اميرى تو زندگيت بوده و تونستى به دلبرى هات زندگيش رو به لجن بكشى.اينبار من نميذارم بهش نزديك بشى .

خانم عاطفه مشرقى ...

مردمك چشم هام داشتن ميلرزيدن و تمام تلاشم براى نريختن اشك هام بى نتيجه بود.

part244#

اشك هام بى مهابا روى گونه هام جارى شدند و چشم هام شروع به باريدن كردند.

قبل از اينكه بتونم جواب بهش بدم در اسانسور باز شد و صدائى بهت زده ي امير رو از جلوى در اسانسور شنيدم.

اميرعلى:اميرمحمد؟!

اميرمحمد كه سرش رو به سمت اميرعلى چرخوندن تازه تونستم چهره ي متعجبش رو ببينم.

اميرمحمد طورى جلوم ايستاده بود و روى صورتم خم شده بود كه هر كسى يك دفعه مارو توى اون حالت ميديد راجبمون فكرهاى بدى ميكرد مخصوصا كه صورت من خيس از اشك بود.

امیرمحمد خونسرد و بی توجه به اخم های در هم رفته از اسانسور خارج شد و دستی به کتش کشید و کنار امیر ایستاد.

امیرمحمد:سلام،مدارک آوردی؟

نگاهی به امیر انداختم که از زور عصبانیت داشت دندان هاش رو روی هم میفشرد و ناخون های انگشت هاش رو کف دستش فرو میکرد.

امیرعلی:اینجا چخبره؟!

هیچی توی اسانسور خانم مشرقی رو دیدم داشتیم یکم باهم صحبت میکردیم.

داشتم بهشون میگفتم که تو داری ازدواج میکنی و بعد از ازدواج دیگه نیازی نیست خانم مشرقی برای پرستاری از بچه ها به اینجا بیان...

نمیدونستم از شنیدم زن خیابونی که بهم نسبت داده بود گریه کنم یا از شنیدن خبر ازدواج امیر.

مثل همیشه توی تمام این مدت داشت بازییم میداد و تنها دلیلش برام محرم شدن بازی گرفتن احساسات من بود.

حالا میتونستم عمق نفرت توی نگاهش درک کنم.

امیر همه ی این بازی ها رو کرد تا بیشتر از قبول منو وابسته ی خودش بکنه و با رها کردنم توی اوج وابستگی تلافی تمام این مدتی رو که اذیت شده بود رو سرم در بیاره.

خیره شدم توی چشم های امیر تا بلکه از چشم هاش بخونم که همه ی این ها یه دروغه ساده است.

part245#

اما سکوت طولانی نشون میداد حرف های امیرمحمد حقیقت محضه.
سرم رو پایین انداختم و با پشت دست اشک هام رو پاک کردم دکمه G رو زدم و منتظر موندم در اسانسور بسته بشه
اما لحظه اخر با قرار گرفتن پای امیر جلوی چشمی در، در دوباره باز شد و امیر داخل شد .
خواست حرفی بزنه که تنه ای بهش زدم و از کنارش رد شدم و از اسانسور خارج شدم.

ظرف غذا رو همونجا جلوی در رها کردم و به سرعت از پله ها پایین اومدم.
صدای قدم هاش رو از پشت سرم میشنیدم اما غمی که روی دلم سنگینی میکرد مانع از ایستادنم میشد.
در هین پایین دویدن از پله ها دستم رو دهانم گذاشتم و فشردم تا صدای هق هق گریه هام بلند شده.میترسیدم از ای
نکه با صدای گریه هام بقیه رو خبر کنم و هم ابروی خودم رو ببرم و هم آبرو امیر رو...

دلم لحظه ای اروم نمیشد و صدای گریه هام پایان نمی یافت و هر لحظه حالم دگرگون تر میشد.
یعنی از این بدتر نمیشد،توی اوج تنهایی و ناامیدیم امیر سر رسیده بود و حالا که داشتم به بودنش عادت میکردم و
تازه داشتم طعم خوشبختی رو تو زندگیم میچشیدم خبر ازدواج کردنش بهم رسیده بود.

با دستی که دور بازوم حلقه شد از حرکت ایستادم و به عقب برگشتم.
امیر درست پشت سرم ایستاده بود و از عصبانیت بازوم رو میفشرد.
هر دو نفس نفس میزدیم و قفسه های سینمون بالا و پایین میشد.
جرات اینکه توی چشم هاش خیره بشم رو نداشتم چون میترسیدم از لرزشی که بعد از هر بار نگاه کردن بهش بدنم رو
فرا میگرفت.با دستش که زیر چونه ام نشست با زحمت و هزار جون کندن سرم رو بالا اوردم و با ناراحتی بهش خیره
شدم.



part246#

امیر:کجا داری میری؟!
عاطفه:جایی که بودم براشون ارزش داشته باشه.تو دیگه نیازی به من نداری.

_عاطی بذار برات توضیح بدم

_دیگه چیو میخوای توضیح بدی هر چی که باید میدونستم و شنیدم.

_قضیه اونجوری نیست که تو فکرش رو میکنی بذار برات همه چیو...

میون کلامش پریدم و دستم رو به علامت سکوت بالا بردم و تند تند سرم رو پایین و بالا کردم.

_اره...اره...میدونم چی میخوای بگی.

میخوای بگی همه حرف های امیر محمد شوخی و تو هیچ تصمیمی برای ازدواج کردن نداری و توی تمام این مدت من رو بازی ندادی.

_به خدای احد و واحد که غیر از این هم نیست چرا نمیذاری برات همه چیو تعریف کنم؟!

_د چیو میخوای تعریف کنی لعنتی؟!

این که توی تمام این مدتی که من داشتم توی ذهنم باهات یه رویا میساختم تو داشتی به این فکر میکردی که چجوری ازم انتقام بگیری؟

_به خدا که منم حس و حال تو رو داشتم عاطفه چرا فکر میکنی میخوام ازت انتقام بگیرم؟

بی توجه به حرفش اروم زمزمه کردم:

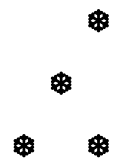
مگه چه بدی در حق ات کردم که باهام اینجوری تا کردی. مگه غیر از این بود که خطا کرد اصلی توی این بازی تو بود.

_باز شروع کردی به نبش قبر کردن. خسته نمیشی انقدر خاطرات گذشته رو شوخم میزنی و زیر و روش میکنی. بابا بهترین باغچه رو هم که زیر و رو کنی زیر خاکش کرم میزنه بیرون.

_اون کرم که تو ذات کثیف تو فت و فراوونه، میدونی بخاطر تو خان داداش بهم گفت زن خیاب...

شکستن بغض مانع از گفتن ادامه حرفم شد. تو اغوش گرمش که فرو رفتم بی مهابا زیر گریه زدم و صدام رو ازاد کردم.

صدای گریه ام تو راه پله ها اکو میشد و تا طبقات بالا میرسید.



part247#

از شدت گریه ی زیاد حتی نمیتونستم کلامی حرف بزنم به دیوار تکیه دادم تا بتونم تعادل رو حفظ کنم و روی زمین ز یوفتم.

امیرعلی: امیرمحمد چه غلطی کرده؟

عاطفه باتو ام چی بهت گفت؟

خواستم حرفی بزنم که خودش ادامه داد: واسه همین بود که به خودش اجازه داده بود انقدر تو اسانسور بهت نزدیک بشه؟ چه غلطی داشتین میکردین اون تو؟ هان؟

همزمان با فریاد کشیدنش دستش رو محکم به دیوار پشت سرم کوبید. از ترس توی خودم جمع شدم و به بازوش چنگ زدم.

رگه های خون توی چشم های مشخص بود و هر لحظه بیشتر از قبل قرمز میشد و رنگ صورتش به کبودی میزد. حالا نبودت من بود که بهش بگم نه اونطوری که تو فکر میکنی نیست اما انگار گوشش بدهکار این حرف ها نبود.

عاطفه: اون فقط داشت میگفت از زندگیت برم بیرون... گفت که اینبار همه خانواده پشتتن و نمیدار زن خی... ابونی مثل من زندگیت رو...

نفس کم آورده بودم و همه ی حرف هام رو بریده بریده میزدم.

امیر: دیگه چی بهت گفت؟

امیرمحمد: بهش گفتم نمیدارم ادمی مثل تو نتیجه ی هفت سال تلاش کردن و درد و رنج کشیدن برادرم رو به بازی بگی ره.

با شنیدن صدای امیرمحمد هر دو به سمت بالای پله ها نگاه کردیم.

اروم و با خونسردی داشت پله ها رو پایین میومد و به امیرعلی خیره شده بود.



part248#

امیرعلی با خشم به سمتش قدم برداشت و جلوش ایستاد و به سمت عقب هلش داد.

امیرعلی:خیلی بیخود.تو کی باشی که بخوای واسه زندگی من تصمیم بگیری.

فکر میکنی خودم نمیتونم برای زندگیم یه تصمیم درست بگیرم.

امیرمحمد بی توجه به داد و فریاد های امیرعلی پوزخندی زد و لبه های کتش رو در دست گرفت و مرتبش کرد و یک پله پایین اومد و کنار امیرایستاد.

امیرمحمد:اگر میتونست برای زندگیت یه تصمیم درست بگیری که الان توی 35سالگی تنها نبودی.

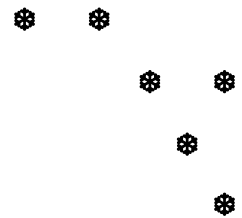
الان باید نیاز خانم و خونت باشه اون بچه که سقط کرد یه پسر ۸سالشه باشه ک بجای سام مدرسه بره.

_من از زندگیم و از داشتن بچه هام راضی ام.حسرتی هم برای از دست دادن اون زندگی و رفتن نیاز نمیخورم.
چون نیاز از اولش هم مال من نبود.

_اونا بچه های تونستن امیر،تو میتونستی با یه تصمیم درست بچه های خودت رو داشته باشی.

انوقت نیاز بیچاره رو هم به اون حال نمینداختی.آزش خبر داری اصلا؟!میدونی چی به سرش اومده؟

_اونا بچه های منن.وقتی از ۲سالگی و ۴سالگی اوردمشون پیش خودم شدن بچه های من.نیاز که زیون باز کرد به من گفت بابا،سام وقتی میخواست بره مدرسه من به عنوان پدرش همراهش بودم و توی جشن شکوفه هاش شرکت کردم. این من بودم که شب روز پای گریه ها و خنده هاشون بودم و با گریه هاشون گریه کردم و با خنده هاشون خندیدم.اونا بچه های من هستن .



part249#

امیرمحمد:قبول اصلا اونا بچه های تو هستن ولی تو دیگه بچه نیستی امیر ۳۵سالته بفهم نیاز داری یکی باشه که یه سر و سامونی به زندگیت بده.اما اون قطعا زنی مثل عاطفه نیست که.

امیرعلی میون حرفش پرید و یقه امیر محمد رو توی دستش گرفت.

امیرعلی:محمد نذار احترامی که بینمونه از بین بره.برادرمی درست اما بهت اجازه نمیدم بهش توهین کنی.

انتخاب من عاطفه اس و خوب توی این مدت شناختمش .اون موقع هم اگر اومد تو زندگیم از سر ناچاری بود چون من مجبورش کرده بودم.

قطعا اگر راه دیگه داشت انتخابش منی که زن داشتم نبود.

نمیدونستم از طرفدارش لذت ببرم یا از بابت مشاجره ی دوبرادر بخاطر وجود خودم ناراحت بشم.

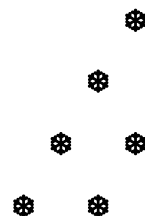
بلاخره بین کلی کش و مکش علاقه و احساس،عقلم پیروز شد و به احساسم غلبه کرد.

اشک هام رو پاک کردم و به امیر خیره شدم.شاید اینبار،بار اخری بود که میدیدمش.

بهش خیره شدم و جزء جزء صورتش رو بجز اون چینی که بین ابرو هاش نشسته بود رو توی ذهنم قاب گرفتم تا بعد از این هر بار دلتنگش شدم به خاطراتم رجوع کنم و تصویرش رو توی ذهنم بازسازی کنم.

بلاخره بعد از چند دقیقه خیره شدن بهش دل کندم از دید زدنش و قدمی به سمتش برداشتم و دست هاش رو گرفتم و از امیر محمد جداش کردم.

نگاه هردوشون روم ثابت موند از نگاه امیر شرمم گرفته بود و زیر نگاه امیر محمد داشتم ذوب میشدم.



part250#

شاید زود در مورد امیرعلی قضاوت کرده بودم و یک طرفه به قاضی رفته بودم و حالا این طرفدارهاش بدجوری داشت شرمنده ام میکرد.

اینبار نوبت من بود که برای امیرعلی بجنگم و ازش دفاع کنم

عاطفه:من اتفاقی به شرکت امیر اومدم.

واسه اینکه بهتون ثابت کنم هیچ نقشه برای خراب کردن زندگی امیر ندارم حاضرم هر کاری بکنم.

امیرمحمد با پوزخند توی چشم هام خیره شد و جلوم ایستاد.

امیرمحمد:هر کاری؟!

از ترس اب دهانم رو قورت دادم و تند تند سرم رو بالا و پایین کردم:هر کاری

پس پا تو از زندگیش بکش بیرون،

نعره ی امیرعلی باعث شد تمام تنم بلرزه و از ترس سکسه ام بگیره.

امیرعلی: محمد بس کن، این زندگیه منه حق نداری برای من تصمیم بگیری.

اینبار امیرمحمد بود که فریاد میزد

امیرمحمد: تو بس کن امیر، این فقط زندگی تونیست توی این چند سال من و مامان و اون بابای خدابیامرزش و بقیه خانواده هم به پای تو نابود شدیم و دردکشیدیم!

فکر میکنی بابا برای چی دق کرد و مرد؟ از بس که غصه ی زندگی ماها رو خورد. فکر میکنی مامان برای چی روز به روز شکسته تر میشه، واسه اینکه هر بار تو رو میبینه و غم تو چشمات رو میخونه زجر میکشه. داره داغون میشه وقتی تنهایی تو رو میبینه.

امیر تنها در سکوت داشت به حرف های امیرمحمد گوش میداد و از حرص داشت پوست لبش رو میجوید.

خواستم حرفی بزنم که امیر محمد پیش دستی کرد و گفت: بذار به زندگیش برسه و دوباره ازدواج کنه و خانواده اش رو کامل کنه.

اون یک بار بخاطر تو همه زندگیش رو از دست داده نذار که دوباره این اتفاق بیوفته...

با چشم های اشکیم به امیر نگاه کردم

تازه متوجه ی موهای سفید روی شقیقه هاش شدم.

#part251

امیر من پیرشده بود. یک مرد که توی 35 سالگی اوازه ی پیرشدنش داشت به گوش هممون میرسید. مگه چند سال دیگه قرار بود زندگی کنیم؟ مگه چند سال دیگه زنده میمونیم؟

نه من نه امیر توی این مدتی که داشتیم زندگی میکردیم یه روز خوش تو زندگیمون ندیدیم.

الان وقتش بود که به آرامش برسیم.

من به امیر نیاز داشتم و امیر به من و روشنگر به پدرش...

حتی اگر خودم هم بیخیال میشدم نمیتونستم از حق روشنگر بگذرم. اون به وجود پدرش نیاز داشت و حالا که داشت

روز به روز بزرگتر میشد و خوب رو از بد میتونست تشخیص بده نمیتونم وجود پدرش رو ازش پنهان کنم و با دروغ های بچگانه گولش بزنم.

نه من نه امیر نمیخواستیم که ماجرا به این جا ختم بشه و زندگی هامون به این روز بیوفته. اما اتفاقی بود که افتاده بود و بخاطرش نمیخواستم ایندمون رو هم خراب کنم.

من و امیر سهم از زندگی بودیم و با هم وجودمون کامل میشد.

وقتش بود که بخاطر نگر داشتن زندگیم بجنگم. نمیخواستم اینبار هم کنار بکشم و فرار کنم. شاید اگر همون هفت سال پیش هم جا نمیزدم و فرار نمیکردم الان روشنگ کنار پدرش بزرگ میشد و من هم توی این هفت سال بهترین روز های زندگیم رو تجربه میکردم.

حالا که همه چیز داشت خوب پیش میرفت و من و امیر هر دو فهمیده بودیم که همدیگر و میخوایم چرا باید جا میزدیم و کنار میکشیدیم. مخصوصا که میتونستم با به دنیا آوردن فرزندی از جنس نیاز و نوید گناهانم جبران کنم و انوقت بود که روز های خوب فرا میرسید و مثل اخر قصه ها، قصه ی ماهم به خوبی و خوشی به پایان میرسید.



part252#

عاطفه: اینبار نیومدم که زود جا بزنم و برم، اقا محمد من پای زندگیم ایستادم به هر قیمتی که بشه.

امیر بگه برو میرم اما اگه بمونم تا اخرش پاش میمونم.

به خودم به این عاطفه ای که توی این هفت سال ساختم ایمان دارم و مطمئنم هم امیر و هم بچه هامون رو خوشبخت میکنم.

هیچ کدومشون نمیدونستن منظورم از بچه هامون روشنگ و نیاز و سام هست.

با این حال امیر علی لبخندی از روی قدرانی به روم زد و سری در تایید حرف هام تگون داد.

عاطفه: حاضرم هم به شما هم به بقیه ثابت بکنم که همسر مناسبی برای امیر میشم، فقط باید یکم بهم فرصت بدین.

امیرمحمد: اگر باز مثل سابق شد چی؟

عاطفه: نمیشه، اون موقع من داشتم برای زندگی ای میجنگیدم که برای من نبود.

امیر هم همینطور داشت تلاش میکرد نیازی رو تو زندگیش نگه داره که دلش با مرد دیگه ای بود.

اما الان همه چیز فرق کرده هفت سال گذشته. هفت سالی که به اندازه صد سال برای هردومون گذشته.

جفتمون بزرگ شدیم و قطعا دیگه

اشتباهات گذشتمون رو تکرار نمیکنیم.

راستش، راستش منو امیر میخوایم اشتباهات گذشتمون رو جبران کنیم.

امیرمحمد: انوقت چجوری سرکار خانم مشرقی؟

میدونی نیاز بخاطر بلاهایی که شما حالا چه خواسته چه ناخواسته به سرش در آوردین به چه روزی افتاده اون دیگه حتی نمیتونه مادر بشه.

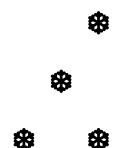
نگاهی به امیر انداختم انگار خسته شده بود از حرف های امیرمحمد و میدونست

این بشر به هیچ صراطی مستقیم نیست و حالا حالا راضی نمیشه.

سرتکون دادم و با دست به پله ها اشاره کردم.

عاطفه: بهتره بریم بالا، اونجا همه چیز رو براتون توضیح میدم یه سری حرف ها هست که بهتره بدونید.

انگار کمی نرم شده بود که سری تکون داد و به سمت بالا به راه افتاد.



part253#

پشت سرشون از پله ها بالا رفتم و وارد خونه ی امیر شدیم.

امیرمحمد روی نزدیکترین مبل به در نشست و منتظر بهم خیره شد.

لبم رو با استرس به دندون گرفتم و برای اروم کردن جو بوجود اومد به سمت اشپزخونه رفتم و پرسیدم:
چای میخورین یا قهوه؟

امیرمحمد: برای خوردن چای و قهوه نیومدم بالا.

میشه زودتر بگی چه نقشه ای توی سرته؟

امیرعلی: محمد بس کن، خسته نمیشی از این حرف هایی که میزنی؟

_تو چی خسته نمیشه از این همه سادگی؟ تا کی باید بدبخت کن و باز سرت رو بندازی پایین هیچی نکنی؟

امیر این ادمی که امروز به عنوان معشوقه ات جلوت ایستاده و ادعای عاشقی اش میشه باعث نبودن زندگیت شد.

_محمد تو از هیچی خبر نداری. عاطفه به اجبار و تهدید من صیغه ام شد. توی تمام اون مدت هم که زنم بود من تمام
هواسم پی نیاز بود اما عاطفه یکبار هم گله نکرد حتی وقتی زیر دستم داشت جون میداد و بچه اش سقط شد و من ب
ی توجه به اه و ناله هاش به کتک زندش ادامه دادم.

دلم میخواست فریاد بزnm امیرم، بچمون سقط نشد و حالا برای خودش خانمی شده اما نه الان وقت گفتن این راز بود
و نه من جرات بازگو کردنش رو داشتم.

نفس عمیقی کشیدم و سینی چای رو برداشتم و از اشپزخونه خارج شدم و دیس رو روی میز جلوی مبل ها گذاشتم.
امیرعلی: یه بار هم تو به حرف ما گوش کن محمد.

هر کی اومد گفت تو خیانت کردی، تو تجاوز کردی به حریم یه دختر، تو اشکش رو در آوردی و تو بدبختش کردی....

اما هیچ کس تو زندگی من نبود که بی محلی های نیاز رو ببینه. میفهمی چقدر سخته هر بار که زنت رو نگاه میکنی از
توی چشم هاش اسم مرد دیگه ای رو بخونی؟



part254#

امیر: میفهمی هر بار که بغلش میکردم میترسیدم از اینکه من رو به جای عشق دوران مجردی اش ببینه؟

نه تنها تو بلکه هیچ کس دیگه لحظه ای به این فکر نکردن که من توی اون رابطه ی یک طرفه چه عذابی کشیدم.

هیچ کس حتی نفهمیدم چرا عاطفه با اون همه زیبایی و کمال چرا باید راضی بشه به زن دوم شدن و رضایت بده به داشتن شوهری که از تموم هفته شاید تنها یک روز مال اون باشه.

بی اختیار اشک هام رو گونه هام روان شدند و یاد اون روز های تلخ افتادم.

روز هایی که با یاد امیر میگذشت و شب هایی که با بوی عطر جامونده روی بالشتش میگذروندم.

صدای امیر کم کم داشت بالا میرفت و میترسیدم از اینکه بچه ها بترسن.

به سمت اتاق بچه ها رفتم و از لای در نیمه باز داخل اتاق رو نگاه کردم.

نیاز اروم روی تختش خوابیده بود و سام مشغول تکالیف مدرسه بود.

اروم در و بستم و به سمت امیرعلی و امیر محمد برگشتم و روی مبل تکی نزدیک امیر نشستم.

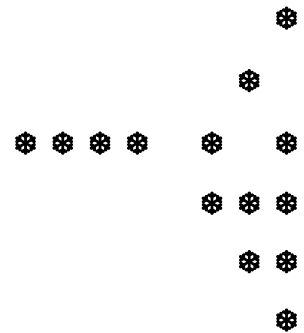
امیرمحمد سرش رو پایین انداخته بود و داشت در سکوت به حرف های امیر گوش میداد. استکان چایش رو جلوش گذاشتم و برای اینکه از فکر بیرون بیاد گفتم: چاییتون رو بخورین سرد شد.

اروم سرش رو بالا آورد و بی توجه به حرفم گفت: اصلا گیرم همه ی حرف های شما درست مامان چجوری میخوانین راضی کنید؟

امیر لبخندی زد و مقداری از چایش رو نوشید.

امیر: راضی کردن سیمین جون با من، اون اگر ببینه من کنار عاطفه خوشبخت میشم راضی میشه و قبول میکنه.

امیر محمد: خطاهای گذشته رو چجوری میخواین جبران کنید؟



part255#

نگاهی به امیر انداختم انگار اون هم تردید داشت برای گفتن ماجرا.

کمی از چایم رو نوشیدم و گلویی تازه کردم.

امیر محمد هنوز بهمون خیره بود و منتظر شنیدن حرف هامون بود.

امیر محمد: پس چرا ساکتین؟ خب یه حرفی بزنید.

عاطفه: خب راستش ما دیروز از شمال برگشتیم بچه ها رو برای تفریح برده بودیم.

امیر محمد پوزخندی زد و مبل تکیه داد و دست هاش رو روی دسته مبل قرار داد.

امیر محمد: برای تفریح بچه ها یا تفریح خودتون؟

نمیدونم از شنیدن پوزخندش بود که بهم ریختم و عصبی شدم و یا از شنیدن حرفش.

امیرعلی: هردو، خودمون هم به تفریح نیاز داشتیم بعد از این همه تنش و نگرانی و بدبختی کشیدن. فکر نمیکنم لازم باشه به بقیه جواب پس بدیم.

اما این طرفداری های گاه و بی گاه امیر عجیب آشوبی توی دلم به پا میکرد.

انگار که کیلو کیلو قند توی دلم اب میکردن.

لبخندی به روی امیر زدم و بعد به امیر محمد خیره شدم.

اتفاقات چند روز اخیر رو از دیدن عاطفه و نوید تا شنیدن حرف هاشون تعریف کردم و در پیشنهادشون را مطرح کردم.

چشمای امیرمحمد از تعجب گرد شده بود و حتما داشتم که تا حالا از هیچ حرفی به این اندازه متعجب نشده بود.

حق هم داشت نیاز پیشنهاد مادر دوم شدن فرزندش رو به کسی داد که یه روزی باعث و بانی تمام بدبختی هاش شده بود. خودم هم تعجب کردم اما وقتی به عمیق ماجرا فکر میکردم میفهمیدم من هم اگر بودم برای رسیدن به آرزوی مادرش دست به دامن هر ریسمون پوسیده ای میشدم.

بدون اینکه فکر کنم شاید این طناب نیمه ی کار پاره بشه و من رو زمین بزنه.

امیرمحمد: اما این امکان نداره، انگیزه اش برای دادن این پیشنهاد چی بود؟



part256#

عاطفه: گویا برای پیدا کردن مادر دوم باید خیلی توی نوبت بمونم.

با دیدن من به این فکر افتادن که من میتونم گزینه ی مناسبی براشون باشم.

چون برای اون ها این اهمیت داره که زودتر بچه دار بشن.

امیرمحمد: انوقت شما چه جوابی بهشون دادین؟

لبخندی زدم و بهش خیره شدم.

عاطفه: قبول کردیم، هم من و هم امیر

و هیچ کدوم با این قضیه مشکلی نداریم.

امیرمحمد: شما رسماً زده به سرتون؟

امیرعلی این چی داره میگه

مگه نمیگین تصمیمتون ازدواجه پس این قضیه ی بارداری چیه دیگه این میون؟

نکنه عروس حامله میخوای بیاری توی خونه مامان؟ شما ها دست به دست هم دادین تا مامان و سکنه بدین؟

امیرعلی: چرا شلوغش میکنی محمد؟!

قراره بعد از اینکه این نه ماه گذاشت من قضیه ازدوایم رو بین خانواده مطرح کنم. تا اون موقع هم همه چیز بین خودمون میمونه.

امیرمحمد: به این فکر کردی توی تک تک مراسم هایی که من میگیرم نوید و نیاز حضور دارن به عنوان برادر زنم و همسرش.

انوقت تو هم میخوای دست عاطفه رو بگیری بیاری تو این خانواده که هر روز بچه اش رو ببینه ؟

عاطفه: اون بچه ی من نیست فقط ۹ ماه قراره باردار باشمش.

امیرمحمد: و اگر توی این ۹ ماه به بچه وابسته شدی چی؟ اگه بعد از به دنیا اومدنش نخواستی بچه رو به اونا بدی چی ؟

گرچه خودم هم به صحت حرف هام مطمئن نبودم اما با این حال گفتم:

همچین اتفاقی نمیوفته چون میدونم اون بچه حکم به مهمون رو داره که روزی خواهد رفت مخصوصا اینکه مادر واقعیش هم من نیستم.

امیرمحمد: اصلا همه ی حرفات درست توی این نه ماه میخوای کجا زندگی کنی؟

قطعا که نمیتونی توی اون محله و خونه ی سابق ات بمونی... برای این مشکل هم فکری کردین؟

#part257

با تردید نگاهی به امیر انداختم لبخندی زد و به جای من جواب داد.

امیر: توی ماه های اول که توی همون خونه میمونه بعد از اون قدمش رو چشم های من و میتونه بیاد توی این خونه بمونه.

البته من پیشنهاد محرمیت رو هم دادم اما عاطفه فعلا در این مورد تصمیمی نگرفته.

جدایی از این ها نیاز و نوید خودشون پیشنهاد دادند که برای یک سال بین تهران زندگی کنن و توی این مدت تمام وقت مراقب عاطفه باشن.

امیرمحمد: اینطور که مشخصه همه تصمیمات رو گرفتین و حرف من یا بقیه هم براتون فرقی نمیکنه.

فقط امیدوارم توی این انتخابی که از نظر من اشتباهه آسیبی به روح و روان مامان نزنین و حالش رو خراب تر نکنید.

با بلند شدن امیرمحمد از جا برخواستم و کنار امیر ایستاد.

امیرمحمد: امیدوارم که اینبار تصمیم درستی گرفتی باشی چون این بار مامان طاقت نمیاره و دق میکنه.

امیرعلی: خیلی راحت باشه. اینبار بیشتر از هر وقت دیگه به تصمیمی که گرفتم ایمان دارم.

امیرمحمد: من دیگه باید برم، نجمه توی خونه منتظرمه.

عاطفه: کجا؟ شما که هنوز چاییتون رو هم نخوردین.

پوزخندی زد و نگاهش رو ازم گرفت و به سمت در رفت.

امیرمحمد: ممنون از شما به ما خیلی رسیده خدا حافظ.

با رفتن امیرمحمد نگاهی به امیر انداختم که روی مبل خودش رو رها کرد و اروم چشم هاش رو بست.

عاطفه: خدا اخر و عاقبت ما رو بخیر بکنه.

امیر: تازه اولشه، قراره بیشتر از این ها حرف ها و کنایه ها بشنویم. میتونی با این شرایط کنار بیای؟

بخاطر تو حاضرم هر گونه گوشه و کنایه رو بشنوم و دم نزنم!

منم همینطور خائن خونه ام....

لبخندی زدم و خداشکر کردم برای ختم به خیر شدن این ماجرا و ازش خواستم که در این راه راهنماییمون بکنه.





part258#

اما یکی مسئله بدجوری فکر رو در گیر کرده بود اون هم روشنگ بود، میترسیدم از گفتن این موضوع.

چکار باید میکردم و چطوری باید به امیر میگفتم؟

امیر ادمی بود که زود جوش میآورد و تصمیم های اشتباه و عجولانه میگرفت اگر بابت این موضوع ازم کینه به دل می گرفت چی؟

خدا خودش شاهد بود که اگر توی این چند سال میتونستم میومدم پیشش و از وجودش بچه اش مطلع اش میکردم.

اما ترسیدم از اینکه ماخذه ام بکنه و یا اینکه با این موضوع زندگی اش به هم بریزه.

علاوه بر اون که میترسیدم روشنگ امیر رو ببینه و بدهوا و بهونه گیر بشه و با پس زده شدنش از سمت امیر بچه ام دلش بشکنه. اما حالا همه چیز فرق میکرد

امیر اون ادم سابق نبود و حتما اگر میفهمید روشنگ رو پیش خودش نگه میداشت.

ولی اگر بعد از رو شدن حقیقت من رو نمی پذیرفت چی؟ قانون حتما حضانت روشنگ رو به امیر میداد و من رو محکوم میکردم.

اینجوری علاوه بر اینکه امیر رو بدست نمیآوردم بلکه روشنگ هم از دست میدادم.

با صدای امیر به خودم اومدم و از فکر بیرون اومدم.

امیر:عاطفه هواست کجاست؟

نگاهی بهش انداختم که ظرف غذایی داخل دستش بود و جلوم ایستاده بود و نگام میکرد

عاطفه:هیچی داشتم یکم فکر میکردم.

چیزی شده؟

ظرف رو به دستم داد و گفت:

اینو پشت در گذاشته بودی.

عاطفه:اره از خونه براتون غذا درست کردم اوردم که بی نهار نمونیم ولی با اتفاقات امروز کلا از خاطرم رفت.

امیرعلی:اتفاقا خیلی هم گرسنمه،بچه ها هم از بعد از نهار چیزی نخوردن.حالا چی هست؟

عاطفه:شامی کباب؛تا من میز رو میچینم و غذا رو گرم میکنم بچه ها رو صدا کن.

لبخندی زد و به سمت اتاق بچه ها رفت.

امیرعلی:خیلی خودت رو اذیت نکن فکر هیچی هم نباش.خودم همه چیز رو درست میکنم.قبول؟!

عاطفه:قبول



part259#

داخل اشپزخونه شدم و مشغول داغ کردن غذا و چیدن میز شدم.

با ویبره رفتن گوشیم ،از توی جیب سویشرتَم بیرونش اوردم و نگاهی به شماره انداختم .

از مدرسه ی روشنگر بودبا استرس دکه ی اتصال رو زدم و گوشی رو روی گوشم گذاشتم.

صدای شاد و سرحال خانم نادری مشاور مدرسه که توی گوشی پیچید نفسم رو آزاد کردم و لبخندی زدم.

نادری:سلام خانم مشرقی نادری هستم از مدرسه روشنگر جان تماس میگیرم.

عاطفه:سلام خوب هستین شما؟ بلکه شناختمتون.

_ممنون خوبیم شکر خدا شما خوبین؟!

کار و بار رو به راه هست؟

لبخندی از این همه مهربونی این زن روی لب هام نشست.از وقتی که دلیل گوشه گیری های مداوم روشنگر رو که بخاطر نبود پدرش بود رو بهش گفتم هم بیشتر از قبل به روشنگر میرسید و حسابی باهم دوست شده بودند و هم هر از گاهی من رو به چندیانی که به زنان سرپرست خانه وار کمک میکردند معرفی میکرد و تو خیلی از شرایط سخت به دادم رسیده بود.

گرچه کمک خیرین ناچیز و در مدت زمانیه زیادی بود اما باز هم برای من خودش کمک بزرگی محسوب میشد.

_بله خداروشکر فعلا همه چیز رو به راه هستش

_خب خداروشکر اگه مشکلی بود حتما رو کمک من حساب کن.

گوشه ی ناخون انگشتم رو جویدم و دو دل بین گفتن و نگفتن حرفم موندم.

حالا وقتش بود که با یک نفر درد دل کنم و چه کسی محرم تر از فرزانه نادری.

_راستش خانم نادری یه اتفاقی افتاده که میخوام راجبش باهاتون صحبت کنم و نظرتون رو بدونم.

_خیر باشه چی شده؟!

_خیره،اما پشت تلفن نمیتونم راحت براتون توضیح بدم.امروز عصر وقت دارین هم دیگه رو ببینیم؟!

_اره عزیزکم ساعت ۷ کافه ژاو خوبه؟

_بله ممنون پس ساعت ۷ میبینمتون.

_باشه گلم پس فعلا خداحافظ

_خدانگهدار

**

*

#part260

با قطع کردن تماس تازه یادم افتاد که حتی ازش نپرسیدم برای چه کاری تماس گرفته بیخیال شونه ای بالا انداختم و غذا رو از ماکروویو بیرون اوردم و روی میز گذاشتم.

همون لحظه بچه ها و امیر با سر و صدا وارد آشپزخونه شدند و مشغول خوردن ناهار شدند.

.....

نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ساعت ۱۵:۶ رو بود و امیر هم به شرکت رفته بود و نمیتونستم بچه ها رو توی خونه تنها بذارم.

به اتاقشون رفتم و لباس های گرم و مناسبی براشون آماده کردم و ازشون خواستم که لباس هاشون رو عوض کنن.

مجبور بودم بچه ها رو هم همراه خودم ببرم.توی این فاصله ی زمانی تا آماده شدن بچه ها از فرصت استفاده کردم و با خونه تماس گرفتم.

صدای نازک و بچگونه ی روشنم که توی گوشی پیچید جون تازه گرفتم و با انرژی بیشتر مشغول کار کردن توی خونه شدم.

مثل همیشه گله و شکایت کرد از اینکه وقت کمی رو براش میذارم و چند وقتی هست که به شهر بازی نبردمش و من مثل همیشه مجبور بودم برای دخترک هفت ساله ام توضیح بدم که زندگی خرج داره و مجبورم برای پول در آوردن ساعت ها کار کنم

و چقدر طالع دخترکم سیاه بود که باید تو هفت سالگی بی پولی، اجاره خونه و خرج و مخارج زندگی رو درک کنه و دغدغه اش مسائل مالی زندگیمون باشه و چقدر من پر توقع بودم که توقع داشتم یک دختر بچه ی هفت ساله درکم کنه و به کار کردنم و دور بودنمون از هم عادت بکنه.

بلاخره بعد از ربع ساعت حرف زدن روشنگ رضایت داد تلفن رو قطع کنم.



#part261

به سمت در رفتم و مانتوم رو از رخت اویز برداشتم و به تن کردم و شالم رو روی سرم انداختم و کیفم رو برداشتم و بچه ها رو صدا زدم.

عاطفه:نیاز؟سام؟اماده شدین من دارم میرم ها عجله کنید.

سام:من اماده ام

نیاز:ای بابا صبر کنید منم بیام.

نگاهی به سر تا پای امیرسام انداختم

سام مثل امیرعلی خوش پوش و خوشتیپ بود و هرچی میپوشید به تنش می امد.

مخصوصا رنگ ابی کارینی و اون اخمی که بعضی وقت ها رو صورتش مینشست جذابیتش رو بیشتر میکرد.

لبخندی زدم و دستی بین موهای خوشحالتش کشیدم و پیشونیش رو بوسیدم.

با صدای نیاز سرم رو بالا اوردم و بهش خیره شدم اما با دیدن لب های سرخش چشم هام از تعجب گرد شد.

نیاز:خوب شدم خاله؟

عاطفه:موش موشک این چیه مالیدی رو لبات؟!

لباهاش رو چند بار به ماهم مالید و رژ رو روی لب هاش پخش کرد.

_این لژ لبه دیگه،از اونا که توهم میمالی.

دلم ضعف رفت برای لوس حرف زدنش محکم توی بغلم کشیدمش و بین بازو هام فشردمش.

_انوقت شما رژ لب از کجا آوردی؟

_راستشو بگم دعوام نمیکنی؟!

_نه عزیزم بگو

_یواشکی از بین وسایل عمه الهه برداشتم وقتی میخواست خودشو خوشگل کنه با اینا.

قهقهه ای زدم و بینی اش رو اروم کشیدم

عاطفه:شیطونک،کارت اشتباه بود.اینبار که عمه رو دیدی رژ لبش رو پس میدی و معذرت خواهی میکنی.

_انوقت دیگه رژ لب ندارم که.

_اخره رژ الان مناسب سن شما نیست بابایی بفهمه حتما ناراحت میشه.اول بذار به بابایی بگیم بعد برات یه رژ خوشگل صورتی دخترونه میگیرم قبوله؟

✻

part262#

عین خودم بینی ام رو بین انگشت های کوچیکش گرفت کشید و گونه ام رو بوسید و گفت:قبوله

لبخندی زدم و بوسیدمش و بعد از خونه بیرون زدیم.

داخل آسانسور شدیم و دکمه ی طبقه ی همکف رو زدم.

سام:عاطی جون به بابا گفتی میریم خرید؟

لبم رو با استرس گزیدم و بهش خیره شدم

_نه عزیزم فراموش کردم.

_ بهش بگیم بعدش هم بریم پیشش شرکت.

سری تگون دادم و گوشیم رو از جیبم در اوردم و شماره ی امیر رو گرفتم.

تردید داشتم برای تماس گرفتن و نمیدونستم چه بهونه باید براش بیارم.

بنابر این دکمه اتصال رو زدم و بعد از اولین بوق گوشی رو قطع کردم.

دوباره این کار رو کردم و بعد تلفن رو با شنیدن اولین بوق قطع کردم.

لبخندی از روی شیطنت زدم و صفحه ی پیام رو باز کردم و پیامی با این موضوع رو براش نوشتم و فرستادم.

عاطفه:سلام،امیرجان چند بار باهات تماس گرفتم انگار سرت شلوغه که جواب ندادی.

نگاهی گذرا به سالن انداختم و به این فکر کردم که در آخر کی قراره پول کافه رو حساب کنه.

اینطوری که از این فضای اشرافی مشخص بود به راحتی میشد فهمید که قیمتی خوراکی هایی که سرو میکنن هم بالا ست.

سری تکون دادم و به سمت خانم نادری که پشت میزی در گوشه ای از سالن نشسته بود به راه افتادم بچه هام به دنبالم به راه افتادن.

جلوی میز که رسیدم ارومی سلامی کردم و صندلی رو برای بچه ها عقب کشیدم تا بشینن.

عاطفه:سلام،خوبی؟

خانم نادری با کنجکاوی نگاهی به بچه ها انداخت و اروم جوابم رو داد.

...سلام عزیزم خوبم شما خوبی؟

...من هم خوبم خداروشکر خیلی وقته که رسیدین؟انگار زیاد منتظرتون گذاشتم.

...نه اینطور نیست منم به تازگی رسیدم،این دوستای کوچولومون رو معرفی نمیکنی؟

لبخندی زدم و دستی روی موهای نیاز کشیدم

...بچه های یکی از اشنایانم هستن.

...اهان،خب اول یه چیزی سفارش بدیم و بعد راجب شوهرت صحبت کنیم.

با چشم اشاره ای به بچه ها کردم و اروم اسرفه ای مصلحتی انجام داد.

...میگم فرزانه جون چخبر از مامانت اینا خوبن؟



part264#

معنی کلامم رو فهمید پس به سرعت بحث رو عوض کردیم و مشغول صحبت راجب اتفاقات روزمره شدیم.

بچه ها بعد از خوردن بستنی هاشون ازم اجازه گرفتن و به باغ رفتن برای بازی کردن.

از پشت پنجره های شیشه بلندی که رو به باغ بود نگاهشون کردم و با چشم حرکاتشون رو زیر نظر گرفتم.

نادری: خب عزیزم نمیخوای بگی چیشده؟

لبخندی زدم و به بچه ها اشاره کردم.

عاطفه: سام و نیاز بچه های امیرعلی ان.

منظورم همسر سابقمه.

به وضوح جا خورد و رنگش پرید.

نادری: اما..! اخه مگه میشه؟ دنبال تو چکار میکنن؟

_چند وقت پیش توی روزنامه اگهی استخدام یه پرستار و دیدم. بنظرم کار مناسبی میومد و چون پروانه هم خونه ایم هم رابطه خوبی با روشنگ داشت میدونستم که توی اون زمانی که من سرکار میرم میتونم روشنگ رو به اون بسپارم.

وقتی برای مصاحبه ی کاری رفتم متوجه شدم که امیر همون کسی هست که به دنبال پرستار میگيرده.

اولش تمام غم های عالم نشست توی دلم وقتی دیدم ازدواج کرده و کنار خانواده اش داره به خوشی زندگی میکنه و من و بچه ام این وسط قربانی شدیم و داشتیم رنج میکشیدم.

اما بعد از گذشت مدتی و کار کردن توی خونه ی امیر فهمیدم که این دوتا رو به فرزند خوندگی قبول کرده و ازدواج نکرده.

اروم سری در تایید حرف هام تگون داد و پرسید:بعدش چی شد؟

ناراحتی سرم رو پایین انداختم و شروع به تعریف کردن کل اتفاقاتی که توی این مدت افتاده بود کردم.

از یه طرف خوشحال شد بابت پیشنهاد ازدواج امیر و اینکه الان ادم خوبی شده.
اما از یک طرف مثل من نگران این بود که اگر امیر از وجود روشنگر باخبر بشه قراره چه واکنشی نشون بده.

part265# ❄ ❄ ❄

نادری:حالا میخوای چکار کنی؟

_خودمم نمیدونم واسه همین از شما خواستم بیاین که نظر شما رو بدونم،پاک گیج شدم.
_دیر یا زود امیر از وجود روشنگر با خبر میشه.
تا ابد که نمیتونی دخترش رو ازش پنهان کنی.
با قبول کردن پیشنهاد نیاز هم رفت و امد امیر به خونت زیاد میشه در نتیجه میفهمه که روشنگر دخترشه و میبینتش.
_اگه نذارم ببینتش چی؟

_آخرش که چی عاطفه؟!به این فکر کردی که شکمت بالا بیاد باید از اون محله بری؟انوقت یا باید بری خونه نوید و نی از که قطعا امیر اجازه نمیده چنین اتفاقی بیوفته یا باید بری خونه ی خود امیر بمونی که در این صورت هم باید محرمش بشی و هم اینکه روشنگر رو برای زندگی دنبال خودت باید ببری
خونه ی امیر.

باچشم های اشکی نگاهش کردم،حرف هاش تازه داشت چشم هام رو به روی حقیقت باز میکرد من چکار کردم با زندگی م؟حالا چجوری باید جواب امیر رو میدادم.
عاطفه:چطوره هم خط تلفنم رو عوض کنم هم گوشیم رو.دیگه هم نرم خونه ی امیر.پیشنهاد نیاز رو هم رد میکنم.
_کجا میخوای بری با یه بچه؟
_چمیدونم برای یه مدت میرم شهرستان پیش خواهرم.

_که حرف بشنوی از شوهر خواهرت و هر روز سرت منت بذاره؟یا بهت انگ ناپاکی بزنه و بگه بچه معلوم نیست باباش کیه؟
_میگی چکار کنم؟پس کجا برم؟مگه چاره ی دیگه هم دارم؟

_عاطفه فرار کردن راهش نیست. روشنک نیاز داره به وجود پدرش به این فکر کنم با سرمایه و ثروتی که امیر داره دخترت میتونه توی ناز و نعمت بزرگ بسه و وجود پدرش رو توی تک تک لحظه هاش حس کنه.

میتونه عمه و عمو و مادر بزرگ... خانواده داشته باشه. ❀ ❀ ❀

❀ ❀ ❀

part266#

عاطفه: اما من همه ی تلاشم رو دارم میکنم تا روشنک خوشبخت بشه

روشنک الان هم کنار من شاد و خوشحاله. ما همدیگر رو داریم تنها نیستیم.

_اما تلاش تو به تنهایی کافی نیست.

اون میتونه توی بهترین کلاس ها شرکت کنه و بهترین جاها تحصیل کنه.

انوقت دیگه بهش نمیگن مامانت زن صیغه ای بود یا اینکه بابات معلوم نیست کیه. علاوه بر اون روشنک نیاز به خانواده داره اون تنهاست.

تو نمیتونی به تنهایی براش خانواده تشکیل بدی و جای همه اعضای خانواده اش باشی.

عاطفه دیگه وقتش رسیده که امیر از وجود بچه اش با خبر بشه به هر قیمتی که شده.

_حتی به قیمت اینکه بچه ام رو ازم بگیره و ولم کنه؟ من بدون روشنک یک ساعت هم نمیتونم زنده بمونم علاوه بر اون نمیخوام امیر رو هم از دست بدم.

_عاطفه امیر دوست داره که بعد از این همه کینه ای که تو قلبش جمع کرده باز هم بخشیدت و هم چیز رو فراموش کرد و بهت فرصت دوباره داد.

وقتی بهت پیشنهاد ازدواج داده یعنی اینکه مرغ سعادت روی شونه هات نشست. چه کسی بهتر از امیر برای همسری تو. هم بهش علاقه داری هم ازش بچه داری این عالی نیست؟

_میتروسم فرزانه اگه همه چی از بین بره رو روپاهام نقش بر اب بشه چی؟

بخدا توکل کن عزیزم. اما بهترین کار راست گفتن

کسی که دروغ میگه و پنهان کاری میکنه همیشه ترس از فاش شدن رازش داره. مگه نمیگی بهت پیشنهاد داده فعلا تا پایان دوره ی بارداری محرم هم بشین؟

چرا خب ولی روشنگر رو...



part267#

ولی و اما و اگر نداره تو پیشنهادش رو قبول میکنی و این نه ماه زمان مناسبیه که به امیر نزدیکتر بشی و هویت روشنگر رو براش فاش کنی و قانع اش کنی که اگر پنهان کاری ای کردی به نفع همتون بوده و ترسیدی از اینکه ازت بخواد که بچه رو سقط کنی، فهمیدی؟

اروم سری تکون دادم و از شیشه به بیرون خیره شدم.

با بچه ها دور حوض داشتند میچرخیدند و بازی میکردند دلشوره داشتم و میترسیدم اتفاقی براشون بیوفته

عاطفه: بهتره بریم دیگه هوا سرده بچه ها هم توی باغ هستند میترسم سرما بخورم.

سری تکون دادی و از جا بلند شد و به سمت صندوق رفت..

تو پرو تا منم پیام.

بذار من حساب کنم.

اینبار مهمون من باش، دفعه بعد به حساب تو...

لبخندی زدم و به سمت در خروجی رفتم و از ساختمون خارج شدم.

به سمت بچه ها رفتم و اروم صداشون زدم: نیاز، امیرسام... بیاین میخوایم بریم.
نیاز: یکم دیگه بمونیم خاله

_عزیزم هوا دیگه خیلی سرد شده میترسیم مریض بشین یه روز دیگه دوباره میایم.

سام: دفعه ی بعد بابا رو هم بیاریم.
_قبوله.

نادری: خب بریم دیگه من میرسونمتون.

_نه دیگه مزاحم شما نمیشیم

_چه مزاحمتی بیا بریم تو رو هم باهم گپ میزنیم.

لبخندی زدم و به اتفاق هم از کافه باغ بیرون زدیم و سوار ماشین فرزانه شدیم.

همون لحظه ی صدای زنگ گوشیم بلند شد. نگاهی به صفحه ی گوشیم انداختم تماس از طرف امیر بود.

با استرس نگاهی به فرزانه انداختم.

لبخند ارامش بخشی زد و دستم رو میون دستش فشرد و ماشین رو به حرکت در آورد.

فرزانه: جوابش رو بده و بگو داری برمیکردی خونه.



part268#

دکمه ی اتصال رو زدم و گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

امیر:الو...سلام عاطفه کجایی؟!

_سلام با بچه ها رفتیم خرید داریم برمیگردیم خونه،زنگ زدم بهت اما جواب ندادی.

_آره یه جلسه مهم داشتم کجایی میام دنبالتون.

با استرس جیغ کشیدم :نه خودمون میایم.

صدای متعجبش که به گوشم رسید محکم توی پیشونیم کوبیدم و توی دلم به خودم لعنت فرستادم.

_عاطفه کسی همراهتونه؟

نادری:چیشد عاطفه؟فهمید؟

با دست بهش اشاره کردم که سکوت کنه اما دیر شده بود و امیر صداش رو شنید.

امیر:صدای کی بود؟عاطی پرسیدم کجایی؟

_یکی از دوستانم فرزانه است.باهم رفتیم کافه یه چیزی بخوریم بچه ها هم یکم تفریح کنن.

_از دوستای سابقته؟

به وضوح میتونستم عصبانیت رو از توی صداش تشخیص بدم.

لبخندی زدم و سعی کردم اروم باشم.

_نه بعد از جداییمون دور سوگند و بقیه دخترا رو زدم.با فرزانه یک سالی میشه که آشنا شدم.

_خیلی خوب هر جا هستید بمونید میام دنبالتون.

_فرزانه ماشین داره، میرسونتمون، الان هم نزدیک خونه ایم.

_باشه پس منم میام خونه، خدا حافظ

_خدا حافظ

فرزانه: فکر کنم اوضاع بدجوری وخیم باشه

.

عاطفه: نه نگران نباش گفتم تو

می رسونیمون خونه فقط قبل رسیدن بخونه جلوی یه فروشگاه نگه دار یکم خرید کنیم.

سری تکون داد و جلوی فروشگاهی

ایستاد بعد از خرید مقداری خوراکی

به سمت خونه به راه افتادیم. نیم ساعت بعد همزمان با رسیدن امیرعلی جلوی ساختمون رسیدیم.



part269#

نگاهی به فرزانه انداختم. با لبخند دلنشینی جوابم رو و زمزمه کرد: نگران نباش مشکلی پیش نمیاد.

دستی به مقنعه و پلیوری که پوشیده بود کشید و از ماشین پیاده شد و در و برای بچه ها باز کرد.

من هم از ماشین پیاده شدم و به سمتشون رفتم.

فرزانه: خب بچه ها بپرین پایین که رسیدیم

نیاز: خاله فرزانه باز هم بیا پیشمون. امروز خیلی خوش گذشت.

فرزانه: به منم همینطور، دفعه ی بعد دخترم سحر رو هم میارم

سام: آره خیلی خوب بود. خاله پسر نداری؟

فرزانه: چرا پسر مم سینا دو سال از تو بزرگتره. دفعه بعد اونم میارم.

پاکت خوراکی ها رو توی دستم جا به جا کردم و به بچه ها خیره شدم.

عاطی: خب بچه ها خدا حافظی کنید که دیگه بریم.

امیر علی: سلام

با صدای امیر به سمتش چرخیدم و اروم سلام کردم.

فرزانه: سلام، شما باید آقای پارسا باشین همونی که عاطفه جون پیشش کار میکنه.

امیر: بله درسته و شما هم فرزانه خانم دوست عاطفه هستین؟

_بله همینطوره

_ممنون بابت اینکه امروز بچه های من رو برای تفریح بردین. زحمت کشیدین

_اختیار دارین رحمت بودن.

امیر کلید خونه به دست سام میداد و با چشم به خونه اشاره کرد.

امیر: سام عزیزم با نیاز برین توی خونه هوا سرده.

سام سری تکون داد و همراه نیاز داخل ساختمون شدند.

فرزانه: خب دیگه من باید برم.

امیرعلی: بفرمایید بالا یه قهوه در خدمتون باشیم،

قهوه هایی که عاطفه خانم درست میکنن بی نظیرن.

فرزانه: بله خوردم قهوه هاشون رو، اما باشه برای یه زمان دیگه الان دیگه دیر وقته تا برسم خونه کمی دیر میشه.

part270#

نگاهی به چهره ی اروم و خندون امیر انداختم انگار از فرزانه خوشش اومده و خانم و وقار فرزانه باعث شده بود بهش اعتماد بکنه و اینبار بر خلاف همیشه از انتخاب این دوست سر کوفتی بهم نزنه

امیر: خوشحالم شدم از اشناییتون، امیدوارم دفعه بعد که میبینمتون همراه با همسرتون و بچه هاتون باشین. این طوری سام و نیاز هم دوست های جدیدی پیدا میکنن.

فرزانه: بله حتما ان شاء الله دیدار بعدمون توی محضر باشه و شیرینی عقدتون رو بخوریم.

با تعجب به فرزانه خیره شدم که فارغ از هر استرس و ترسی با شیطنت چشمکی به روم زد و سوار ماشین شد.

فرزانه: تا بعد خدا حافظ.

اما نه من و نه امیر جواب ندادیم و هر دو سکوت کردیم.

با رفتنش با خجالت به سمت امیر برگشتم و نگاهش کردم.

صامت و شوکه به انتهای کوچه که به خیابون منتهی میشد خیره شده بود و تکونی نمیخورد.

توی دلم به فرزانه لعنت فرستادم. حتما امیرعلی الان با خوش فکر میکرد که به اون جواب رد میدم اما مثل دخترهای چهارده سال از ذوقم قضیه ی خواستگاری رو برای تمام دوست هام تعریف کردم.

امیرعلی: دوستت میدونه که من از تو... یعنی قبلا...

انقدر شوکه بود که حتی نمیتونست

جمله اش رو کامل بکنه و از استرس هم داشت مدام عرق میریخت

اروم سرم رو بالا و پایین کردم و سعی کردم قضیه رو جمع کنم.

عاطفه: آره فرزانه روانشناسه، امروز راجب این موضوع باهاش مشورت کردم.

#part271

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت ساختمون رفتم و داخل شدم. صدای

قدم هاش رو از پشت سرم نمیشنیدم. حتم داشتم که همونجا سرجاش خشکش زده و داره حرفم رو برای خودش هج ی میکنه.

جلوی اسانسور ایستادم و دکمه رو زدم و منتظر ایستادم تا در باز بشه. چند ثانیه ای گذشت تا اسانسور پایین اومد.

سری برای اقا و خانم سعیدی که داشتند از اسانسور خارج میشدند تکون دادم و داخل اسانسور شدم و دکمه طبقه مورد نظرم رو فشردم.

قبل از اینکه در بسته بشه امیرعلی سر رسید و داخل شد.

خیره شد توی صورتم و تمام اجزای صورتم رو وجب به وجب از نظر گذروند.

نگاهش داشت معذبم میکرد و زیر نگاهش داشتم آب میشدم.

امیرعلی: انوقت به چه نتیجه ای رسیدین؟ انگار که فرزانه موافقه با این وصلت نه؟

بر خلاف تصورم که فکر میکردم امیر ترجیح میداد این موضوع مخفی بمونه انگار چندان بدش هم نیومد از اینکه حداقل یک نفر باخبر شده از پیشنهاد ازدواجش.

عاطفه: خب راستش اره فرزانه موافقه و بنظر شما میتونیم کنار هم خوشبخت بشیم و زندگی خوبی رو داشته باشیم به شرط...

امیرعلی: به چه شرطی؟

عاطفه: به شرط اینکه گذشته ها رو توی همون گذشته دفن کنیم و از هم کینه ای به دل نداشته باشیم و چه گناه هایی که به عمد انجام دادیم و چه خطایی که نخواستیم انجام دادیم فکر میکردیم به صلاح زندگی مونه رو ببخشیم و نادیده بگیریم.

لبخندی زد و روی صورتم خم شد.

امیرعلی: بلاخره یکی پیدا شد که با حرف دل من موافق باشه و نه توی کار نیاره.

*

#part272

صورتش رو به صورتم نزدیک تر کرد اما همون لحظه در اسانسور باز شد .

لبم رو با دندون گاز گرفتم و اروم به عقب هلش دادم و از زیر دستش فرار کردم و وارد خونه شدم.

پشت سرم داخل شد و همراهم به اشپزخونه اومد.

پاکت خریدها رو روی میز گذاشتم و مشغول جای دادن هر کدوم توی یخچال یا کابینت شدم.

کتش رو صندلی انداختم و درست عین بچه ها روی این نشست و از داخل سبد سیبی برداشت و مشغول گاز زدنش شد.

امیرعلی:دیگه چی بهم گفتین؟

بسته های نودل و ماکارانی رو توی کابینت گذاشتم و درش رو بستم و به سراغ مواد شوینده رفتم.

عاطفه:خب گفت از هر لحاظی باید فکر کنم و موقعیت ها بسنجم ،ازم پرسید که موقعیت شغلی ات چجوریه؟

توی گذشته باهم چطور بودیم الان چجوریم؟یا این که خانواده ات من رو میپذیرن یا نه؟

_خب تو چی بهش گفتی؟

_همه حقیقت رو.

_حتی اینکه زن دومم بودی؟

_اره حتی از شک هایی که بهت دارم.

از روی این پایین برید و به سمتم اومد.بسته ی مایع ظرفشویی رو از دستم گرفت و روی کابینت گذاشت و بهم خیره شد.

امیرعلی:مغلا چه شکي؟حتما فکر میکنی قراره سر تو هم هوو بیارم؟

سعی کردم نگاهم رو که داشت روی سینه ی سبتر و برنزه اش که بین دکمه های باز پیراهنش بیرون زده بود رو بگیرم و به چشم هاش خیره بشم.

بی ترید و ترس جواب دادم:دقیقا همینطوره.

اوووفی از سر کلافگی کشید و دست هاش رو دور بازو هام حلقه کرد.

امیرعلی:بیین عاطفه اون زمان من از زمین و زمان شاکی بودم .

از زندگیم ،از نیاز از همه چیز بریده بودم فکر میکردم اگر زن دیگه ای توی زندگیم بیاد به آرامش میرسم و ذهنم از بی توجهی های نیاز دور میشه.

✿

✿ ✿ ✿ ✿ ✿ ✿

✿

part273#

امیر:نمیگم کار درستی کردم اما واقعا تو اون زمان هم آرامش نسبی از تو میگرفتم،وجود نیاز توی زندگی من اشتباهی بود.مطمئنم اگر روی موند و دوست داشتن الکی نیاز انقدر تاکید نمیکردم الان خیلی چیز ها عوض میشد.

یه ادم از یه لونه دوبار گزیده نمیشه. این مطمئن باش که خطای گذشته ام رو دوبار تکرار نمیکنم.

چون اینبار میخوام با چشم باز ازدواج کنم و از روی علاقه ای کامل و عمیق دارم همسر و همراه رو انتخاب میکنم.

لبخندی زدم و با خجالت سرم رو پایین انداختم .

خنده ی بلند بالایی سرد داد و تکون به سر شونه هاگ داد.

امیرعلی:اهان اینه .بخند لامصب که دلم به خنده های تو خوشه.عاطی

عاطفه:جان عاطی؟!

_اخ که من فدای اون جانم گفتنت بشم.فکرات و کردی؟

آروم سری تکون دادم و بهش نگاه کردم.

نگاه هامون در هم گره خورد و مردمک چشم هامون توی جاش لغزید.

با استرس بزاق دهانش رو قورت داد و سیبک گلوش بالا و پایینش.

امیرعلی:خب حاضری زنم بشه؟

عاطفه:به این راحتی میخوای بله بگیری؟زیر لفظی نمیدی به عروس ات آقا؟!!

_اخ که من فدای این عروس خانم بشم.

با شوق لبخندی زد و دستش رو توی جیبش برد و چند تراول از داخل کیف پول بیرون کشید و دور سرم گردوند و بعد توی دستم گذاشت.

_خانم قبلتم؟

لبخندی زدم و اروم گفتم:قبلتم.

بوسه ای روی پیشونیم زد و در اغوشم کشید.دست هام رو دور تنش قفل کردم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم.



part274#

امیرعلی:عاطی فردا بریم محضرخونه؟

تک خنده ای کردم و مشتی توی بازوش کوبیدم.

عاطفه:حالا چرا انقدر با عجله؟!

__میخوام مطمئن بشم که تا قبل از این که پشیمون بشی مال من شدی.

__من پشیمون نمیشم فکرهام رو کردم

__پس از همین اول دائمی اش کنیم دیگه.

با هول و ولا از اغوشش بیرون اومدم و به سختی اب دهانم رو قورت دادم.

درد من وجود روشنگ بود اما برای برملا نشدن این ماجرا خانواده اش را بهانه کردم و گفتم:اما خانوادت چی امیر؟ فکر نمیکنم مادرت راضی به این وصلت باشه.

امیر:امروز پیش مامان بودم،همه چیز رو براش گفتم امیرمحمد هم حرف هام رو تایید کرد. با اینکه دلش راضی به این وصلت نیست اما باز هم سعی کرد بخاطر من مامان رو راضی بکنه.

عاطفه:خب مادرت چی گفت؟!

__بعد از کلی گریه و زاری قبول کرد اما به شرط اینکه محرمیتمون دائمی نباشه تا اگر مشکلی پیش اومد یا رفتار نادرستی از تو دیدنی راحت تر بتونیم از هم جدا بشیم.

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم.

عاطفه:بهم اعتماد ندارن نه؟

بوسه ای روی دستم زد و دستم رو نوازش کرد.

__همه چیز درست میشه کم کم ازت شناخت پیدا میکنن،میگم بهشون نمیگیم محرمیت موقت نیست.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم ساعت ۳:۲۰ دقیقه بود و درست ۲۰ دقیقه بود که امیر جلوی در خونه انتظارمون رو می کشید.

رژ رو توی کیفم انداختم و به سمت پری به راه افتادم.

عاطفه: خیلی خب هولم نکن اخر هم نفهمیدم چجوری ارایش کردم.

حواست باشه جلوی امیر اسمی از روشنگ نیاری ها.

_خیلی خب هواسم هست بریم حالا؟

_اره بریم.

از خونه بیرون زدیم و پله ها رو با سرعت طی کردیم از ساختمون خارج شدیم.

امیر با اخم چپ چپ نگاهم کرد و در ماشین رو برامون باز کرد.

امیر: عاطفه محضر خونه بست. ما ساعت ۴ وقت گرفته بودیم نگاه بکن ببین ساعت چنده؟

لبخند عریضی روی لب هام نشوندم و دو ردیف دندان هام رو به نمایش گذاشتم و سعی کردم ارامش کنم.

عاطفه: ببخشید عزیزم فقط یکم طول کشید.

هر سه سوار شدیم و امیر ماشین رو روشن کرد و به سمت محضر روند.

افتابگیر رو پایین زدم و با وسواس دوباره خودم رو توی آینه دیدم و ارایشم رو چک کردم





part276#

پری: بس کن عاطفه، بخدا خوبی، هم خوشگلی هم خوشتیپ.

دست امیر که روی دستم نشست به سمتش چرخیدم و نگاهش کردم.

لبخندی زد و دستم رو جلوی لب هاش گرفت و بوسه ای روی دستم نشوند.
امیر: پری خانم درست میکن. ماشالا هم خوشگلی هم خوشتیپ نگرانی چی هستی؟

_نمیدونم دلشوره دارم، امید، انگار دارم تو خواب میبینم.

_نگران نباش عزیزم. بیدار بیداری و همه چیز هم قراره به خیر و خوشی ختم به خیر بشه.

_امیرمحمد هم میاد نه؟

_اره با خانم اش میاد. نجمه میشناسیش که؟

سری به عنوان نه تکون دادم و منتظر بهش خیره شدم.

امیر: نجمه خواهره نوید هست. همون سالها با امیرمحمد ازدواج کردن.

متعجب هینی کشیدم و فشاری به دستش وارد کردم.

_نوید مخالفتی نکرد؟

_چرا خیلی زیاد، قصه اش مفصله توی اولین فرصت برات تعریف میکنم.

به خانم نادری گفتی؟

با اومدن اسم فرزانه یاد روشنگ هم افتادم. چقدر خداروشاکر بودیم که این هفته شیفت مدرسه‌شون برای بعد از ظهر بود. اینطوری راحت میتونستم پیام محضرخونه و نه روشنگ بهونه گیر میکرد دنبال من و پری بیاد و نه امیر به چیزی شک میکرد.

عاطفه: چرا سر کار بود. گفته بودم که مشاور مدرسه اس. قرار شد چند ساعتی رو مرخصی بگیره بعد مستقیم از مدرسه با همسرش بیان محضر.

امیر: برخلاف دفعه اول عقد کردنمون اینبار دورمون حسابی شلوغه .

لبخند زدم و سعی کردم زیاد به خاطرات گذشته رجوع کنم.

با ایستادن ماشین جلوی محضر طپش قلبم بالا رفت و با استرس همراه امیر و پری از ماشین پیاده شدیم.

✿

✿ ✿ ✿

✿ ✿ ✿ ✿

part277#

امیرمحمد و همراه با یه خانم جوان بارداری که حدس می‌زدم نجمه باشه جلوی در به انتظارمون ایستاده بودند.

همون لحظه ماشینی جلوی محضر ایستاد و فرزانه و همسرش علی از ماشین پیاده شدند و به سمتمون اومدن.

بعد از سلام و احوال پرسی همه داخل محضر شدیم.

ساختمون چهار طبقه ای که اسانسور هم نداشت و اتفاقا از شانس ما محضر هم دقیقا توی طبقه چهارم بود.

پله ها رو نفس زنون بالا رفتیم و تقریبا ۵ دقیقه زمان برد تا به طبقه چهارم برسیم.
همه پشت در محضر ایستادیم تا نفسی تازه کنیم.

دستم رو روی قلبم که به شدت به سینه ام می‌کوبید گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم. ترس و اضطرابم هر لحظه بیشتر میشد و فشارم افتاد بود و تمام بدنم یخ کرده بود.

سنگینی نگاه امیرمحمد و نجمه رو حس میکردم و این نگاه های سرزنش گر اضطرابم رو تشدید میکرد.

با التماس توی چشم های امیر خیره شدم و نگاهش کردم.

عاطفه: امیر من میترسم. خیلی استرس دارم.
دستم رو میون دستش گرفت و به اروم فشرد و به داخل محضر هدایت کرد.

_از چی میترسی دفعه اولت که نیست ازدواج میکنی.

چپ چپ نگاهش کردم و دستم رو از توی دستش بیرون کشیدم.

ناراحتیم رو که دیده به سرعت تغییر حالت داد و با خنده گونه ام رو کشید و بوسه ای رو گونه ام زد.

امیر: خب قربونت برم من و تو یه بار دیگه هم با هم ازدواج کردیم دیگه، این که دیگه نگرانی نداره.

سعی کردم اروم باشم و این روز رو به هر دو مون زهر نکنم

عاطفه: بچه ها کجان؟

_گذاشتمشون پیش مامان و الهه

_میدونن که من و تو قراره باهم..

آره ،اولش فکر میکردم راضی نباشم اما برعکس با استقبال هردوشون روبرو شدم.
لبخندی زدم و زیر لب خدا رو شکر کردم که بچه ها من رد به عنوان مادرشون پذیرفتند.
با صدای منشی که صدامون میزد به سمت اتاق عقد به راه افتادیم و توی دلم دعا کردم و صلوات فرستادم تا یکم از
اضطرابم کم بشه.

part278#

منشی:بفرمایین داخل اتاق حاج اقا منتظرتون هستن.

امیرمحمد:شناسنامه هاتون رو آوردین؟

اروم سری تکون دادم و داخل کیف شیری رنگم که با لباس هام ست بود شناسنامه ام رو بیرون کشیدم.

اما قبل از این که شناسنامه رو به امیرمحمد بدم پروانه خودش رو بهم رسوند و شناسنامه رو از دستم کشید و بعد
شناسنامه امیر رو گرفت.

پروانه:بدین من به منشی میدم مشخصاتتون رو توی دفتر وارد کنه اقا محمد بهتره شما برین داخل اتاق همراهشون
باشین.

امیرمحمد:ممنون.پس بریم توی اتاق.

متعجب داشتم به رفتار پروانه نگاه میکردم که شناسنامه ام رو باز کرد و از پشت سر امیرعلی و امیرمحمد نشونم داد.

چشمم که به صفحه ی فرزند و اسم روشک خورد تازه متوجه ی رفتار پری شدم لبخندی از سر قدردانی زدم و داخل
اتاق عقد شدم.

روی مبل دونفر کنار امیر نشستم و فرزانه و نجمه تور رو بالای سرمون نگه داشتن پری هم بعد از دادن شناسنامه ها خودش رو بهمون رسوند و مشغول سابیدن قند بالای سرمون شد.

نگاهی به امیر انداختم که با لذت بهم خیره شده بود و داشت تک تک اعضای صورتم رو از نظر میگذروند.

صدای عاقد که توی اتاق پیچید بی اختیار تپش قلبم بالا رفت و کف دست هام عرق کرد و توی دلم گفتم ای کاش که خانواده هم کنارم بودند و توی شادیم شریک میشدند اما افسوس که خیلی وقت بود با کلمه ی خانواده بیگانه شده بودم و نه اغوش مادری رو حس میکردم و نه دعا خیر پدری رو.

بنا به رسم همیشگی عاقد خطبه رو سه بار خوند خودم رو برای بله گفتن آماده کردم که قبل از من صدای پری توی اتاق پیچید:عروس زیر لفظی میخواد اقا داماد.



part279#

با خجالت مثل دخترهای ۱۴ساله سرخ و سفید شدم و هزار رنگ عوض کردم اما با دیدن جعبه ی مخملی زرشکی رنگی که امیر جلوم گرفت بی اختیار اشک هام شروع به باریدن کردن و غرق لذت شدم از این همه محبت امیر.

کی وقت کرده بود برام هدیه بخره؟!

زیر لب تشکری کردم و جعبه رو گرفتم و بازش کردم.

گربند ظریف طلایی رنگی که به لاتیک اسم امیرعلی روش حک شده بود میون جعبه خودنمایی میکرد.

امیر گردنبند رو برداشت و دور گردنم انداخت و این گردنبد مهر مالکیتی بود که امیر به گردنم انداخت و با هر بار دیدنش بهم یاد اوری میکردی که دیگه من متعلق به خودم نیستم و متعلق به امیرعلی و زندگی با اون شدم و از این به بعد تنها نیستم و همیشه و همه جا امیرعلی رو کنار خودم حس میکنم.

این مالکیت نه تنها ناخوشایید و اجباری نبود بلکه لذت بخش هم بود زیرا که میدونستم که از این به بعد برای کسی مهم هستم اون هم برای همسرم امیرعلی.

عاقده با عجله بار دیگه پرسید: وکیلیم
با اشتیاق و با عجله و با صدای بلند در حالی که اشک میریختم گفتم: بله.

اینبار از امیر پرسید: وکیلیم؟

و همون بار اول امیرعلی با صدای بلندی گفت: بله

صدای کل کشیدن های فرزانه و پری تو اتاق پیچید و ترکیب شد با آیه ای که برای من و امیر از هر شعر و موسیقی ای لذت بخش تر بود و نشانه ی شروع زندگی دونفرمون شد.

آیه ای که من و امیرعلی رو از هر لحاظ شرعی، عرفی و قانونی بهم محرم و نزدیک میکرد و مهر تاییدی بود برای عشق پاکی که توی سینه هامون ریشه کرده بود و در اخر با حلقه های ساده تک نگینی که توی انگشت انگشتری هم انداختیم مهربندی زدیم به پای عشق که توی قلب هامون رخنه کرده بود و همه ی وجودمون رو در بر گرفته بود.

part280#

°نیاز°

درست یک ماه بود که از دیدارم با عاطفه و امیرعلی میگذشت. توی این مدت نجمه حکم BBC رو اجرا میکرد و هر اتفاقی میشد رو برام تعریف میکرد.

امیر و عاطفه چند روز بعد از اینکه از شمال اومدن انگار توی یه محضر خونه با حضور نجمه و امیرمحمد و چند نفر د یکه عقد دائم میکنن.

برام جالب بود این همه ادعا میکردند که کاری به هم ندارن و خیلی اتفاقی بعد از چند سال همدیگر و رو دیدند.

اما توی مدت کم تمام خیانت هایی که در حق من کرده بودند رو از یاد برده بودند و دوباره در خوشی و آرامش داشتند کنار هم زندگی میکردند. انگار نه انگار که نیاز وجود داره که بخاطر اون ها کار شب و روزش شده گریه کردن.

سمیه جون مامان امیر بعد از دیدن عاطفه انگار به ظاهر اون رو به عنوان عروسش پذیرفته اما بعد از فهمیدن اینکه عقد آنها دائم هست و قراره عروسش بشه مادر اجاره ای بچه ی من دعوا مفصلی به راه انداخته.

شاید درست نباشه افکارم، اما خوشحال

بودم از بابت بوجود اومدن این دعوا.

حداقل بهم ثابت میشد که تنها من نیستم که دارم اذیت میشم. اون ها هم به

اندازه ی من عذاب میکشن.

طی این مدت چند باری همراه با عاطفه برای آزمایش های مختلف و مشاوره رفتیم و باز هم جای شکرش باقی بود که هنوز از تصمیمی که گرفته بود پشیمون نشده بود و قصد داشت برای مادر شدن بهم کمک بکنه.

نوید داشت کارهای انتقالی اش رو میکرد و فردا قرار بود بعد از یک هفته موندن توی ابادان دوباره به تهران برگردیم.

توی این یک هفته وسایل آتلیه و مقداری از اساس خونه رو جمع کرده بودم.

قرار بود بعد از آمدن جواب آزمایشات من و عاطفه به تهران نقل مکان کنیم و برای مدتی و شاید هم برای همیشه در تهران زندگی کنیم و بمونیم.

#part281

آخرین جعبه از وسایل اتاق بچه رو بستم و کنار باقی جعبه ها گذاشتم تا در اولین فرصت انها رو به تهران ببریم.

با خستگی از بیرون اومدم و روی کنایه نشستم.

نوید با سینی چای بیسکویت به سمت اومد و سینی رو روی میز گذاشت و کنارم روی کنایه نشست.

نگاهی به چای خوش رنگی که ریخته بود کردم.

بعد از کلی کار کردن یک چای خوش رنگ و یک اغوش گرم میچسبید.

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم.

به سمتش چرخیدم و نزدیکش شدم سرم رو روی شونه اش گذاشتم و دست هام رو دور بازوهاش که مامن آرامش بود حلقه کردم و عطر تلخش رو به ریه هام فرستادم.

نوید: حسابی خسته شدی ها، کاشکی میگفتی رها بیاد کمک ات.

نیاز: جمع کردن وسایل بچمون برام لذت بخشه ،خستگی با خوردن چای خوش رنگی که همسرم برام ریخته در میره.

رها هم درگیر زندگیش و سپهره زیاد نمیتونه بیاد اینجا کمک من.

بوسه ای روی موهام زد و موهام رو نوازش کرد.

_اِخه دست تنها اذیت میشی عزیزدلم.

_اینطوری راحت ترم .کار کردن باعث میشه کمتر به جواب آزمایشات فکر کنم
و کمتر استرس بگیرم.

_درسته.فردا روز سختی رو در پیش داریم.امیدوارم خودت رو برای شنیدن هر خبری آماده کرده باشه.

فردا امکان داره جوابی بشنویم که شاید چندان خوشایند نباشه.اما باید واقع بین باشیم.

part282#

لبخندی زدم و سرم رو از روی بازوش برداشتم و توی چشم هاش خیره شدم.

_من دلم روشنه.میدونم که جواب آزمایشات همونی میشه که ما میخوایم.

به راحتی میتونم صدای خنده بچمون رو بشنوم.

_امیدوارم همینطوری که میگی باشه.

نیاز؟

__جانم؟!

__میدونی که اگر جواب آزمایشات درست باشه از این به بعد زیاد باید عاطفه رو ببینی و شاید تا سال های زیادی وجود عاطفه تو زندگیمون ادامه داشته باشه.

__اره میدونم

__مشکلی با دیدن مکررش نداری؟ وجودش تو زندگیمون ازارت نمیده؟

لبخندی زدم و لیوان چای برداشتم و توی دست هام گرفتم.

__نه مهم اینکه به آرزوم میرسم. وجود بچه باعث میشه زندگی ما سر و سامون بگیره من حاضرم برای بهتر شدن زندگی مون بجنگم حتی اگر مجبور باشم عاطفه رو تحمل کنم.

درضمن عاطفه با قبول کردن این پیشنهاد نشون داد ذاتش اون چیزی نیست که ما فکرش رو میکنیم.

قطعا با هفت سال پیش فرق کرده.

شاید اگر عاطفه نبود من الان زن تو نبودم وجود عاطفه باعث شد من به تو برسم و این موضوع رو به فال نیک میگیرم .

گذشته هر چی که بوده با تمام خوبی ها و بدی هاش گذاشته و دلم نمیخواد عاطفه رو بخاطر گذشته اش سرزنش کنم یا مقصر بودنمش.

ادم ها عوض میشن همونطور که زمان میگذره و عوض میشه.

**

*

part283#

لبخندی زد و لیوان چایی اش رو دست گرفت.

خیره شدم به بخار چای و به این فکر کردم که ته دلم با عاطفه صاف بود یا ازش کینه به دل داشتم.

خوب که دقت میکردم میدیدم هیچ نفرتی توی وجودم نسبت به عاطفه یا حتی امیرعلی ندارم تنها دلگیر بودم ازشون بابت اتفاقاتی که افتاده و باز به نظرم گناه عاطفه کمتر از امیر بود و توی این بازی بی تقصیر بود.

نوید:چای ات رو بخور سرد شد.

سری تکون دادم و سعی کردم به جای گذشته به روز های بهتری که در انتظارمون بود فکر کنم.

چای رو در سکوت نوشیدیم و بعد هر دو به سمت اتاقمون رفتیم.

چمدون هامون رو بستم و همه ی وسایلمون رو برای برگشت به تهران و اقامت چند هفته ای در اونجا آماده کردم.

فردا صبح ساعت ۹ پرواز داشتیم و قرار بود بعد از ظهر به مطب دکتر بریم

با عاطفه هم هماهنگ کرده بودم و ادرسش رو بهشون داده بودم.

نوید:نمیخوای بخوابی؟!

سری تکون دادم و لامپ اتاق رو خاموش کردم و به سمتش رفتم و کنارش روی تخت دراز کشیدم و چراغ خواب رو روشن کردم.

اروم توی جام خزیدم و خودم رو به اغوش نوید رساندم و سرم رو روی سینه اش گذاشتم.عجیب به اغوشش نیاز داشتم.این یک وجب جا برام من به اندازه قسمتی از بهشت شیرین و لذت بخش همینطور سرشار از آرامش بود و اغوشش باعث میشد تمام استرس هام رو از یاد ببرم.

طولی نکشید که نوازش های دست نوید میون موهام به خواب عمیقی رفتم و خودم رو به دست خواب سپردم.

این بچه هنوز که نیومده هوش و هواست رو برده میترسم از روزی که بیاد کلا تو من رو فراموش کنی.

همینطوری بخدا زندگیمون بهتره ما خودمون بچه ایم. بچه میخوایم چکار؟

هی اقای قنبر قرار نشد دیگه به پسرمن حسودی کنی.

پسرمن؟ حالا از کجا میدونی بچه پسر میشه؟

#part285

لبخندی زدم و حوله رو کنار گذاشتم و

لباس ها رو به دستش دادم تا بپوشه.

و خودم مشغول جمع کردن لوازم ارایشم از روی میز شدم.

نیاز:نمیدونم یه حسی بهم میگه بچمون پسر میشه.

نوید:حالا بذار اصلا ببینم جواب آزمایش ها چی میاد. نیاز نمی خوام ناامیدت بکنم

اما شاید اون چیزی نشه که ما فکرش رو میکنیم.

میدونم اما دلم روشنه. نوید بیا فکرهای بد رو از خودمون دور کنیم ان شاء الله که میشه.

لبخندی زد و بافتش رو پوشید. نگاهی بهش انداختم مثل همیشه زیبا و جذاب بود و دلم با دیدنش قنچ میزد.

برس رو روی موهای نم دارش کشیدم و مرتبشون کردم. نگاهی درون اینه انداخت و از ظاهرش که مطمئن شد به

سمت در رفت و در و برام باز کرد کنار ایستاد.

نوید:بریم دیگه؟

سری تکون دادم و کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم همراه اومد و از پله ها پایین رفتیم.

مامان و بابا، رامین و نهال توی پذیرایی به انتظارمون نشسته بودند.

با دیدنمون مامان با استرس از جا بلندش و به سمتمون اومد.

مامان:دارین میرین؟!

نوید:آره خاله جون برامون دعا کنید.

ان ش الله هر چی که به صلاحتون هست بشه.نمیخواد یکی از ماها همراهتون بیایم؟

رامین:مامان درست میگه.به نظرم بهتره حداقل من و نهال همراهتون باشیم.

نیاز:نه نیاز نیست نگران ما هم نباشید

ان ش الله با خبر های خوش زود برمیگردیم.

بابا:پس برید بابا جان تا دیرتون نشده ما رو هم بی خبر نذارین.

نهال:مواظب خودتون باشید حتما به ما خبر بدین.

part286#

مامان: نهال جان اگه آزمایش های جوابشون باهم جور در نمیومد ناراحت نشین ها. حتما به صلاح نبود. برین به امون خدا.

سری تکنون دادیم و بعد از یک خداحافظی نسبتا طولانی از خونه خارج شدیم و با ماشین رامین به سمت مطب حرکت کردیم.

نیم ساعت بعد به مرکز ناباروری
حضرت مریم(س) رسیدیم.

با استرس از ماشین پیدا شدم و منتظر نوید شدم تا اون هم پیاده بشه.

از ماشین پیاده شد و بعد از قفل کردن ماشین به سمت اومد و دست های سردم رو توی دست هاش گرفت.

نگاهی به چهره اش انداختم. رنگ و روش پریده بود و حال اون هم دست کمی از من نداشت.

نوید: نیاز چرا انقدر سردی؟ میخوای ابمیوه برات بگیرم؟ فشارت پایینه.

اروم سری تکنون دادم و به داخل مرکز شدم

نیاز: نه عزیزم خوبم. حال تو هم به

تر از من نیست ها. بیا بریم زودتر نتایج آزمایش ها رو ببینیم. دل تو دلم نیست نوید.

سری تکنون داد و دنبالم اومد.

با چشم به دنبال عاطفه گشتم. کنار امیر روی صندلی انتهای سالن نشسته بودند و امیر اروم مشغول صحبت کردن بود.

نزدیکتر که شدیم با دیدن وضعیت عاطفه و پاهایی که مدام تکنون میداد متوجه شدم اون هم به اندازه ی من ترسیده و استرس داره.

کنارش نشستم و اروم سلام کردم.

نیاز: خیلی وقته اومدین؟!

عاطفه: یه ده دقیقه میشه. نوبت ما کی هست؟!

نوید: الان از منشی میپرسم.

با رفتن نوید به سمت عاطفه چرخیدم و دستش رو توی دستم گرفتم و لبخندی زدم.

#part287

نیاز: ممنونم ازت عاطفه که قبول کردی و الان اینجایی.

عاطفه: من از تو ممنونم که بخشیدیمون.

این کمترین کاری بود که میتونستم برات انجام بدم تا خطاهایی گذشته رو جبران کنم.

نیاز: نمیدونم جواب آزمایش ها چی میشه اما تو با اومدن حسن و نیت رو ثابت کردی حتی اگر جواب آزمایش ها اون چیزی نشه که ما میخوایم

عاطفه: امیدوارم که اون چیزی بشه که ما میخوایم. میدونی نیاز من تو یه هدف مشترک داریم اونم اینکه به هر قیمتی شده میخوایم برای خوشبختی و زندگیمون بجنگیم.

شاید یه زمانی دشمن های هم بودیم و شاید حتی سایه هم دیگر رو هم با تیر میزدیم.

اما الان همه چی عوض شده شاید بتونیم دوست های خوبی برای هم باشیم و وجود یک بچه ما رو به هم نزدیک تر بکنه.

لبخندی زدم و سری تکون دادم درست میگفت. زمان عوض شده بود و ما هم عوض شده بودیم.

دیگه با این اتفاقات پیش اومده احساس کینه و نفرتی نسبت به عاطفه نداشتم و نسبت به قبل خیلی اروم تر شده

بودم.

نیاز:اون سال،اون روز...وقتی اومدم توی اون خونه و کنار امیر دیدمت جا خوردم،

شوکه شدم.من ادم کنار کشیدن و باختن نبودم.همون موقع هم داشتم تلاش میکردم برای اینکه زندگیم بهتر بشه.

داشتم سعی میکردم به وضعیت به وجود اومده عادت کنم.اما دیدن تو توی اون لحظه و توی خونه ام همه چیز رو به هم ریخت.

همه ی حرف های عاشقانه که امیر به دروغ بهم زده بود و سعی کرده بود دلم رو خوش بکنه رو به یاد اوردم و تنها تو ی اون لحظه یک چیز به ذهنم رسید.

چرا امیر باید بعد از اون همه بلایی که سر من آورده بود باز هم اوضاع رو بدتر کرد و بهم خیانت کرد؟!

part288#

نیاز:روز های خیلی سختی بود.

توقع داشتم امیرعلی بیشتر از من برای زندگیمون بجنگه چون اون باعث نبودى زندگیم شده بود.

در بدترین حالت ممکن بهم تجاوز کرده بود و پا توی حریمی گذاشته بود که مال اون نبود.

شکسته بودم .خورد شده بودم،له شده بودم.بخاطر خطای امیر خانواده ام شکستن و عشقم نوید جداشدم.

اون لحظه ای که نوید از ماجرا باخبر شد باید بودی و میدیدی که چه حالی شد.

فقط خدا خودش کمک کرد که اون روزها زودتر بگذرن قبل از اینکه من و نوید خودمون رو از زندگی خلاص کنیم و دست به کار اشتباهی بزنیم.

روزها داشتن میگذشتن و من امیر رو با تمام خوبی ها و بدی هاش پذیرفتم و پای زندگی اجباری موندم و با اینکه نوید هنوز هم دوسم داشت اما به خودم اجازه ندادم به امیرعلی خیانت کنم.

با وجود اینکه خودش هم میدونست که علاقه ای بهش ندارم و خیانت کردن من منطقی تر بود تا خیانت امیری که ادعا میکرد عاشق من شده و بدون من نمیتونه حتی یه لحظه ام زندگی بکنه.

همونجا بود که از تو هم متنفر شدم چون تو به همون زندگی نصف و نیمه هم رحم نکرد و باعث شدی هم زندگیم از هم بپاچه و هم بچه ام رو از دست بدم.

عاطفه: اما من نمیخواستم زندگی تو رو بهم بریزم. حتی راضی بودم تا آخر عمر پنهانی زن امیر بمونم و از تمام روز های هفته فقط یک روز داشته باشم.

اما فقط باشه و اسم تو شناسنامه به عنوان مردم و سایه ی سرم و تکیه گاهم باشه.
من هیچ وقت سعی نکردم جایگاه تو رو ازت بگیرم یا زندگی رو خراب کنم فقط میخواستم خودم رو از اون زندگی نکبتی نجات بدم.

* * * *

* * *

* *

*

part289#

نیاز: عاطفه من و تو، توی اون سال ها هیچ وقت باهم رو در رو صحبت نکردیم و همین باعث شد که نشناسمت.

سخت بود برام بعد از اون همه اذیت و ازار های امیر باز هم یه بدی دیگه در حقم بکنه.

عاطفه: دروغ چرا منم اون اوایل از تو بدم میومد اما هیچ وقت دلم نمیخواست زندگی تو رو خراب کنم.

لبخندی زدم و اروم دستش رو فشردم: تو دیگه چرا از من بدت میومد.

تازه امیر بخاطر تو به من خیانت کرد.

عاطفه: امیر بخاطر بی محبتی های تو این کار و کرد برات فرق هم نمیکرد که اون زنی که میخواست بگیره منم یا کس دیگه.

امیر توی وجود من دنبال آرامش و عشقی بود که تو ازش دریغ میکردی

اما با این همه بی تفاوتی تو باز هم دور تو بیشتر از من دوست داشت

و من هر کاری که میکردم به چشمش نمیومدم. روزهای سختی بود نیاز.

از یک طرف وضع آشفته ی خانواده ام و از یک طرف هم نداشتن یک تکیه گاه.

من به بودن یکی مثل امیر نیاز داشتم

یکی که اگر شب یا وقت و بی وقت اتفاقی برام افتاد بتونم بهش زنگ بزنم تا بهم کمک بکنه.

یکی که نذاره گرگ های گرسنه ی اطرافم برام دندون تیز کن. هم مرد خونه ام بشه هم سایه سرم که با اومدن اسمش کسی نتونه بهم بگه بالای چشمت ابرو هست.

وقتی امیر هر بار میومد پیشم و دلش از تو گرفته بود سعی میکردم با محبت هم هم دلش رو به دست بیارم و غم هاش رو کم کنم و هم جایگاه خودم رو توی زندگیش محکمتر بکنم.

*

* *

* * *

* * * * *

* *

*

part290#

نیاز: من تو هر دو توی این بازی اسیر خودخواهی های امیرعلی شدیم.

تو هم گرفتاری های خودت رو داشتی و فکر میکردی اینجوری میتونی خودت رو نجات بدی..

عاطفه: مهم نیست دیگه گذشته ها دیگه گذشته. مهم الانه که امیر داره تمام تلاشش رو میکنه که هم برای من جبران بکنه هم برای تو.

نیاز: گذشته هنوز گذشته چون توی زندگی حال و آینده ما تاثیر گذاشت اما خوشحالم که میبینم امیر تغییر کرده و مثل قبل نیست. حداقل تو رو خوشبخت میکنه. راستی تبریک میگم بابت ازدواجتون.

به وضوح رنگ صورتش پرید و جا خورد

فکر نمیکرد که خبر داشته باشم.

عاطفه: راستش ما فقط... فقط

_نیازی نیست برای من توضیح بدی. این زندگی شخصی شماست و خوشحالم که انتخاب درستی کردین، بنظرم شما میتونید زود خوبی برای هم باشین .

حرف های اون شب تو شمال رو هم بذار پای عصبانیتم.

لبخندی زد و اروم سرش رو تگون داد:

ممنون عزیزم، امیدوارم جواب آزمایشات همونی بشه که ما میخوایم انوقت خوشبختی هممون کامل میشه.

نوید: اگه صحبت هاتون تموم شده خانم ها بلند بشین نوبت شماست.

امیرعلی پاکت ابمیوه ای رو به سمتمون گرفت و به هر کدوممون یک ابمیوه داد.

امیرعلی: بهتره قبل از رفتن یه ابمیوه شیرین بخورین حالتون رو بهتر میکنه.

چیزی نگفتیم و مشغول خوردن ابمیوه ها شدیم انگار هممون به شیرینی نیاز داشتیم تا حال وخیممون رو روبه راه بکنه.



#part291

بعد از خوردن ابمیوه ها با استرس به سمت اتاق به راه افتادیم.

نوید جلوتر از همه وارد اتاق شد و بعد ما داخل شدیم.

خانم اوپسی متخصص مرکز که بار ها توی این مدت دیده بودمش با لبخند از پشت میزش بلندش و به احتراممون ایستاد.

اوپسی:خوش اومدین بفرمایین بنشینین.

همه سری تگون دادیم و بعد از سلام کردن روی صندلی هایی که روبروی میزش قرار داد نشستیم.

اوپسی:خوبین همگی؟

نیاز:ممنون شما خوبین؟

عاطفه:بله ممنون.

اوپسی:بله ممنون منم خوبم.استرس که ندارین.

عاطفه:یکم استرس داریم.

اوپسی:خب ان شاء الله بعد از دیدن جواب آزمایش ها استرستون هم رفع میشه

.

با گفتن حرفش مشغول باز کردن و دیدن پوشه ی روی میزش شد.

چند دقیقه ای گذشت که برامون به اندازه ی چند سال گذشت.

بلاخره دل کند از برگه های روی میز و سرش رو بالا آورد و نگاهمون کرد.

اویسی: باید چند تا نکته رو اعلام کنم اول اینکه رحم اجاره ای به سه صورت انجام میشه.

سنتی: در این روش رحم جایگزین از طریق لقاح مصنوعی با اسپرم مردی که قصد پدر شدن دارد، بارداری می‌شود.

باروری: در این روش یک جنین در یک پتری دیش (ظرفی بشقاب مانند از جنس شیشه یا پلاستیک با عمق کم و دردار) رشد می‌کند و در رحم اجاره ای که کل دوران بارداری را طی می‌کند کاشته می‌شود.

اهدا کننده: در این روش، اجاره ای به صورت مصنوعی و نه با اسپرم پدر بلکه با اسپرم یک شخص اهدا کننده بارداری می‌شود.

در نتیجه، هیچ رابطه ژنتیکی بین نوزاد و زن و شوهری که قصد بچه دار شدن دارند وجود ندارد..

#part292

اویسی: که شما جز دسته رحم اجاره ای از نوع باروری هستین

خب ببینید توی روش رحم جایگزین امکان انتقال هر نوع بیماری مثل ایدز و هپاتیت از مادر جایگزین به جنین هست.

تمام این آزمایش ها هم برای اثبات سلامت مادر جایگزین و چند مورد دیگه است. از جمله ی این آزمایش ها: آزمایش خون، هپاتیت و... هستند.

در مرحله دیگه پس از اینکه آزمایشات نشان دادند که رحم جایگزین قادر به باردار شدن است و تخمکهای مادر تقاضا کننده از کیفیت خوبی برخوردار هستند (اسپرم پدر نیز مورد تجزیه و تحلیل قرار می گیرد) و بعد داروهای برا ی هر دو خانم تجویز میشه که

چرخه ی تخمک گذاریشون هماهنگ بشه.

به طور معمول، این به معنی شش هفته تزریق روزانه ی هورمون برای رحم اجاره ای و سه هفته تزریق هورمون به منظور تحریک تولید تخمک در مادر می باشد.

این چرخه ی شما از همین فردا هم میتونه شروع بشه چون برگه های سلامت جسمی هم مادر اجاره ای و هم زوج شما اثبات شده.

نیاز:والای خدا روشکرت دیدی نوید گفتم دلم روشنه.

نوید بوسه ای روی سرم زد محکم در اغوشم گرفت.

نوید:خدا روشکر،عاطفه خانم ممنونم.

عاطفه:خدا روشکر.کلی دعا کردم تا این کار انجام بشه.

امیرعلی:تبریک میگم

#part293

اوپسی:فقط میمونه یه موضوع دیگه و گرفتن یه سری مدارک برای بستن قرار دادی ما بین هر دو طرفین و مشخص کردن مبلغ قراردادتون.

عاطفه: قرار نیست مبلغی دریافت بشه خانم دکتر فقط بگین چه مدارکی بیاریم؟

نیاز: ممنونم ازت عاطفه تو لطف بزرگی در حق ما میکنی.

اویسی: خب شرایط تعیین شده در قانون اهدای جنین به زنان نازا به این شرح است :

الف : زوجین بنا به گواهی معتبر پزشکی ، امکان بچه دار شدن نداشته باشند و زوجه استعداد دریافت جنین را داشته باشد.

ب : زوجین دارای صلاحیت اخلاقی باشند .

که این دو مورد برای شما اثبات شده است.

ج: هیچ يك از زوجین مهجور نباشند .

خانم مشرقی شما متاهل هستین دیگه؟

عاطفه با لبخندی نگاهی به امیر انداخت و اروم سری تکان داد.

اویسی:د: هیچ يك از زوجین مبتلا به بیماری صعب العلاج نباشند .

ه : هیچ يك از زوجین معتاد به مواد مخدر نباشند .

این دو مورد هم که توی آزمایش ها مشخص شد.

و : زوجین بایستی تابعیت ایران را داشته باشند .

و اما میمونه مورد اخر، خانمی که قراره رحمش رو اجاره بده باید حداقل یک فرزند سالم از نظر جسمی و ذهنی به دنیا آورده باشه که مشخص بشه توانایی باروری رو داره.

همه با تعجب نگاهی به دکتر کردیم، چرا توی این مدت به موضوع اشاره نکرده بود؟

نیاز: اما خانم دکتر عاطفه به تازگی ازدواج کرده و...

part294#

نیاز: باید این مسئله رو زودتر به ما میگفتین تا دنبال کسی باشیم که قبلا مادر شده باشه. بعد از این همه آزمایش و رفت و آمد باید بگین؟

والای خدایا... والای نوید

نوید به سرعت به سمت اومد و در اغوشم گرفت.

نوید: هیش اروم باش، حتما راه حلی هست.

نیاز: چطوری اروم باشم اخه... وای

نوید: خانم دکتر خانم مشرقی و آقای پارسا تازه چند هفته است که باهم ازدواج کردن، بچه ای هم ندارن.

امیرعلی: ببینید خانم دکتر عاطفه نزدیک به هفت سال پیش باردار شد.

این خودش یه نشونه است که قدرت باروری رو داره دیگه.

اویسی: بله به شرط اینکه جنین رو تا نه ماهگی در بطن وجودش پرورش داده باشه و در صحت جسم و عقل به دنیا آورده باشدش.

نوید: حالا باید چکار کنیم؟ یعنی هیچ راهی نداره؟

اویسی: نه چون این قانونه مگر اینکه کسی دیگه روی این کار پیدا کنید.

با گریه نگاهی به عاطفه انداختم. تمام امیدم ناامید شده بود و حال مساعدی نداشتم.

عاطفه هم دست کمی از من نداشت و رنگش پریده بود به زحمت با کمک امیر سر پا ایستاده بود.

با تردید نگاهی به تک تکمون کرد و اروم و با زحمت نزدیک میز اویسی شد.

معنی رفتارش نمیفهمیدم و نمیدونستم برای گفتن چه حرفی انقدر تردید داره.

نگاهی به امیرعلی انداخت و با زحمت بزاق دهانش رو قورت داد و دستی به روسریش کشید.
عاطفه: یعنی اگر من فرزندی سالم داشته باشم همه چیز حل میشه؟

اویسی: بله همینطوره

عاطفه: خب من... من... یک دختر هفت ساله دارم که...

part295#

همه متعجب به عاطفه خیره شدیم.
نمی‌تونستم جمله ای رو که گفته بود درک کنم. یک بچه ی هفت ساله داشت؟
اما از کی؟

نگاهی به امیرعلی انداختم خیره شده بود به عاطفه و سکوت کرده بود.
یعنی امیر هم نمیدونست که عاطفه یه بچه داره؟

عاطفه: دخترم روشنک سال اول ابتدایی است. اگه لازم باشه برای آزمایش میارمش تا از صحت و سلامتش مطمئن بشی.
ن.

نیاز: عاطفه چی داری میگی؟ این بچه دیگه از کجا پیداش شد؟!
مگه تو توی این چندسال متاهل بودی؟

عاطفه: نه من بعد از امیرعلی ازدواج نکردم.

بلاخره امیر سکوتش رو شکست و با بهت و ناباوری به سمت عاطفه رفت .

امیرعلی: چی داری میگی عاطی؟

تو بچه داشتی به من نگفتی؟ اگه با کسی ازدواج نکردی پس این بچه کیه؟ هان؟

صدای امیر کم کم تبدیل به فریاد شد

و از صدای فریادش بغض عاطفه شکست.

نوید با نگرانی به سمت امیر رفت و سعی کرد از عاطفه دورش بکنه.

نوید: اروم باش امیر بذار حرف بزنه.

امیر: اروم باشم؟ تو بودی میتونستی اروم باشی؟ اگه بعد از ازدواج میفهمیدی زنت یه بچه ی هفت ساله داره از یه رابطه ی نامشروع میتونستی اروم باشی؟

عاطفه: نامشروع نبود.....

#part296

صدای جیغ عاطفه باعث شد همه بهش خیره بشیم و سکوت کنیم.

از خشم و عصبانیت تمام تنش داشت میلرزید و هر لحظه امکان داشت روی زمین بیوفته.

اوپسی دستش گرفت و سعی کرد ارومش بکنه.

اوپسی: آروم باش عزیزم. خونسردیت رو حفظ کن و با آرامش توضیح بده که چی شده.

امیرعلی: اگه نامشروع نیست پس از این بچه رو از کجا آوردی؟ باباش کیه هان؟

عاطفه: روشنگ... خب...

امیرعلی: د حرف بزنی لعنتی تا همین جا بلایی سر خودم و خودت نیاوردم.

نیاز: امیر خواهش میکنم اروم باش.

امیر: تو یکی هیچی نگو همه اش تقصیر توست. عاطفه یا راستشو میگی یا همین جا چالت میکنم.

نوید: د مگه تو مهلت میدی بهش حرف بزنه. با تهدید کردن فقط بیشتر میترسونیش نمیداری راستش رو بگو.

امیرعلی: خیلی خوب من ارومم کاری هم بهش ندارم. لگو عاطفه...

عاطفه: اون روز وقتی از خونه ام رفتی امیر سوگند برگشت کمکم. رفتم بیمارستان و فهمیدم بچه ام سالمه اما بخاطر کتک هایی که ازت خورده بودم باید استراحت مطلق میکردم وگرنه بچه ام سقط میشد. چند باری خواستم پیام و بهت بگم که بچمون زنده است.

اما هر بار پشیمون میشدم. میترسیدم از اینکه بخوای بلایی سرم بیاری یا مجبورم کنی بچه ام رو بندازم.

چند وقت خبر رسید از نیاز جدا شد. خواستم پیام پیشت تا دوباره باهم زندگی کنیم اما سوگند مانع از اومدنم شد. میگفت امکان داره من هم از رابطه با تو اچ ای وی بگیرم

یا اینکه اتفاقی برای بچمون بیوفته.

من دیگه مادر شده بودم، روشنگ رو توی وجودم حس میکردم و با هر تکه خوردنش وجودم رو با آتش میکشید. دلم

نمیخواست برایش اتفاقی بیوفته. بخاطر روشنگ هم از تو گذشتم هم از خودم.

part297#

باورش برام سخت بود. یعنی عاطفه از امیر بچه داشت؟ بچه ای که هفت سال رنگ پدر به خودش ندیده بودی و پدری که حتی از وجود بچه هاش روحش هم خبر دار نبود.

با افتادن امیرعلی رو زمین عاطفه با جیغ به سمتش دوید و کنارش روی زمین زانو زد و با ناله صداش زد: امیر.. امیرم

امیر به سختی سرش رو بالا آورد با نگاه سرد و یخپیش توی چشم های عاطفه خیره شد. از سرد نگاهش تا مغز استخون من هم تیر کشید چه برسه به عاطفه...

امیرعلی: یعنی اون بچه، بچه منه؟

عاطفه با گریه سری تگون داد و سرش رو روی پاهاش امیر گذاشت.

صدای حق حق عاطفه که توی اتاق پیچید دل من رو هم زیر و رو کرد و باعث شد سیل اشک هام روی گونه هام روان باشه.

امیرعلی: میخوام... میخوام ببینمش.

عاطفه با ترس سرش رو بالا آورد و به امیر خیره شد اما قبل از اینکه فرصت بکنه حرفی بزنه صدای داد و فریاد امیر بلند شد و بعد صدای سیلی ای که توی صورت عاطفه نشست توی اتاق پیچید.

امیر: میخوام بچمو ببینم. بچه ای که هفت سال ازم پنهانش کردی. شاید اگر بچه ام کنارم بود خیلی چیزها توی این هفت سال تغییر میکرد.

عاطفه: بخدا که ترسیدم بلایی سر بچه ام بیاری.

امیر: لعنتی من پدرش بودم چرا فکر میکردی بلایی سرش میارم؟

... به همون دلیل که یه بار سعی کرد با کتک زدن من به بچه ام آسیب بزنی.

part298#

امیرعلی: اون موقع من عصبی بودم.

زندگیم به هم ریخته بود. نیاز داشت میرفت و بچمون مرده بود و جواب آزمایشم نشون میداد که من مبتلا به ایدز هستم.

توقع داشتی با تویی که فکرمیکردم باعث و بانی تمام بدبختی هام هستی با ملایمت رفتار کنم؟

حتی اگر بدترین کار ها رو هم میکردم مجازاتم این نبود که هفت سال بچه ام رو ازم پنهان کنی.

من توی این هفت سال بدترین سال های عمرم رو گذروندم وجود یک بچه از وجود خودم میتونست به زندگی امی دوارم بکنه.

دخترم میتونست کنار سام و نیاز بزرگ بشه و میتونستم برای اون هم به اندازه ی سام و نیاز پدری کنم.

تو حق پدری کردن رو از من گرفتی عاطفه...

عاطفه: تو هم اگر جای من بودی همین کار رو میکردی. پشیمون نیستم امیر از کاری که کردم حتی اگر دوباره هم برگردم به اون زمان و حس کنم خطری از جانب تو روشتم رو تهدید میکنه باز هم وجودش رو ازت پنهان میکردم.

روشنک تمام زندگی من بوده و هست. از وقتی که بخاطر نیاز پشت پا زدی به زندگی من و رها کردی و راضی شدی به مرگ روشتم تصمیم گرفتم بچه ام رو خودم به تنهایی بزرگ کنم و نذارم حتی رنگش رو ببینی چون روشنک حتی از تو هم برام مهمتر بود.

الان هم اگر این موضوع رو گفت بخاطر اینکه مطمئن شدم دیگه از جانب تو خطری روشنک رو تهدید نمیکنه و اینک...

part299#

امیر: هفت سال وجود بچه ام رو ازم پنهان کردی حالا حتی اشتباهت رو قبول نداری؟

عاطفه: اشتباه نبود امیرعلی. من هر کاری کردم بخاطر روشنک بود. توی این هفت سال خودم رو به آب و آتش زدم که بهترین زندگی رو براش درست کنم و تا اونجایی که در توانم هست آرامش رو براش فراهم کنم.

امیرعلی: همه ی اون چیزایی که باتلاش نتونستی بدست بیاری و آخرش مجبور شدی پرستار بچه بشی رو من بدون هیچ دقده ای میتونستم برای بچه ام فراهم کنم!

وقتی دوتا بچه که از خون من نیستن رو تونستم تو ناز و نعمت بزرگشون کنم و بشم همه کسشون، بچه ی خودم رو بهترین از این ها بزرگ کنم

اما تو هم حق پدرشون رو از من گرفتی و هم حق پدر داشتن رو از اون دختر طفل معصوم.

تا با افکار پوچ و مصمومت باعث این همه سال دوری ما از هم شدی.

چی بهش گفتی راجب من هان؟ حتما بهش گفتی بابات یه دیو دو سر بود که اومد تو زندگیم منو بدبخت کرد. بعدشم از بار مسئولیت شونه خالی کرد و هر دومون رو رها کرد آره؟

از کارها و خطاهای خودت چی؟! بهش گفتی چکاره بودی و چه گذشته ای داشتی؟

صدای سیلی ای که عاطفه به صورت امیرعلی زد باعث شد همه از ترس به خودمون بلرزیم.

قدمی به سمت عاطفه برداشتم تا ارومش کنم که قبل از رسیدن بهش سیلی دیگه به اون سمت صورت امیر زد.

شوک زده سرجام ایستادم و بهشون خیره شدم. نه من و نه نوید حتی نمیتونستیم حرکتی بکنیم و خیره به عاطفه و امیر سرجامون ایستاده بودیم.

اویسی هم که حالش دست کمی از من نداشت و گیج و بی هواست به دعوا و مشاجره ی عاطی و امیر نگاه میکرد.





part300#

عاطفه:خفه شو امیرعلی...بهت اجازه نمیدم بهم توهین کنی و انگ ناپاکی بهم بزنی.گذشته ی من هرچی که باشه گره خورده با گذشته تو...

نذار خاطرات گذشته رو وسط بکشم که پای خودت خیلی بیشتر از من گیره.

هر کی ندونه من که خوب میدونم چه کتافط کاری هایی میکردی.

انقدری که بوی گند و تعفن زندگی ات همه جا بلند شده بود و حتی پدرت حاضر نبود اسم تو رو به عنوان پسرش جایی بیاره.

من اگر بد بودم تو از منم بدتر بودی.

مثل اینکه یادت رفته چکاری در حق نیاز کردی هان؟!

اونی که یک دختر پاک و بی پناه رو کشید توی خونه اش به بدترین شکل ممکن بهش تجاوز کرد توبودی.

اونی که ابرو نیاز و خانواده حتی ابروی خانواده ی خودت رو برد تو بودی نه من.

اونی که یک دختر و قبل از اینکه زن و محرمش بشه بار دار کرد و با تهدید و کتک مجبورش کرد که توی خواستگار جواب رد بده تو بودی نه من.

اونی که خیانت کرد تو بودی ن من.

تو بودی که منو مجبور کرد زنت بشم.

تو...تو...تو

تو هم به اندازه من بد بودی لعنتی .

من فقط خطا نکردم تو هم مقصر بودی.

من فقط گناه نکردم تو هم خودت یه پا شیطان بودی.

با اتمام حرفش روی زمین افتاد و سرش رو میون دست هاش گرفت و صدای هق هقش به اوج رسید.

دلم لحظه ای سوخت به حالش...

امیر مثل همیشه زبونش عین مار نیش داشت و خسته نمیشد از این همه زخم زبون زدن .

تکون به تنم که خشک شده بود دادم و نزدیک عاطفه شدم و در اغوشم گرفتمش..



#part301

°امیر

هضم حرف های عاطفه برام ساخت بود و نمیتونستم حرف هاش رو درک کنم.
امروز بزرگترین حقایق زندگیم برملا شد و تمام تصوراتم نسبت به عاطفه رو برهم زد.

امروز اومده بودیم توی این مرکز که نوید و نیاز رو به ارزشون برسونیم تا پدر و مادر بشن اما به جای اون ها این من بودم که برای بار سوم پدر میشدم.

اون هم پدر دختر هفت ساله از گوشت و خون خودم.

گرچه نیاز و سام عین بچه های واقعی خودم بودند اما انگار این بچه بهم نزدیک تر از سام و نیاز بود.

چقدر دلم میخواست یه دل سیر عاطفه رو بگیرم زیر مشتش و لگد و دق و دلی این هفت سال جدایی رو سرش در بیه ارم.

اما چه فایده که با این کار نه اون هفت سال دور جبران میشه و نمیتونم به اندازه ی هفت سال از دست رفته برای بچه ام پدري کنم.

تازه با نشون دادن میزان خشونت درونیم دوباره ادم بده قصه من میشدم و عاطفه میگفت: دیدی چکار کردی بامن؟! واسه همین بود که بچه ام رو ازت پنهان کردم...

به اندازه ی کافی نسبت بهم بی اعتماد بود و زخم زبون اشتباهات گذشته رو بهم میزد، دیگه نمیخواستم این بی اعتمادی رو دوباره کنم.

زیر لب آهی کشیدم و بهش خیره شدم.

اما به جای تن داغون و روح زخمی عاطفه پیش روم دختر بچه ی هفت ساله ای رو میدیدم که کنار سام و نیاز نشسته و داره بابا صدام میزنه.

#part302

عاطفه دخترم رو چی صدا کرد؟ روزان؟

روشانا؟ روشنگ؟!

اره، روشنگ اسم دخترم بود، اسمی که من توی انتخاب کردنش هیچ نقشی نداشتم.

حتم داشتم صورتش هم مثل اسمش روشن و زیبا بود...یه چهره ی پاک و معصوم و نورانی.

قدمی به عاطفه نزدیک شدم و جلوش زانو زدم برام مهم نبود که کی تو اتاقه،حتی این هم مهم نبود که نوید روبروم ا یستاده و داره بدبختی هامو نگاه میکنه.فقط مهم بود که به جواب سوالم برسم عاطفه چطور دلش اومد چنین کاری با من و دخترم بکنه؟و باعث هفت سال جداییمون بشه.

قطرات اشک روی گونه هام روان شدن و رسوا م کردن.

امیرعلی:مثل اسمش خوشگله نه؟یه دختر کوچولو با موهایی که بافته و یه لباس کوتاه لیمویی هم تنش کرده.شاید هم یه پیراهن چین چینی صورتی با موهای خرگوشی..

احتمالا دندان هاش هم یکی در میون ریختن.مدرسه چی؟!مدرسه هم میره؟

اره حتما کلاس اوله.جشن شکوفه ها چی براش گرفتن؟

کی به عنوان پدرش توی مدرسه حاضر شد؟

نیاز همیشه میگه همه ی بچه ها بهم میگن چرا یه بار مادرت نمیاد به مهد دنبالت؟نیاز همیشه از این بابت غصه می خوره.

حتما از روشنگ هم میپرسن که چرا باباش نمیاد مدرسه دنبالش.

حتما اونم مثل نیازم غصه میخوره نه؟!

#part303

نفسی عمیقی کشیدم و پشت دست نم اشک روی گونه هام رو پاک کردم.

عاطفه با چشم های اشکی داشت نگاهم میکرد و زیر لب چیزی رو زمزمه میکرد.

گوش هام انقدر از حرف هاش پر شده بود که حالا حتی اگر فریاد هم میزد صداش رو نمی شنیدم.

نوید شونه هام رو گرفته بود و سعی داشت از روی زمین بلندم بکنه تکونی به تن خسته ام دادم و خودم رو از حصار اغوش نوید خارج کردم.

با هر زحمتی که بود دست ناتوان و لرزونم رو بالا اوردم و بازوی عاطفه رو توی دست گرفتم.

نگاهش بین دست هام و چشم هام در حرکت بود و ثابت نمیومند.

امیرعلی:عاطفه چطور دلت اومد این کار و بکنی؟

عاطفه:امیر...من...فقط....

گریه یه لحظه هم امونش نمیداد تا کلامی حرفی بزنه.

اما نه دیگه اشک هاش برام مهم نبود نه

سردردی که دوباره به سراغش اومده بود.

امیرعلی:بهش گفתי بابات کیه؟چکاره اس؟اصلا کجاست؟

بهش گفתי بی خبر بردیش وحتی من از وجودش هم اطلاعی نداشتم.

یا نه بهش گفתי بابات اومد تو زندگیم و همه چیز رو بهم ریخت بعدشم یه روز بیخبر رهامون کرد و رفت،

شاید هم بهش گفתי بابا رفته پیش خدا تو اسمون ها.

اره عاطی؟بهش گفתי باباش مرده نه؟

واای خدا...خدا

بعد هفت سال چجوری میخوای بهش بگی بابات برگشته؟اگه ازم متنفر شده باشه چی عاطفه؟اگه نخواد ببینتم چی؟

اصلا کجاست؟ چکار میکنه؟ تو اون خونه خرابه ی اجاره ای داری دختر منو بزرگ میکنی؟ با چندر غاز پول پرستاری؟

part304#

عاطفه: هفت سال به تنهایی بزرگش نکردم که حالا بیای و بهم سرکوفت بزنی.
از خوشی خودم زدم که بهترین زندگی براش بسازم.

هفت سال تموم شب و روز کار کردم تا هرچی که میخواد براش فراهم کنم.
امیرعلی: منت چی رو داری سرم میذاری؟

اگه از وجود بچه ام خبر داشتم که نمیداشتم یه پاپاسی براش خرج کنی.

بخدا که براش یه زندگی میساختم که روی زمین خدا هم پا نذاره.

مگه من گفتم تنهایی بزرگش کنی؟
مگه من گفتم کاری کنی؟

معلوم نیست توی این هفت سال بچه ام رو توی کدوم خونه خرابه ای بزرگ کردی و چه پولی براش خرج کرد...

دست عاطفه که بالا اومد به خودم اومدم و تازه فهمیدم چه تهمتی بهش زدم.

اما میون راه دستش رو پایین آورد و با سرعت از جا بلند شد و به سمت در رفت.

قبل از خروج از اتاق به سمتم برگشت و توی چشم هام خیره شد. خشم و عصبانیت رو از توی نگاهش میخوندم و نفرت از چشماش میبارد درست عین نگاه من.

عاطفه: من برای هر یه قرونی که در اوردم زحمت کشیدم و از راه حلال در اوردمش. بچه ی من با پول حلال و تلاش مادرش بزرگ شده بدون وجود پدر و حالا هم به چیزی محتاج نیست.

امیرعلی: حتی به وجودش پدرش؟!

چیزی نگفت و سرش رو پایین انداخت.
با گام های بلند خودم رو بهش رسوندم و مقابلش ایستادم.

_میخوام دخترمو ببینم.

_من هنوز بهش نگفتم که...

_که چی؟ بهش گفتم من مرده ام؟

_گفتم رفتی مسافرت. بذار باهاش حرف بزنم. وقت بده یکم.

part305#

امیرعلی: رو پیشونی من نوشته کودن؟

فکر میکنی انقدر گاکولم که بذارم بری بعدش هم بچه ام و برداری و دوباره غیبت بزنی.

عاطفه: اون بچه ای که داری ازش دم میزنی رو من تنها به اینجا رسوندمش هم براش پدر بودم هم مادر.

انقدر بچه ام بچه ام نکن. روشنگ الان آمادگیش رو نداره نمیخوام یک دفعه و بدون مقدمه بهش بگم.

_عاطفه این و تو کله ی پوکت فرو کن
اینبار نمیذارم بچه ام رو ازم جدا کنی.

همین حالا میخوام ببینمش.

_اما امیرعلی...

بی توجه به عاطفه بازوش رو توی دست گرفتم و به سمت در خروجی هلش دادم.

اویسی:اقای پارسا صبرکنید.اول ارامشتون رو حفظ کن بعد مفصل میشینیم راجب این موضوع صحبت میکنیم و تصمیم میگیریم.

_من تصمیم رو گرفتم خانم دکتر میخوام بچه ام رو ببینم.

نوید:صبرکن امیر کجا داری میپریش؟

_میریم خونه اش.

نیاز:بذار اول صحبت کنیم امیر.

عاطفه راست میگه اون بچه الان شرایطش مناسب نیست توی سن حساسیه.بذار کم کم بهش بگه.

_بذار خودم برای زندگیم تصمیم بگیریم نیاز.تو مگه نمیخواستی بدبخت شدن منو ببینی؟ببین دیگه ،الان تبدیل شدم به یه مرده متحرک.یه دختر هفته ساله از گوشت و خون خودم داشتم اما از وجودش بی اطلاع بودم و هر دومون در تنهایی هفت سال از زندگیم رو گذروندیم.

علاوه بر اون اسم زن خائن مثل عاطفه الان توی شناسنامه ام هست.

part306#

عاطفه با دهانی باز و چشم هایی اشکی داشت نگاهم میکرد بی توجه بهش ادامه دادم:

برای خیانت کرد لازم نیست حتما شخص سومی رو وارد یه رابطه دونفر بکنیم .

همین که دروغ به این بزرگی گفتی و وجود بچه ام رو ازم پنهان کردی یعنی بزرگ ترین خیانت رو در حقم کردی.

همین که چیزی بهت نمیگم و ارومم باید بری خداروشکر کنی.

عاطفه: تو که هرچیزی میخواستی گفتی، مگه چیزی هم مونده که نگفته باشی؟

پوزخندی زدم و دوباره به راه افتادم و به دنبال خودم کشیدمش.

_هنوز مونده حرف هایی که توی این هفت سال رو دلم تلبار شد رو بهت بزنم.

ولی برای گفتن اون حرف ها وقت زیاد.

الان مهمتر از اون اینکه بچه ام رو ببینم.

نیاز: امیر حداقل بذار اروم بشین بعد برین. اصلا... اصلا ماهم همراهتون میایم.

نوید: اره اینجوری بهتر هم هست. ماهم میایم.

اروم سری تگون دادم و در ماشین رو باز کردم و عاطفه رو به داخل ماشین هل دادم.

خودم هم موافق بودم با اومدن نوید و نیاز. الان درست مثل خاکستر زیر آتیش بودم و هر لحظه امکان داشت جرقه بزنم.

حداقل و نوید و نیاز اگر میومدن میتونست موقع عصبی شدنم جلوم رو بگیرم تا بلایی سر خودم و عاطی نیارم.

امیرعلی:بашه پس سوار بشین.

نوید:تو برو ما با ماشین خودمون پشت سرتون میایم.

سری تگون دادم و سوار ماشین شدم.

از صدای بسته شدن در عاطفه تگون خورد و با ترس بهم خیره شد.

☹☹☹

☹☹

☹

#part307

امیرعلی:بچه ام و کجا پنهون کردی؟

_من پنهانش نکردم.بچه ام خونه است مثل همیشه سالم و سلامت.

روی کلمه بچه ام بیشتر تاکید کرد که بهم یادآوری کنه بچه ی اون هم هست.

_توی همون خونه خرابه که بخاطر کمتر شدن اجاره اش مجبور شدی همخونه بگیری؟

_آره توی همون خونه که به زحمت کار میکنم که پول اجارشو در پیام تا یه سقف باشه بالای سر بچه ام.

با صدای بلند خندیدم و با حرص ماشین رو روشن کردم و پامو روی پدال گاز فشردم.

_اون خونه خرابه ای که من دیدم امروز فرداست که سقفش بریزه روی سرتون.من نمیذارم بچه ام یه لحظه هم توی اون خونه باشه.

_راجع بچه های خودت تصمیم بگیر نه بچه ای که من به تنهایی بزرگش کردم و هم براش پدر بودم هم مادر.

—وقتی بردمش پیش خودم میفهمی.

—بچه جایی میمونه که مادرش باشه.

—این حرف ها رو میزنی که قبول کنم تو هم بیای و با من و بچه هام زندگی کنی؟

از اولش هم با دوز و کلک وارد زندگیم شدی نه؟

دیدي از پس خرج و مخرج بچه برنمیای و داره کم کم بزرگ میشه و سراغ باباشو ازت میگیره مجبور شدي بیای و همه چیز و بهم بگی. اما قبل از اینکه بگی سعی کردی خودتو توی دلم جا کنی تا عقدت کنم.

فکر کردی عقدت که بکنم دیگه خرت از پول میگذره و اگه قضیه بچه رو بهم بگی طلاقتم نمیدم و نگه ات میدارم؟

☹

☹☹

☹☹☹

#part308

عاطفه:چی داری میگی واسه خودت؟

فکر کردی من محتاج یه لقمه نونی ام که تو میخوای به من و بچه ام بدی؟ یا فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم که به زور میخوام خودمو بهت قالب کنم.

نه جون،هم واسه من شوهر زیاد هم واسه روشنگ پدر.انقدر مردها هست که فقط برای اینکه من داشته باشن هزار برام...

باز دوباره پا گذاشت رو غیرتم و خون ام رو به جوش آورد نفهمیدم کی دستم رو توی دهانش کوبیدم و کی به ماشین جلویی زدم.وقتی به خودم اومدم که سرم محکم به فرمون کوبیده شد.

هر دو از در اخی گفتیم. من از درد کوبیده شدن سرم به فرمون و عاطی از درد پشت دستی که توی دهانش زده بودم.

سرم از روی فرمون برداشتم و دستم

رو روی خونی که از پیشونیم جاری شده بود گذاشتم. صدای گریه عاطفه پیچیده بود توی ماشین و حالم رو بد میکرد.

از اون طرف صدای مردی که به شیشه ی کنارم میکوبید داشت حوصله ام رو سر میبرد.

با بی حوصلگی به سمت چرخیدم و فریاد زدم: دلال شو ببینم چه غلطی کردم. عاطفه خفه میشی یا خفه ات کنم؟

به آنی سکوت کرد جوری که حتی صدای نفس کشیدن هاش هم قطع شد. اما انگار مردی که به شیشه میکوبید دست بردار نبود.

در ماشین رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم. نگاهی به مرد انداختم.

تقریباً ۲۷ و ۲۸ ساله به نظر میومد...

#part309

از این پسرای که تازه راه باشگاه رفتن رو یادگرفته بود و از بس قرص خورده بود و امپول زده بود که دور بازو هاش به اندازه دور کمر نیاز شده بود.

مرد: مگه کوری عمو؟! انگار علاوه بر کور بودن کر هم هستی مال چی شیشه رو نمیدادی پایین؟!

امیرعلی: اولاً کور و کر خودتی. دوما نمیمردی که دودقیقه صبر میکرد تا پیام پایین مرتیکه عوضی

مرد: به من میگی عوضی؟!

دستش رو روی فکم نشسته بود رو با عصبانیت کنار زدم و قبل از اینکه فرصت کنه تکونی بخوره با سر توی صورتش کوبیدم.

برام مهم نبود که من مقصر بودم و از پشت به ماشین کوبیدم، حتی برام مهم نبود که این رفتار ها در شان منی که تحصیل کرده و مثلا با فرهنگ هستم، نیست.

انقدر از صبح برام از زمین و آسمون ریخته بود که حالا میخوام تمام عصبانیت رو یک جا تخلیه کنم و دیوار چه کسی کوتاه تر از دیوار این پسرک...

نوید: امیرعلی ولش کن، بیخیال شو.

با کشیده شدنم به سمت عقب بیخیال پسر شدم و به نوید که نفس زنون سعی داشت نگه ام داره خیره شدم

مرد: مرتیکه عوضی ادمت میکنم. هم ماشینمو زدی داغون کردی هم تلکار هم هستی.

خواستم دوباره به سمت هجوم ببرم که عاطفه با جیغ گریه جلوم ایستاد و سد راهم شد.

عاطفه: امیرعلی تورو خدا بیخیال شو بیا بریم.

**

*

#part310

جمعیت دورمون جمع شده بود و مردهای جور و واجور بعضی ها با نگاهی پاک و بعضی با نگاهی ناپاک دورمون ایستاده بودند.

عاطفه برعکس این مدت ارایش غلیظی کرده بود و نگاه خیلی از مرد ها رو به سمت خودش جذب کرد.

با عصبانیت به سمت ماشین هلش دادم و نامحسوس دو طرف مانتوی جلوی بازوش رو بهم نزدیک کردم.

امیرعلی:کی به تو گفت از ماشین پیاده بشی .سوارشو ببینم.

نیاز:امیر بیا بریم بیخیالشو

نوید:خانم شما بشین.من حلش میکنم.

مرد:کجا با این عجله میمونیم تا افسر بیاد.من شکایت دارم.

امیرعلی:لا اله الا الله د برو بچه پرو تا کار دستت ندادم.

نوید:اقا این داداش ما یکم امروز عصابش به هم ریخته من معذرت میخوام،خسارتش هر چقدر میشه میدیم.

مرد:الان دیگه بحث خسارت نیست ندیدی چجوری کوبید تو صورتم.

نوید:من شرمنده ام یه جوری بین خومون قضیه رو حلش کنیم.

نوید به سمت مرد رفت و اروم اروم مشغول صحبت شدن.

نگاهی به جمعیت انداختم هنوز ایستاده بودند و بهمون خیره شده بودند و بعضی هام رو صورت نیاز و عاطفه تمرکز کرده بودند و داشتند با نگاه هاشون اون ها رو میخوردن.

امیرعلی:به چی اینجوری زل زدین؟چیو دارین تماشا میکنین؟راهتون و بکشین برین...



part311#

با صدای فریادم کم کم همه متفرق شدند. پوفی از سر کلافگی کشیدم و در عقب ماشین رو باز کردم و به عاطی و نیاز اشاره کردم سوار بشن.

__مگه نشنیدین گفتم بشینین توی ماشین؟

هر دو بی حرف سریع سوار ماشین شدن. حتی جران نکردن سرشون رو بالا بیارن و نگاهم کنن.

با اومدن نوید قدمی به سمتش برداشتم و جلوش ایستادم.

امیرعلی: چیشد؟

نوید: هیچی به زحمت راضیش کردم از شکایت کردن بگذره. کارت شرکت رو بهش دادم بعدا بیاد ماشینشو بیاره ببری تعمیرگاه .

لبخندی زدم و تشکر کردم

__ممنونم.

__قابلی نداشت .

کی فکرش رو میکرد زمانه جوری رو برگردونه که من و نویدی که سایه ی همه رو با تیر میزدیم و همیشه مقابل هم بودیم حالا کنار هم قرار بگیریم و توی بدترین شرایط به هم کمک کنیم.

نوید: امیر یکم اروم باش ، فکر کنم اینطوری قبل از اینکه به بچه ات برسی سخته میکنی و به عزرائیل میرسی.

__نمیتونم نوید دارم آتیش میگیرم.

__اگر خودت بخوای میتونی. درک ات میکنم مسئله ی کوچیکی نیست ولی با عصبانیت هم چیزی درست نمیشه. سوارشو تا من ماشینمو یه گوشه پارک کنم و پیام همه باهم بریم.

__میشه تو رانندگی کنی نوید؟ من... من نمیتونم

__اره. منم میترسم چهارتامون به کشتن بدی خودم میشینم. ❀ ❀ ❀

❀ ❀

❀

part312#

لبخندی زدم و برای تشکر اروم به شونه اش کوبیدم.

متقابلا لبخندی زد و به سمت ماشینش رفت.

ماشین رو دور زدم و جای کمک راننده نشستم.

نوید بعد از پارک ماشینش به سمت مرد جوون رفت و بعد صحبت کوتاهی که ظاهر نشون میداد داره از طرف من معذرت خواهی میکنه به سمت ماشین برگشت و سوار شد.

بعد از راه افتادن مرد جوون نوید هم ماشین رو روشن گرفت و به راه افتاد.
نوید: خب ادرس بدین کجا برم؟

عاطفه: برین خیابون...

تا رسیدن به خونه دیگه کسی حرفی نزد و ماشین در سکوت مطلق فرو رفت.

انگار هر کدوم در افکار خودمون غرق شده بودیم و دلمون نمیخواست هیچ کس باعث برهم خوردن خلوتمون بشه.

شاید نیاز و نوید به این فکر میکردند که حالا با این اوضاع قاراش میش تکلیف بچه دار شدن اون ها چی میشه و عاطفه هم به این فکر میکرد که یه نقشه ی جدید برام بکشه.

اما من تنها داشتم رو روشنک فکر میکردم یعنی چه شکلی بود؟ شبیه من بود یا شبیه عاطفه؟ موهاش بلند بود یا کوتاه ؟

همیشه عاشق دختر بچه هایی بودم که موهاش رو بلند میکردن و دم اسبی یا خرگوشی می بستند.

برای همین بود که از همون کوچیکی موهای نیاز رو کوتاه نکردم و گذاشتم تا بلند بشه.

رنگ موهاش چی؟ مثل موهای عاطفه مشکی پر کلاغی بود؟ آه اگه من رو نمیپذیرفت و ازم دوری میکرد چی؟ اگه دوستم نداشته باشه چی؟

❀

❀ ❀

❀ ❀ ❀ #313part

با نشستن دست عاطفه رو شونه ام به سمت عقب چرخیدم و سوالی نگاهش کردم.

عاطفه: همین کوچه است یه وقت رد نکنی .

سری تکون دادم و کوچه رو به نوید نشون دادم.

امیر: بییچ توی همین کوچه.

اروم خودم رو کنار کشیدم و دست عاطفه رو پس زدم. با این کارم نگاهش رنگ غم گرفت و با چشم های اشکی نگاهم کرد.

لحظه ای دلم به حالش سوخت، اما دست خودم نبود و نمیتونستم لحظه ای اروم بشم و اتفاقات امروز رو پای تقدیر بزنم. عاطفه به من بد کرده بود و نمیتونستم به این راحتی ببخشمش و از گناهش بگذرم.

عاطفه: امیر؟

__بله؟!

__قبلا به جای بله میگفتی جونم...

__خودت داری میگی قبلا. الان همه چیز عوض شده.

__به همین یکی و دو ساعت همه چیز تغییر کرد و جانم گفتنت تبدیل به بله شد؟ به همین زودی دل کندي ازم؟

پوزخندی زدم و به سمت جلو چرخیدم و از شیشه به بیرون خیره شدم.

__منظورت این دوساعتیه که برام به اندازه ی دوسال گذشت؟ توی همین دوساعت بزرگ ترین راز زندگیمون رو فاش کرده. توقع نداری که برات ادای عاشق های سینه چاک رو در بیارم؟!

__نه اما توقع نداشتم به همین زودی هم برات نامحرم بشم که حتی دلت نخواد دستم روی شونه ات باشه.

بی توجه به حرفش نگاهی به نوید انداختم و به ساختمون چهار طبقه ی روبرومون اشاره کردم.

امیر: همین جا است برن کنار.

نوید: پارکینگ داره؟

عاطی: نه همینجا جلوی ساختمون پارک کنید.

#314part

نوید: باشه پس پیاده بشین.

همه از ماشین پیاده شدیم و داخل ساختمون شدیم.

عاطفه: امیرعلی باید باهم حرف بزنیم صبرکن تا...

دکمه اسانسور رو زدم و منتظر پایین اومدنش شدم.

امیر:گفتی کدوم طبقه اس؟

عاطفه:طبقه سوم.اما بذار اول حرف بزنیم.

_من حرفی با تو ندارم اومدم بچه ام رو ببینم.

کار دیگه ای هم با تو ندارم.

_امیر انقدر لجبازی نکن.روشنک بچه است،امکان داره با هر حرفی بشکنه و داغون بشه .تو رو خدا جلوش مراقب حرف زدن باش.اصلا یه امروز رو بیخیال دعوا و بحث کردن شو.بیا جلوی روشنک بحث نکنیم باهم.

با اومدن اسانسور سوار شدم و عاطفه هم بلاجبار پشت سرم سوار شد.نیاز و نوید هم بعد ما سوار شدند و دکه ی طبقه سوم رو زدیم.

امیر:چیه میترسی جلوی بچه بگم که مسبب این همه سال جداییمون تویی؟بنظرت اگه بفهمه باز هم تو رو به عنوان مادرش قبول کنه؟

با شک و تردید بهم خیره شد و لب هاش رو تکون داد تا حرفی بزنه،اما انگار حرفی برای گفتن نداشت.

|

با باز شدن در از اسانسور خارج شدم و جلوی در ایستادم.

عاطفه:امیر خواهش میکنم حرفی نزن جلوی روشنک که باعث بشه دید بچه ام نسب بهم عوض بشه.

پوزخندی زدم و زنگ در و فشردم.

امیرعلی:قول نمیدم اما سعی ام رو میکنم.

اروم سری تکون داد و بی حرف کنارم ایستاد

نگاهی به در بسته انداختم.از فکر اینکه پشت این درهای بسته فرزندم قرار داشت تپش قلبم بیشتر و دمای بدنم بالا رفت.

part315#

هر ثانیه برام به اندازه یک ساعت میگذشت و نفس کشیدن برام دشوار شده بود.

اسپری تنفسم رو همراه ام آورده بودم؟ انگار این نفس کم کم داشت میبیرید و نمیخواست باهام یاری کنه.

با باز شدن در دلم هری پایین افتاد و تمام شجاعتم به یک باره از بین رفت و نابود شد.

با نگرانی قدمی به عقب برداشتم و چشم هام رو روی هم گذاشتم .

انگاری میترسیدم از دیدن دختر بچه ای که قرار بود در و به رومون باز کنه.

با شنیدن صدای کودکانه به زحمت ترسم رو کنار گذاشتم و اروم چشم هام رو باز کردم.

همون بود...همون فرشته ای که تصورش

میکردم.

چشم هاش ... نگاهش... چال روی لپش... همه اش شبیه به من بود.

انگاری سیبی بودیم که از وسط نصفمون کرده بودند اما موهاش!!! موهاش رو از عاطفه به ارث برده بود.

همون ابریشم های بلند و پر کلاغی.

موهاش رو از دو طرف بافته بود و روی شونه هاش انداخته بود درست مثل حنا در کارتن دختری در مزرعه.

اما این کجا و ان کجا. روشنگ من کجا و اون دختر رنگ و رفته ای که توی مزرعه کار میکرد کجا...

روشنگ: مامانم جونم، چقدر زود اومدی امروز؟

عاطی: سلام عزیزکم. سلام دخترکم، برگردم من دور اون چشم های نازت. هنوز که لباس فرم مدرسه ات رو عوض نکردی.

نگاهی به سرتاپاش انداختم و مانتو و شلوار صورتی رنگی که لب پاچه ی شلوارش رو پاکتی کرده بودند و مقنعه سفید دی که بهش کش دوخته شده بود و بدون اینکه مقنعه رو سرش بکنه دور گردنش انداخته بود.

#رمان من از این مرد بیترسم ۲

part316#

جذاب بود نه؟! دخترک هفت سال من از هر دختر دیگه جذاب تر بود و اون دندون های یکی در میون ریخته اش جذابتش رو بیشتر میکرد.

توی اغوش عاطفه که پرید گوشه ای از قلبم تیر کشید انگاری که سیخ داغ فرو میکردن توی جیگرم.

تمام اعضای تنم یک صدا نام روشنک رو فریاد میزدند و خواستار در اغوش کشیدنش بودند.

اب دهانم رو قورت دادم و به زحمت قدمی به سمتشون برداشتم و بالای سر عاطفه که جلوی روشنک زانو زده بود و در اغوشش کشیده بود ایستادم.

روشنک با چشم های گرد شده نگاهی بهمون انداخت و لب هاش رو به گوش عاطفه نزدیک کرد و سعی کرد اروم صحبت بکنه.

این کی ان مامانی؟! دوستای شما هستن؟

اره عزیز دلم،میشه از جلوی در کنار بری تا بیان داخل؟

اروم سری تگون داد و از اغوش عاطفه فاصله گرفت و به داخل خونه دوید.

با رفتنش قلب و روح من رو هم با خودش به داخل برد. نیروی عجیبی از سمت روشنک من رو به سمت خودش میکشوند و نمیتونستم جلوی قدم هام رو بگیرم. قدم هایی که ناخود آگاه به دنبال روشنک میرفتم و انگار تا به روشنک نمیرسیدند نمی ایستادند.

با ایستادن روشنک میون پذیرایی ۴۰متری که با یه دست مبل هفت نفره و یه میز آل سی دی و دو تخته فرش و چند تا خورد ریز پر شد بود، من هم با فاصله ی کوتاهی کنارش ایستادم و منتظر واکنشش شدم.

عاطفه:خوش اومدین نیاز جان بیاین داخل.

روشنک به خاله و عموها سلام دادی دخترم؟

صدای عاطفه داشت میلرزید و هر لحظه امکان داشت بغضش راهی به بیرون پیدا کنه و بترکه. هر چند که سعی داشت خودش رو اروم نشون بده هرچند که اصلا موفق نبود.

#رمان_من_از_این_هر_دلیترسم۲

part317#

حال من هم دست کمی از عاطفه نداشت. هر قدمی که روشنک برم میداشت و یا تکون های ریزی که بی هوا به سر و گردنش میداد باعث میشد تپش قلبم بالا بره و تند تر بزنه.

احساس سرگیجه داشتم و سوزشی که توی معده ام پیچیده بود لحظه کم نمیشد و من رو به حال خودم نمیداشت.

دلم میخواست هر چه زودتر این بازی تموم بشه و عاطفه همه چیز رو به روشنک بگه.
بند بند بدنم داشتن خواستن روشنک رو فریاد میزدند و دل تو دلم نبود تا لحظه ی موعود فرا برسه و بتونم دخترکم رو اغوش بگیرم.

روشنک: سلام خوش اومد.

نیاز: ممنون عزیزکم

عاطفه: خاله پری کجاست؟

_گفت میره خونه ی دوستش کتابش رو بگیره زود برمیگرده.

_از مدرسه اومدی چیزی خوردی؟

_اوممم اره میوه خوردیم با خاله.

عاطفه: بفرمایین بشینید.

نیاز که دید نه من و نه نوید تکونی نمیخوریم با خنده ای مصنوعی رو مبل نشست و نوید رو هم به زور کنارش نشوند.

نیاز:خب روشنگ خانم بیا اینجا ببینمت خاله،کلاس چندمی؟

عاطفه:تا من یه چیزی برای خوردن میارم شماهم با دختر من آشنا بشین.

نامحسوس و دور از چشم بقیه اخمی کردم و زیر لب زمزمه کردم:

نیومدیم مهمونی که بیا بهش بگو چه مادر دل سنگی داره.

#من_از_این_مرد_میتراسم

part318#

عاطفه:امیر خواهش میکنم بذار اروم اروم بهش بگم.

عین بچه ها بغض کردم و با صدایی که میلرزید اروم لب زدم:د لامصب تو بودی میتونستی اروم باشی؟

الان دختر هفت ساله روبروم ایستاده که بچه ی منه از گوشت و خون من.اما حتی نمیتونم بغلش کنم.خودت بذار جا ی من تو باشی چه حالی میشی؟

اولین قطره اشک که روی گونه اش نشست به سرعت جلوم ایستاد و سعی کرد پشت به روشنگ بایسته تا روشنگ نتونه اشک هاش روبینه.

خیالش که از بابت روشنگ راحت شد به اشک هاش اجازه باریدن داد.

هنوز هم با اینکه ازش دلش خوشی نداشتم اما اشک هاش به اتیشم میکشید.

مونده بودم بین دوراهی عشق و نفرت و توی این زندگی نه راه پس داشتیم نه راه پیش. نه میتونستم ازش بگذرم و نه دلم میخواست حتی یک لحظه ام چشمم تو چشمش بیوفته.

عاطفه: تو را چون هر کی دوست داری اینکار و نکن. بذار کم کم بهش بگیم بخدا بچه ام دق میکنه.

با عصبانیت بازوش رو تو دستم و محکم فشردم.

امیر: زبونت رو گاز بگیر خدا نکنه. حالا نمیخواه آبغوره بگیری. کم اشک تمساح بریز ببینم چی میشه.

نیاز: ای جانم، ماشالا عاطفه جون چه دختر شیرینی زبونی داری چه شعرهای قشنگی میخونه.

روشنگ: تازه خاله جون نقاشی هم بلدم بکشم. تا حالا کلی نقاشی کشیدم میخوای ببینی؟

نیاز: آره عزیزم بدو برو بیار

#part319

با چشم رفتن روشنگ رو دنبال کردم به سمت اتاق رفت و داخل شد.

امیرعلی: حالا چجوری میخوای بهش بگی؟ عاطفه فقط دعا کن این قضیه به خیر و خوشی تموم بشه وگرنه روزگارتو سیاه میکنم

با چشم های اشکی اش بهم خیره شد و اروم لب زد: اگه بچه رو نگه نمیداشتم میخواستی چکار بکنی؟

بعد هفت سال اومدی ادعای پدری میکنی و میخوای روزگار منو سیاه کنی؟

منی که هفت سال این بچه رو به تنها به دندون کشیدم تا به اینجا رسوندم؟

روزگار من سیاه هست دیگه چیو میخوای سیاه کنی؟

فکر میکنی بزرگ کردن یه بچه اون تنها و بدون پشتیبان برای یه زن اسونه؟

اونم برای منی که بدون شوهر بچه داشتم.

فکر میکنی کم سختی کشیدم با یه بچه ی کوچیک باید سرکار میرفتم، خونه اجاره میکردم، به کارهای خونه و روشنک میرسیدم...

تو اون سیاهی زمستون که من با یه بچه تو کوچه و خیابون سرگردون شدم تو کجا بودی که صداتو بندازی توی سرت و اینجوری منو تهدید کنی؟

موقعی که روشنک تا صبح تو تب مونده من التماس هر کس و ناکس رو کردم تا پول بیمارستان بچه ام رو جور کنم تو کجا بودی که برای بچه ات پدری کنی؟

هان؟ حالا من شدم مقصر؟

حالا من شدم ادم بده؟

part320#

عاطفه: موقعی که تو داشتی دنبال یه راه میگشتی تا خودت رو تو دل نیاز جا کنی و پی عشق بازیت بودی، من داشتم تو خونه های مردم زمین طی می کشیدم و توالی تمیز میکردم اونم با یه بچه که به کمرم بسته بودمش.

موقعی که تو فاز غم گرفته بودی مثلا شکست خوردی بودی تو زندگیت دنبال این بودی با اومدن نیاز و سام یه تغییر به زندگیت بدی، من داشتم از دست صاحبکار هیز و کثیفم که بهم نظر داشت فرار میکردم.

حق داشت، همه ی حرفاش حقیقتی تلخ بود. اما من توی این هفت سال تنها بود شاید اگر زودتر بهم میگفت همون سال ها قبولش میکردم و برمیکشت سر خونه و زندگیش انوقت نه روشنگر بی پدر بزرگ میشد و نه عاطفه انقدر عذاب می کشید.

ما میتونستیم درد های هم رو تسکین بدیم پس اگر برمیکشت حتما حضورش رو توی زندگیم میپذیرفتم.

نفس عمیقی کشیدم و دستم رو از روی بازوش برداشتم.

امیرعلی: باید همون موقع برمیکشتی عاطفه.

تو خودت خواستی سخت ترین راه رو انتخاب کنی. خودت خواستی روشنگر رو به تنها بزرگ کنی اگه برمیکشتی...

میون حرفم پرید و با خشونت جیغ کشید: اگر وجود نداره امیرعلی. فکر میکنی به فکر خودم نرسیده بود که برگردم؟ فکر میکنی خودم دلت میخواست انقدر سختی بکشم و تو بدبختی دست و پا بزنی؟

#part321

امیرعلی: چرا برنگشتی؟!

عاطفه: چون میترسیدم بگی بچه رو بنداز، قبلا هم ازم خواسته بودی این کار رو بکنم. من بچه ام رو دوست داشتم. حاضر نبودم به هیچ قیمتی تنها داراییم رو از دست بدم.

_اصلا همه ی حرف های تو قبول. اولش ترسیدی، بعدا که بچه رو به دنیا آوردی چرا نیومدی بهم بگی ؟

اون موقع که دیگه نمیتونسم بگم بچه رو بنداز...

مکث کرد. انگار تردید داشت بین گفتن حرفش و با استرس مشغول کردن پوست لبش شد.

نیاز دستمالی رو به سمتش گرفت و به لبش اشاره کرد.

نیاز:بگیر لب ت داره خون میود.

عاطفه:ممنونم.

امیرعلی:خب منتظرم که بشنوم!!!

عاطفه:خب...خب...

روشنک:خاله جون بیا نقاشی هامو اوردم.

با اومدن روشنک عاطفه سکوت کرد و با ناراحتی به روشنک خیره شد.

با دیدن خنده ی رو لب روشنک برای لحظه تمام غم ها و غصه هام رو فراموش کردم و غرق شدم در صورت زیبا و لبخند شیرین دخترکم.

ناخواسته به سمتش قدم برداشتم و کنار نیاز و روشنک روی زمین نشستم.

عاطفه هم با سری پایین افتاده کنارم نشست و اروم زمزمه کرد:فکر نمیکردم بپذیریم تو بخاطر نیاز من رو پس زده بودی،حتی کتکم زده بودی و هیچ علاقه ای بهم نداشت و دلیلی نداشت من رو دوباره بپذیری.

علاوه بر اون باور نمیکردی که من دست از کار های گزشتم کشیدم و خودم رو تمام و کمال وقف روشنک کردم.



part322#

امیرعلی: الان پس چجوری پذیرفتم ات؟ اون موقع هم قطعا میپذیرفتمت.

عاطفه: امیرعلی الان منو قبول کردی چون امیدی به برگشتن نیاز نداری، میدونی که اون ازدواج کرده و دیگه برگشتی در کار نیست و نیاز الان سهم نوید از زندگی. اگر حالا قبولم کردی برای تنهاییته اما اون زمان...

حرفش رو بار دیگه برای خودم تکرار کردم. من عاطفه رو از روی تنهایی پذیرفته بودم؟

نه اینطور نبود درسته که من امیدی به برگشت نیاز نداشتم و میدونستم خواسته ی نامعقولیه که ازش بخوام از همسرش جدا بشه برگرده و با من زندگی بکنه اما عاطفه رو هم بخاطر نبود نیاز و تنهاییم نخواستم.

عاطفه همیشه توی زندگی من منبع آرامش بود و با صبوریش همیشه خطاهای من رو نادیده میگرفت و گذشت می کرد. شاید هم درست میگفت و اگر توی اون زمان برمیکشت همه چیز بدتر میشد.

اما الان از احساسی که نسبت به

عاطفه داشتم مطمئن بودم و میدونستم تنها زنی هست که میتونی به زندگی من سراسومون بده و عشق رو به خونه ام بیاره...

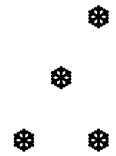
عاطفه: قبول داری نه؟!

نه قبول نداشتم اما غرورم اجازه نمیداد توی این شرایط و با این حجم از دلخوری بهش ابراز علاقه کنم و بهش بگم با خانمی و مهریونیش میتونه هر مردی رو خوشبخت کنه چه برسه به منی که تشنه ی محبتش بودم.

با دیدن سکوتم پوزخندی زد و سری تکون داد.

عاطفه: میبینی هیچ وقت دوست هم نداشتم، اون موقع دیگه نمیتوستم این احساس یک طرفه رو تحمل کنم.

تو غرور من رو شکونده بودی، باید دل میکردم از این احساس پوچ و تو خالی و بهترین کار رفتن بود. برای همین هم رفتم. همه ی اون عشق و محبتی که بهت داشتم تو اون روزی که بخاطر نیاز من زیر باد کتک گرفتی بدون اینکه به بچه ام فکر کنی از بین رفت.



#رمان_من_از_این_مرد_دلیترسم

part323#

کینه به دل گرفته بودم برای همین رفتم که هم خودم رو خوشبخت کنم هم بچه ام رو تا با خوشبخت شدنم بهت بفهمون که بدون تو همیشه زندگی کرد.

اما خوشبخت نشدم و زندگیم شد عین میدون جنگ.

این مال تو قصه هاست که میگن طرف رفت و بچه اش رو بزرگ کرد و خوشبخت شدن.

وقتی ماه اول اجاره خونه ام عقب افتاد و صاحب خونه ام بجاش پیشنهاد هم اغوشی بهم داد تازه فهمیدم همه اون چیزهایی که فکر میکردم سراب بوده

.افتاده بودم تو باتلاق زندگی و هرچی دست و پامیزدم بدتر میشد.

هر طرف که میرفتم که مرد کثیف و بدذات برام تور پهن کرده بود و سخت بود تنها زندگی کردن بین این جماعت گرگ سفت.

شرمنده سرم رو پایین انداختم و حرفی نداشتم برای گفتن. اومدم برای جنگ اما دشمنم انقدر ضعیف و ناتوان بود که حتی خودم هم دلم به حالش سوخت.

چی به سر این زن اومده بود؟! من نامرد توی این هفت سال چکار داشتم میکردم که بیخبر بودم از این همه درد و رنجی که زن و بچه ام داشتن میکشیدن؟!

اگر اون دعوا روز آخر رو بپا نکرده بودم شاید عاطفه انقدر ازم نهمیترسید که بخاطر ترسش حتی نتونه جرات کنه بهم بگه بچمون هنوز زنده اس.

نیاز:بس کن عاطفه انقدر جلوی بچه گریه نکن.شک میکنه ها.

عاطفه:باشه.

عاطفه دستی به صورتش کشید و اشک هاش رو پاک کرد از جا بلند شد و به سمت اشپزخونه رفت.

#رمان_من_از_این_هرد_طیترسم

part324#

عاطفه:میرم براتون میوه بیارم.

نیاز:منم میام کمک ات

نیاز که به سمت اشپزخونه رفت نگاهی به روشنگ انداختم که حالا جلوی نوید نشسته بود و اروم داشت باهاش حرف میزد و ریز ریز میخندید.

نوید:به به عالی ان،دیگه چی کشیدی؟

روشنگ:این هم هست ببینش.این خانمه که امپول دستشه خاله پروانه اس. میخواد دکتر بشه،کلی درس خونده اما می گه هنوز باید بخونم تا دکتر بشم.

نوید:خب دیگه دکتر شدن سخته،

تو دوست داری بزرگ بشی چکاره بشی؟

حتما دوست داری نقاش بشی مگه نه؟!

اخه همه ی نقاشی هات خیلی خوشگلن.

روشنک:دوس دارم پلیس بشم،اخه میدونی یه بار که توی خیابون گم شدم اقا پلیس اومد مامانو پیدا کرد بعد من برگشت پیش مامانم.پلیس ها میتونن هر کسی که گمشده پیدا بکنن.

میون حرفش مکئی کرد و اروم نگاهی به اشپزخونه انداخت.

عاطفه رو که مشغول حرف زدن با نیاز دید جرات پیدا کرد و اروم مشغول حرف زدن شد:اخه میدونی بابای منم گمشده،مامان همیشه میگه بابا رفته سفر،اما میدونم دروغ میگه .بابای بنفشه، دوستم رو میگم،اونم رفته بود مسافرت اما چند روز بعدش برگشت.اما من تا حالا بابام رو ندیدم.

با شنیدن حرفش انگاری یه سطل اب سرد روی سرم ریخته باشن تمام تنم یخ زد

لحن غمگین و بغضی که توی گلوی روشنک بود مثل تیری بود که داشتن توی قلبم فرو میکردن.

هفت سال بیخبر بودم از دل پر درد بچه ام و توی بیخبری داشتم برای خودم زندگی میکردم.

#رمان_من_از_این_هرد_طیترسم

part324#

عاطفه:میرم براتون میوه بیارم.

نیاز:منم میام کمک ات

نیاز که به سمت اشپزخونه رفت نگاهی به روشنگ انداختم که حالا جلوی نوید نشسته بود و اروم داشت باهاش حرف میزد و ریز ریز میخندید.

نوید: به به عالی ان، دیگه چی کشیدی؟

روشنگ: این هم هست ببینش. این خانمه که امپول دستشه خاله پروانه اس. میخواد دکتر بشه، کلی درس خونده اما میگه هنوز باید بخونم تا دکتر بشم.

نوید: خب دیگه دکتر شدن سخته،

تو دوست داری بزرگ بشی چکاره بشی؟

حتما دوست داری نقاش بشی مگه نه؟!

اخه همه ی نقاشی هات خیلی خوشگلن.

روشنگ: دوس دارم پلیس بشم، اخه میدونی یه بار که توی خیابون گم شدم اقا پلیس اومد مامانمو پیدا کرد بعد من برگشت پیش مامانم. پلیس ها میتونن هر کسی که گمشده پیدا بکنن.

میون حرفش مکثی کرد و اروم نگاهی به اشپزخونه انداخت.

عاطفه رو که مشغول حرف زدن با نیاز دید جرات پیدا کرد و اروم مشغول حرف زدن شد: اخه میدونی بابای منم گمشده، مامان همیشه میگه بابا رفته سفر، اما میدونم دروغ میگه. بابای بنفشه، دوستم رو میگم، اونم رفته بود مسافرت اما چند روز بعدش برگشت. اما من تا حالا بابام رو ندیدم.

با شنیدن حرفش انگاری یه سطل اب سرد روی سرم ریخته باشن تمام تنم یخ زد

لحن غمگین و بغضی که توی گلوی روشنگ بود مثل تیری بود که داشتن توی قلبم فرو میکردن.

هفت سال بیخبر بودم از دل پر درد بچه ام و توی بیخبری داشتم برای خودم زندگی میکردم.

* * *

* *

*

part325#

روشنک: بعضی وقت ها گریه میکنم و با باباییم حرف میزنم اما انگار بابا با ما قهر کرده که برنمیگرده پیشمون.

من بچه ی خوبی ام به همه حرف مامان گوش میدم و مشق هامم سر موقع مینویسم تازه همه نمره هامم عالی و خوبن حتی یه درس نیاز به تلاش هم ندارم اما انگاری بابا نمیدونه که من دختر خوبی ام. شاید... شاید هم دوسم نداره که نیما.

بی اختیار روشنک رو در اغوش کشیدم و محکم در اغوشم فشردمش. قلبش درست به قلبم چسبیده بود و با هر تپش قلبش تنم تکون ریزی میخورد.

صدای تپش های قلبش هر چیزی برام لذت بخش تر بود.

اروم توی اغوشم تکون خورد و دست هاش رو نامطمئن روی شونه ام گذاشت و اروم دور گردنم حلقه کرد.

دست های کوچولش که روی گردنم قرار گرفت بغضم رو رها کردم و با صدای بلند شروع به گریه کردم و مشغول بوسیدن صورتش شدم.

بوی خوش یاس میداد انگاری دخترم گلی بود از بهشت جاویدان خدا و چه لذتی بالاتر از در اغوش کشیدن فرزندت که نیمی از وجود خودته.

این اغوش عجیب برام لذت بخش بود و انگاری نیمی از وجودم رو که گم کرده بودم پیدا کردم و نمیتونستم منکر علاقه ی زیادی که بهش داشتم بشم با وجود اینکه بار اول بود میدیمش.

این اغوش برام آشنا بود که حس میکردم تمام این هفت سال زو کنار دخترم بودم و هیچ حس غریبی بینمون وجود نداشت.

نوید: امیرعلی حالت خوبه؟

*

* *

* * *

part326#

با صدای نوید اروم چشم هام رو باز کردم و از روی سر شونه روشنگ با چشم های خیس از اشک نگاهش کردم و اروم سری تگون دادم.

امیرعلی: بهتر از این نمیتونم باشم...

اما انگاری چیزی توی صورتم دید که خلاف حرفم بهش ثابت شد.

نوید: نیاز یه لیوان آب قند براش بیار.

اروم بازوی روشنگ رو دست گرفت و به سمت خودش کشید خواستم مناع اش بشم اما جونی توی تنم نمونه بود و نفس کشیدن برام دشوار شده بود.

روشنگ با وحشت از اغوشم بیرون اومد و به سمت عاطفه دوید و دستش های رو دور کمر عاطفه حلقه کرد و محکم به عاطفه چسبید.

عاطفه هم با گریه دستش رو جلوی دهانش گرفته بود و سعی داشت هق هق گریه هاش رو خفه کنه

.

نوید لیوان آب قند رو به لب هام نزدیک کرد اولین جرعه از آب قند رو که خوردم شیرینی آب قند گلوم رو زد و به سرفه افتادم. جلوی دیدم تار شده بود و سرم داشت گیج گیرفت.

یکدفعه روی زمین افتادم و درد بدی تو کمر و پهلوم پیچید. کم کم نفس کشیدن برام دشوار شد و چشم هام روی هم افتاد صداها رو نامفهوم می شنیدم و تنها در اون بین صدای جیغ های عاطفه رو بلند تر از هر صدایی می شنیدم.

عاطفه: اسپری تنفسش، اون باید باشه تا بتونه نفس بکشه.

نیاز: مگه امیر آسم داره؟

از کی اینجوری شده؟ قبلا که حالش خوب بود.

آره، قلبش هم عصبی که میشه درد میگیره. وای خدایا قرصاش توی جیبش نیستن.

نوید: امیر؟! امیر علی؟! صدامو میشنوی؟

به زحمت سری تگون دادم و دستم رو روی گلوم فشردم. سینه ام خس خس میکرد و حتم داشتم رنگ صورتم به کبود ی میزنه.

نوید: قرص ها و اسپری ات کجاست؟

#رمان_من_از_این_طرد_بیت_رسم

part327#

هر چی تلاش کردم نتونستم بلند حرف بزنم و از بین چشم های نیمه بازم به نوید خیره شدم.

نوید خم شد و گوشش رو جلوی لب هام گرفت

نوید: یه بار دیگه بگو... تو رو خدا حرف بزن بخاطر دخترت...

به زحمت لب باز کردم و زمزمه کردم: داشبورد... ماشین

نمیدونم چند دقیقه گذشت تا بالاخره نوید برگشت و اسپری رو جلوی دهانم گرفت و توی تمام این مدت که نوید به دنبال اسپریم رفته بود عاطفه قفسه ی سینه ام رو ماساژ میداد و نیاز سر شونه هام رو.

بالاخره این نفس لعنتی برگشت اما بعد از اون تنها سیاهی مطلق بود که جلوی چشم هام رو فرا گرفت و در عالم بی خبری فرو رفتم.

.....

با سردرد شدیدی اروم چشم هام رو باز کردم، نور شدید لامپ چشم هام رو اذیت میکرد. کم کم چشم هام کامل باز کردم و به اطراف نگاه کردم.

فضای اتاق نشون میداد که توی بیمارستان هستم و اولین چیزی که نظرم رو جلب کرد عاطفه ای بود که روی صندلی کنار تختم خوابش برد بود.

به زحمت تکون بی خودم دادم و سعی کردم بشینم

اما با دردی که تو دستم پیچید بی اختیار اخی گفتم و خیره شدم به سوزنی که توی دستم بود.

با کلافگی نگاهی به سرم انداختم که ببینم چقدر دیگه مونده تا تموم بشه. چیزی نمونده بود و خدادوشکر زود می تونستم از دست سرم و این سوزن خلاص بشم.

با صدای اخم عاطفه تکون خورد و چشم هاش رو باز کرد.

با دیدنم به سرعت به سمت تخت خم شد و دستش رو روی سینه ام گذاشت و سعی کرد روی تخت بخوابونتم.

#part328

عاطفه: چرا بلند شدی. باید استراحت کنی.

با دلخوری دستش رو پس زدم و دوباره سعی کردم بلند بشم.

امیرعلی: میخوام برم خونه.

_اما دکتر هنوز نیومده. اجازه ی ترخیص هم نداده امشب بیا اینجا بمونی.

__میخوام برم پیش بچه هام .من اینجا نمیومم.

__امیرعلی لجبازی نکن.تو حالت خوب نیست.دکتر گفته باید تحت نظر باشی.

__من حالم خوبه.بچه هام رو ببینم بهتر هم میشم.

__نیاز و فرستادم دنبال بچه ها که از مدرسه بپرتشون خونه،کلید هم بهش دادم.نگران نباش پیششون میمونه.

__روشنک چی؟اون کجاست؟!

به سمت یخچال گوشه ی اتاق رفت و ابمیوه ای برداشت و به سمت برگشت.

__توی حیاط بیمارستان ،پیش نویده.

خیالم که از بابت بچه ها راحت شد اروم نشستم و بطری ابمیوه رو از دست گرفتم و جرعه از اون رو نوشیدم.

شیرینی ابمیوه طعم گس و تلخ دهنم رو از بین برد و حالم رو بهتر کرد.

امیرعلی:فهمید؟!

با ناراحتی سری تکون داد و اشکی که روی گونه اش نشسته بود رو با سر انگشت پاک کرد.

عاطفه:اره.وقتی داشتیم میومدیم بیمارستان تو راه مجبور شدم بهش بگم.بیچاره دخترم از اون موقع تاحالا مدام داره گریه میکنه.یه کلامم باهام حرف نمیزنه.

میتزسم بچه ام دق کنه از این همه غصه و ناراحتی.

part329#

امیر: زبونت و گاز بگیر. مقصر این حال و روز من و روشک تویی. حالا داری اشک تمساح میریزی که بگی مادر نمونه ای ؟

عاطفه: مقصر منم یا تو؟! من که گفتم مهلت بده کم کم بهش بگم. تو نداشتی

_اگه از اول وجودش رو از من پنهان نمیکردی هیچ وقت این اتفاق ها نمیوفت. تو هفت سال از عمر من و اون طفل معصوم رو خراب کردیم. ما میتونیستیم بهترین لحظه ها رو کنار هم داشتی باشیم اما تو با خودخواهی هات منو از بچه ام دور کردی.

_حالا من شدم مقصر؟ مت اینکه یادت رفته اون بچه ای که الان سنگش رو به سینه میزنی من براش هفت سال هم مادری کردم هم پدری. توی اون مدت کجا بودی که حالا اومدی بچه ام بچه ام میکنی. اگه به تو بود که اصلا نمیداشتی بچه ام به دنیا بیاد.

خواستم حرفی بزنم اما با دردی که تو قفسه ی سینه ام پیچید با درد اخی گفتم و دستم رو روی قفسه ی سینه ام فشردم.

درد قلبم از یک طرف ،درد گرفتگی عضلات دست چپم از طرف دیگه داشت امانم رو میبرد.

عاطفه با نگرانی بازوم رو توی دست گرفت و مشغول ماساژ دادن دستم شد.

عاطفه: امیر! امیرجانم چت شد یک دفعه.

بین چه بلایی داری سر خودت میاری. تو رو خدا اروم باش بهتر که شد همه چی رو باهم درست میکنیم درست مثل روز اول.

میون اون همه درد و عذاب لبخندی به لبم اومد از جمله ای که شنیدم.

part330#

امیرعلی: مثل روز اول؟! مگه روز اول رابطه ی ما درست بوده که حالا بخوایم مثل اون روز دوباره زندگیمون رو از نو بسازیم؟ مثل اینکه یادت رفته چجوری شروع کردیم؟ باهمی وجود نداره عاطفه.

به آنی رنگ صورتش پرید و نفس توی سینه اش حبس شد.

عاطفه: منظورت چیه

امیر: من... من... نمیفهمم

امیرعلی: تو هیچ وقت منو نفهمیدی. اگر فهمیده بودیم این بلاها رو سرم نمیآوردیم و منو خورد نمیکردی.

_من نمیخواستم که اینطوری بشه

_نخواستی اما شد...

_اگه جبران کنم چی؟! رابطه ی ما هنوز هم میتونه قشنگ بشه.

_عاطفه عمر رابطه ما به یه مو بنده

_اگه ما بخوایم همین تار مو میتونه حصار زندگیم بشه و پارخ نشده.

_درسته اما اگر ما بخوایم

توی چشم هام خیره شد و اروم لب اگزید و زمزمه کرد: من میخوام.

با سردترین حالت ممکن نگاهش کردم و یه کلام گفتم: اما من نمیخوام.

انقدر جمله رو محکم گفتم که جای هیچ چک و چونه ای براش نمیداشت.

نگاهم کرد...

نگاهش کردم...

سرد شد...

سرد تر شدم...

شکست...

شکسته تر شد...

چشم هاش بارید...

اما چشم‌های من انگاری خشک شده بودند که حتی نم دار هم نشدند.

#رمان_من_از_این_طرد_بیت_رسم

part331#

دستش رو روی دستم گذاشت و اروم دستم رو نوازش کرد.

دستم از زیر دستش بیرون کشیدم و روم رو ازش گرفتم و به پنجره ی بسته توی اتاق خیره شدم.

بغضش که شکست و صدای هق هقش توی اتاق پیچید قلبم تیر کشید و دردش شدید تر شد.

از جا بلند شد و بی حرف به سمت در رفت. دستم رو مشت کردم و سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم تا سد راهش نشم اما این دل صاحب مرده داشت پر میکشید که همراهش بشه.

قدم‌هایی که داشت برمیداشت رو توی دلم شمردم و خدا خدا کردم که برگرده و بگه که با تمام بداخلاقی‌ها و بدعنقی‌ها بازم کنارم می‌مونه.

باید حق میداد که بهونه بگیرم که قهر کنم که دلگیر باشم. درسته یک مرد بودم اما بعضی وقت‌ها مرد‌ها هم دلشون م یخواد کسی باشه که نازشون رو بکشه

اما انگاری حتی توی این حال و روز هم نازکشی نداشتم و مثل همیشه تنها و بی کس بودم.

در اتاق رو که باز کرد چشم هام رو بستم و لب هام رو روی هم فشردم تا حرفی نزنم و برخلاف تصورم التماسش نکنم. اینبار نوبت اون بود که برای داشت من تلاش کنه.

در اتاق که بسته شد فهمیدم بی اعتنا به حال بد من رفت و گذشت از منی که تا چند دقیقه پیش داشت میگفت میخواد تلاش بکنه برای حفظ رابطمون.

اهی کشیدم و اروم چشم هام رو باز کردم و به در بسته خیره شدم.

#رمان_من_از_این_طرد_بیت_رسم

part332#

قصه ی عاشقیم چه زود به پایان رسید و دفتر عاشقانه هام بسته شد. انگاری زندگی راحت و بی دردسر به من نیومده بود و زندگی من عجین شده بود با بدبختی و تنهایی.

با ضربه ای که به در خورد به خودم اومدم. نفس عمیقی کشیدم و گلویم رو صاف کردم تا بغضم رو پنهان کنم.

امیرعلی: بله؟!

در به ارومی باز شد و نوید داخل اومد: سلام بهتری؟!

امیرعلی: آره، تو رو هم به زحمت انداختم.

لبخندی زد و روی صندلی کنارم نشست.

نوید: زحمتی نبود.

__چرا کمکم کردی؟

__هر کی دیگه هم جای من بود همین کار و میکرد.مثل تو که سعی کردی به من و نیاز کمک بکنی و اجازه دادی همسرت مادر بچه ای ما بشه.

__اما نشد.من متاسفم بابت امروز،با این اوضاعی که پیش اومده نمیدونم عاطفه هنوز هم میخواد اینکار و بکنه یا نه.

__فکر نمیکنم پشیمون باشه فقط باید یکم زمان بدید به خودتون تا هردوتاتون یه نفس راحت بکشید و اروم بشید.

اروم سری تگون دادم و پرسیدم:رفت؟!

نوید:نه تو حیاطه.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومدم و شکر کردم خدارو بابت موندن عاطفه.

نوید:دعوا کردین؟

امیرعلی:بهش گفتم نمیخوامش.گفتم بره.

نوید:باورم نمیشه چرا این کارو کردی؟

__چیکار باید میکردم؟تو جای من بودی چکار میکردی؟

با زنی که چنین دروغی بزرگی بهت گفته میموندی؟

__میدونم سخته اما نباید با این عجله تصمیم بگیری.

شما الان دیگه تنها نیستید پای یه بچه هم این وسط در میونه.

__میخوام برای روشنگر شناسنامه بگیرم به اسم خودم و بیارمش پیش خودم.

__پس عاطفه چی؟!

#رمان_من_الاین_طردمیتروسم

part333#

امیرعلی:نمیدنم،حالا که جواب آزمایش ها اومده ازش میخوام که به این کار ادامه بده و بعد از به دنیا اومدن بچه ی شما...

نوید:بعدش طلاقش میدی؟

دستم رو روی چشم هام گذاشتم و با خستگی چشم هام رو ماساژ دادم.

امیرعلی:نمیدونم،ولی بنظرم طلاق بهترین راهه.

دیگه نمیتونم بهش اعتماد کنم.

_تکلیف این بچه چیه این وسط؟تا الان بی پدری کشیده از الان به بعد نوبت اینکه بی مادر بزرگ بشه؟!

میدونی توی همین چند ساعت چقدر تو بغلم گریه کرد و از درد تنهایی و بی پدریش حرف زد؟!

_روشنک دیگه تنها نیست.هم منو داره هم خواهر و برادرش رو.سام یک سال ازش بزرگتر و نیاز یک سال کوچیکتر،خیلی زود باهم صمیمی میشن.

_درسته اما هیچ کدومتون نمیتونید جای عاطفه رو براش پر کنید.

_خب...خب عاطفه میتونه هر وقت که خواست بیاد روشنک رو ببینه.

_تکلیف عاطفه چیه پس؟فکر کردی به اینکه بعد از طلاق چه اتفاق هایی در کمینشه؟فکر کردی به این که چند نفر براش دندون تیز کردن تا بکشنش توی دام هوسشون؟

دستم رو به علامت سکوت بالا اوردم و اجازه ندادم حرفش زو ادامه بده. حتی شنیدن این حرف هم رگ غیرتم رو باد میکرد چه برسه به واقعیتش.

_تو میگی چکار کنم؟ به خدا سخته اعتماد کردن به همچین آدمی. من نمیتونم ببخشمش. به اندازه هفت سال تنهایی من و روشنگ باید تقاص پس بده.

#رمان_من_از_این_مرد_بیترسم

part334#

نوید سری تکنون داد و به سمت در رفت.

نوید: به نظر من بهتره یکم به خودتون زمان بدین.

با لجبازی هیچ چیزی حل نمیشه فقط این وسط روشنگ رو ازار میدین. شما میتونید از حالا به بعد بهترین روزهای زندگیتون رو بسازین. البته اگر یکم گذشت داشته باشین و گذشته رو نادیده بگیرید.

سری تکنون دادم و سکوت کردم.

حرف های نوید رو نمیتونستم قبول

کنم و هضم اتفاقات اخیر برام سخت و دشوار بود، به خودم که نمیتونستم دروغ بگم.

من از عاطفه دلگیر بودم و حالا حالا دلم باهاش صاف نمیشد، مخصوصا الان و توی این شرایط.

اما با این حال چیزی نگفتم و سعی کردم نشون بدم که با حرف های نوید تحت تاثیر قرار گرفتم.

سکوتم رو که دید فکر کردم اروم شدم لبخندی زد و در اتاق روباز کرد.

نوید: این چند ماه تا موقع به دنیا اومدن بچه میتونه زمان خوبی باشه تا بتونید حسابی فکر کنید و سعی کنید بهم نزد

یک بشید.

مطمئنم خیلی چیزها عوض میشه.میرم برای روشنگ و عاطفه شام بگیرم از وقتی اومدیم بیمارستان چیزی نخوردن.

با رفتن نوید از اتاق به این فکر کردم که چقدر طول میکشه تا نوید و نیاز صاحب فرزند بشن؟

شش ماه زمان اولیه ی مصرف داروها و آماده سازی رحم بود و نه ماه هم که زمان بارداری بود.

تقریبا نزدیک به یک سال و سه ماه زمان داشتیم برای بخشیدن هم به دوباره باهم بودن.

اما خودم هم مطمئن نبودم که بتونم ببخشمش .تمام وجود من پرشد بود از کینه و امیرعلی سابق کم کم داشته زنده م یشد و هرچه تلاش میکردم افکار منفی رو از خودم دور کنم بی فایده بود و تمام هفت سال دوری از روشنگ رو یادم م یومد

#رمان_من_از_این_طرد_بیت_رسم

part336#

نوید:سلام بهتری؟!

لبخندی زدم و از روی قدردانی دستش رو توی دستم گرفتم و فشردم.

امیرعلی:ممنونم بهترم.واقعا توی چند روز خیلی بهتون زحمت دادم.

_این حرف ها چیه وظیفمون بود.

نیاز:امیدوارم بهتر بشی و دیگه اتفاق ناگواری پیش نیاد.

__ ممنونم امیدوارم بتونم براتون جبران کنم.

اما مطمئن نبودم. این زن و شوهر نمادی از بخشش و گذشت بودند حتی اگر دنیا رو هم بهشون هدیه میکردم نمی تونستم ذره ای از گذشت و بزرگواریشون رو جبران کنم.

نوید: بهتره بری خونه استراحت کنی.

امیرعلی: بچه هام کجان؟!

نیاز: پیش مادرت هستن.

با تردید پرسیدم: روشنگ هم اونجاست؟! یعنی مامان فهمید؟

نوید: روشنگ پیش عاطفه اس. ماهم چیزی به خانواده ات نگفتیم فقط امیرمحمد رو در جریان قرار دادیم.

شاید اون گفته باشه.

سعید: قضیه چیه؟!

امیرعلی: بعدا برات توضیح میدم. فعلا بریم خونه.

نوید: پس اگه کاری داشت با من تماس بگیر.

__ مگه شما با من نمیاین؟

نیاز: نچمه رو صبح بردیم بیمارستان و زمان زایمانش رسیده

__ خب رعنا و رادین کجان؟!

__ صبح که میخواستن برن بیمارستان امیرمحمد بچه ها رو برده پیش سیمین جون و سام و نیاز. الهام هم همراه نچمه و خاله رفته بیمارستان.

امیرمحمد:سلام.بهتری؟!..



#رمان_من_از_این_هرد_بیت_رسم

part337#

امیرعلی:سلام ممنون داداش.چرا نگفتی نجمه رو بردی بیمارستان.با این همه کار تو دیگه نمیومدی اینجا دنبال من می رفتی کنارت زنت باشی.

_دیگه یدفعه شد.تنها نیست مادرش و الهام پیشش هستن تو رو ببرم خونه میرم پیشش.

نوید:ماهم داریم میریم بیمارستان که الهام خانم برگرده خونه هم استراحت کنه و به مادرتون کمک کنه رعنا و رادین و نگه دارن.

سعید:پس من امیر و میبرم خونه.تو برو بیمارستان امیرمحمد خیالت راحت باشه.
امیرمحمد:مرسی داداش جبران میکنم.امیرعلی برو خونه ی مامان بچه هات هم اونجان.

سری تکون دادم و زیر لب خداحافظی کردیم از هم جداشدیم.

سوار ماشین سعید شدم و پاکت داروهام رو که توی دستم بود روی داشبورد گذاشتم.

سعید هم سوارشد و به راه افتاد.

دلم عجیب برای بچه هام تنگ شده بود بیشتر از همه برای روشک که دلتنگیم به اندازه ی هفت سال دوری از هم بود.احساس میکردم توی این لحظه بیشتر از هر چیزی به در اغوش کشیدن بچه هام نیاز داشتم.

باید اول میرفتم سراغ روشنگ و عاطفه.

توی این دو روزی که توی بیمارستان بود خوب فکر هام رو کرده بودم و تصمیم رو گرفته بودم.

اولین کاری که باید میکردم این بود که روشنگ رو به خانواده ام نشون بدم و برای همیشه هم بیارمش پیش خودم.

اما قطعاً عاطفه راضی نمیشد همینطوری بچه ام رو بهم برگردونه. باید عاطفه رو هم میاوردم توی خونه ی خودم.

اما این موضوع دلیل بر این نمیشد که ناراحتی من نسبت به عاطفه کم بشه



#رمان_من_از_این_طرد_بیت_ترسم

part338#

فقط میخواستم کمی زمان بخرم تا بتونم برای روشنگ به اسم خودم شناسنامه بگیرم.

این مدت هم زمان خوبی بود تا روشنگ بتونه من رو به عنوان پدرش قبول کنه و به زندگی جدیدش عادت بکنه.

سعید: تو فکری، نمیخواهی تعریف کنی چیشده؟!

امیرعلی: سرفرصت همه رو برات تعریف میکنم.

اول برو به این ادرسی که بهت میگم خیابون...

_اینجا کجاست دیگه؟

_خونه ی عاطفه اس.

__با هم به مشکل بر خوردین؟

__اره.یه اتفاق هایی افتاده که باور کردنش برای خودم هم سخته.گوشی همراهت رو میشه بدی.باید یه تماس بگیرم
گوشی خودم خاموشه.

سری تکون داد و تلفن همراهش رو به سمتم گرفت.

تلفن رو گرفتم و سعی کردم شماره عاطفه رو بخاطر پیارم.بعد از چند ثانیه بالاخره شماره اش رو گرفتم.

صدای بوق ازاد تو گوشی پیچید.خدا خدا کردم که تلفن رو برداره.بعد از خوردن چند بوق جواب داد:بله؟

حوصله ی جنگولک بازی نداشتم پس بی مقدمه خودم رو معرفی کردم تا سوال تکرادی شما؟رو ازم نپرسه.

امیرعلی:سلام امیرم.خونه ای؟!

__سلام اره خونه ام.از بیمارستان مرخص شدی؟

__اره نمیدونستی؟!

__چرا اما فکر کردم هر چی کمتر منو ببینی زودتر خوب میشی.میدونم ازم متنفری برای همین نیومدم موقع ترخیصت
بیمارستان.

پوزخندی زدم و بلند و محکم جمله ام رو بیان کردم.

__درست فکر کردی بودند کنارم حالم رو بدتر میکنی اما چاره ندارم بجز اینکه فعلا برای یه مدتی تحملت کنم.تا
روشنک به من عادت بکنه بعد از اون تکلیفت رو مشخص میکنم.

☺

☺☺

☺☺☺

#رمان_من_از_این_طرد_بیت_رسم

part339#

عاطفه: منظور ت چیه؟ چه تکلیفی؟

_کم کم همه چیز رو میفهمی. دارم میام دنبال روشنگر بپرشم پیش خودم .

آماده اش کن لازم هم نیست براش چمدون ببندی هر چیزی که لازم داشته باشه خودم براش میگیرم. دلم نمیخواد هیچ چیزی از اون وسایلی که تو گرفتی دنبال بچه ام باشه.

صداش رو از پشت گوشی نشنیدم دوباره گفتم: عاطفه، شنیدی چی گفتم؟!

عاطفه: آره شنیدم. تنها میبریش؟

غم توی صداش اذیتم میکرد اما انقدری تاثیر نداشت که بتونه خشمم رو مهار بکنه با این حال بهترین کار این بود که عاطفه رو هم ببرم خونه ام.

_نه خودت هم آماده شو. قراره از این به بعد توی خونه من زندگی کنی. یعنی توی جهنمی که میخوام برات بسازم.

_امیرعلی گوش کن به حرف هام بعد تصمیم...

_نه تو گوش کن. با زندگی سابق خدا حافظی کن چون قراره خیلی چیزهای عوض بشه. میخوام برای روشنگر شناسنامه بگیرم تو این مدت هم وقت داری به روشنگر بفهمونی که منو به عنوان پدرش قبول کنه.

_خودت هم میدونی که کار سختیه.

_آره اما غیر ممکن نیست. پس به نفعته اون کاری و بکنی که من میخوام.

توی چند روز آینده هم میری مرکز بارداری با نیاز و مراحل درمان تا رسیدن به لحظه ی انتقال جنین به رحمت رو شروع بکنی

توی این مدت هم پیش من زندگی میکنی. دلم نمیخواد از روشنگر دور باشی.

_مرسی امیرعلی واقعا فکر میکردم روشنگ رو تنها میخوای ببری .ممنون که نداشتی ازم دور باشه .باشه اصلا از این به بعد همه چیز اونی میشه که تو میخوای

#رمان_من_الاین_مرد_طیترسم

part340#

توی دلم به حالش خندیدم.بیچاره نمیدونست چه نقشه ای براش کشیدم وگرنه ازم تشکر نمیکرد.

امیرعلی:نیازی به تشکر نیست.تا نیم ساعت دیگه اونجام خداحافظ

عاطفه:منتظریم خداحافظ.

گوشی تلفن رو قطع کردم و اروم با خودم زمزمه کردم:هنوز مونده تا اون روزی که قراره از دختری جدا بشی درست ۷ بین من که هفت سال از بچه ام دور بودم بخاطر تو.

سعید:امیر؟!

با صدای سعید سرم رو بالا اوردم و به چهره ی متعجبش خیره شدم.

سعید:قضیه چیه؟اینجا چخبره؟روشنگ کیه دیگه؟

پوفی کشیدم و دستم رو روی چشم هام گذاشتم و اروم چشم هام رو ماساژ دادم.
الان وقت مناسبی برای توضیح این داستان پیچیده نبود اما چاره ای نداشتم جز تعریف کردنش.

امیر:خب توی این مدت یه سری اتفاق ها افتاده که تو بیخبر بودی.

_بگو چیشده که با خبر بشم نصف عمر شدم پسر.

سری تکنون دادم و با آرامش مشغول توضیح دادن اتفاقات این چند روز شدم. هر لحظه تعجبش بیشتر میشود و نمی تونست حتی کلامی صحبت بکنه.

با دقت به تمام حرف هام گوش داد و در اخر فقط پرسید: حالا میخوای چکار کنی با روشنگ و عاطفه؟

امیرعلی: فعلا میخوام تا پایان زمان بارداری عاطفه رو ببرم خونه ی خودم.

بچه که به دنیا اومد و روشنگ هم به من عادت کرد و تونستم شناسنامه اش رو بگیرم راجب عاطفه هم تصمیم میگیرم

حالا تو خبرهای جدید رو بگو

_خبری نیست بجز دوری شما جناب رفیق و اینکه رفیق شفیقت اقا سعید گل گلاب قراره تا چند وقت دیگه بره قاطی مرغ ها..

#رمان_من_از_این_طرد_بیت_ترسم

#part341

متعجب به سمتش چرخیدم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم.

امیرعلی: اون وقت کدوم دختری حاضر شده زن تو بشه؟

سعید: زکی، دست شما درد نکنه مگه من چمه؟ پسر به این خوبی و گلی و ماهی

_مگر اینکه خودت از خودت تعریف کنی. نگفتی اون دختر بدبخت کیه؟

_حدس بزن. میشناسیش خودت...

__از دختری که قبلا عاشقشون شده بودی؟

__نه این یکی اخریه

__از بچه های شرکته؟!

__افرین زدی تو خال.

__نگو که اون دختر هلماست.

__اتفاقا خود خودش.تقریبا دو ماه پیش بود شاید هم بیشتر قرار شد ،هلمما رو برسونم خونه.توی راه هم شماره تلفنش رو به بهونه کار گرفتم.راستی نیاز گفت که ما از قبل همدیگر و میشناختیم؟!

این بار دیگه تمام تعجب رو توی صدام ریختم و با صدای نسبتا بلندی پرسیدم:

نه!!!واقعا؟!از کجا میشناختیش؟

سعید:بین خودمون باشه ولی اون شب که قرار شد هلمما برسونم روی پل یه دختر و دیدم که داشت خودش رو از روی پل پرت میکرد پایین .ماشین رو زدم کنار و دویدم به سمتش هلمما هم داشت پشت سرم میدوید .بهش که رسیدم جلوش رو گرفتم و نداشتم خودش رو پرت کنه.

__خب این موضوع چه ربطی به نیاز داره؟

__ربطش اینجاست که اون دختر نیاز بود.البته خودش میگفت قصدش خودکشی نبود و فقط لب پل ایستاده بوده اما چون سرش گیج میرفته به سمت پایین خم شده بوده.

__این امکان نداره نیاز زن قوی ای هستش هیچ وقت دست به خودکشی نمیزنه.

__نمیدونم شاید هم تو درست میگی اما حال اون شب اش چیز دیگه رو نشون میداد.

#رمان_من_از_این_طرد_پیت_رسم

part342#

باورش برام سخت بود که نیاز دست به خودکشی زده باشه.

خداروشکر که سعید سر رسیده بود وگرنه معلوم نبود الان چه اتفاقی رخ داده بود.

امیرعلی: بعدش چی شد؟

سعید: چند دقیقه ای رو بی حال توی بغل هلما افتاده بود و گریه میکرد. اصلا حالش خوش نبود به زحمت رسوندیمش به ماشین و راهیش کردیم. البته قبل از رفتن هلما شماره اش رو بهش داد تا در تماس باشن.

_خب به هلما زنگ زده بود؟

_اره بعد از اون شب انگاری حسابی باهم دوست شده بودند. هلما از رابطه اش با من برای نیاز گفته بود و نیاز هم درباره اینکه بچه دار نمیشه

_چیزی هم از من بهش گفته؟

اصلا دلم نمیخواست هلما یا بقیه ی همکارم از اشتباهاتی که کردم با خبر بشن.

_نمیدونم. فکر نمیکنم گفته باشه چون اگر میگفت هلما برای من تعریف میکرد.

خب همین کوچه است؟

رد نگاهش رو دنبال کردم و به شماره ی کوچه نگاه کردم .

_اره همینه برو داخل

سری تکون و داخل کوچه شد و جلوی ساختمون ایستاد

سعید: منم پیام بالا؟

_اره. دلم نمیخواد تنها باشیم چون نمیتونم قول بدم اروم باشم.

_خیلی خب پس بریم بالا و روشک خانم هم زیارت کنیم. اگه به تو رفته باشه که رو دستت میمونه و میترشه.

با خنده در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم.

امیرعلی: اتفاقا بیشتر شبیه خودمه. البته ظرافت و شیرین زبونی های عاطفه رو به ارث برده.

یک ان از حرفی که خودم زدم متعجب شدم. با این حرفم بیشتر از عاطفه تعریف کردم تا روشک. واقعا نمیدونستم که از عاطفی متنفرم یا اینکه هنوز هم راه برگشتی براش هست.

این سردرگمی بدجوری ازارم میداد.

#رمان_من_از_این_هرد_بیت_رسم

part343#

°عاطفه°

دلشوره ی عجیبی داشتم و نمیدونستم باید خوشحال باشم از اینکه به خونه امیرعلی میرم تا برای همیشه بمونم یا اینکه ناراحت بشم.

درسته گفت بود میخواد تکلیفم رو بعد از به دنیا اومدن بچه مشخص بکنه اما مطمئن بودم که تمام این حرف هاش از روی ناراحتیه و همین که با عصبانیت تصمیم نگرفت و من رو از روشک جدا نکرد خودش نشونه ی خوبی بود و می تونستم امیدوار باشم.

با صدای زنگ در روشک با نگرانی نگاهی به در کرد و بعد به من خیره شد.

لبخند زدم و سعی کردم آرامش رو حفظ کنم تا اون هم آرامش بشه گرچه حال من هم دست کمی از اون نداشت.

عاطفه: نمیخواهی در و برای بابایی باز کنی.

با لب های اویزون نگاهم کرد و قبل از اینکه بغضش بترکه به سمت اتاق دوید و در و محکم بهم کوبید.

دو روز بود که فهمیده بودی پدری که چندسال ازش دور بوده برگشته. پدری که همیشه ارزو داشت ببینتش و بغلش بکنه.

اما حالا که امیرعلی اینجا و درکنارش بود نمیتونست وجودش رو قبول کنه و برگشتنش رو بپذیره. حتی توی بی مارستان هم زمانی که امیر بیهوش بود یا بخاطر تذریق مسکن ها میخوابید میومد ساعت ها کنارش می نشست و نگاهش میکرد اما به محض اینکه امیر بیدار میشد از اتاق بیرون میرفت و همراه نوید به حیاط میرفتند.

توی اون دو روز امیرمحمد رو هم دید

اما انقدر رفتار سرد امیرمحمد واضح بود که بچه ام حتی جرات نمیکرد نزدیکش بشه و حسرت به دلش موند که عمو صداش بزنه.

با این حال سکوت کرد. صبور بودنش رو از خودم به ارث برده بود و با این سن کمش حتی اگر ناراحت هم میشد توی دلش میرخت و چیزی نمیگفت.

میترسیدم از روزی که این هم غم روی دلش سنگینی بکنه و بچه ام از ناراحتی دق بکنه |

#رمان_من_الاین_طرد_طیترسم

part344#

کاش هر چه زودتر امیرعلی رو میپذیرفت و زندگی روی خوشش رو بهم نشون میداد.

زیپ چمدون رو بستم و کشون کشون به سمت در کشیدمش و کنار دیوار گذاشتم.

پشت در ایستادم و دستی به لباسم کشیدم و مرتبش کردم و بعد در رو باز کردم.

با دیدن امیرعلی لبخندی زدم و سعی کردم روی خوشم رو بهش نشون بدم تا دلش باهام صاف بشه.

عاطفه:سلام خوش اومدی عزیزم

امیرعلی:سلام ممنون.تنها نیستم سعید دوستم همراهمه.

این حرفش یعنی اینکه برو یه چیزی سرت بکن و هرچی به خودت رسیدی و برای اقا ارایش کردی بی فایده بوده.

ناامید با چهره ای غم زده شالم رو از روی جالباسی برداشتم به سرم انداختم و مانتومم تنم کردم.

نگاهش خیره اش رو که روی لب هام دیدم فهمیدم که رژلم زیادی پر رنگ و توی چشمه.

با کلافگی دستم رو روی لب هام کشیدم و کمرنگش کردم.

همون لحظه صدای ی‌الله گفتن سعید به گوش رسید و بعد داخل شد.

سعید:سلام زن داداش خوبی؟

عاطفه:سلام اقا سعید مشتاق دیدار.ممنون شما خوبین؟

_از احوال پرسى شما ماهم خوبيم.البته اگه مشتاق بوديد بعد از اون شام خشک و خالى که بابت ازدواجتون دادين باز هم مارو دعوت ميکردين...

#رمان_من_از_این_طرد_بیت_رسم

part345#

لبخندی زدم و به سمت پذیرایی هدایتش کردم.

عاطفه: چشم. اتفاقا خودم هم تو فکر بودم یه شام دیگه بدم. اینبار میخوام خانواده امیرجان رو هم دعوت کنم.

احساس کردم امیر با شنیدن جانمی که پشت اسمش اوردم اخم هاش در هم رفت اما به روی خودم نیاوردم و سعی کردم اروم باشم.

عاطفه: چرا ایستادین بفرمایی بشنید یه چیزی بیارم میل کنید.

امیر: نیومدیم مهمونی که. باید زودتر بریم میخوام برم دنبال سام و نیاز خونه مامان هستن. اگه آماده اید بریم.

بدجوری توی برجکم زد اما با این حال لبخندی هرچند مصنوعی روی لب هام اوردم و داخل آشپزخونه شدم.

عاطفه: بالاخره همینطوری خشک و خالی که نمیشه حداقل یه میوه و شربت بخورین قبل از رفتن.

سعید: زحمت نکش همون یه لیوان شربت هم بیاری کافیه. راستی روشنگ خانم نمیبینم خونه نیست؟

با اومدن اسم روشنگ تازه متوجه نگاه سرگردون امیرعلی شدم که داشت توی خونه میچرخید و دنبال روشنگ می گشت.

سعید: نمیخواه بیا پیش عموش؟! حیف شد پس این عروسک خوشگل و من به کی بدم؟

با تموم شدن جمله سعید در اتاق اروم باز شد.

همه به سمت در چرخیدم و منتظر چشم به در دوختیم.

روشنگ اروم اروم از پشت در بیرون اومد و از اتاق خارج شد.

نگاهی به امیرعلی انداختم که بی توجه به بقیه به روشنگ چشم دوخته بود و از ته دل چشم هاش میخندیدن.

#رمان_من_از_این_مرد_دلیترسم

part346#

روشنک اما با سری پایین افتاده به سمتشون رفت و با کمی فاصله از امیرعلی و سعید ایستاد.

سعید سوت بلند بالایی کشید و با شوق دست هاش رو بهم کوبید.

سعید: به به چه دختری. ماشالا عاطفه خانم خوشگلی اش به شما رفته خوب شد که به امیرعلی نرفت وگرنه باید ترش می اش می انداختی.

لبخندی زد و از اسپر خونه خارج شد لیوان شربت رو جلوش گرفتم و منتظر شدم لیوان رو برداره.

عاطفه: اتفاقا روشنک چهره اش شبیه به امیرعلی هستش. حتی بیشتر اخلاق و رفتارش هم شبیه به امیره.

_ای بابا، اما بنظر نمیاد دختر لج باز و یک دنده ای باشه.

و همزمان با پایان حرفش لیوانش رو برداشت و مشغول نوشیدن شد.

امیرعلی چشم غره ای به سعید رفت و لیوانش رو برداشت و در دست گرفت.

امیرعلی: مگه من لجوج و یک دنده ام؟

سعید: کم نه رفیق. این دوتا گزینه از خصوصیات بارز تو هستن انکارش نکن.

عاطفه:درسته خیلی لجبازه .کینه ای هم هست.

امیرعلی:کینه ای نیستم اما ابله هم نیستم که از هر گناهی بگذرم و طرف رو ببخشم.

انقدر تیکه ی کلامش سنگین و مشخص بود که سعید هم متوجه شد اما تنها سری تکون داد و سعی کرد به روم نیاره.

سعید:بیخیال این حرف ها،خب روشنگ خانم نمیخوای بیای پیش اومد اسباب بازی هات رو بگیری؟

روشنگ:برای من خریدی؟

سعید:بله که برای شما خریدیم البته این عروسک قشنگ رو بابات برات گرفت.اینطور نیست امیرعلی؟!

امیرعلی لبخندی زد و اروم سرش رو پایین و بالا کرد.

#رمان_من_از_این_هرد_پترسم

part347#

امیرعلی:درسته،از این به بعد میخوام برای روشنگ ام بهترین وسایل رو بخرم.

اصلا یه روز باهم میریم کلی عروسک میخریم سام و نیاز رو هم میبریم.

مطمئنم هم بازی های خوبی برات میشن عزیزم.

از شدت بغض صداش داشت میلرزید و من و سعید به خوبی متوجه لرزش صداش شدیم.

مطمئن بودم که الان داشت توی دلش خدا خدا میکرد تا روشنک کمی نرمش نشون بده و بتونه اون رو در اغوش بکشه. لبخند که روی لب های روشنک نشست امیر هم خندید و قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید.

دست هاش رو به سمت روشنک باز کرد و منتظر واکنشش شد.

امیرعلی: دخترم دلش نمیخواه بیاد بغل بابایی؟

سعید دل نگرون نگاهی بهم انداخت حال من هم به اندازه ی اون بد بود و میترسیدم از اینکه روشنک نرمشی نشون نده. با استرس لبخندی زدم و اروم روشنک رو صدا زدم ا

عاطفه: روشنک جان... عزیزم بابایی منتظرته ها. مگه همیشه دلت نمی خواست بابایی رو بغل کنی و بوسش کنی؟

بین الان بابایی اینجاست. پیشته، نگاه کن چه عروسک های قشنگی برات گرفته مگه همیشه دوست نداشتی از بابایی هدیه بگیری...

با جیغی که کشید مانع از تموم کردن جمله ام شد.

روشنک: اگه بابای منه پس چرا تا حالا ندیده بودمش؟ چرا هیچ وقت پیشم نبود؟ حتی موقعی که برامون جشن شکوفه ها گرفتن هم نیومد.

اگه بابای منه چرا یه بار هم مثل عمو احسان که میاد دنبال بهار مدرسه اون دنبال من نیومده؟

اگه بابای منه چرا این اولین بار که عروسک برام میگیرم. تا الان کجا بوده که هیچ وقت پیشمون نبود. من همچین بابای بدی نمیخوام. اون بابای من نیست اون باید از اینجا بره... بره... بره....

#رمان_من_از_این_مرد_بیت_ترسم

part348#

جمله ی اخر و با جیغ گفت و به سمتم دوید. جلوم ایستاد و با مشت توی قفسه ی سینه ام کوبید.

روشنک: بهش بگو بره. نمیخوام اینجا باشه. دوستش ندارم. اون نباید پیش ما باشه.

با بغض دست های کوچیکش رو تو دست گرفتم و در اغوشم کشیدم.

عاطفه: روشنک، اروم باشه عزیزم. بابایی بعد از این همه سال اومده که برای همیشه پیشمون بمونه حالا چجوری بهش بگم بره؟

تو دلت نمیخواد هر روز با بابایی بری پارک؟ بری بستنی بخوری؟

مگه همیشه دلت نمیخواست بابا پیشمون باشه حالا که مسافرت برگشته نمیخوایش؟ میدونی بابایی چقدر تو رو دوست داره.

_اگه دوستم داشت این همه مدت تنهامون نمیذاشت.

امیرعلی: مجبور بودم عزیزدلم قول میدم هیچ وقت دیگه تنهات نذارم. الان هم اومدم برای همیشه بپرمت پیش خودم.

نگاهی به امیر انداختم که با التماس داشت با روشنک حرف میزد و اروم اروم بهمون نزدیک میشد.

امیرعلی: روشنکم، خانم کوچولو، ببخش بابا رو. من مجبور بودم برم مسافرت و گرنه از خدام بود پیش دختر کوچولوم باشم. قول میدم از این به بعد همیشه پیشت باشم و کارایی که برات نکردم حالا جبران کنم و انجام بدم. قبوله؟! بابارو میبخشی؟!

روشنک اروم از آغوشم بیرون اومد. نگاهش بین چشمان من و امیرعلی در حرکت بود. انگار داشت تصمیم میگرفت و میخواست از صحت حرف های امیر مطمئن بشه.

امیرعلی با هزار بدبختی و جون کندن بلاخره جرات پیدا کرد و دست روشنک رو میون دست هاش گرفت و نوازش کرد. روشنک با نگرانی خواست دستش رو عقب بکشه اما به ثانیه ای نکشیده امیرعلی در اغوشش کشید و محکم

روشنک رو به سینه اش فشرد.

#رمان_من_از_این_مرد_دلت_ترسم

#part349

روشنک تقلا میکرد تا از اغوش امیرعلی بیرون بیاد. اما امیر بی توجه به تقلا کردن های روشنک محکم اون رو در اغوشش نگه داشته بود و با گریه داشت صورت روشنک رو میبوسید.

هر قطره اشکی که میریخت جیگرم رو به اتیش میکشد و قلبم رو به درد می آورد.

من چکار کرده بودم با این مرد؟ چطوری باید این هفت سال رو براش جبران میکردم.

الان داشتم با چشم خودم خم شدنش رو میدیدم، چطور میتونستم مرحم بذارم روی این قلب شکسته اش و کمر خم ا شده اش؟

روشنک چی؟ جواب ناآرومی ها و بی قراری های اون رو چجوری باید میدادم؟

هفت سال زمان برد تا روشنک رو عادت بدم به بی پدری و هفت سال سعی کردم طوری تربیتش کنم که نبود کسی به اسم پدر و توی زندگیش حس کنه گرچه چندان هم موفق نبودم.

حالا چند سال زمان میبرد تا روشنک به وجود امیر عادت بکنه و به جای اون، بابا صداس بزنه؟ چند وقت طول میکشد تا بتونه اغوش امیر رو به عنوان اغوش پدرش بپذیره؟ اصلا چند وقت طول میکشید به فامیلی جدیدش عادت بکنه و از اسم جدیدی که به عنوان پدرش توی شناسنامه اش میومد.

با صدای امیرعلی که از شدت گریه ی زیاد گرفته بود به خودم اومدم. چکار کرده بودم با این مرد که مثل یک زن بی مهیا گریه میکرد و ترسی نداشت از اینکه بقیه اشک هاش رو ببین.

امیرعلی: قول میدم دیگه تنهات نذارم روشنک. تو فقط قبول کن با من بیای انوقت منم قول میدم بهترین بابای دنیا بشم برات.

روشنک با تردید اول نگاهی به من کرد و بعد به امیر خیره شد.

#رمان_من_از_این_طرد_پیت_رسم

part350#

روشنک: ماما نمم میاد؟

امیرعلی نگاهم کرد. نگاهی که پر بود از کینه و عصبانیت، بدون اینکه ازم چشم برداره دستی روی سر روشنک کشید و گفت: اره مامانت هم میاد پیشمون.

روشنک: دیگه نمیری؟

_نمیرم. هیچ وقت

_قبوله.

لبخندی زدم و خم شدم و روی موهای روشنک رو بوسیدم و خدا روشکر کردم برای این لحظه.

عاطفه: افرین دختر نازم.

سعید: خب خدا روشکر فعلا که همه چیز به خیر و خوشی تموم شد. چمدون هاتون کو؟ بیدید بیرم توی ماشین.

با دست اشاره به چمدون ها کردم و لبخندی زدم.

عاطفه: اینم چمدون ها. شرمنده حسابی توی زحمت افتادین.

لبخندی زد و چمدون هارو برداشت و به سمت در رفت.

سعید: این چه حرفیه تا باشه از این زحمت ها روشنک جان عمو بیا بریم سوار ماشین بشیم.

روشنک با بی حالی و ناراحتی از امیر جدا شد و به دنبال سعید به راه افتاد.

از جام بلند شدم و دستی به لباس هام کشیدم. همزمان امیرعلی هم بلند شد و کنارم ایستاد. نگاهش خالی از هر حسی بود.

پوچ و تو خالی. نمیتونستم فکرش رو از نگاهش بخونم اما همون سردی نگاهش بهم میفهموند که دل خوشی ازم نداره و باید منتظر اتفاق های بدی باشم.

عاطفه: روشنگ دختر حساسیه. با این حال خوشحالم که در قدم اول پذیرفتت.

پوزخندی زد و سری تگون داد....



#رمان_من_ا_این_مرد_طیترسم

part351#

امیرعلی: اگر هفت سال پیش بهم

میگفتی که یه دختر دارم الان لازم نبود اینجوری زمین و زمان رو واسطه بکنم تا دخترم بپذیره که من پدرشم. عاطفه هر کاری میکنم نمیتونم بی تفاوت بگذرم از این اتفاق.

اتفاقی که تمام زندگی من رو زیر و رو کرد و مقصر این اتفاق شوم تویی.

نمیگذرم از ظلمی که در حق من و این بچه کردی مطمئن باش تلافی تمام این بدبختی ها رو سرت در میارم.

اگر قبول کردم بیای توی خونه ام فقط بخاطر روشنگ بود ولی بدون تازه بدبختی هات دارن شروع میشن نمیذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره.

قبل از اینکه فرصت کنم عکس العملی نشون بدم از خونه بیرون زد و در رو محکم بهم کوبید.

تنها میون اتاق ایستاده بودم و خشکم زد

بود از تهدیدهایی که شنیده بودم.

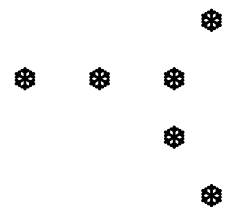
صابون امیر به تن من یکی خیلی خورده بود و میدونستم اگر حرفی بزنه پاش می ایسته و عملی اش میکنه.

حاضر بودم هر تنبیهی رو به جون بخرم تا امیر اروم بشه و تنها میترسیدم از اینکه اون تنبیهی که برام در نظر گرفته جدایی از روشنگ باشه.

حتی فکر جدایی از روشنگ هم مو به تنم سیخ میکرد و دمای بدنم رو به زیر صفر میرسوند.

دستی به شالم کشیدم و موهام رو زیر شال فرستادم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ترسم رو ریشه کن کنم و فکرم رو آزاد کنم.

با قدم هایی نا مطمئن به سمت در رفتم و کیف دستیم رو از روی جالباسی برداشتم و روی دوشم انداختم و چمدون کوچکی که جامونده بود رو برداشتم و از خونه بیرون زدم.



#رمان_من_الاین_طرد_طیترسم

part354#

ترسم چندین برابرش شد و با التماس به امیر خیره شدم.

پوزخندی زد و به سمت جلو برگشت و به خیابون خیره شد

امیرعلی: ازم نخواه حمایت کنم. خودم هم دل خوشی ازت ندارم و هر ناسزایی بهت بگن لایق شنیدنشی.

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و سعی کردم با کشیدن نفس عمیق بغضم روی سینه ام خفه کنم.

با رسیدن به خونه مادر امیر با ترس و دلهره از ماشین پیاده شدم و کمک روشنک کردم تا پیاده بشه.

روشنک: ماما اینجا کجاست؟

بزازق دهانم رو به سختی قورت دادم و دست های روشنک رو محکم میون دست هام گرفتم.

عاطفه: اینجا خونه مادر بزرگه. ببینم شیطننت بکنی ها. رفتی داخل هم اول به همه سلام میکنی.

سری تکون داد و بهم خیره شد.

روشنک: چرا ما تا حالا پیش اونا نیومدیم؟

_خب... خب ادرسشون رو نداشتم.

از این به بعد همراه بابا بیشتر میایم اینجا.

_مامان؟!

_جانم عزیزم؟

_من این مرده رو دوست ندارم. دلم نمیخواد پیشش باشیم.

متعجب رد انگشت اشاره اش رو گرفتم که به سمت امیرعلی گرفته بود.

لبم رو به دندان گرفتم و خم شدم و کنار گوشش اروم زمزمه کردم: همیشه چی داری میگی روشنک؟ اون پدرته. نباید بهش بگی اون مرده ناراحت میشه. ببین چقدر مهربونه هنوز از سفر برگشته رفته برات کلی اسباب بازی خریده.

تازه بابایی همراه برای من پول میفرستاد که برای تو لباس و عروسک بخرم.

اون روسری صورتی که بهت دادم هم بابا برات خرید بود و از اون شهری که رفته بود برات فرستاده بود...





#رمان_من_از_این_طرد_بیت_ترسم

part354#

ترسم چندین برابرش شد و با التماس به امیر خیره شدم.

پوزخندی زد و به سمت جلو برگشت و به خیابون خیره شد

امیرعلی: ازم نخواه حمایت کنم. خودم هم دل خوشی ازت ندارم و هر ناسزایی بهت بگن لایق شنیدنش.

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم و سعی کردم با کشیدن نفس عمیق بغضم روی سینه ام خفه کنم.

با رسیدن به خونه مادر امیر با ترس و دلهره از ماشین پیاده شدم و کمک روشک کردم تا پیاده بشه.

روشک: ماما! اینجا کجاست؟

بزاق دهانم رو به سختی قورت دادم و دست های روشک رو محکم میون دست هام گرفتم.

عاطفه: اینجا خونه مادر بزرگته. ببینم شیطنت بکنی ها. رفتی داخل هم اول به همه سلام میکنی.

سری تگون داد و بهم خیره شد.

روشک: چرا ما تا حالا پیش اونا نیومدیم؟

_خب... خب ادرسشون رو نداشتم.

از این به بعد همراه بابا بیشتر میایم اینجا.

_مامان؟!!

_جانم عزیزم؟

من این مرده رو دوست ندارم. دلم نمیخواد پیشش باشیم.

متعجب رد انگشت اشاره اش رو گرفتم که به سمت امیرعلی گرفته بود.

لبم رو به دندان گرفتم و خم شدم و کنار گوشش اروم زمزمه کردم: همیشه چی داری میگی روشنگ؟ اون پدرته. نباید بهش بگی اون مرده ناراحت میشه. ببین چقدر مهربونه هنوز از سفر برگشته رفته برات کلی اسباب بازی خریده.

تازه بابایی همراه برای من پول میفرستاد که برای تو لباس و عروسک بخرم.

اون روسری صورتی که بهت دادم هم بابا برات خرید بود و از اون شهری که رفته بود برات فرستاده بود...



#رمان من از این مرد طبیعت رسم

part355#

اخم هاش رو در هم کرد و دست هاش رو به کمرش زد و با نفسی گفت: من دوستش ندارم.

نه روسری میخوام نه عروسک هاشو. اونم مارو دوست نداره وگرنه تنهامون نمیذاشت بره یه جای دیگه.

سعید: چی شده؟

با سعید بهش خیره شدم و ناراحتی سری تکون دادم. درماندگی رو از توی چشم هام خوندم.

سعید: من حلش میکنم، روشنگ جان؟ بیا پیش عمو ببینم.

روشنگ با بدخلقی به سمت سعید رفت.

همون لحظه امیرعلی صدامون زد.

امیرعلی: سعید ماشین رو قفل کن بیا بریم داخل.

سعید: نه داداش برید بچه ها رو بیارین من دم در منتظرتون میمونم.

امیر توی چشم هام خیره و پوزخندی زد.

امیرعلی: بعید میدونم کارمون به این زودی ها تموم بشه. بهتره بیای داخل.

سعید سری تگون داد و ماشین رو قفل کرد و به سمت خونه رفت و داخل شد.

امیرعلی: میری داخل یا منتظری برش قرمز برات پهن کنم مادمازل؟

از لحن صحبتش هیچ خوشم نمیومد با این حال سکوت کردم چون بهش خق میدادم عصبانی باشه.

دست روشک رو توی دستم گرفتم و با قدم هایی نامطمئن داخل خونه شدم.

مامان سیمین، الهام، همسرش و الهه روی ایوان ایستاده بودند و بهمون خیره شده بودند.

با دیدن مامان سیمین که با عصبانیت نگاهم میکرد فاتحه ام رو خوندم. صدای سیلی که هفت سال پیش توی بیه مارستان توی صورتم زد، توی گوشم پیچید.

ناخودآگاه دستی رو گونه ام کشیدم و گونه ام رو نوازش کردم.

#رمان_من_اِلا_این_هردهیترسم

part356#

هر قدمی که نزدیکشون میشدم. انگار قدمی به سمت قتلگاهم برم یداشتم.
دست روشنک محکم توی دستم فشردم و دست چپم رو دور شونه اش حلقه کردم و بیشتر به خودم نزدیکش کردم. انگاری میترسیدم روشنکم رو ازم بگیرن.

صدای سام و نیاز که به گوشم رسید چشم چرخوندم تا پیداشون بکنم.

سمت چپ حیاط کنار استخر ایستاده بودند و بازی میکردند.

نیاز: خاله عاطفه اومدی بالاخره

سام: سلام عاطی جونم...

صدای خنده های بچه ها باعث شد لبخند روی لب هام بیاد. هر دو با سرعت خودشون رو بهم رسوندند. اما درست دری ک قدیم ایستادند و با تعجب به روشنک خیره شدند.

سام: این دیگه کیه؟

نیاز: اسمت چیه؟

سام: عین عروسک ها میمونه نه عمو سعید؟

سعید با خنده به سمتمون اومد و کنار پای سام زانو زد و سام رو روی پاش نشوند.

سعید: اره خیلی خوشگله درست عین نیاز.

این خانوم کوچولو اسمش روشنکه.

سام: دختر خاله عاطفه اس؟

امیرعلی: سام عزیزم. روشنک دختر من و خاله عاطفه اس. درست مثل نیاز و تو اونم فرزند من. همون خواهر کوچولویی که قول داده بودم بیارمش تا نیاز دیگه تنها نباشه.

سام: اگر خواهر ماست پس چرا تا حالا پیشمون نبوده؟

عاطفه: خب من و روشنک از شما خیلی دور بودم.

#رمان_من_از_این_هرد_پترسم

part357#

نیاز: مثل ماما؟ اخه بابا بیگه ماما هم رفته یه جای خیلی دور. اما من همیشه میبینمش میاد تو خوابم.

لبخندی زدم و بغلش کردم و بوسیدمش.

عاطفه:اره عزیزم.اما فرقتش اینکه مامانت دیگه نیاد اما به جاش قراره من همیشه پیشت باشم.دوست داری من مامانت باشم.

روشنک با خشونت دستم رو کشید و فریاد زد:تو فقط مامان منی.مامان من.

دلم نمیخواد اینجا باشیم.بیا بریم مامان.همین الان از اینجا بریم.

صدای حق هقش که به گوشم رسید طاقت نیاوردم و بغضم ترکید.

با گریه اسمش رو صدا زدم و سعی کردم با در اغوش کشیدنش ارومش کنم.

عاطفه:روشنک،عزیزم ارومش باش.گریه نکن.چند لحظه به حرفام گوش بعد اگر خواستی از اینجا میریم.قبوله؟

سیمین:اونی که قراره از اینجا بره تو خانم.روشنک پیش پدرش و خواهر و برادرش میمونه.

متعجب سرم رو بالا اوردم و به مامان نگاه کردم.به سمت اومد و با بی رحمی تمام روشنک رو از اغوشم کشید و به سمت الهام فرستادش.

سیمین:الهام بچه ها رو ببر داخل.

عاطفه:مامان جان روشنک..

سیمین:به من نگو مامان.من تو رو به عروسی قبول ندارم.هر وقت سر و کله ات توی زندگیمون پیدا شد یه اتفاق بد رخ داد.توی با کارات این خانواده رو به ریختی.همین حالا از اینجا میری و دیگه هم پاتو اینجا نمیذاری.امیرهم تا وقت ی برکه طلاقتون رو برای من نیاره نمیذارم بچه هاش رو ببره.

#رمان من از این هردبیطیرسم

part358#

از تعجب دهانم باز مونده بود و حتی نمیتونستم کلامی حرف بزنم با التماس به امیر خیره شدم تا بلکه اون راهی جلو ی پام بذاره .با بی تفاوتی نگاهش رو ازم گرفت و به سمت مامان سیمین رفت.

صدای جیغ و گریه روشنک دلم رو ریش میکرد و عصابم رو به هم میریخت.

روشنک: ولم کن، مامان... مامان بگو دستم رو ول کنه. بذار برم پیش مامانم.

با گریه به سمتش دویدم و دستش رو از میون دست الهام بیرون کشیدم.

عاطی: روشنک جایی میمونه که مادرش هست. حق نداری برای بچه ی من تصمیم بگیری

اون موقعی که من با هزار بدبختی این بچه رو داشتم بزرگ میکردم و بخاطر سیر کردن شکمش از صبح تا شب کار می کردم شما کجا بودین؟ که حالا به خودتون اجازه میدین برای زندگی ما تصمیم بگیری؟

سیمین: فکر میکنی کار درستی کردی که بهش افتخار هم میکنی؟ تو میتونستی به امیر بگی که پدرشده.

انوقت هم تو هم بچه ات رو روی چشممون میذاشتیم و به عنوان عروسمون میاوردیمت توی خانوادمون. اما تو با خودخواهی هات باعث شدی کار به اینجا بکشه.

اینکه زندگی نیاز و امیر و بهم ریختی بس نبود که با پنهان کردن وجود بچه اش کار و خراب تر کردی؟

الهه: مامان اصلا از کجا معلوم این بچه مال داداش امیر باشه؟ بعد از هفت سال پیداش شده با یه بچه. تا الان کجا بوده ؟

اصلا و با کی زندگی میکرده. شاید اصلا بچه اش پدری نداشته که اومده میخواد بنداز گردن امیر.

#رمان من از این مرد بدبخت ترسم

part359#

محکم گوش های روشنک رو گرفتم تا نشنوه بی پدر خطابش میکنن و انگ ناپاکی به مادرش میزنند.

برخلاف تصور اینبار قبل از اینکه من حرفی بزنم صدای داد امیر علی توی حیاط پیچید و بلاخره برای منی که زن

شرعی و قانونیش بودم کمی غیرت به خرج داد و ازم دفاع کرد.

امیرعلی: پس کن الهه، درست حرف بزن.

عاطی الان زن منه و من اجازه نمیدم بهش مهر بی عفتی بزنی.

گرچه خودم هم نمیتونم بابت این کارش ببخشمش اما اجازه نمیدم کسی ناپاک خطابش بکنه. من از نجابت عاطفه مطمئنم چون از روز اولهم من مجبورش کردم صیغه ام بشه اون هیچ تقصیری نداشت.

الهام: داداش این دختره جادو و جملت کرده. چشم هاتو بسته که نمیتونی خطاها ببینی. اجرا میگی تو مجبورش کردی نشنیدی میگن کرم از خود دختره؟!

این اگه ذات درست بود که قبول نمیکرد بیاد زندگی یه زن دیگه رو بهم بزنه.

امیر با عصبانیت به سمت الهام رفت و انگشت اشاره اش رو به طرفشون گرفت.

امیرعلی: اگر یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه راجب عاطی اینجوری حرف بزنی از خونه میرم دیگه هم پشت سرم رو نگاه نمیکنم!



#رمان_من_از_این_هرد_بیت_رسم

part360#

امیرعلی: عاطفه مجبور شد صیغه ی من بشه تا من از بابت این ازدواج یه مبلغ پولی رو بهش کمک کنم.

اگه من مردی میکردم و پولی که میخواست بهش میدادم دیگه تن به اون ازدواج کوفتی نمیداد.

اون هیچ وقت راضی به جدایی من و نیاز و به هم خوردن زندگیمون نبود.

اون روزی هم که اومده بود خونه ی من و نیاز خبر پدر شدنم رد بهم داد.

مامان سیمین با شنیدن حرف امیر به سرعت رنگش پرید و بی حال روی پله ها نشست و دستش رو روی قلبش فشرد.

سیمین: تو خبرداشتی که عاطفه بارداره انوقت ولش کردی؟

والای خدایا من حال بد این دختر رو توی بیمارستان دیدم.

چطور نفهمیدم که حامله است. خدا از سر تقصیراتت بگذره امیر که میدونستی زنت حامله اس اما به امون خدا رهاس کردی.

لب هام از شدت بغض میلرزیدن و با شنیدن حرف های مامان سیمین و دختر ها لحظه ازشون متنفر میشدم که چطور من رو مقصر میدونن و لحظه بعد با طرفداری هاشون از من و مواخذه کردن امیر دلم قرص میشد به اینکه اگر مادر خودم کنارم نیست اما سیمین برای من بی پناه هم مادری میکنه و نمیداره امیر اذیتم بکنه.

امیر: بعد از اینکه نیاز گفت که در خواست طلاق میده رفتم خونه عاطفه و عصبانیتم رو سر اون خالی کردم و نتیجه اش خون ریزی و بیهوشیش که من فکر میکردم با کتک هایی که از من خورده بچه رو سقط کرده گرچه از قبل هم گفته بودم باید بچه رو بندازه.



#رمان_من_از_این_هرد_بیت_رسم

#part361

امیر: اون زمان نه تنها از کارم پشیمون نبودم بلکه فکر میکردم من از عاطفه اون بیماری رو گرفتم و خوشحال بودم که از این به بعد نه عاطفه توی زندگیم میمونه و نه بچه ای داره که به واسطه اش بخواد سر زندگیم هوار بشه و فکر می کردم الان دیگه با نبود عاطفه میتونم نیاز رو راضی کنم سر خونه و زندگیمون بمونه.

اما نیاز که نمود هیچی بلکه عاطفه هم وقتی فهمیده بود بچمون سالمه از ترس اینکه من دوباره بخوام بلایی سر بچه بیارم تصمیم گرفته بود برای همیشه این موضوع رو از من پنهان بکنه.

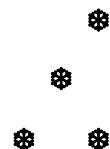
اما وقتی اتفاقی بعد از هفت سال سر راه هم قرار گرفتیم بعد از مدتی فهمیدیم که مناسبترین فرد برای زندگی هم هستیم و تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم.

بالاخره مجبور شد راز هفت ساله اش رو بر ملا کنه و بگه از من یه دختر هفت ساله داره.

من مطمئنم که روشنگ دختره منه و عاطفه توی این هفت سال اشتباهی نکرده ولی برای اینکه این موضوع به همه ثابت بشه روشنگ میبرم آزمایشگاه تا آزمایش بدیم.

بعد از اومدن جواب آزمایش و مطمئن شدنمون از اینکه روشنگ دختره منه میرم دنبال کارای گرفتن شناسنامه اش.

سیمین: تکلیف عاطفه چی میشه پس؟ با روشنگ میخوای چکار کنی؟ اون حتی تو رو پدر هم صدا نمیزنه. نمیتونی تنهایی از پس سه تا بچه بر بیای.



#رمان_من_از_این_طرد_بیت_رسم

part362#

سعید: بهترین کار اینکه عاطفه خانم مدتی رو خونه امیر زندگی بکنه تا هم روشنگ تنها نباشه هم بتونه به امیر عادت بکنه توی این مدت هم این دونفر میشن برای زندگی و آیندشون تصمیم میگیرن که جدا بشن و یا باهم بمونن.

نگاهی به امیر انداختم تا ببینم اون چی میگه و با حرف سعید موافقه یا نه؟

سرش رو تگون داد و موافقتش رو اعلام کرد.

امیر علی: بهترین کار همینه. اگه تا اون موقع به نتیجه رسیدیم که به زندگیمون ادامه میدیم وگرنه از هم جدا می شم. نظرت؟

نگاه خیره اش رو که روی خودم حس کردم نفس عمیقی کشیدم و اشک هام رو کنار زدم و بدون ترس با صدای بلند گفتم:قبوله.

از خودم و از این عاطفه ای که توی این هفت سال ساختم مطمئن بودم و میدونستم که با رفتارم میتونم کاری بکنم که نظرشون رو جلب کنم و بهشون بفهمون که همسری خوبی برای امیر و عروسی مناسبی برای خانواده پارسا میشم.

فقط کمی زمان لازم بود تا بتونم خودم رو بهشون ثابت کنم.

امیرعلی:بهتره ما دیگه بریم. فکر نمیکنم حضور عاطفه توی این خونه خوشایندتون باشه و علاوه بر اون روشنک باید بیاد و خونه ی جدیدش رو ببینه

با اتمام حرفش به سمت اومد و دست روشنک روگرفت و به سمت در به راه افتاد.

امیرعلی:بچه ها سام ،نیاز؟!بیاین بریم خونه.

بچه ها که انگاری چیزی از حرف های ما نفهمیده بودند و هنوز توی شوک خواهری جدیدشون بودند با قیافه هایی متعجب پشت سر امیر به راه افتادند و با یک خداحافظی کوتاه از خونه بیرون زدند.....

#رمان_من_از_این_مرد_دلیترسم

part363#

هنوز با صورتی خیس از اشک میون حیاط ایستاده بودم و به رفتن و امیر بچه ها نگاه میکردم سعید هم سری تکون داد و خداحافظی کرد .

سعید:همگی خداحافظ.عاطفه خانم بیاین بریم دیگه.

با صدای به خودم اومدم و پشت سرش قدم برداشت و به سمت در رفتم.

میون راه حضور کسی رو پشت سرم حس کردم و با نشستن دستی روی شونه ام به عقب برگشتم.

سیمین خانم با چشم های خیس از اشک بهم خیره شده بود و نگاهش در صورتم میچرخید.

انگار داشت گوشه به گوشه ی صورتم رو با نگاهش حفظ میکرد تا چهره ام برای همیشه در خاطرش بمونه.

سیمین: حرف های امیر راست بود؟ راست میگفت که مجبورت کرده زنش بشی؟

با ناراحتی سرم و بالا و پایین کرد تا حرفش رو تایید کنم.

سیمین: چرا همون هفت سال پیش توی بیمارستان این چیزا رو نگفتی؟

عاطفه: چی میگفتم؟ حرفی میزدم که بر علیه امیرعلی پسرتون بود؟

واقعا اگر میگفتم حرف هام رو باور میکردین؟

حرف های من رو قبول میکردین یا حرف های پسرتون رو؟ اون زمان همه فکر میکردن من امیرعلی رو اغفال کردم و سعی کردم با دلبری کردن خودم رو توی دلش جابکنم تا از زندگیش با زنش دست بکشم و بیاد من زندگی کنه. هیچ کس حرف های من رو باور نمیکرد. مخصوصا که اون زمان برام مهم نبود که واقعیت چیه چون امیرم روی تخت بیمارستان و بهبودی اون از هر چیزی برای من مهمتر بود.

#رمان_من_از_این_طرد_بیت_رسم

#part364

شرمندگی را از توی چشم های مامان سیمین میخوندم. با ناراحتی سری از روی تاسف تگون داد و دستم رو میون

دستش گرفت و فشرد.

سیمین: متاسف بابت اون اتفاقاتی که افتاد و تو مقصر نبودی و متاسفم بابت تهمت هایی که بهت زدیم و رنجوندیمت.

اما این ها هیچ کدام از بار گناه و اشتباه تو کم نمیکنه. تو هفت سال یک پدر و دختر از هم جدا کردی و هم خودت رو اذیت کردی هم اون بچه رو.

شاید اگر امیرعلی میدونست روشنگر جور دیگه و در آرامش بزرگ میشد.

عاطفه: امیرعلی یک بار با کتک زدن من سعی کرد بچه ام رو بکشه و در بدترین شرایط من رو رها کرد و رفت و حتی سراغی از من نگرفت.

علاوه بر اونموقع فکر میکردم مریضه ولی معلوم نبود چی قراره سر زندگیمون بیاد.

باید میرفتم بعضی وقت ها رفتن بهتر از موندن و عذاب کشیدن این بهترین کاری بود که اون موقع میتونستم انجام بدم.

_خیلی خب بهتره گذشته ها رو بذاریم توی گذشته ها باقی بمونن.

از امروز که به خونی امیرعلی میری سعی کن خودت رو اونجوری که لایقش هستی هم به ما هم به امیر ثابت کنی.

این رو هم یادت باشه که سام و نیاز از امروز باید برات بشن عین روشنگر. امیدوارم به همون خوبی که ادعاش رو دار ی باشی.

لبخندی زد و سر مست شدم از فرصتی که بهم داده بود و این زن واقعا روح بزرگی داشت و اگر بعدها رابطمون باهم خوب تر میشد میتونست جای گزین مادر خودم باشه.

خم بشدم و برای تشکر دستش رو بودم.

دستش رو پس کشید و اروم روی شونه ام زد.

#رمان_من_الاین_هرد_طیترسم

part365#

سیمین: نیازی به این کار نیست. بهتره بری منتظر تن.

_چشم، خدا نگهدار

_خدا حافظ

سرسری از بقیه هم خدا حافظی کردم و از خونه بیرون زدم.

امیر با ابروها گره خورده به ماشین تکیه زده بود و داشت نگاهم میکرد.

امیر: تموم شد حرف هاتون؟

شرمنده لبخندی زدم و سریع سوار ماشین شدم.

_ببخشید دیر اومدم داشتم با سیمین جون حرف میزد.

اون هم سوار به سعید اشاره کرد حرکت کنه.

هر سه سکوت کردیم و تا رسیدن به خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم تنها صدای سام و نیاز با گوش میرسید که با کنجکاوی داشتن روشنگ رو سوال و جواب میکردند. روشنگ هم با بدخلقی سوال ها رو یکی در میون جواب های کوتاه و مختصر میداد.

با رسیدن به خونه بچه ها دست روشنگ رو کشیدن و به داخل ساختمان بردند.

روشنگ هم با صدا زدن اسم من با فریاد مخالفتش رو اعلام کرد اما چاره ای نداشت جز اینکه با بچه ها همراه بشه.

امیرعلی و سعید چمدون ها رو از صندوق بیرون آوردند و روی زمین گذاشتند.

سعید:خب من دیگه برم بچه ها.

عاطفه:کجا اقا سعید؟امروز بخاطر ما خیلی خسته شدین بفرمایید برم داخل حداقل یه چیزی بخوریم.

_نه دیگه من برم بهتره.شماهم بعد از چند روز همدیگرو دیدین فکر کنم تنها باشین بهتره نیازی هم به سر خر ندارین.

با اتمام حرفش با خنده چشمتی به امیر زد و در ماشین رو باز کرد و داخل شد.

از خجالت گونه هام سرخ شدند اما سعی کردم آرامشم رو حفظ کنم.

#رمان_من_الاین_طرد_طیترسم

part366#

دسته ی چمدون ها رو توی دستم گرفتم و به سختی بلندشون کردم.

امیر با اخم به سمت اومد و با عصبانیت چمدون ها رو از دستم کشید و داخل ساختمون شد.

حتی شوخی ها و شیطنت های سعید هم نتونسته بود لبخند روی لب های امیر بیاره.

دلم طاقت این همه بی مهری و بی محبت رو نداشتم و تمام وجودم اسم امیر رو فریاد میزدند.

نمیدونم قرار بود این قهر و ناراحتی ها تا چند وقت ادامه پیدا کنه اما مطمئن بودم هر روزی که اینجوری بگذره برای من به اندازه ی یک سال میگذره.

تا چند روز پیش عادت کرده بودم به مهربونی های گاه و بی گاه امیرعلی و حالا نمیتونستم این اخم های درهم رفته اش رو تحمل کنم.

انگاری از هر کسی توقع بی محلی داشتم به جز امیرعلی و این دوری کردن هاش بدجوری عذابم میداد.

باید سعی میکردم با این شرایط کنار بیام و صبور باشم چون این امیری که من میدیم حالا حالا اروم نمیشد و آتش خشمش خاموش نمیشد.

حق هم داشت شاید هر کس دیگه ای جای اون بود بچه رو ازم میگرفت و رهام میکرد اما امیرعلی تنها صبوری کرد و جلوی خانواده اش ازم دفاع کرد.

این یعنی اینکه جا برای جبران و تلاش کردن برای باقی گذاشت بود.

باید به هر قیمتی که شده خودم رو بهش ثابت میکردم و دوباره اعتمادش رو جلب میکردم.

کیفم رو روی دوشم جابجا کردم و ساک بزرگی که باقی مونده بود رو برداشتم و داخل شدم. امیر داخل اسانسور و در و باز نگه داشته بود تا پیام.

#رمان_من_از_این_مرد_دلبیترسم

part367#

اروم داخل شدم و گوشه ای از اتاقک ایستادم.

شاید اگر هر زمان دیگه بود امیر از این تنهایی چند دقیقه ای استفاده میکرد و توی اسانسور تنم رو به اغوش میکشید و بوسه ای رو لب هام میزد اما حالا انقدر دلگیر بود ازم، که با فاصله ازم ایستاده بود و به پاهاش نگاه میکرد.

اروم صدایش زدم و منتظر عکس العملش شدم.

عاطی:امیر؟!

جوابم رو نداد. دوباره صداش زدم اما حتی تگونی هم نخورد.

انقدر در افکارش غرق بود که حتی صدام رو نمیشنید بزاز دهانم رو به سختی قورت دادم و دست لرزونم رو روی شونه اش گذاشتم و دوباره صداش زدم.

عاطی: امیرعلی؟! عزیزم

با نشستن دستم رو شونه اش به خودش اومد و خیره شد به دستم.

امیرعلی: چیه؟!

عاطفه: ممنون بابت پشتیبانیت جلوی خانواده ات.

_به خودت نگیر. بالاخره باید یه جوری متقاعدشون میکردم که بتونم تو رو به خونه ام بیارم. تو باید باشی تا روشنگر بهم عادت کنه و بپذیرتم. درضمن حالا حالا باهات کار دارم.

پوزخند صدا دارش روی عصایم بود و جمله اش ترس رو به جونم انداخت.

_منظورت چیه؟!

_به وقتش میفهمی. اما تا اطلاع ثانوی بهتره نزدیکم نشی. حتی به اندازه ی یه سر سوزن.

و با اتمام حرفش به دستش اشاره کرد.

با اخم دستم رو پس کشید و با باز شدن درب اسانسور ازش خارج شدم و بی توجه به امیر داخل خونه شدم.

#رمان_من_از_این_مرد_طیترسم

part368#

انگاری زیادی منتش رو کشیده بودم که اینجوری برام گربه رقصونی میکرد.

اما من عاطفه بودم خوب بلد بودم اون رو تشنه ی محبتش بکنم.

دلم نمیخواست این خونه رو برام زندون کنه پس بهتر بود کاری به کارش نداشته باشم و اروم و زیر پوستی عمل کنم.

بی توجه به من وارد خونه شد و به سمت اشیخونه رفت.

حرکاتش رو زیر نظر گرفتم و بهش چشم دوختم.

دستی به سرش کشید و شقیقه هاش رو فشرد. از سر درد شدیدی که داشت لحظه ای چشم هاش رو روی هم گذاشت و اخم هاش در هم رفتن.

چند ثانیه بعد چشم هاش رو باز کرد و از داخل جعبه ی دارو ها مسکنی برداشت و همراه آب خورد.

خبری از بچه ها نبود انگاری داخل اتاق مشغول بازی کردن بودند.

میون پذیرایی چمدون به دست ایستاده بودم و نمیدونستم وسایلم رو کجا بذارم.

وقت توی دلم دعا میکردم که امیر سر لج نیوفتاده باشه و اتاق هام رو از هم جدا نکنه.

به اندازه کافی توی این هفت سال ازش دور بودم. الان دیگه وقتش بود که شب و روزم رو کنارش بگذرونم و وقت و بی وقت خودم رو توی اغوشش بندازم و عطر تنش رو استشمام کنم.

نگاهم خیره ام رو که روی خودش دید از اشیخونه بیرون اومد و جلوم ایستاد.

امیرعلی: به چی اینجوری زل زدی؟ چیزی شده ؟

عاطی: نه فقط وسایلمون رو کجا بذارم؟

_اتاق روی به روی اتاق بچه ها برای روشنک میشه. اما تا موقعی که وسایل اتاقش رو بگیریم وسایلش رو بذار توی اتاق نیاز .

_خودم چی؟

بامکت پرسید :خودت؟

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part369#

سری تکون دادم و بی حرف نگاهش کردم.

چند دقیقه بهم خیره شد و بعد به حرف ام اومد. وسایلت رو ببرم تو اتاق من بذار.

لبخندی زدم و چمدونم رو به سمت اتاق بردارم.

انگاری خدا هم حاضر نبود به جدایی بین من و همسرم که پشتیبانم شد.

بعد از گذاشتن چمدون ها داخل اتاق داخل به سالن برگشتم و قبل از اون سرکی توی اتاق بچه ها کشیدم.

نیاز و روشنک مشغول بازی بود و نیاز با شوق عروسک هاش رو نشونه روشنک میداد.

سام هم طبق معمول سرش توی لب تابش بود و حسابی گرم بازی بود.

عاطفه: بچه ها گرسنه نیستین؟

نیاز: چرا خاله جونم. من که حسابی گرسنه. سیب زمینی میخوام از اونا که چیپسش میکردی برامون.

سام: اره عاطی جون منم گرسنه.

عاطی: روشنگ جان تو چی گرسنه ات نیست؟

یکمی اره. مامان پیام کمکت؟

میتونی بیای عزیزم.

همراه بچه ها از اتاق خارج داشتم به اشیخونه رفتم. بچه ها هم همراه اومدن.

امیرعلی تو سالن نشسته بود و به ظاهر فوتبال تماش میکرد اما من مردم رو خوب میشناختم و این اروم بودن و به تلوزیون نشون میداد که حسابی توی فکره.

با صدای نسبتا بلندی اسمش رو صدا زدم: امیرعلی.

از صدای بلندم از جا پرید و نگاهم کرد.

چیشده عاطی؟

میگم گرسنه ات نیست؟!

اخم هاش رو در هم کرد و دوباره به تلوزیون خیره شد.

اینطوری داد زدی که بفهمی گرسنه ام یا نه؟ معلومه دیگه از صبح تا حالا چیزی نخوردیم که.

تا چند دقیقه ی دیگه یه ناهار آماده و سریع درست میکنم.

#من از این مرد میتراسم

part370#

سری تگون داد و به سمت اتاق نیاز رفت.

امیرعلی:میرم پیش بچه ها،غذا که حاضر شد صدامون بزن.

با نگرانی صداش زدم:امیرعلی

میترا سیدم از اینکه بره پیش روشک و بدخلقی هاش رو ببینه و عصاب جفتشون بهم بریزه.

به سمت برگشت و سوالی نگاهم کرد.

عاطی:میشه نری پیششون.میدونی که روشک هنوز نتونسته این موضوع رو بپذیره میتراسم بدخلقی کنه.

امیرعلی:حواسم بهش هست اگه ناراحت شد از اتاق بیرون میام.

_خب بهتر نیست از اول نری پیشش؟

_نه بهتر نیست.دلم پراش تنگ شده میخوام دوباره در اغوشم بگیرمش.

تو جای من نیستی و نمیفهمی من الان چه حالی دارم.فکر کن چند سال تمام نشستی به درگاه خدا التماس کردی تا یه نور امیدی نشونت بده که بتونی باهاش سر پا بشی

اما بعد از هفت سال میفهمی که یه بنده با خودخواهی هاش جلوی همون روزنه ی امید ایستاده و جلوی دیدت رو گرفته. تو باشی چا حالی میشی؟

الان درست شدم عین یه معتاد که تمام تنم اسم روشنگ رو صدا میزنه و تمام وجودم به در اغوش کشیدن و بوییدنش محتاجه اما درست وقتی که بهش میرسم عین موادی که در معتاد میرسه و بدنش رو پس میزنه روشنگ هم منو پس میزنه.

عاطفه: متاسفم ولی روشنگ دختره عاقلیه به زودی میپذیرت.

اگر قبولم نکردی چی؟

امیرعلی میگن خون، خون رو میکشه.

روشنگ دختر توست اون هم مثل تو دلش میخواد تو رو بغل کنه، تو رو پدر صدا و همیشه کنارت باشه. مطمئن باش ی کم که بگذره و ناراحتیش برطرف بشه میپذیرت. اون یه بچه اس دلش کوچیکه عین یه گنجیشک. زود ناراحت میشه و زود هم فراموش میکنم.

#من ازالین هر دمیترسم

part371#

امیرعلی: من به اندازه ی تو به این قضیه خوش بین نیستم عاطی.

اما امیدوارم همینطوری که میگی بشه چون در غیر این صورت تو بیشتر از همه توی این اتفاق مقصری و باید توان سنگینی پس بدی.

از لحن حرف زدنش و تهدیدهایی که میکرد تنم یخ بست و عرق سرد از روی گردنم به سمت پایین جاری شد.

قبل از اینکه بتونم جوابی بهش بدم به اتاق بچه ها رفت و در و بست.

با هزار فکر و خیال و دل نگرانی به سمت اشپزخونه رفتم و مشغول خورد کردن سیب زمینی و سینه ی مرغ شدم.

هنوز ده دقیقه ای نگذشته بود که روشنگ گریه کنان به سمت اشپزخونه دوید و اسمم رو فریاد زد.

روشنگ: مامان جونم... مامانم

جلوی پاش رو زمین نشستم به محض رسیدنش در اغوشم گرفتمش و سرش رو به سینه ام چسبوندم.

عاطی: جان دلم دخترکم چیشده عمر من؟

... بهش بگو به من دست نزنه. بگو بغلم نکنه.

امیرعلی: عاطی من فقط میخوامم...

اروم پلک هام رو روی هم گذاشتم و دوباره بازشون کردم.

عاطی: خیلی خب خودم درستش میکنم .

روشنگ جان عزیزم! برای مامان تعریف کن چیشده.

از بغلم بیرون اومد و دست لرزانش رو به سمت امیرعلی نشونه گرفت: اون میخواست بغلم کنه من نداشتم.

بهش بگو بغلم نکنه. بگو بوسم نکنه. اون بابای من نیست.

امیرعلی: باشه عزیزم. قبوله دیگه حتی نزدیکت هم نمیشه فقط گریه نکن قبوله؟

روشنگ: چرا به حرفم گوش میدی؟

امیرعلی: چون نمیخوام گریه کنی...

#رمان من از این مرد بپایان ۲

part372#

روشنک: چرا نمیخواهی گریه کنم؟!

امیرعلی: چون دلم نمیخواهد غم تو دلت بشینه عروسک

...چرا نمیخواهی غم تو دلم بشینه؟!

...چون تو برای من عزیز، دور دونه.

دوست ندارم چشم های خوشگلت بارونی بشن.

...چشم های خوشگلم؟! ماما همیشه میگفت چشمت عین پدرته. اره؟! چشم هام شبیه توست؟

حرف هاش رو با بغض میزد و آتیش میزد به جگر. چی به سر جگر گوشه ام اومده بود که اینطوری با سوز و گداز گله میکرد؟

امیرعلی با قدم های اروم خودش رو بهمون رسوند و کنار روشنک نشست و دستی به موهایش کشید.

امیرعلی: مگه نمیگی من پدرت نیستم پس چرا میپرسی چشمت شبیه من هست یا نه؟

روشنک اخم کرد و چیزی نگفت.

امیرعلی: واقعا دلت نمیخواهد پدری داشته باشی یا اینکه دلت نمیخواهد من پدرت باشم؟

باز هم روشنک سکوت کرد و حرفی نزد.

امیرعلی: مادرت درست میگه. تو چشم هات درست عین چشم های منه. اما موهای مثل موهای مادر مشکی پرکلاغیه و عین ابریشم نرم و لطیفه.

روشنک: پرکلاغی عینی چی؟

امیرعلی: یعنی رنگ پرهای کلاغ سیاه.

سیاه عین تاریکی شب. زیبا و خیره کننده.

یعنی مامان خوشگل تر از توست؟

لبم رو گزیدم و از خجالت سرم رو پایین انداختم این دختر چی داشت میگفت؟

میخواست با این حرف ها به چی برسه؟

امیرعلی: نمیدونم بنظرتو کدومون خوشگل تریم؟

روشنک: مامانم قشنگ تره. اصلا نباید زن تو میشد.

اگه زن من نمیشد که تو الان اینجا نبودی فسقلی.

یعنی مامان نمیتونست منو تنهایی به دنیا بیاره؟

نه دیگه فقط زن و شوهر ها میتونن با کمک هم یه بچه به دنیا بیان.

منو چجوری به دنیا آوردین؟

شماقت بار روشنک رو صدا زدم و سعی کردم جلوی سوالاتی که توی ذهنش میچرخید رو بگیرم.

#رمان هن ازالین هردیترسم۲

part373#

عاطفه:پسه روشنگ.بیا کمکم غذا درست کنیم.

نیاز:خاله منم پیام کمک؟

اره عزیزکم بیا اینجا کمکم کن،امیر میشه خیار شور و گوجه خورد کنی برای داخل ساندویچ میخوام.

امیرعلی:زن نگرفتم که اخرش خودم غذا آماده کنم.امیرم فوتبال ببینم ساندویچمو آماده کن بیا.

مات و مبهوت به جای خالی امیر خیره شدم.خدا اخرت و عاقبتمون رو به خیر بگذرونه با این زندگی ای که داریم.

با صدای زنگ گوشیم بیخیال فکر و خیال شدم و به سمت گوشیم رفتم.

شماره ی پروانه بود.

دلم براش حسابی تنگ شده بود.سریع دکمه اتصال را زدم و گوشی رو میون شونه و صورتم نگه داشتم و مشغول سرخ کردن تکه مرغ ها شدم.

پروانه:الو سلام عاطفه؟

سلام عزیز دلم.چطوری تو دختر؟

خوبم خواهری تو چطوری؟روشنگ خوبه؟

اره عزیزم ما خوبیم.ناهار خوردی؟

از غذای دیشب برات گذاشته بودم روی گاز.از کلاس برگشتی حتما بخور

باشه میخورم اما عاطی...

بغض کرده بود و معلوم بود حسابی از رفتن ما ناراحته.منم مثل اون بغض کردم انگار نه انگار تازه چند ساعت بود که از اون خونه بیرون زده بودیم.

جان عاطی؟چیشده که خواهریم بغض کرده؟

من چجوری برم توی اون خونه وقتی دیگه تو و روشنگ نیستین و کسی انتظارم رو نمیکشه.

عاطفه:عزیز دلم نبینم غصه داشته باشه دل کوچیک ات قول میدم زود به زود پیام پیشتم.ادرس خونه ی امیر رو هم برات نوشتم چسبوندم به در یخچال.

هر وقت خواستی بیا پیشمون.حتی نشد درست و حسابی ازت خداحافظی کنم.

عاطی امروز طبق عادت همیشه رفتم برای روشنک شکلات بخرم. میدونی که همیشه از کلاس که میام میگه خالی پر ی برام شکلات گرفتی؟
از این به بعد دیگه کسی نمیداد دم در به استقبالم...

#رمان من از این مرد بیترسم ۲

part374#

عاطفه: پری میخوای یه مدت بیای با ما زندگی کنی تا همخونه بگیری؟

اینجوری از من و روشنک هم دور نیستی. تازه میتونم به امیر بگم بسپاره یه خونه نزدیک اینجا برات پیدا کنن.

پری: نمیخوام مزاحم شما بشم، تازه پول پیش خونه هم انقدری نیست که بتونم نزدیک خونه ی شما خونه بگیرم. نصف پول پیش هم که برای توست.

عاطی: من دیگه به اون پول نیازی ندارم خداروشکر، خدا امیرعلی رو برام رسوند دیگه نه نیازه مثل قدیم تمام وقت دنبال کار و پول در آوردن باشم نه به اون یکم پول پیش نیاز دارم. بجاش تو میتونی از اون پول استفاده کنی. قولم یه ادم نرفته یه چند وقته دیگه یه لپ تاب عالی برات میگیرم.

پری: اینجوری شرمنده ام میکنی عاطی.

دیگه حرفش هم وزن. برو به کلاس برس. ادرس اینجا رو هم برات میفرستم.

باشه عزیزم فعلا خدا حافظ.

مراقب خودت باش خواهی خدا نگهدار.

بعد از قطع کردن تماس ادرس و شماره تلفن خونه رو فرستادم براش و گوشی رو کنار گذاشتم و مشغول درست کردن ناهار شدم.

یک ربع بعد ساندویچ های آماده شده روی میز بودن. همه رو صدا زدم تا بیان ناهار بخورن بماند که امیر به بهانه فوتبال میخواست تو پذیرایی اما به خوبی میدونست که فقط فوتبال دیدن رو بهانه میکنه تا با من سر یه میز نشینه.

اما مجبور بودیم بخاطر بچه ها دور یک میز جمع بشیم و به ظاهر باهم خوب رفتار کنیم. بلاخره با کلی التماس و خواهش امیرعلی رضایت داد سر میز بشینه و ناهارش رو کنار ما بخوره.

روشنک انگاری اروم تر شده بود و وجود بچه ها باعث شده بود گریه و زاری رو کنار بذاره و راحت تره با امیر ارتباط برقرار کنه. حتی چند باری هم سعی کرد باهاش هم کلام بشه و جواب سوالاتی که امیر ازش میپرسید رو بده.

#رمان من از این مرد طبیعترسم۲

part375#

بچه ها هم بر خلاف تصورم حسابی با روشنک دوست شده بودند و نه حسودی میکردند و نه بد خلقی.

بلاخره بعد از اتمام غذا بچه ها برای استراحت به اتاق هاشون رفتند و من و امیر در اینترنت مشغول انتخاب سرویس خواب برای اتاق روشنک شدیم.

هر چه اسرار کردم فقط یه تخت به اتاق نیاز اضافه کنیم تا هم اتاق باشن قبول نکرد و هر بار میگفت که نمیخواد بین بچه هاش فرق بذاره مخصوصا که هفت سال به روشنک بدهکار بود و براش پدري نکرده بود.

شب امیرعلی به قولی که داد بود عمل کرد و همراه با بچه ها به شهر بازی رفتیم. از چرخ و فلکی که سوار شدیم اگر می گذشتم میتونستم بهترین شب زندگی من و روشنک بود.

از اول ورودمون به شهر بازی و سوار شدن وسایل بازی گرفته تا اخر شب که به رستوران شیک مجلی که رفتیم همه و همه باعث شد امیرعلی و روشنک یک قدم دیگه بهم نزدیکتر بشن.

قدمی که باعث شده بود روشنک دیگه از امیر نترسه و در تمام طول شب دستش توی دست امیر باشه و هم قدم باهاش در شهر بازی بگرده.

اما رابطه امیرعلی با من نه تنها بهتر نشده بود بلکه با هربار خندیدن و شادی کردن روشنگ از دستم شاکی میشد و می گفت باعث شدم هفت سال از دیدن این شادی و صورت خندون دخترش محروم بشه.

#رمان من از این مرد دبیترسم۲

#part376

اما چاره ای نبود فعلا باید با خوب و بعدش میساختم تا زمان بهش صحبت کنه من قصد ک نیت بدی نداشتم و حالا حاضرم هر کاری برای خوشحالی خانواده ام بکنم.

یک سال و سه ماه بعد >اواسط فروردین ماه

یک هفته بعد از اومدنمون به خونه ی امیرعلی،

وسایل اتاق روشنگ رو آوردن، به همراه نیاز و پری به بهترین شکل توی اتاقش چیدیم و قبل از اینکه روشنگ از مدرسه بیاد به گالری رفتیم و عین عروسک های نیاز رو براش خریدیم و توی اتاقش چیدیم.

امیرعلی ازم خواسته بود که مثل وسایل نیاز برای روشنگ بگیرم تا هیچ فرقی بین دو دختر بزرگ تر و کوچکترش نباشه.

همون شب نیاز و نوید و پری رو برای شام نگه داشتم و با اینکه از صبح مشغول چیدن اتاق روشنگ و خرید اسباب باز ی بودم باز هم همه ی تلاشم رو کردم که شام خوشمزه ای درست کنم.

بعد از خوردن شام با تعریف ها نوید خان و بقیه از دست پختم لبخندی از سر غرور روی لب های امیر نشست هرچند که زود پنهانش کرد. نوید و نیاز بحث عمل القاح رو دوباره پیش کشیدن.

امیر موافقتش رو اعلام کرد و جواب نهایی رو به عهده ی خودم گذاشته بود.

گرچه هنوز زندگی خودم چندان سروسامون نگرفته بود اما این بچه باعث میشد زمان بیشتری برای خودم بخرم و با جبران خطاهام خودم رو به امیر ثابت کنم.

رابطه ام چندان با امیر خوب نبود و هربار توی بحث و دعوا میگفت که بعد از اومدن جواب آزمایش و عادت کردن روشنگ با شرایط فعلی تکلیفم رو مشخص میکنه و من میترسیدم از روزی که امیرعلی بخواد من رو از زندگیش بیرون کنه.

#رمان_من_الاین_طردبیطیرسم

part377#

باردار شدنم مساوی میشد با بیشتر موندن توی این خونه و داشتن وقت بیشتر برای رفع کینه ها و ناراحتی ها.

پس همون شب موافقتم رو اعلام کردم و قرار شد از هفته ی آینده با نیاز به مرکز درمانی بریم و اون روند شش ماهه ی اولیه رو طی کنیم.

با شروع روند درمانی ما جواب آزمایش DNA هم اومد و ثابت شد که روشنگ دختر واقعیه امیرعلی هستش و من پیه امیر و خانواده اش سر بلند شدم.

همون روز ها پرونده ی تحصیلی روشنگ رو از مدرسه اش گرفتیم و به مدرسه نیاز رفتیم اونجا ثبت نامش کردیم تا هر دو خواهر در یک مدرسه تحصیل کنن.

آخر ماه هم سیمین جون جشن بزرگی به مناسبت معرفی من و روشنگ به اقوامش و متولدشدن فرزند سوم امیه رمحمد و نجمه برپا کرد.

توی همون مراسم هم من و امیر اعلام کردیم که قصد داریم من فرزند نیاز و نوید رو به دنیا بیارم که اگر در دوران حاملگی من رو دیدند و بعد از زایمان بچه پیش ما نبود شک و شبه ای وجود نداشته باشه.

این حجم از غافلگیری برای همه اهل خاندان پارسا و بهبودی خیلی زیاد بود از زن و بچه ای که بعد از هفت سال پیه داشون شده بود تا من که قرار بود بچه ی همسر سابق شوهرم رو به دنیا بیارم.

نگاه های کنجکاو و پر ترحمشون آزارم میداد اما به خنده ای که روی لب های خانواده و نیاز و نوید و خانواده هاشون بود می ارزید مخصوصا که مامان سیمین به شدت موافق کارمون بود و دیگه حس عذاب وجدان و ناراحتی نداشت.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part378#

با گذشت زمان روشنگ به زندگی جدیدش عادت کرد و وقتی شناسنامه ی جدیدش اومد و اسم امیرعلی رو به عنوان پدرش توی شناسنامه اش دید باورش شد که واقعا امیرعلی پدرشه.

گرچه چندماه طول کشید اما بالاخره درست در ۱۵مرداد ماه در شب تولد امیر برای بار اول بابا صداس زد و نقاشی که از خانواده ی پنج نفرمون کشیده بود رو به عنوان هدیه تولدش بهش داد و بهترین خاطره ی تولد رو برای امیرعلی رقم زد.

نیاز و سام هم بجای عاطی جون خاله مامان صدام میزدند و من هر بار از شنیدن اسم مادر شور و شوقی وصف ناشدنی هم وجودم رو در برمیگرفت و به خودم میبالیدم که صاحب سه فرزند صالح و سلامت هستم.

اوایل مهرماه بالاخره بعد از کلی آزمایش و برو و بیا تونستیم به خواستمون برسیم و اسپرم های فریز شده به رحم من منتقل شدند و حالا با گذشت هفت ماه ،پا درون هفتمین ماه از بارداریم گذاشته بودم و منتظر بودم هر چه زودتر بتونم شیرین و فرهادم رو به دنیا بیارم.شیرین و فرهاد اسم های انتخابی نوید و نیاز بودن.

نیاز میگفت داستان عاشقی من و نوید درست مثل قصه ی شیرین و فرهاد بود و امیرعلی هم این وسط نقش خسروپرویز رو به عهده داشت که نمیداشت این دو عاشق بهم برسند.

#رمان من از این مرد بهیترسم |

۲

#part379

امیر هم با بدخلقی میگفت به من با خسرو فرق دارم شما آخرش به هم رسیدین ولی خسرو باعث مرگ شیرین و فرهاد شد.

کل کل های نیاز و امیرعلی تمومی نداشت اما با گذشت این همه سال دیگه نه کینه از هم به دل داشتند و نه امیر عاشق نیاز بود.

انگاری فهمیده بودند میتونن دوست های خوبی برای همدیگه باشن مخصوصا که بخاطر وجود شیرین و فرهاد نوید و نیاز بیشتر وقت ها خونه ما بودند و صمیمیت بین ما بیشتر شده بود.

امسال اولین سالی بود که عیدم رو کنار همسرم و بچه هام تحویل میکردم و در بطن وجودم بچه هایی رو داشتم که من مادر دومشون محسوب میشدم.

نیاز و نوید هم سال تحویل کنار ما بودند و اون هم سال اولی بود که عیدشون رو کنار بچه های هنوز متولد نشدشون تحویل میکردن.

پری عید رو رفته بود شهرستان پیش خانواده اش و خبر مراسم عقدکونش با پسرعموش رو بهمون داد.

قرار بود بعد از تعطیلات با فرامز بیان تهران و نزدیک ما خونه اجاره کنن چون فرامرز هم تهران تحصیل میکرد بعد از پایان تحصیلاتشون راحت میتونستند شهرخودشون و اونجا زندگیشون رو ادامه بدن.

مراسم عروسی هلم و سعید هم چند روز آینده بود و نیاز اومده بود پیشم تا برای مراسمشون یه لباس مناسب پیدا کن

یم.

خلاصه که این روز ها همه چیز خوب بود و اگر او نیمچه ناراحتی که هنوز توی دل امیر بود برترطرف میشد همه چیز بهتر از قبل هم میشد و من امیدوار بودم به فردایی روشن تر.

#رمان من از این مرد دبیترسم |

part380#

°نیاز°

لباس بارداری آبی رنگی رو از داخل کمد بیرون اوردم و جلوی عاطفه گرفتم.

نیاز: بنظرم این مناسب جشن هلم و سعید باشه. هم نو و تمیزه و هم برای اندامت مناسبه بچه ها هم اذیت نمیشه. بلند و راحت و نیازی نیست ساپورتی زیرش بپوشی.

سرش رو از روی دفتر خاطراتی که جدیدا مشغول نوشتن خاطراتش بود بلند کرد و به لباس خیره شد.

چندثانیه بعد سری تگون داد و چهره اش در هم رفت.

عاطی: بنظرم قشنگه اما با این لباس خیلی چاق و زشت بنظر میام. نه؟

لبخندی زدم و کنارش رو تخت نشستم و دستی روی شکم بزرگش کشیدم.

نیاز: حاملگی همینه دیگه. خیلی هم تا زمان زایمان چیزی نمونده و زود میتونی از دستش راحت بشی.

عاطفه:کدوم مادری و دیدی که بخواد از دست بچه هاش خلاصه بشه؟

با شنیدن حرفش به سرعت سرم رو بالا اوردم و با ترس توی چشم هاش خیره شدم.

تا صدای شکستن قلنج گردنم رو عاطفه هم شنید.حرف هاش زیادی از حد برای من که تازگی ها دل نازک شده بودم سنگین بود.

انقدر سنگین که یک آن احساس کردم نفس کشیدن برام دشوار شده.

هرچه به زمان زایمان نزدیک تر میشدم ترس من هم چندین برابر میشد.

میترسیدم از اینکه عاطفه بخاطر وابستگی به بچه ها،بعد از زایمان اون ها رو تحویلمون نده.

گرچه قرارداد بسته بودم و طبق قانون بچه ها متعلق به من و نوید بودند اما باز هم دلشوره و نگرانی یه لحظه هم راحتم نمیگذاشت.

#رمان_من_از_این_هرد_پیت_رسم

#part381

انقدر تغییر ناگهانی چهره ام واضح بود که سریعا تکونی به بدنش داد و حرفش رو تغییر داد.

عاطفه:ولی راست میگی اونجوری از دست این دوتا وروجک خلاص میشم.

میتروسم تا موقعی که این دوتا بچه رو به دنیا بیارم امیرعلی ازم خسته بشه و بره سرم هوویپاره.

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم.

نیاز: درست عین زمانی که من باردار بودم و تو شدی هووی من؟

اما انگار اون حرفم رو به شوخی و خنده نگرفت. با خجالت سرش رو پایین انداخت و مشغول نوازشش شکمش.

عاطفه: شاید اره. بلاخره همه ی ادم ها باید یه روزی تقاص کارهاشون رو پس بدن دیگه.

نیاز: درسته اما نه اون ادم هایی که بلاچار اشتباهی مرتکب میشن و جبران خطاهاشون رو هم انجام میدم.

اما من که...

میون حرفش پریدم و دستم رو به علامت سکوت روی لب هاش گذاشتم.

نیاز: هیش... گذشته ها دیگه گذشته، مهم الانه که تو و امیرعلی برای اینکه ما به ارزومون برسیم از هیچ کمکی دریغ نکردین.

نگاهی به شکمش انداخت و لبخندی زد.

عاطفه: بعد از زایمان برمیگردین اهواز؟

نیاز: تا چند ماه اول که نمیشه بریم چون بچه ها باید شیرمادر بخورن. تازه الان هم که نوید انتقالی گرفته. شاید کلا بمونیم بلاخره همه خانوادمون اینجا هستن.

اگه نریمان و رها هم برگردن تهران دیگه مامان و بابا دل نگرانی ای از بابت ما ندارن.

عاطفه: پس قراره تا چندماه اول همخونه بشیم؟

#رمان من از این مرد بیترسم ۲

part382#

نیاز:همخونه که نه اما قراره همسایه بشیم.نوید به املاکی سرخیابون سپرده هر وقت یکی از واحدهای این آپارتمان خالی شد ما رو خبرکنه.انگار طبقه ی بالا یکی از واحدهاش تا برج پنج خالی میشه و وقت قراردادشون تموم میشه.

میخوام اونجا رو فعلا رهن کنیم.

عاطفه:توی این مدت که چتر پهن کرده بودین توی خونه ی ما،وای به حالی روزی که همسایه هم بشیم.

با خنده مشتی به بازوش کوبیدم و برو بابا بهش گفتم.

نیاز:خیلی دلت هم بخواد من همه اش پیشت باشم.

عاطفه:دلم که میخواد که اما...اخ

با اخی که گفت حرفش نیمه کاره موند و لبش رو به دندون کشید و دستش رو روی شکمش فشرد.

با نگرانی به سمتش خم شدم و نگاهش کردم.

نیاز:چیشد عاطی؟درد داری؟وقتشه؟دارن میان؟برم زنگ بزنم نوید.

قبل از اینکه از روی تخت بلند بشم دستم رو گرفت و مانع از حرکتش شد.

عاطفه:زبون به دهن بگیر دختر.واسه خودت میبری و میدوزی.حالم خوبه چیزی نیست.دستتو بذار روی دلم.

نفسم رو اسوده بیرون دادم و با کنجکاوی دستم رو روی شکمش گذاشتم.

حرکت و جنب و جوش بچه ها انقدر توی این ماه زیاد تر شده بود که به وضوح حسش میکردم و شکمش کامل بالا و پایین میشد.

با لذت چشم هام رو بستم و بچه ها رو تو ذهنم تجسم کردم.

حس مادری در وجود من هم بود با اینکه من اون ها رو باردار نبودم. اما بچه ها رو در بطن وجودم حس میکردم. انگار ی واقعا خودم باردارم.

عاطفه: چه حسی داری نیاز؟

_حس آرامش. مثل یه خلاء میمونه انگاری روی ابرهام.

#رمان طنز از این مرد طبیعت رسم ۲

part383#

عاطفه: من هم همین حس و دارم. بعد از اینکه بچه ها به دنیا اومدن و زمان شیر خوردنشون تموم بشه باز هم میذاری بینمشون؟

نیاز: البته، تو مادر اون ها محسوب میشی.

خدا رو چه دیدی شاید یه روزی برسه که بهشون بگیم تو اون ها رو به دنیا آوردی.

_واقعا این کارو میکنی، نمیترسی از برخوردشون؟

_نه اون ها حقشونه که بدونن. حتی اگر یکم دلگیر بشن از من.

درسته. اما واقعین اینکه تو و نوید
چاره ی دیگه ای نداشتین این بهترین کار بود.

لبخندی زدم و اروم شکمش رو نوازش کردم

تو و امیرعلی تصمیمی برای بچه دارشدن ندارین؟

ما سه تا بچه داریم و من یک بار دیگه بار شدم بخاطر شیرین و فرهاد.

هم دوباره بار شدن برای من دشواره هم بزرگ کردن چند بچه سخته.
فعلا که راجب این موضوع حرفی نزدیم.

شاید بعدا نظرتون عوض بشه. فعلا باید یکم به خودتون زمان بدین. راستی رابطه ات با امیرچطوره؟

چندان تعریفی نیست اما همین که اتاق هامون رو هنوز از هم جدا نکرده و اگه کنارش نباشم شبش صبح نمیشه، جای
شکر داره.

نمیخوای باهاش حرف بزنی؟

#رمان من از این هردبیترسم۲

part384#

عاطفه: فکر میکنی تا الان باهاش حرف نزدم؟

هر کاری که بگی کردم تا دلش رو به دست بیارم. اصلا همین تلاش هام باعث شد که اون نفرت عمیقی که نسبت بهم

داشت از بین بره. باز هم جای شکرش باقیه چون زندگیمون بعد از فهمیدن وجود روشک میتونست بدتر از الان هم بشه.

فعلا امیدوارم به آینده تا اتفاقات بهتری بیوفته.

لبخندی زدم و از روی تخت بلند شدم.

نیاز: غصه نخور همه چیز درست میشه.

بهتره من دیگه برم.

عاطفه: برای شام نیمه‌ونی؟

_نه دیگه میرم خونه مامان نوید هم تنهاس. راستی یادت که نرفته امیر چی گفته بود؟

سوالی نگاهم کرد و چشم هاش رو ریز کرد.

نیاز: مگه امیر بهت نگفته بود بعد از به دنیا اومدن بچه ها تکلیفت رو مشخص میکنم.

عاطفه:اره. چطور؟

نیاز: خب زمان زیادی تا زایمانت نمونده بهتره از این مدت کم خوب استفاده کنی و دلش رو به دست بیاری.

عاطفه: ولی چجوری؟

نیاز: از قدرت زنانه ات استفاده کن. توکه خوب بلدی دلبری کنی.

_نه من اون عاطفه هفت سال پیشم و نه امیر اون پسر جوون که با چهارتا عشوه رام بشه. قضیه پیچیده تر از این حرف هاست.

_شما الان چیزی رو دارین که هفت سال پیش نداشتین. امیرعلی الان عاشق توست اما از ناراحتی پس راحت تر از هفت سال پیش میتونی دلش رو به دست بیاری. یه شام خوب و یه شب به یاد موندنی کمک میکنه خیلی از کدورت ها کم رنگ بشه.

با سه تا بچه توقع داری من یه شب به یادموندنی برای امیر بسازم؟

#رمان من از این مرد دبیترسم ۲

part385#

لبخندی زدم و اروم سری تگون دادم.

نیاز:مشکلت بچه هاست؟ من با خودم میبرمشون.

عاطفه:نه اصلا حوصله ی غر زدن های امیرعلی رو ندارم

نیاز:امیر با من ،توی این مدت بارها و بارها من و نوید بچه ها رو بردیم پیش خودمون .فکر نمیکنم امیرعلی مانع بشه.

عاطفه:امیر به کنار ،بچه ها اذیتت میکنن.

نیاز:یه شب هزار شب همیشه .تازه میدونی که من چقدر این بچه ها رو دوست دارم.

عاطفه:باشه پس شام هم دلمه برگ مو میذارم امیر خیلی دوست داره.

نیاز:مغل اینکه داری سری عقل میای یه لباس خوشگل هم بپوش و به خودت برس.

لبخندی زد و به دنبالم به راه افتاد.

وارد اتاق بچه ها شدیم و بعد از نیم ساعت کلنجار رفتن با بچه ها تونستیم امادشون کنیم.

عاطفه:سام دیگه سفارش نکنم ها.نفهمم خاله رو اذیت کردین.

سام:چرا همه اش به من میگی اذیت نکن؟یه بار هم به دخترات بگو.

اروم گونه ی سام رو کشیده و مثل خودش با شیطننت گفتم:وای وای راست میگه پسر به این خوبی به دخترات بگو.

عاطفه:خیلی خب پسره لوسم.نیاز و روشنگ شما هم اذیت نکنید شب هم زود بخوابید.

نیاز:ما دیگه بریم.خداحافظ عاطفه جان.

عاطفه:مراقب خودتون باشین.خداحافظ.

بعد از اینکه داخل اسانسور شدیم دکمه هم کف رو زدم و به انتظار ایستادیم.

طولی نکشید که اسانسور ایستاد و درش باز شد.بچه ها با شیطننت از اسانسور بیرون دویدن و از ساختمون خارج شدند.

سری بری نگهبان که دیگه توی این مدت باهامون اشناشده بود تکون دادم و از ساختمون خارج شدم.

بچه ها رو عقب سوار ماشین کردم و خودم هم سوار شدم.

#رمان من از این هاردپیترسم۲

part386#

قبل از اینکه حرکت کنم گوشیم رو از داخل کیفم بیرون اوردم و شماره ی امیرعلی رو گرفتم.

هنوز چندتا بوق نخورده بود که صدای مضطربش توی گوش پیچید.

امیرعلی: الو نیاز؟

نیاز: سلام خوبی؟

— ممنون. تو خوبی؟ عاطی خوبه؟ چیزی شده؟

متعجب لحظه ای گوش رو عقب گرفتم و بهش خیره شدم و دوباره گوش رو روی گوشم گذاشتم.

نیاز: امیرعلی یه نفس بگیر وسط حرف زدنت. اره همه خوبیم عاطفه هم خوبه.

چرا انقدر نگرانی؟

— پوووف خدارو شکر، قبل از تو دوبار عاطی بهم زنگ زده بود گوش رو سایلنت بود متوجه نشدم. الان که تماسش رو دیدم میخواستم بهش زنگ بزنم که تو زنگ زدی بهم. نگران شدم فکر کردم اتفاقی افتاده که هر دو بهم زنگ زدین.

لبخند عمیقی روی لب هام نشست از این همه نگرانی که امیر نسبت به عاطفه داشت. به قول خودش جای شکرش باقی بود که هنوز نیمچه اهمیتی بهش میداد.

معلوم بود که فقط داره وانمود میکنه به قهر بودن. اما انگاری از خداهش بود که رابطه اش با عاطفه خوب بشه.

هر دو بی تقصیر بودند و زموئه باهاشون بدتا کرد بود. حقشون بود که به آرامش برسند.

نیاز: زنگ زدم بهت بگم امشب میخوام بچه رو بیرم شهر بازی. با خودم میبرمشون.

امیرعلی: بچه ها رو حسابی به خودت عادت میدی این اواخر همه اش پیش شما هستن.

— مثل بچه های ما که پیش شما هستن. هر وقت خانمت شیرین و فرهاد مارو داد ماهم بچه هاتون رو پس میدیم.

#من از این مردمیترسم

part387#

صدای خنده هاش توی گوشی پیچید حتم داشتم که طبق عادت همیشگیش همزمان با خندیدن سرش رو تگون میده .

باشه ای گفت و با یک خداحافظی کوتاه تلفن رو قطع کرد قبل از اینکه از مخاطبین گوشیم خارج بشم به دنبال شماره نوید گشتم و باهاش تماس گرفتم.

با اولین بوق رو تلفن را برداشت صداش مثل همیشه شاد و سرزنده بود.

نوید: سلام عزیزم خوبی ؟

با شنیدن صداش انگار دنیا رو بهم دادن لبخند روی لبهام نشست و از ته دل شاد شدم از شنیدن صدای مردم.

نیاز: سلام عزیزم خوبم تو خوبی؟

صدای نوید با صدای بچه ها در هم آمیخته شد. جملاتش زد نمی بشنیدم و انقدر روشنگ و نیاز جیغ می کشیدند که حرفاش رو نمیفهمیدم .

دستم رو روی صندلی شاگرد گذاشتم و به سمت عقب برگشتم.

نگاهی به بچه انداختندم و با مظلومانه ترین لحن ممکن گفتم: بچه ها میشه ارومتر صحبت کنید نیاز اخم هاش رو در هم کشید. اما روشنگ خانومانه و با متانت روی صندلی نشسته ام و سری تگون داد.

طاقت دیدن ناراحتی بچه ها را نداشتم بنابراین گونه نیاز رو آرام کشیدم و با لبخند گفتم: اخم نکن عزیزم دارم با عمو نوید صحبت می کنم . می خوام بگم بیاد بپرتمون شهر بازی .

لبخند که روی لب های نیاز نشست خیالم از بابتش راحت شد.

دوباره به سمت جلو چرخیدم و گوشی رو روی گوشم جابجا کردم

نیاز: ببخشید عزیزم صدات رو نداشتم.

اومده بودم پیش عاطی بهش سرزنم!

اما الان بچه ها رو با خودم اوردم .وقت داری امشب ببریمشون شهر بازی؟

نوید: من همیشه برای خانمم وقت دارم.

بیا به خیابون....دنالم.

#من‌الاین‌مردم‌ترسم

part388#

نیاز: باشه تا یه ربع دیگه اونجام.

نوید: پس منتظرتم عزیزم خداحافظ.

با عجله اسمش رو صدا زدم تا تلفن رو قطع نکنه!

نیاز: نوید؟!

_جانم؟

_مراقب خودت باش عزیزم .خداحافظ

_تو هم همینطور خانمم.

گوشی رو قطع کردم و روی داشبورد گذاشتم.دستی به آینه کشیدم و تنظیمش کردم و از داخل آینه به بچه ها خیره شدم.

نیاز: خب بریم دنبال عمو نوید و بعد پیش به سوی شهر بازی.

بچه ها: هوراااا

با خنده ماشین رو روشن کردم و به سمت ادرسی که نوید داده بود حرکت کردم.

نوید حرفه ی خرید و فروش و بیزینس املاک رو به خوبی از پدرش یاد گرفته بود و به عنوان شغل دوم که گهداری معامله میکرد.

توی این مدت هم که اومده بودیم تهران و خبری از شغل دولتی و رسمی اش نبود و کارهای انتقالی اش انجام نشده بود، این شغل منبع درآمد خوبی برای زندگیمون بود.

حتم داشتم الان هم پای مذاکره درباره معامله ی ملکی پیش همکارهاش بود.

داخل خیابونی که نوید گفته بود پیچیدم و صدای ضبط رو زیادتر کردم.

آهنگ ملایمی که توی ماشین پیچیده بود هیچ هماهنگی با صدای جیغ و داد و بچه ها نداشت اما باز هم توی اون شلوغی میتونست ارومم کنه و کمی از هیجانات درونیم رو کم کنه.

آمشب عجیب حالم خوش بود و این هیجانات برای دیدن نوید بود.

انگاری که بار اول بود که باهم قرار میذاشتیم و اولین شبی بود که میخواستیم باهم به شهر بازی بریم.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part389#

یک ربعی گذشته بود تا به مقصد رسیدیم. نوید جلوی یک مشاوره املاک ایستاده بود و با چند مرد صحبت میکرد.

بوقی زدم و منتظرش ایستادم.

با صدای بوق ماشین به سمتون چرخید با دیدنم لبخندی زد و دستی تگون داد.

صدای جیغ و خنده ی بچه ها از دیدن نوید بلند شد.

چند دقیقه بعدا با مرد هایی که پیشش بودند خداحافظی کرد و به سمتون اومد و سوار ماشین شد.

نوید:سلام به همه میگی،ببخشید معطل شد.

نیاز:سلام عزیزم اشکال نداره.

نوید:خب حالا کجا باید بریم؟

سام:قراره بریم شهربازی.ص

نوید:پس بزن بریم شهربازی مرد کوچک.

با دیدن نوید و سام توی دلم به جای سام،فرهادم رو تجسم کردم .

دلم میخواست هر چه زودتر طعم واقعی پدر و مادر شدن رو می چشیدیم.

دل تو دلم نبود که هر چه سریع تر بچه هام رو در اغوش بکشم و لالایی هایی که یادگرفته بودم رو براشون بخونم.

دست نوید که روی شونه ام نشست از فکر بیرون اومدم و بهش خیره شدم.

نوید:نیاز هواست کجاست؟

__همین جا پیش تو.

__اما چند بار صدات زدم جوابم رو ندادی.نمیخوای راه بیوفتی؟

__چرا الان حرکت میکنم.

__میخوای من رانندگی کنم اگه حالت خوب نیست ؟

لبخندی زدم و سعی کردم ارومش کنم.

_نه عزیزم حال خوب خوبه، شاید بشه گفت حتی عالیم.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ا

part390#

متقابلا لبخندی زد و چیزی نگفت ماشین رو روشن کردم و به سمت شهر بازی راندم.

صدای خنده و جیغ بچه ها توی ماشین پیچیده بود و باعث خندمون میشد.

چند دقیقه بعد به شهر بازی رسیدیم.

با دیدن تابلوی در ورودی پارکینگ به سمت پارکینگ راندم و ماشین رو پارک کردم.

همراه با بچه ها از ماشین پیاده شدیم

و به سمت ورودی شهر بازی رفتیم.

ورودی پارک شبیه به در قلعه بود و دو طرف در، دو دکه به عنوان بلیط محل بلیط فروشی قرار داشت.

به سمت دکه ها رفتیم و نوید برای هر پنج نفرمون بلیط گرفت.

در همان ابتدای شهر بازی وسیله عظیمی قرار داشت به شکل یه نیم دایره که همه دور ان روی صندلی ها می نشستند و از مرکز دایره به سمت بالا کشیده میشد و در چند جهت مختلف میچرخید.

صدای جیغ های پی در پی مردمی که سوارش شده بودند باعث میشد هیجان زده بشم اما وجود بچه ها مانع از سوار شدنمون میشد.

نوید: این عالیه نیاز میخوای سوار بشیم؟

_بچه ها رو کی نگه داره پس؟ میتروم اگه تنهاشون بذاریم گم بشن.

_اره درست میگی. امشب شب بچه هاست سوار وسایلی بشیم که اونا هم بتونن بیان.

نیاز: بریم استخر توپ؟

سام: نه بریم چرخ و فلک..

روشنک: اما من تا حالا سوار نشدم میتروم.

سام: ترس نداره که ابجی کوچیکه. من پیشتم.

از حرف هام سام خنده ام گرفته بود حرف هاش شبیه حرف های سعید بود.

نوید: پس بریم چرخ و فلک سوار بشیم.

نیاز: منم موافقم. بعدش هم میریم بستنی میخوریم.

بچه ها: هوراا

#رمان من از این مرد بدترسم ا

part391#

با خنده و شوخی به سمت چرخ و فلک رفتیم و بعد از گرفتن بلیط و منتظر مونده توی یه صف سی نفره بلاخره نوبت بهمون رسید.

داخل اتاقک سبز رنگی شدیم. من و دخترها در یک سمت و نوید سام در سمت دیگر نشستند و به حرکت کردیم. کم اتاق داشت بالا میرفت و میتونستیم کل شهر رو از زیر پامون ببینیم.

اتاقک درست در راس چرخ و فلک ایستاد و ما در بالاترین نقطه قرار گرفتیم.

بقیه افراد حاضر در اتاقک ها شروع به دست زدن و شعر خواندن کردن.

بچه ها هم با شوق داشتند با بقیه همراه میکردند و دست میزدند

روشنک کمی نگران بود اما انقدر هیجان داشت که سعی میکرد نگرانیش رو فراموش کنه و مثل سام و نیاز شعر بخونه و دست بزنه.

نوید هم داشت با لذت بچه ها رو نگاه میکرد و با صدای بلند میخندید.

نوید: میبینی نیاز چقدر خوشحاله؟

چند وقت دیگه اگه خدا بخواد همراه با شیرین و فرهاد، بچه های خودمون میایم شهر بازی. اخه که دلم داره پر میکشه برای رسیدن به این روزها. یعنی میشه؟

لبخندی زدم و اروم خم شدم و دستس رو میون دست هام گرفتم: معلومه که میشه.

میدونی که چیزی تا به دنیا اومدن بچه ها نمونده.

نوید: خیلی ارزوها دارم. بچه هامون که بیان زندگیمون کامله میشه. تو نصفی از زندگیمی و بچه ها نصف دیگه اش.

دلم میخواد صدای خنده هاشون تو خونه بیچه و توی خونه دنبال هم بدون. یا وقت خوردن غذا صورت هاشون رو کشیف کنن و دست های کوچولو هاشون رو که ماستی شده اروم بخورن.

اخره که دلم میخواد راه رفتن و خندیدن و گریه کردنش رو ببینم. مخصوصا موقعی ها که خودشون رو لوس میکنن و بغض میکنن و لب ور میچینن.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ا

part392#

نوید همچنان داشو از رویاهای شیرینش میگفت. رویاهایی که در هر گوشه کنارش وجود بچه هامون حس میشد. از بازی کردن با بچه ها میگفت، از خنده ها و گریه هاشون حتی از موهای دو گوشی شیرین. اخ که کی اون زمان از راه میرسید که بتونیم موهای شیرین رو دو گوشی ببندیم و پیراهن چین دار صورتی تنش کنیم.

رویاهاش انقدر قشنگ و شیرین بودند و که دلم میخواست ساعت ها همین جا بشینم و به حرف های نوید گوش بدم. رویاهایی قشنگی که برامون ساخته بود از یه طرف صدای گرم و دلنشینش از طرف دیگه و ادارم میکرد که به حرف هاش گوش بدم. صدایش برام مثل مسکن بود و عجیب ارومم میکرد.

توی اون لحظه وجود نوید و بچه هام توی زندگیم از هر چیزی برام با ارزش تر بود و دلم میخواست حالا که این بالام و به خدا نزدیک ترم ازش تشکر کنم بابت این همه لطفی که در حقم کرده و بابت تمام نعمت های خوبش که در اختیارم گذاشته بود.

سرم رو به آسمان بلند کردم و به ماه که یکی از نشونه های بزرگی خدا بود خیره شدم و از ته دل شکرش رو گفتم. اینبار نوبت اعتراف به نوید بود. باید زبون باز میکردم و تمام اون احساساتی که تو قلبم جمع شده بود رو به زبون میاوردم.

اروم اسمش رو صدا زدم و بهش خیره شدم و سعی کردم تمام احساساتم رو توی چشم هام بریزم.

نیاز:نوید؟!

نوید:جان دلم؟

مثل همیشه جان دلمی که گفت افتاد به جونم و باعث نشستن لبخندی پر از شرم و خجالت روی لب هام شد.

#رمان من از این مرد بیترسم |

part393#

با استرس پوست لبم رو کردم و چند بار جمله ای که تو ذهنم میچرخید رو مرور کردم. انقدر استرس داشتم که میترسی دم تویق بزنی. برای بار آخر واو به واو، کلمه به کلمه، جمله به جمله ی... حرفم رو مرور کردم و خودم رو آمده ی گفتنش کردم.

منتظر نگاهم کرد و بی طاقت تر از من دوباره گفت: چیزی شده نیازم؟!

اخ که نمیدونست این میم آخری که به اسمم نسبت میداد چه با این دل بی جنبه ام میکرد.

لبخندی زدم و دستش رو نوازش کردم.

نیاز: نه فقط...

_فقط چی؟

_فقط نرو... هیچ وقت نرو از کنارم نوید.

من به بودنت، به خنده هات، به عطرت تنت حتی به گرمی شونه هات عادت کردم.

لبخندی زد و اروم دستم رو بالا آورد و بوسید: هیچ وقت نمیرم، هیچ وقت تنهات نمیذارم. اخه کجا برم بی تو.

کجا دنیا میتونم به جز اینجا چشم های قشنگ تو رو پیدا کنم.

نیاز: این چشم ها اگر قشنگن، اگر میدرخشن به خاطر توست تو نور چشم های منی.

اگر این چشم ها میخندن تو دلیلی خنده هاشی. تو نباشی دیگه این چشم هاش قشنگ نیستن. اصلا این چشم ها فقط برای تو قشنگن.

نوید از وقتی اومدی شدی بهونه ام واسه زندگی کردن.

همین که دارم اروم اما خدا نیاره اون روزی رو که تنهام بذاری من دق میکنم.

#رمان من از این مرد پیتروسم ۲

part394#

_هیش حرف از تنهایی نزن. تنها ما دونفر است. من جایی نمیروم وقت تو و بچه ها رو دارم.

_دوست دارم نوید. مرسی که کنارم هستی.

_منم دوست دارم. قول میدم همیشه کنارتون باشم.

_وقتی بچه هامون بیان خوشبختیمون کامل تر میشه.

_تو دلیلی خوشبختی منی نیاز حتی اگر هیچ وقت بچه دار نمیشدیم.

لبخندی زدم و به چشم هاش خیره شدم.

انقدر محو چشم های هم شده بودم که متوجه حرکت دوباره ی کابین چرخ و فلک نشدیم.

زمانی به خودمون اومدیم که روشنک میون کابین ایستاده بود و داشت با صدای دست افراد کابین بالایی میرقصید و خودش رو تگون میداد.

صدای قهقهه ی نوید بلند شده بود و نیاز کوچولو هم همونطوری ک کنارم نشسته بود خودش رو تگون میداد. سام هم با اهنگ میخوند و همراهی میکرد.

نوید: ماشاالله روشنک جانم، عمو قربونت بره.

سام: عمو شاباش بده به ابجیم.

نوید: ای به چشم.

نوید مشغول در آوردن پول از توی جیبش شد تا به روشنک بده.

روشنک هم با شوق بیشتری حرکاتش رو تند تر کرد.

نیاز با تفسی از کنارم بلند شد و به سمت نوید قدم برداشت.

نیاز کوچولو: من میخوام عمو.

همون لحظه احساس کردم این سمت از کابین که نشسته بودم سبک شد.

نیاز: بشین نیاز به تو هم میده.

با تکنون های شدید کابین نیاز و روشنگ هر دو به سمت سام و نوید خم شدند.

به سرعت دست هم رو به طرف نیاز دراز کردم و محکم در اغوشش کشیدم تا از افتادنش جلوگیری کنم. سرش رو به سینه ام فشردم و از ترس چشم هام رو بستم

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part395#

با صدای جیغ روشنگ و فریاد نوید چشم هام رو باز کردم و به نوید خیره شدم.

نوید: یا حسین، روشنگ...

نگاهی به داخل کابین انداختم نیاز با ترس توی بغلم مچله شده بود و نوید در حالی که سر سام رو توی بغلش گرفته بود از داخل کابین داشت پایین رو نگاه میکرد. اما خبری از روشنگ نبود.

همه چیز واضح بود، جای خالی روشنگ، تکنون های شدید کابین و صدای فریاد یا حسین گفتن نوید.

اما دلم نمیخواست باور کنم چیزی رو که میدیدم.

حتی جرات نداشتم تن بی جان و ناتولن رو حرکت بدم و خم بشم و پایین رو نگاه کنم.

نیاز: نوید... نوید... نوید

هر چی صداش میزدم نمیشنید و فقط پایین رو نگاه میکرد و فریاد میزد..

نوید:یا علی...روشنک...روشنک

در عرض پنج دقیقه همه ی پارک رو سکوت فرا گرفت.دیگه نه خبری از خنده بود نه خبری از جیغ و هیجان.

با ایستادن کابین نفهمیدم چجوری از کابین پیاده شدیم و به سمت جسم بی جون روشنک دویدیم.

جمعیت دورش جمع شده بودند و نمیتونستم ببینمش .نوید جلوتر از من به راه افتاد و مردم رو کنار زد تا به روشنک رسیدیم.

با دیدن روشنک که رو زمین بود و صورتش غرق در خون بود ناخوداگاه شروع به جیغ زدن کردم.

نیاز:اخ روشنک.خدایا خودت به دادمون برس.یا علی...یا حسین.

نوید به سمت روشنک رفت و سریع در اغوشش گرفت.

نوید:زنگ بزنیید امبولانس.زود باشین.یکی زنگ بزنه امبولانس.۱.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part396#

صداهای اطراف رو نمی شنیدم و تنها تمام حواسم به جسم بی جان روشنک در اغوش نوید بود.

کنار نوید روی زمین نشستم و مشغول کنار زدن موهای بلند روشنک شدم.

چشم های خوشگلش رو بسته بود و کنار پیشونیش خون جاری شده بود.
بینی و دهانش هم پر از خون بود.

نیاز:زنده اس؟نوید...بگو که زنده اس.

نوید در حالی که اشک هاش گونه هاش رو خیس کرده بودند با ناراحتی سرش رو پایین برد و روی قفسه ی سینه ی روشنک گذاشت.

نیاز:زنده اس نه؟

نوید:اخ خدایا شکر...اره هنوز ضربان قلب داره.وای خدایا نوکرتم.

نوید عین دیوونه ها اشک میریخت و با صدای بلند خداروشکر میکرد از بابت زنده بودند روشنک.اما توی دل من غوغایی بود میترسیدم قبل از اینکه امبولانس بیاد روشنک بیچاره اتفاقی براش بیوفته.

از استرس زیاد سر درد گرفته بودم و حس میکردم کسی مدام یه پتک محکم رو به سرم میکوبه.

با شنیدن صدای یه مرد که ازمون میخواست کنار بریم به سرعت به سمتش چرخیدم.با دیدن لباس پرسنل اورژانس م یون گریه هام لبخندی زدم و اروم خودم رو کنار کشیدم.
به سرعت دورش رو گرفتن و اعلامم حیاتیش رو چک کردن.

نوید:زنده اس ضربان قلب داره.

مرد سری تگون داد و برای احتیاط باز نبض دست روشنک رو چک کرد.

لبخندی زد و سری تگون داد:خدا روشکر زنده اس..ا

#رمان من از این مرد بیترسم ۲

part397#

هر دو لبخندی زدم و به دکتر اورژانس خیره شدم. اشاره ای به همکاری کرد که برانکارد رو بپاره.

روشنک رو روش قرار دادن و سریع داخل ماشین بردن دستگاه های مربوطه رو به بدنش وصل کردن و بهش چند آمپول رو تزریق کردند.

خواست در آمبولانس رو بنده و حرکت کنه و با گریه گفتم: من همراهتون میام.

سری تکون داد و اشاره کرد داخل باشم با گریه به سمت نوید برگشتم و نگاهش کردم.

نیاز: من باهاشون میرم.

_منم پشت سرتون با ماشین میام.

ان ش الله که اتفاقی نمیوفته.

سری تکون دادم و به سرعت به سمت آمبولانس رفتم و سوار شدم.

یکی از پرستار ها مشغول چکاب و رسیدگی به روشنک بود و دو نفر دیگر هم جلو سوار شدند و به راه افتادیم.

با دیدن صورت غرق در خون روشنک اشک هام شروع به باریدن کردند و ناخودگاه تصویری از قبرستان جلوی چشم هام شکل میگرفت.

میترسیدم از اینکه اتفاق شومی در انتظار روشنک باشه.

از شیشه نگاهی به بیرون انداختم. نوید داشت پشت سرمون با سرعت بالایی رانندگی میکرد و سعی داشت بین ماشینی که با آمبولانس فاصله ای نیوفته.

پرستار: شما مادرش هستی؟

با صدای پرستار چشم از خیابون برداشتم و بهش خیره شدم.

نیاز:بله؟

میگم مادرشی؟...

#رمان من از این هاردپیترسم ۲

part398#

سری تگون دادم و اروم زمرمه کردم:نه

بهتره تماس بگیری با خانواده اش بیان بیمارستان.برای عمل نیاز به اجازه پدر داره.

اروم سری تگون دادم و دست های کوچولوی روشنگ رو در دست گرفتم و مشغول نوازشش شدم.

نمیدونستم چجوری باید به امیرعلی و عاطفه خبر بدم.چطوری باید بهشون میگفتم؟اصلا چی داشتم که بهشون بگم؟

قرار بود امشب یه شب به یادموندنی برای امیر و عاطفه باشه.اما حالا با این خبر نه تنها شب اشون بلکه زندگیشون بهم میریخت.

حتما داشتم که امیرعلی مقصر اصلی این اتفاق رو عاطفه میدید که بچه ها را به من سپرده بود تا یک شب با امیر خلوت بکنه و حرف هاش رو بزنه و سنگ هاشون رو باهم وا بکنن.

باز هم جای شکرش باقی بود که از امیر اجازه گرفته بودم برای بردن بچه ها و نمیتونست بگه عاطفه بی اجازه بچه ها رو به من سپرده.

از طرف دیگه میترسیدم به عاطفه بگم و اتفاقی برای خودش یا دوقلوها بیوفته.

با ایستادن ماشین به پرستار خیره شدم.

در و باز کرد و به در اشاره کرد

پرستار: رسیدیم. لطفا پیاده بشین.

سری تکنون دادم و سریع پیاده شدم.

دو پرستار دیگه هم پیاده شده بودند و جلوی در ایستادن و مشغول در آوردن برانکارد شدن.

نوید: چیشد نیاز؟

به سمت عقب برگشتم و به نوید که نفس زنون داشت بهم نزدیک میشد خیره شدم.

از شدت بغض نمیتونستم حرفی بزنم با رسیدن نوید خودم رو توی اغوشش انداختم و صدام رو آزاد کردم و با تمام وجود گریه کردم.

نیاز: نمیدونم چیزی بهم نگفت. نوید اگه اتفاقی براش بیوفته هیچ وقت خودمو نمیبخشم. کاش دنبال خودم نمی اورمشون.

#رمان من از این مرد طبیعتسم ۲

part399#

نوید: نگران نباش چیزی نمیشه. گریه نکن بچه ها میترسن.

تازه یاد نیاز و سام افتادم با ترس سرم رو از اغوشش خارج کردم و به اطراف نگاه کردم.

نیاز و سام کنارمون ایستاده بودند و از شدت ترس و ناراحتی هر دو به هق هق افتاده بودند و لحظه ای گریه هاشون تموم نمیشد.

انقدر حالم بد بود که حتی نمیتونستم خودم رو دلداری بدم چه برسه به سام و نیاز.

نوید:بریم داخل.

نیاز:باید زنگ بزنی امیر و عاطفه بیان.گفت اگه بخوان عملش کنن اجازه پدرش لازمه.

نوید:وای اصلا فراموش کرده بودم حالا چطوری بهشون خبر بدیم.

نیاز:نوید...عاطفه دق میکنه...

میون حرف هام بغض شکست و نتونستم جمله رو کامل کنم و شدت نگرانی رو بیان کنم.

_چاره ای نیست بلاخره که باید بهشون بگیم.

_من این کارو نمیکنم من نمیتونم بهشون بگم.

_خیلی خب.با بچه ها برو داخل حواست به روشنگ باشه من بهشون زنگ میزنم.

سری تگون دادم و دست بچه ها رو گرفتم و به سمت ورودی بیمارستان به راه افتادم.میون راه پشیمون شدم و ای ستادم و به نوید نگاه کردم.

نیاز:نوید

_جانم؟!

_اگه...اگه امیرعلی حرفی زد یا بدخلقی کرد به دل نگیر.به دور از جون ،خودمون رو جای اونا بذار ببین چه حالی میشه.

_میدونم عزیزم نگران نباش

لبخندی زدم و دوباره به راه افتادم

ح

#رمان من از این مرد بیترسم ۲ |

part400#

°امیرعلی°

هیچ کدوم از حرف های نوید رو از پشت تلفن نمیشنیدم و تنها اسم روشک تو سرم داشت میچرخید.

نمیدونم بابت کدوم گناه کرده یا نکرده ای بود که داشتم تنبیه میشدم.

انگار هیچ وقت نمیتونستم روشک رو داشتم و میترسیدم از اینکه اینبار برای همیشه ازم جدا بشه.

عاطفه:امیر...امیر با توام چرا جواب منو نمیدی؟ با کی داری حرف میزنی چرا خشکت زده.

با صدای عاطفه از جا پریدم و وحشت زده بهش خیره شدم قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم با عصبانیت گوشی رو از دستم کشید و روی گوشش گذاشت.

عاطفه:الو؟

....

_سلام اقا نوید خوب هستین؟

....

_ممنون ماهم خوبیم.بینم بچه ها که اذیت نمیکنن.

....

_نه امیر اینجاست کنارم.چیزی نگفت.چیشده؟

....

_دارید نگرانم میکنید.خب بگید چی شده .

....

—روشنک.نه...روشنک..یا علی...یا علی

یا علی گفتن هاش که تبدیل به فریاد شد فهمیدم نوید همه چیز رو بهش گفته.
با گریه دستش رو گذاشت رو شکم برآمده اش و با جیغ رو زمین افتاد.

قبل از اینکه سقوط کنه خودم رو بهش رسوندم و تنش رو در اغوش کشیدم
اما بخاطر وزن زیادش هر دو باهم روی زمین افتادیم.

صدای جیغ هاش کل خونه رو پر کرده بود و حرف های من هم ارومش نمیکرد.

سیل اشک روی گونه هام روان شده بود و نمیدونستم به خاطر دخترم گریه کنم یا بخاطر زن باردارم که اینجوری تو
اغوشم افتاده بود و از درد به خوش میپیچید.

#رمان من از این مرد دلبیترسم ۲

part400#

°امیرعلی°

هیچ کدوم از حرف های نوید رو از پشت تلفن نمیشنیدم و تنها اسم روشنک تو سرم داشت میچرخید.

نمیدونم بابت کدوم گناه کرده یا نکرده ای بود که داشتم تنبیه میشدم.

انگار هیچ وقت نمیتونستم روشنک رو داشتم و میترسیدم از اینکه اینبار برای همیشه ازم جدا بشه.

عاطفه:امیر...امیر با توام چرا جواب منو نمیدی؟ با کی داری حرف میزنی چرا خشکت زده.

با صدای عاطفه از جا پریدم و وحشت زده بهش خیره شدم قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم با عصبانیت گوشی رو از دستم کشید و روی گوشش گذاشت.

عاطفه:الو؟

....

_سلام اقا نوید خوب هستین؟

....

_ممنون ماهم خوبیم..بیینم بچه ها که اذیت نمیکنن.

....

_نه امیر اینجاست کنارم..چیزی نگفت..چپشده؟

....

_دارید نگرانم میکنید..خب بگید چی شده .

....

_روشنک..نه...روشنک..یا علی...یا علی

یا علی گفتن هاش که تبدیل به فریاد شد فهمیدم نوید همه چیز رو بهش گفته.

با گریه دستش رو گذاشت رو شکم برآمده اش و با جیغ رو زمین افتاد.

قبل از اینکه سقوط کنه خودم رو بهش رسوندم و تنش رو در اغوش کشیدم

اما بخاطر وزن زیادش هر دو باهم روی زمین افتادیم.

صدای جیغ هاش کل خونه رو پر کرده بود و حرف های من هم ارومش نمیکرد.

سیل اشک روی گونه هام روان شده بود و نمیدونستم به خاطر دخترم گریه کنم یا بخاطر زن باردارم که اینجوری تو اغوشم افتاده بود و از درد به خوش میپیچید.

#part401

از درد زیاد محکم زیر دلش رو میفشرد و زجه میزد. دلم خون شده بود از این همه دردی که میکشید هرچند ازارم داده بود اما تو این مدت همه ی تلاشت رو کرده بود تا از دلم در بیاره و گناهی رو جبران کنه.

با جیغ گوش خراشی که کشید به خودم اومدم و به سرعت از گویی رو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم. نوید هنوز پشت خط بود و صدای فریادش داشت میومد. گویی رو گوشم گذاشتم و جواب فریاد هاش رو دادم.

نوید: الو... امیر... عاطفه... الو

امیر: نوید... عاطفه حالش بد شده به دادم برس چکارش کنم؟

زن و بچه ام دارن از دست میرسن.

ای خدا این چه مصیبتی بود...

نوید: اروم باش امیر... اول زنگ بزن اورژانس بعد شروع کن به ماساژ دادن تنش. سعی کن اروم باش کنی بخاطر فشار عصبی به این حال افتاده نذار جیغ بکشی
هرچی بیشتر عصبی بشه برات بدتره.

_باشه... باشه. هواست به روشنگ باشه خدا حافظ.

دیگه منتظر شنیدن خدا حافظی نوید نشدم و به سرعت تلفن رو قطع کردم و شماره ی اورژانس رو گرفتم.

#رمان من از این برد لطیترسم ۲

part402#

چند دقیقه بعد اورژانس رسید. با زحمت شالی روی سر عاطفه انداختم و مانتویی تنش کردم. بخاطر لباس بارداری بلندی که تنش بود لازم نبود شلوار بپوشه.

بیخیال شلوار شدم و به زحمت از روی زمین بلندش کردم از خونه بیرون اوردمش. طبق معمول در اسانسور رو باز گذاشته بودند و توی طبقه پنجم گیر کرده بود.

درد عاطفه هم هر لحظه بیشتر میشد و میون گریه هاش اسم روشنگ رو فریاد میزد.

امیر علی: عاطفه... تو رو خدا گریه نکن خانومم. وضعمون از این بدترش نکن. من طاقت ندارم ببینم بلایی سرت اومده.

تو رو چون روشنگ اروم باش مطمئن باش جای نگرانی نیست وگرنه نوید میگفت بچمون صحیح و سالمه حتما دستش یا سرش شکسته چیزیش نمیشه.

اون دختر ماست قویه به یه اتفاق کوچیک طوریش همیشه.

عاطی مرگ امیر گریه نکن بخاطر بچه های تو شکمت حداقل اروم باش.

چطور میخواز اروم بشم وقتی بچه ام از بالای چرخ فلک افتاد. بنظرت کسی از اون ارتفاع بیوفته سالم میمونه.

خدامنو مرگ بده که گذاشتم بچه ام رو ببره. وای دختر دست گلم معلوم نیست الان تو چه حالیه منو ببر پیشش امیر التماس میکنم منو ببر. تو رو به هر کی میپرسی منو ببر پیشش...

#من ازالین هر دم میترسم

#part404

انقدر ها هم که خوشبینانه فکر میکردم خوب پیشت نرفت و نزدیک به چهل دقیقه بعد به بیمارستان رسیدیم. همون بیمارستان در بخش کودکان روشنک بستری بود.

با باز شدن در اسانسور تکونی به تن خشک شده ام دادم و از ماشین پیاده شدم.

از اون انتها یک پرستار همراه با یک برانکار اومد.

عاطفه رو روی تخت گذاشتند و به سرعت به سمت ورودی بیمارستان رفتند و داخل شدند.

پشت سرشون مثل جوجه که به دنبال مادرش قدم برمیداشت رفتم و هر سمتی که میرفتند به دنبالشون میرفتم.

عاطفه رو داخل اتاق کردند و در عرض چند ثانیه اتاق پر شد از پرستار های جور و واجور.

صدای جیغ ها و ناله های عاطفه عصابم رو بهم ریخته بود.

انقدری که دلم میخواست سرم رو به دیوار بکوبم.

از اینکه ناتوان بودم و نمیتونستم ارومش کنم بیشتر عصبی میشدم و نمیدونستم چه کاری باید انجام بدم.

دکتر: اتاق عمل رو براش آماده کنید و منتقلش کنید اونجا. ضربان قلب و تنفسش رو مدام زیر نظر بگیرید.

با شنیدن حرف دکتر به سمتش رفتم و با التماس گوشه ی کتکش رو در دست گرفتم و بهش خیره شدم.
امیر:منظورت چیه دکتر؟بچه ها طوریشون شده؟عاطفه خوبه؟

#رمان من از این مرد دبیترسم۲

part405#

دکتر برخلاف من خونسرد بود و اما نگرانی در نگاهش موج میزد.

دکتر:شما همسرشی؟

_بله اتفاقی افتاده؟

_شما باید این رو بگید اتفاقی بینتون افتاده؟خانم شما به مرحله ی زایمان زودرس رسیدند و همین حالا باید عمل بشن.ترس،اضطراب،استرس،هیجان و فشار عصبی تعدادی از دلایلی است که باعث میشه زمان زمان به جلو بیوفته..

_بله ،امشب خبر بدی شنید.

دخترمون...همراه باستگانمون به پارک رفتند و از بالای یکی از وسایل افتاده.
این خبر و که شنید به این حال افتاد...حتی هنوز وقت نشده برم پیش بچه ام.

با شکسته شدن بغضم بیخیال مردمی شدم که داشتند با تعجب نگاهم میکردند شدم و با صدای بلند گریه سر دادم.
از اون گریه هایی که دل هر آدمی رو ریش میکرد و هرکی از کنارم رد میشد سر با ناراحتی تکون میداد و خدا رو شکر م
یکرد که جای من نیست.

با حس خالی شدن زیر پام روی زمین سرد افتادم.

سوزش رو روی زانو هام حس میکردم و مطمئن بودم از این زمین خوردنم جفت زانو هام آسیب دیدند و خراش برداشتند.

اینبار دکتر حتی سعی نکرد آرامشش حفظ بکنه با نگرانی مشهودی که توی چهره اش بود کنارم نشست و با فریاد پرستار رو صدا زد.

صداها اطراف رو واضح نمیشنیدم و همه چیز داشت دور سرم میچرخید، چشم هام هم سیاهی میرفت و پیشونیم و جایی میون دوتا ابرو هام تیر میکشید.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ا

part406#

تمام عضلات تنم منقبض شده بودند و اون قلب درد لعنتی باز به سراغم اومد.

سینه ام خس خس میکرد و حتی نفس کشیدن برام دشوار شده بود
با درد دستم رو قلبم فشردم و با ته مونده صدام نالیدم: قرص های قلبم...
اسپری آسمم.

دکتر: هم آسم داری هم مشکلی قلبی.

اینبار حتی جون نداشتم اون یه تیکه گوشت توی دهنم تکون بدم و کلامی حرف بزنم تنها سری تکون دادم و چشم هام رو بستم.

هنوز چند ثانیه ای نگذشته بود که سوزش رو در دستم احساس کردم.

اروم چشم هام رو باز کردم و به دستم خیره شدم.

دکتر داشت بهم سر وصل میکرد و پرستار هم از داخل میز چرخ داری که همراهش آورده بود داشت قرصی رو پیدا می کرد.

قرص رو که پیدا کرد و به دست دکتر داد

فهمیدم که قرص های قلب هستند.

انقدر این قرص های لعنتی رو مصرف کرده بودند که از صد فرسخی هم جلدهاش رو میشناختم.

اصلا من قرص ها سال ها بود که زندگی میکردم و انگار از من جداشون میکردند قلبم از تهیدن می ایستاد.

دکتر: اینو بخور باید حالت بهتر بشه تا بتونی برگه رضایت رو پرکنی، تا ما بتونیم زودتر همسرت رو سزارینش بکنیم.

بیشتر از این همیشه صبر کرد ممکنه برای بچه یا مادر اتفاق بدی بیوفته.

#من از این مردم میترسم

#part407

قرص رو خوردم و بعد از استفاده از اسپری چند نفس عمیق کشیدم و با طمع هوا رو بلعید.

حالم که بهتر شد با کلی جون کردن سعی کردم شرایط عاطفه رو براش شرح بدم.

امیرعلی: عاطفه دو قلو بارداره، بچه ها رو داخل آزمایشگاه به رحمش منتقل کردن...

الان... الان هفت ماهشه از شش ماه قبل از بارداری هم آزمایشات و دوره اش رو شروع کردند.

دکتر: هیش... خیلی خب نمیخواد خیلی صحبت کنی مدارک پزشکی همراهته؟
اروم به کیف مدارکم که کنارم افتاده بود اشاره کردم.

امیر: توی این کیفه... فقط... فقط بچه ام توی همین بیمارستانه یه خبر ازش بهم بدین تو رو خدا.

— اسمش چیه؟!

— روشنگ... روشنگ پارسا. هفت سالشه.

— نگران هیچ چیز نباش این برگه هارو امضا کن تا زودتر زنت رو عمل کنیم.

میگم بهت آرامبخش بزنن و راجب
بچه ات هم بهت خبر بدن.

— ممنونم دکتر خدا از بزرگی کم ات نکنه.

تا عمر دارم نوکریتو میکنم هر کاری از دستت بر میاد انجام بده براشون.
این ها همه زندگی من هستن.

لبخندی زد و از کنارم بلند شد. جلوی چشم ها تار شده بود و پلک هام سنگینی میکردند. به سختی چشم هام رو باز نگه داشتم تا دور شدن دکتر رو ببینم.

با افتادن پلک هام روی هم متوجه شدم که قرص های آرامبخش اثر خودشون رو کردند و من رو به دست عالمی بی خبری سپردند.

#رمان من از این مرد دبیترسم ۲

part408#

سرم درد میکرد و چشم هام رو از شدت سوزش نمیتونستم باز نگه دارم.

صداهاى نامفهومى رو در اطرافم میشنیدم اما انگار سرب داغ توی گوش هام ریخته بودند که میسوخت و درد میکرد و هیچ صدایی رو واضح نمیشنیدم.

دستم که در میون دست های گرمی نشست تکون خوردم و سعی کردم اروم چشم هام رو باز کنم.

از بوی عطری که به مشام میرسید به راحتی میتونستم تشخیص بدم که مامان سیمین کنارمه و این دست های گرمی که قفل شده بودند دور دستم متعلق به اون هست.

پلک هام که از هم جدا شدند نور شدید مهتابی میون اتاق توی چشم هام نشست و باعث بیشتر شدن سوزش چشم هاش .

اروم اخی گفتم و دوباره چشم هام رو بستم و پلک هام رو به هم فشردم.

صدای مامان سیمین رو کنار گوشم میشنیدم اما جرات نداشتم دوباره چشم هام رو باز کنم.

سیمین:وای خدا روشکر بهوش اومد آقای دکتر.

دکتر:بله خانم من که بهتون گفتم حالش خوبه بیهوشیش هم بخاطر تزریق داروهاست.

سیمین:خدا از بزرگی کمتون نکنه.امیر...امیر مادر.

با ناله اروم صدایش زدم و با اروم دستش رو فشردم.

امیر:جانم سیمین جانم،من کجام؟!

—بیمارستانی یادت نیست؟

اروم چشم هام رو باز کردم و چند بار پلک زدم تا دیدم بهتر بشه.

—بیمارستان؟! واسه ی چی؟!

برای چند دقیقه بلکل همه چیز از خاطریاک شد و گنگ و با تعجب بهش خیره شدم.

میخواستم با نگاه کردن بهش به یاد بیارم که چه اتفاقی افتاده اما با صدای دکتر که اسم عاطفه رو میبرد به یاد اوردم که توی چه مخمصه ای افتادم.

#من ازالین بردمیت رسم ۲

#part409

امیر:عاطفه...عاطفه کجاست مامان؟!

دکتر زنم کجاست؟! حالش خوبه؟

در سکوت نگاهم کرد و توی چشم هام خیره شد. معلوم بود که پشت این سکوتش حرف های سنگینی رو زندانی کرده .

میترسیدم دوباره خبر بد و ناگواری رو بشنوم. مطمئن بودم که این بار دوام نمیارم و این قلب لعنتی طاقت شنیدن خبر بدی دیگه رو نداشت حتما داشتم که این بار از حرکت می ایستاد و همراهیم نمیکرد.

دکتر:خدا روشکر حالش خوبه، بچه هات هم سالم هستند.

اینبار من بودم که توی چشم هاش خیره میشدم. با دیدن نگاه خیره ام، نگاهش رو ازم دزدید و خودش رو مشغول تزیین قق امپول توی سرمم کرد.

معلوم بود که داره یه چیزی رو ازم پنهان میکنه.

سعی کردم از جام بلند بشم اما دستش رو روی سینه ام گذاشت و روی تخت هلم داد و مانع از بلند شدنم شد.

امیر: بخاطر حال من اینطوری میگی یا واقعا حالشون خوبه؟!

_تو حالت بد نیست که بخوام مراعات حالت رو بکنم. واقعا حالشون خوبه و خبر مهم تر اینکه خانومت وضع حمل کرده و بچه هات رو به دنیا آورد.

اشک های شوقی که روی گونه هام روان شده بودند رو کنار زدم و با خوشحالی نگاهش کردم: الهی شکر، حال روشنکم چطوره؟

#من از این هردمیتراسم۲

part410#

دکتر: خداروشکر خطر از بیخ گوشش رد شده. چون ارتفاع کم بوده و از فاصله کمی رو زمین پرتاب شده اتفاق خاصی براش نیوفتاده. شانس بزرگی که داشتن روی قسمتی از زمین افتاده که روش علف و سبزه روییده بوده و خاکش گل بوده و سرش به جایی نخورده وگرنه امکان داشت مرگ مغزی بشه.

امیر: خداروشکر. یعنی الان سالمه؟

سیمین: آره مادر فقط نترسی ها.

با کتف خورده زمین، کتفش در رفته.

سرش هم شکسته چند تا بخیه ی کوچیک کنار پیشونیش زدن.

درسته صورت خوشگلم خراش برداشته بود و جای بخیه رو پیشونیش بود اما همین که زنده بود برای من کافی بود.

امیر: شیرین و فرهاد چی؟!

دکتر: چون توی ماه هفتم به دنیا اومدن ضعیف هستند مجوریم تا یه مدت توی دستگاه نگهداریمون داریم تا شرایطشون رو کنترل کنیم. اما جای نگرانی نیست هر دو سالم و سلامت هستند.

سیمین: الان نوید و نیاز رفتن ببیننشون.

اخ امیر مادر نمیدونی با این کارتون چه لطف بزرگی در حق این دوتا جوون کردین. اگر بدونی این دوتا چقدر خوشحالن. از صبح کل بیمارستان رو شیرینی دادن هم برای سلامتی روشنگ و هم برای بچه هاشون.

سیمین با لذت و خوشحالی داشت از بچه ها میگفت.

از روشنگ که سالم بود، از شیرین و فرهاد که خوشگل بودند و با اینکه نوزاد بودند اما کلی مو داشتند، از سام و نیاز که توی این دو روز بیهوشی من و روشنگ کلی برای سلامتیمون دعا کرده بودند.

#من از این مردم پترسم ۲

#part411

اینقدر تعریف کرد که حس میکردم سال ها و ماه هاست که خواب بودم و به این فکر میکردم که توی زمان بیهوشیم چقدر اتفاق افتاده بود.

اما عاطفه هیچ کجای حرف هاش نبود و اسمی از عاطفه نمیآورد. این یعنی یه نشونه از یه اتفاق بد. اروم دست مامان رو فشردم و با حالتی زار توی چشم هاش خیره شدم.

امیر: پس عاطی کجاست؟

بغض کرد اما چشم هاش بارونی نشدند.

یاد اون جمله معروف افتادم که میگفت: وقتی ادم بغض میکنه و گریه اش نمیگیره مثل وقتی که اسمون رعد و برق م یزنه اما بارون نمیباره.

انقدر بغض توی کلامش سنگین بود که میترسیدیم پشت سنگینی این بغض دوام نیاره و کمرش خم بشه.

زخمی که از فوت بابا رو قلبش خورده بود هنوز تازه بود و میدونستم اینبار با یه اتفاق بد ظربه نهایی به جونش میخوره و اینبار بار از بین میره.

دوباره صداش زدم بلکه این دفعه جوابی بشنوم. جوابی که من دلم میخواست بشنوم نه اینکه حقیقت محضی باشه که آتیش میزنه به زندگیم.

امیر: ماما جون به لبم کردی د یه چیزی بگو.

سیمین: حال دلت داغونه امیرعلی، شنیدی چی گفتی؟! بهم نگفتی سیمین، بهم نگفتی سیمین جون، بهم گفت ماما...!

چقدر بی پناه شدی که دنبال مهر مادری میگرد مرد قوی من؟!!

همیشه برات مثل یه رفیق بودم واسه همین سیمین صدام میزدی.

حالا ببین چقدر دل شکسته ای که توی جایگاه رفیق نمیتونم کمکت کنم و پناه آوردی به مهر مادریم...

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

#part412

سبک گلیم لرزید و دستم مشت شد ..

اشکی که در نهایت در چشمانش موج میزد قلبم را به درد آورده بود .

حق با او بود من آنقدری بی پناه شده بودم که ناخواسته به مهر مادریش پناه برده بودم تا شاید آن کمی آرامم کند .

خم شد و سرم را در آغوش خود کشید

بوی عطر مادرانه اش که عجیب یادآور خاطرات شیرین بچگیم بود در بینی م پیچید و برای لحظه ای آرامش رادر وجودم تزریق کرد

اما این آرامش مانند حبابی با یادآوری عاطی ترکید

با بغض دوباره سوالم را تکرار کردم

_مامان عاطی...عاطی مامان...

لطفا بهم بگید چپشده ..چرا هیچی نمیگید اخه !!

صدای پربغض سیمین همزمان با نوازش موهایم در گوشم نشست

_آروم باش پسرم ..آروم باش امیرم

حال عاطی به زودی خوب میشه

شک ندارم خدا خیلی زود صدای دعاها ی ما رو می شنوه واشک های اون بچه ها رو میبینه ومعجزه میشه

برای لحظه ای چنان شوکه شدم که نفس کشیدن را هم فراموش کردم

کلمات سیمین یکی پس از دیگری در ذهنم پررنگ میشد ودر اخر روی معجزه توقف کرد

سیمین از کدام معجزه صحبت می کرد

خدای من چه اتفاقی افتاده بود ..

دستم روی قلبم مشت شد و سرم از روی سینه ی مادرم بلافاصله جدا شد و نگاهم روی چشمان بارانی اش خیره ماند تا شاید بتوانم حقیقت را از نگاهش بخوانم

شک نداشتم اگر سیمین حرف نمی زد آن تخت حتی ولو دقیقه ای بیشتر نمی توانست من را روی خودش نگه دارد

به سختی پرسیدم .

_سیمین حرف می زنی یانه !!

صدایم با وجودیکه می لرزید محکم وقاطع بود

سیمین سری تکان داد وپنجه هایش را در هم گره زد

از نگاه طوفانی ش می توانستم بخوانم حرف زدن تا چه حد برایش سخت است

#رمان من از این مرد دلیترسم ا

part413#

عاطفه ..پسرم عاطفه ...فشارش سرزایمان خیلی پایین بوده واسترسی هم که داشته باعث شده ..باعث شده ...

مردمک نگاهم توی چشم های نگرانش دودو می زد

به سختی تمام نیروم رو یک جا جمع کردم فریاد کشیدم

_تورو به دین به پیغمبر به هرچیزی که می پرستی بگو عاطفه چی شده

سیمین جا خورد ،قطرات اشک یکی بعد از دیگری از گونه هایش سرازیر شد
تا حالا هیچ وقت پسرش را تا این حد پریشان وترسیده ندیده بود .

_عاطفه سرزایمان تو کمارفته

کلمه ی کما مثل صاعقه ای تو سرم کوبیده شد .

دستم را محکم به پیشانی م کوبیدم وبا صدای بلند یا حسینم توی اتاق پیچید
سیمین ترسیده خودرا جلوتر کشید

دست لرزانم را به دست گرفت و تند تند گفت

پسرم ..امیرم ...تو خودت حالت خوب نیست ...اروم باش..ترو به جون خودم قسم اروم باش

دستم را سعی کردم از دستاش خارج کنم با صدایی که می لرزید پربغض گفتم

آروم باشم

مامان ..آروم ..عاطفم..زنم...مادر بچه هام تو کماس ..اون وقت تو می خوای ازم آروم باشم

سیمین بینی اش را بالا کشید وبا گریه گفت

به خدا باید توکل کنیم ..خود خدا به دل بچه هاش وما رحم می کنه
دکتر میگن علائم حیاتیاش خوبه و خیلی احتمال به هوش آمدنش زیاده

باشنیدن این جمله نور امیدی در دلم تابید...

سیمین را کنار زدم وبه سختی از تخت بیرون رفتم ..

دیگر بس بود هرچه قدر که روی تخت بی خبر از همه جا مانده بودم ..

باید خودم از حال زن وبچه هام با خبر می شدم ..

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part413#

پاهایم به سختی در مقابل جاذبه ی زمین مقاومت می کرد تا با او برخورد نکند

_امیر پسر...پسر گوش کن ..تو حالت خوب نیست باید برگردی به تخت

بی اهمیت به صدازدن های سیمین به هر جان کنونی بود خودم را به در رساندم

حالم خوب نبود اما این چه اهمیتی داشت وقتی که عاطفه چشم های زیبایش را بسته بود .

بغض ماندن پنجه ای قوی همچنان گلویم را می فشرد

جسم بی جانم را به دیوار تکیه زدم وبا کمک دیوار خودم را به انتهای راهرو رساندم سیمین کنارم قرار گرفت .

با دستمالی عرق نشسته روی پیشانییم را پاک کرد و نا امید گفت

_تو هیچ وقت عوض نمیشی !!

پدر شدی اما همچنان خودت یک پسر کله شک ولج بازی !!!!

لبخندی تلخ کنج لبم شکل گرفت

حالا که به حرفم گوش نمی کنی

حداقل بپیچ سمت راست تا اول روشنگ رو ببینی جناب پدر !!

با شنیدن اسم روشنگ با تردید به سمت راست نگاه کردم وبه سختی سری تکان دادم وبه آن سمت تغییر جهت دادم

باید ابتدا رو شنکم رو می دیدم تا کمی دل نا آشوبم آرام میشد ..

به قسمت اطفال که رسیدم

سیمین غمگین و گرفته حال به مستقیم اشاره کرد

روبه روی در اتاقی صورت خسته ی نوید را دیدم که در صندلی نشسته بود و سرش را به دیوار تکیه زده بود

با صدای قدم های سنگینم سرش را از دیوار گرفت و نگاه خسته اش با دیدن من در کمتر از چند ثانیه رنگ شرمندگی به خود گرفت

لحظه ای صدایش در آن شب کذایی در گوشم پیچید

شبی که خبر از سقوط روشنکم داد و حال عاطفه را دگرگون کرد

من .. من .. امیر .. متاسفم

صدای گرفته اش زیادی غمگین و شرمنده بود !!!

دستم مشت شد و نفس عمیقی کشیدم

حالا روبه رویش رسیده بودم واز در نیمه باز می توانستم نیاز را ببینم که در بالین روشنکم نشسته بود و مشغول نوازش کردن موهایش بود

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part414#

نگاهم مات به نیاز که مادرانه محبت خرج دخترم می کرد خیره ماند...

روزی که نه چندان دور بود اما انگار سال ها ازش می گذشت دلم می خواست او مادر بچه هایم شود .

همیشه همین صحنه را بارها و بارها در ذهنم تصور کرده بودم و با آن رویا بافی کرده بودم

اما تقدیر سرنوشت دیگری را رقم زده بود و همسفرهای دیگری را برایمان رقم زده بود و حالا همسفر دیگرم کسی که قلبم را مجدداً به تپش انداخته بود و ضربان قلبم را تند کرده بود می خواست ترکم کند

__امیر داداش

با صدای نا امید نوید نگاهم رو از آن ها جدا کردم و به نوید دوختم و از نگاه متاثر او تازه متوجه خیزی چشمم شدم

با چند قدم بزرگ خودش را بهم رساند و دستانش را روی شانه هایم گذاشت و خیره در نگاهم با ناراحتی گفت

__من رو ببخش که امانت دار خوبی نبودم

حالا دیگر نگاه پر اشک نیاز هم به ما خیره شده بود ترس و شرمندگی در نگاهش موج می زد

نگاهم را از نیاز به نوید چرخاندم و با صدایی که سعی داشتم نلرزد با اندوه گفتم

__بازی سرنوشت رو همیشه رو حساب شما نوشت !!

وناخواسته لب زدم

__چون که تقدیر چنین است چه تدبیر کنم !!!

دیگر منتظر جوابی از او نماندم

خودم را از زیر دستانش بیرون کشیدم

با قدم هایی که روی سرامیک سفید کریدور می کشیدم به سمت اتاق رفتم و بالای سر روشنم ایستادم و به صورت رنگ پریده و مظلومش که مثل فرشته ها ارمیده بود چشم دوختم

شنیدم که نیاز زیر لب اسمم را صدا زد....

.....

#رمان مبن از این مرد پیتروسم ۲

part415#

وجدانم به درد آمد ولرزید اما قلبم نه !!

حالا دیگر فقط یک صدا می توانست تپش قلبم رو به اوج برساند و آن هم فقط صدای کسی بود که روزی او را سدی برا
ی خوشبختی م می دانستم !!

_امیر فقط می تونم بگم خیلی متاسفم

ما ..ما..

بغضش که شکست مانع از این شد که جمله اش را کامل کند .

هرچند که می دانستم جمله چی بود .

به سمت رو شنکم خم شدم و دست کوچک تپل و سفیدش رو به دستم گرفتم و روی گونه ها م گذاشتم و سفت فشارش
دادم

می دانستم ته ریش صورتم اذیتش می کنه اما در آن لحظه چنان خونم به جوش آمده بود که فقط می خواستم سفت
به خودم فشارش بدهم !!!

لپم رو کف دستش گذاشتم و چند بار بوسیدم و از ته دل خدارو شکر کردم که روشنکم سالم بود ...

خدا او را به ما از اول داده بود و شک نداشتم که عاطفه را هم به ما می بخشید

بی طاقت خم شدم وپیشانی بسته اش را چندین بار آرام بوسیدم سپس بی طاقت به سمت در چرخیدم تا پیش عافیه م برم

سیمین کمی آن سمت تر به دیوار تکیه زده بود واشک می ریخت
مادر بود دیگر

قبل از اینکه برم دستم رو روی شونه ی نوید که در کنار نیاز ایستاده بود گذاشتم ومحکم فشار دادم وخطاب به نگاه شرمنده وناراحتش لبخندی محوری لب نشاندم وآرام گفتم

_خوشحالم که بچه ها صحیح وسالم به دنیا اومدن بهتون تبریک می گم
امیدوارم صاحب نام بشن وزیر سایه ی شما بزرگ بشن
نوید لبخندی زد وسری تکان داد و من بعد از آخرین نگاه دلنگی که به روشنکم کردم ، این بار به نیاز که همچنان اشک می ریخت چشم دوختم و آرام وخواهشمندانه گفتم

_مواظب بچه هامون باش تا عاطی برگرده
دیگر منتظر جوابش نماندم وسریع از ان ها فاصله گرفتم وبه سمت اتاق عاطی رفتم

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part416#

نمی دانم سیمین به پرستار چی گفت که پرستار راضی شد وبرام اصلا هم مهم نبود بدانم .

تنها چیزی که برام اهمیت داشت این بود که هرچه زودتر خودم را به بالین عاطی م برسانم

گویی با هر قدمی که به سمت اتاق مخصوص جلو برمی داشتم بیشتر به عمق فاجعه پی می بردم و مصیبتی که به سرم آمده بود با هر قدم مانند تشنه ای تیز قلبم را هدف قرار می داد...

دست سردم که به دستگیره ی در نشست همزمان دست سیمین روی شانه ام نشست
نگاه بی طاقتم به سمتش برگشت
نگاهم در مردمک چشمان لغزانش لحظه ای نشست

هنوز هم دوست نداشتم من عاطفه را ببینم. شاید حق با او بود و قلب سوزانم این دیدار را طاقت نمیآورد

زیر لب وبا هر جان کدنی که بود خوبی گفتم و در را باز کردم
_امیر لطفا

بی توجه به صدای ملتمسانه ی سیمین وارد اتاق شدم و در را روی او بستم

لحظه ای به همان حالت ماندم
وحشت داشتم برگردم ..از چیزی که قرار بود ببینم می ترسیدم

قلبم خودش را محکم به دیواره ی قفسه ی سینه م می کوباند ..
چند نفس عمیق کشیدم و ریه هایم را پر از هوا کردم

آرام برگشتم وبا دیدن عاطفه در آن وضعیت در نهایت بغضی که گلویم را مدتی بود فشار می داد مهار شد

_عا..عاطفه..

با قدم هایی لرزان به سمت تختش حرکت کردم

این جسمی که پر از سیم و شلنگ ازش آویزان شده بود نمی توانست متعلق به عاطفه باشد

کنار تخت عاطفه که رسیدم روی دوزانو به زمین افتادم
مرد می خواست باشی و همچنین صحنه ای ببینی و بتونی سروپا بایستی...

#چنل_دوممه خدایی نکرده اگر اتفاقی برای این چنل افتاد اونور عضو باشید که ادامه رمانو اونجا بزارم

حتما حتما حتما تک تکتون #عضو_بشید

<https://t.me/joinchat/AAAAAEWE5xCPGZx-p0GgjA>

#رمان من از این هاردپیترسم ۲

part418#

دلم میخواست باهاش درد دل کنم و از کوه دردی که توی سینه ام بود براش بگم اما انقدر غم توی دلم تلنبار شده بود که احساس میکردم هر لحظه ممکنه ریزش کنه و غم و غصه هام اوار بشن روی سرم. نمیدونستم باید از کجا شروع کنم و اول از چی بگم براش.

اصلا نگاهم که به اون صورت زیبا و در عین حال رنگ پریده اش میوفتاد قدرت تکلم رو از دست میدادم و سکوت سنگینی روی دهانم مینشست و نمیذاشت لب به سخن باز کنم.

دستش رو اروم روی سینه ام جا به جا کردم و دوباره روی قلبم گذاشتم و محکم میون دستم فشردم. قطره اشکی که از چشمم پایین چکید درست روی دستش فرود اومد و نم دارش کرد.

با درد لبم رو به دندان گرفتم و لحظه ای چشم هام رو باز و بسته کردم.

امیر: ببین عاظمی این قلب خونه ی توست تا تو باشی برات میزنه اما خدا نیاره اون روزی رو که تنهام بذاری...اون موقع است که قلبم از تهیدن می ایسته و ثابت میمونه. ببین عاظمی من سایه همه جا همراهتم هر جا بری دنبالت میام.

به نفعته برگرده چون اگه برنگردی من میام پیشت اون وقت بچه هامون تنها میمونن. تو که نمیخوای بچه ها بی مادر و پدر بزرگ بشن؟

میدونم زیاد اذیتت کردم و زیاد دلت رو شکوندم اما این بار هم مثل همیشه گناهمو به خانومت ببخش نذار با نبودت از اینی که هست بی کس تر و تنها تر بشم.

#رمان من از این مرد به ترسم ۲

part419#

توی تمام مدتی که داشت با التماس صداش میکردم بدون هیچ حرکتی رو تختش عین یک عروسک افتاده بود و هیچ تکانی نمیخورد.

این سکوت سنگینش داشت آزار میداد و میترسیدم از اینکه سکوتش همیشگی بشه.
اینبار میدونستم که طاقت چنین اتفاق سنگین و کمر شکنی رو ندارم.

حتم داشتم که اگر بلا سرش میومدم
بی برو برگرد من هم از پا در میومدم.

نگاهم که به چشم های بسته اش میوفتاد انگاری تیری توی قلبم فرو میکردند.

چشم های بسته اش لحظه به لحظه به غم توی دلم اضافه میکرد و ترسم چندین برابر میشد.
ترسی که باعث میشد یک لحظه هم نخوام تنهاش بذارم.

دلم میخواست ساعت ها و ماه ها کنارش به تماشاش بنشینم.

میترسیدم...از اینکه پام رو که از این در بیرون میذارم بار آخری بشه که کنار همسرم بودم.

هنوز برای ما زود بود از هم دور بشیم

اما خبر سقوط روشک از روی چرخ فلک به قدر برای دل سوخته عاطفه سنگین بود که به این حال و روز انداخته بودش.

شاید...شاید وجود روشک کنارش میتونست نور امیدی براش باشه تا به زندگی برگرده و چشم های قشنگش رو باز

کنه.

روشنک بهترین همراه میتونست برای عاطفه باشه توی این شرایط سخت.

با این فکر لبخندی به لب آوردم و برای بار آخر بوسه ای روی سر انگشت هاش و گونه ی زرد و رنگ پریده اش زدم و همراه پرستار که حسابی از دستم شاکی شده بود از اتاق خارج شدم.

پرستار:قرار بود پنج دقیقه ببینیش

نه یک ساعت

سیمین:سخت نگیر خانم جان.بچه ام دل نگرون بود.من از طرف امیر قول میدم دفعه بعد به موقع از اتاق بیرون بیاد

#من از این مرد میتروسم ۲

part420#

نگاه خشمگینم رو از پرستار پرچونه ای که هنوز داشت غر میزد گرفتم و بی توجه بهشون ازشون فاصله گرفتم و به سمت خروجی سالن رفتم.

سالن بخش ICUاوسیع و عظیم بود.

هر دو طرف راهروهاش هم اتاق های بزرگ قرار داشت بعضی اتاق ها شخصی بودند و بعضی هاش چند تخته.

اما همه ی خانم هایی که توی این بخش بستری بودند یا سطح هوشیاری کمی داشتند و توی کما عمیق رفته بودند و یا چند روز بود که بیهوش بودند.

کم بودند بودند ادم هایی مثل من که به عنوان همراه بیمار داخل این بخش شده باشند.ورود به این بخش برای افراد معمولی ممنوع و تا چشم کار میکرد اینجا یا پرستار بود یا بیمار.

چند قدم جلوتر چند پرستار جلوی در
یک اتاق ایستاده بودند و با نگرانی داخل رو نگاه میکردند.

حتما داشتم که اتفاق بدی برای مریض داخل اتاق افتاده.
اب دهانم رو به سختی قورت دادم و پاهام رو که مثل چوب خشک شده بود بلاجبار روی زمین کشیدم و به سمت اتاق
قدم برداشتم.

چند دکتر با عجله وارد اتاق شدند و همراهش پرستار ها هم داخل رفتند.

خودم رو به در اتاق رسوندم.
و به درگاه در تکیه زدم و با ناراحتی به داخل اتاق خیره شدم.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part421#

زنی تقریبا به سن و سال عاطفه رو تخت خوابیده بود و چشم هاش متورم و کبود شده بودند. بینی اش هم به شدت
ورم کرده بود و از لب پاره شده اش مشخص بود که ضربه ی سنگینی به صورتش وارد شده.

دکترها مدام بالای سرش میچرخیدن و دستگاه ها رو چک میکردن.

یکی ضربان قلبش رو چک میکرد و دیگری از روی خطوط دستگاه ها چیزی رو یاد داشت.

صدای نگران پرستارها داشت حال رو بد میکرد و از شدت فشار عصبی ای که روم بود تمام تنم داشت میلرزید.

پرستار احمدی:دکتر ضربان قلبش کند میزنه.هر لحظه امکان داره ضربان قلبش متوقف بسه.نفسش هم داده قطع می شه

دکترمیرزایی:سری دستگاه ها رو بهش متصل کنید.

پرستار سعیدی:دکتر،دکتر قلبش داره از حرکت می ایسته.

دکتر جعفری:سری دستگاه شک رو بیارید.

میرزایی:چه اتفاقی براش افتاده چرا صورتش به این حال افتاده؟

سعیدی:مریض تصادفیه تازه اوردنشون. سوار موتور بودن شوهرش رو بردن بخش مرد ها بستری کردن .خودش هم که توی این حال و روز.

احمدی:با یه موتوری دیگه شاخ به شاخ شدن این خانوم هم با صورت خورده روی زمین شدت ضربه انقدر سنگین بوده که چشمش تا مرز بیرون افتاده اومده.

میرزایی:پس امکان تخلیه چشمش هم هست البته اگر مغزش آسیب ندیده باشه و مرگ مغزی نشه.

درجه دستگاه شوک رو بالا ببرید لطفا.

#رمان طنز از این مرد طبیرسم ۲

part422#

دکتر با عجله دستگاه ها رو روی تن زن می گذاشت و با هر شک تن نحیفش بالا میرفت و بعد به تخت کوبیده میشد.

عرق سرد از روی پیشونیم روان شده بود و تا زیر چونه ام امتداد پیدا کرد.

چهره ی عاطفه رو در صورت استخوانی و رنگ پرید زن تصادفی میدیدم و هر لحظه امکان میدادم به جای اون عاطفه ام نفس کشیدنش قطع بشه و قلبش از حرکت بایسته.

با نشستن دست مردی روی دستم به خودم اومدم و به سمتش برگشتم و گیج گنگ به چهره ی پسر جوونی که روپوش سفید تنش بود و معلوم بود از دکتر های این بخش هست خیره شدم.

دکتر فخار: شما اینجا چیکار میکنی؟

کی به شما اجازه داده بیاین توی ICU؟

اونم بخش زنان، خانم سعیدی؟

همون دخترک ریزه میزه ای که دستگاه شوک رو آورد بود با شنیدن فامیلی اش نفس زنان به سمتون اومد و عرق رو ی پیشونیش رو با پشت دست پاک کرد.

سعیدی: بله اقای دکتر؟!

فخار: خانم چرا اجازه دادین همراه بیمار بیاد تو این بخش مخصوصا الان که بیمارش داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه. بهتره بفرستینش پایین تا مزاحم کار کادر پرستاری نشه.

زبونم قفل کرده بود و نمیتونستم کلامی حرف بزنم و زبون باز کنم و بگم که همراه این بیمار، من بخت برگشته نیستم.

با التماس توی چشم های سعیدی خیره شدم تا بلکه اون به دادم برسه و من رو از شر داد و بیداد های این دکتر تازه از راه رسیده نجات بده.

#رمان من از این مرد بیترسم ۲

part423#

قطعا اگر هر زمان دیگه بود جوابش رو مثل خودش با داد میدادم و اجازه نمیدادم اینطوری سرم فریاد بزنه و جای گاهش رو به رخم بکشه.

اما در این زمان و این لحظه انقدر ناتوان و خسته بودم که دلم میخواست لب از لب باز کنم و تنها بگم: حق باشماست دکتر ببخشید.

شاید با شنیدن همین یک جمله کوتاه، دست از سرم برمیداشت و دیگه با اون صدای نتراشیده و نخراشیده اش سر من بی کس و تنها هوار نمیکشید.

درست بود من مرد و سی و اندی ساله با وجود داشتن ۳ فرزند و خانواده ام تنها بودم چون همه کس ام و همسرم روی اون تخت بی حرکت افتاده بود و پشتم رو خالی کرده بود و من تنها و بی پنهان مانده بودم میان سالن عریض بیهوشستان و داشتم چنگ میزدم به هر ریسمونی تا بتونم به بهبودی حال عاطفه کمک کنم.

سعیدی: آقای دکتر ایشون همراه خانم مشرقی هستند همون خانومی که بعد از زایمان بچه هاش رفت توی کما.

هنوز هم با بهوش نیومدن.

ایشون هم توی بخش اقایون بستری بودند خودشون هم تازه بهوش اومدن بهشون ارامبخش تزریق کردم واسه همین اجازه دادیم چند دقیقه همسرشون رو ببینن.

انگاری حرف های پرستار روش تاثیری نداشت و اخم هاش حتی یک ذره هم از هم باز نشد.

فخار: خیلی خب، در هر صورت دیگه اجازه ندارن بیان این بخش مگر در زمان وقت ملاقت راهنماییشون کنید برن پایین.

سعیدی سری تکیون داد و زیر لب چشمی گفت و با دست راه خروج رو بهم نشون داد.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part424#

بلاچار به راه افتادم و پشت سرش حرکت کردم صدای تلق تلق کفش های زنانه اش که روی سرامیک های کف سالن کشیده میشد روی عصابم ناارومم پاتیناژ میرفت و حوصله ام رو سر میبرد اما میترسیدم حرف بزنم و سر لج بندازم.

لج کردنش مساوی بود با اینکه دیگه نذاره به دیدن عاطفه پیام. بلاخره پرستار این بیمارستان بود و حرفش از من بیو شتر خریدار داشت.

حق داشتند اگر محکم و قاطع برخورد نمیکردند شاید همه توقع داشتند که هر روز کنار بیمارهاشون باشند.

اما در واقع این یک امر غیر ممکن بود و با این کار باعث الوده شدن محیط ICU بر هم خوردن آرامش این بخش می شدند.

چیزی نگفتم و بی حرف پشت سرش حرکت کردم درست مثل جوجه ای به دنبال مادرش میدود.

به در آسانسور که رسیدیم کنارش ایستاد و منتظر نگاهش کردم.

_خوب آقای مشرقی پارسا لطف کنید دیگه توی بخش آی سیو نیایید مخصوصا بدون هماهنگی قبلی . خودتون دیدین که بخاطر شما کلی ماخذه شدم.

_بله من راضی نیستم به اینکه دکترها با شما اینطور صحبت کنند و شرایط کاریتون رو درک میکنم. اما دکتر گفت فقط وقت ملاقات میتونم پیام اینجا

یعنی چه موقعی دقیقا؟!

زمان ملاقات بخش ICU فقط روز های فرد هستش اون هم فقط نیم ساعت.

از ساعت ۳:۳۰ تا ۴. در هر روز هم تنها سه نفر میتونن بیان ملاقات اون هم به صورت تک تک و دونه دونه.

من دیگه باید برم، با اجازه....

#رمان طنز از این مرد طبیرسم ۲

part425#

خواستم حرف دیگری بزنم اما قبل از اینکه لب از لب باز کنم و کلمه بگم، پرستار با قدم های بلند ازم دور شد و به سمت همون اتاق برگشت.

نگاهم رو از جای خالی پرستار گرفتم و به دکمه اسانسور خیره شدم. دکمه اسانسور را زدم و طبقاتی که بالا میومد رو یک به یک شمردم و منتظر ایستادم تا بالا بیاد

یک...دو...سه...

در طبقه سوم ایستاد و در که باز شد داخل شدم و دکمه همکف رو زدم داشتم

و به دیوار اتاقک اسانسور تکیه زدم و بی هواس به چهره ام داخل اینه خیره شدم.

نگاهم به نقش صورتم بود که در اینه افتاده بود اما ذهنم حوالی حرف های پرستار میگشت.

توی ذهنم روزها رو مرور کردم تا ببینم امروز چند شنبه اس؟ من دوباره کی میتونم عاطفه رو ببینم.

واقعا امروز چند شنبه بود؟ یکشنبه... دوشنبه... سه شنبه...

با تاسف سری تگون دادم و با نوک پا به کف اتاقک ضربه زدم.

نمیدونستم چند شنبه است، روزها

ساعت ها از دستم در رفته بودند و انقدر ذهنم مشغول بود که اصلا یادم نمیومد در این مدت کوتاه چه کردم و چه پیش رو دارم.

گوشیم رو از توی جیب شلوارم بیرون کشیدم.

و به تاریخ و ساعت بالای گوشیم نگاه کردم. تاریخ... پنجشنبه رو نشون میداد

اما ساعت از عصر گذشته بود و زمان ملاقات تموم شده بود به همین خاطر هم دکتر رو عصبی کردم بودم.

باید تا یکشنبه ی هفته ی بعد صبر میکردم تا بتونم دوباره عاطفه رو ببینم.

#رمان من از این هردطیترسم۲

part426#

تا یکشنبه چند روز مونده بود؟

با سر انگشت هام شروع به شمارش روز ها کردم.

پنجشنبه...

جمعه...

شنبه...

یکشنبه...

چهار روز مدت زیادی بود برای منی ک صبور نبودم. اصلا چرا باید به این فکر میکردم که عاطفه قراره چهار روز دیگه هم بیهوش باشه.

نه هیچ دلم نمیخواست عاطفه رو چهار روز دیگه باز هم روی تخت ICU ببینم.

سری تکون دادم تا افکار منفی از ذهنم دور بشه و با باز شدن در از انسا سور خارج شدم و به حیاط بیمارستان رفتم.

گوشه از حیاط روی نیمکت های چوبی امیرمحمد و نجمه و الهه و همسرش نشسته بودند با دیدنم همه به احترامم ایستادن و منتظرش شدن نزدیکشون بشم.

به سمتشون حرکت کردم و از همون فاصله سری تکون دادم و اروم سلام کردم.

امیرمحمد: چطوری داداش؟!

جلوش ایستادم و دستم رو توی دستش که به سمتم دراز کرده بود گذاشتم.

...بهترم شکر خدا. شما خوبین؟ بچه ها خوبن؟

نجمه: شکر ماهم خوبیم. عاطفه و روشنگ بهترن؟

...روشنگ رو دیدم بهش آرامبخش زده بود خوابیده بودند. اما...

نجمه: اتفاقی برای عاطفه افتاده داداش؟

اروم سرم رو بالا و پایین کردم و زمزمه کردم: بچه ها رو سالم به دنیا آوردن اما عاطفه هنوز از کما خارج نشده و بیهوش نیومده.

الهه: ای وای ای وای خدا لعنت کنه مارو چقدر به این دختر سر کوفت زدیم چقدر ازارش دادیم؟ مطمئنم حلالمون نمیکند

کاش تنهاش نمیذاشتیم کاش کنارش میمونیدم. ای خدا...

#رمان من از این مرد بیترسم ۲

part427#

امیرمحمد به سرعت خودش رو به الهه رسوند و سرش رو در اغوش کشید و سعی کرد ارومش کنه.

نجمه هم با حرف هاش تلاش میکرد جو بوجود آمده رو اروم کنه. همسر الهه هم با ناراحتی به رفتار الهه خیره شده بود و حرفی نمیزد و من...

و من بی حرف خیره شده بودم به خواهرم که داشت از خدا طلب بخشش میکرد برای حق ناسی که به گردنش بود و تا عاطفه از جا بلند نمیشد و حالشون نمیکرد گناهشون بخشیده نمیشد.

اون ها ناخواسته با عاطفه سر لج افتادند و با نیش و کنایه ازارش دادن اما من چی؟ من که این همه بلا سر این دختر معصوم اوردم و در اخر به خونه ام اوردمش تا اذیتش کنم تکلیفم چه میشد؟

میدونستم با خطاهایی که کردم هرگز بهشت لایقم نمیشد اما حالا با این اتفاقات یقین پیدا کرده بودم که من حتی لایق آتش جهنم هم نیستم اگر خدا با همچین اتفاق بد و دشواری من رو امتحان نمیکرد.

الهه: کاش زودتر از روی اون تخت لعنتی بلند بشه. خدا کنه اتفاقی براش نیوقته و بتونم سالم از جاش بلند بشه.

نجمه: نفوذ بد ننزید ان ش الله که خدا بخاطر بچه های کوچیکش هم که شده شفاش میده.

الهه: روشنگ حالش چگونه امیر؟

امیرعلی: خوبه شکر خدا فقط سرش شکسته.

امیر محمد: باز هم جای شکرش باقیه که وقتی کابینشون به زمین نزدیک میشه از اون بالا به پایین میپره وگرنه معلوم نبود تا الان چه اتفاقی براش افتاده.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part428#

سری تگون دادم و حرفش رو تایید کردم.

امیر: اره واقعا خدا رحم کرد بهمون.

بهتره شما برین دیگه.

امیر محمد: کنارت میمونیم.

_ اینجا موندنتون بی فایده اس بهتره برین که اذیت نشین. راستی بچه هام کجان؟

نجمه: خونه ی خاله ان، نهال و خاله نگهشون داشتند.

لبخندی زدم از این همه مهربونی این خانواده دیگه هیچ نسبتی با من نداشتند اما از هیچ تلاشی برای کمک کردن به من دریغ نمیکردند.

امیر علی: از طرف من ازشون تشکر کن لطفا تا خودم فرصت کنم و باهاشون تماس بگیرم. الهه؟!

الهه: بله داداش؟!

_ برو خونه ی مادر نیاز و بچه ها ببر خونه

خیلی به زحمت افتادن.

چشم اما کی پیش روشنگ و عاطفه میمونه؟

نجمه: من میمونم دیگه.

امیرنه زن داداش شما خودت بچه کوچیک داری. پیش عاطفه که نمیدارن کسی بمونه.

امیرمحمد: پس روشنگ چی؟!

نیاز اینجاست بخاطر اینکه به شیرین و فرهاد هم نزدیک باشه شب رو پیش روشنگ میمونه. با نوید هم تماس بگیرید همراهتون برگردن خونه اینجا خیلی خسته شده. مامان رو هم ببرید بیچاره کلی اذیت شد.

سری تگون داد و بعد از یک تماس با مامان و نوید ازشون خواست که همراهشون برگردن به خونه. مامان همراهشون رفت و اما نوید قبول نکرد و خواست که شب رو در کنارمون داخل بیمارستان بمونه.

با رفتنشون همون گوشه ی حیاط رو صندلی ها نشستم و با خستگی چشم هام رو روی هم گذاشتم.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part429#

با بسته شدن چشم هام چهره معصوم عاطفه پشت پلک هام نقش بست و لرزشی در عمق وجودم بپا کرد.

دلم برایش تنگ شده بود فاصلمون شاید به اندازه یک حیاط و یک طبقه بود و تازه از پیشش اومده بودم اما انگاری سال ها و ماه ها بود که ندیده بودمش.

دلم می خواست هرچه سریعتر دوباره بتونم ببینمش و الباقی درد و دل هام رو پیشش بکنم. عاطفه همیشه مرحم خوب ی برای دردم بود و گوش شنوایی برای شنیدن غرغر ها و ناله های من داشت.

انقدر صبور بود که هر چقدر هم که دست زمین و زمان پیشش گله میکردم باز هم خم به ابرو نمیآورد و به حرف هام

با اشتیاق گوش میداد و در آخر با حرف های نومید بخشش ارومم میکرد.

هر چقدر که عاطفه صبور و بخشنده بر عکس اون من یک ادم کینه و خودخواه بودم که توی این مدت با حرف ها و زخم زبان ها و بی محلی هان آزارش دادم و هیچ وقت هم سعی نکردم بپذیرم که اگر عاطفه روشنگر رو ازم پنهان کرد فقط بخاطر تصور غلطی بود که از من داشت و نسب بهم بی اعتماد بود و من خودم این تصور غلط رو برایش ساخته بودم.

روزهای گذشته یکی پس از دیگری در ذهنم مرور میشد و لحظه به لحظه شرمنده تر از قبل میشدم. تازه میفهمیدم که چه نعمتی توی خونه ام بوده و خودم بیخبر بودم.

وقت هایی که از در خونه داخل می شدم و اون با اشتیاق جلوم می ایستاد و کت و کیفم رو از دستم میگرفت و با لبخند ازم استقبال میکرد اما من بی توجه بهش به اتاق کارم می رفتم و شب را در آن جا صبح می کردم

#رمان من از این مرد دلیترسم۲

part430#

و یا وقت هایی که عاطفه با شوق و ذوق برام شام درست میکرد و خونه رو تمیز و لباسهای بچه ها را عوض میکرد تا همه چیز در نظر من خوب باشه و با این کارهایش عشقش رو ثابت میکرد اما چشم های من کور شده بودند و بخاطر یک کینه زحمات بی دریغش رو نمیدیدم.

صدا گریه هاش شبانه اش رو سر نماز صبح میشنیدم اما انگاری شیطان توی قلبم لونه کرده بود و گریه های از سر تنهاییش ن تنها دلم رو نرم نمیکرد بلکه باعث میشد پوزخند روی لب هام بشینه و احساس قدرت میکردم انگاری مزه تلافی کردن زیر دندونم مونده بود اما حالا که بین مرگ و زندگی دست و پا میزنه میفهمم چه اشتباه بزرگی و دوباره خواسته یا ناخواسته با سنگ دلی هام آزارش دادم.

با نشست شخصی کنارم اروم چشم هام رو باز کردم و فرد کناریم خیره شدم.

نوید بود، چشم هاش از خستگی قرمز شده بودند و معلوم بود که توی این مدت درست و حسابی نخوابیده.

نوید: تنها نشستی؟ من امیرمحمد و بقیه اینجا نبودن؟

چرا اما موندنشون بی فایده بود گفتم همه برن خونه. تو هم برو یکم استراحت کن چشمت قرمز شدن.

چشم های خودت رو ندیدی داداش؟

یه نگاه به خودت اینه انداختی. چهار شبه که اینجا ییم حتی ته ریش ات هم بلند شده. برو خونه یه ابی به تنت بزن و ب خودت برس. بذار زنت که بهوش میاد یه ادم هپلی و نامرتب نبینه.

اروم خندیدم و حرفش رو تایید کردم.

امیرعلی: میرم خونه اما نه الان و نه تا وقتی که عاطی بهوش نیومده.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part431#

نگاهش رو ازم گرفته و با کلافگی سری تکان داد نوید: انگار هر چی بهت میگم به گوشت بدهکار نیست .

هرچی بهت میگم حرف منو گوش نمیدی اینجوری پیش برای خودت هم یه تخت کنار عاطفه باید بگیریم و کنارش بخوابی .

باید حواست به خودت باشه تا بتونی از پس این روزها بریایی. امیر تو تنها نیستی هم بچه ها به تو نیاز دارند هم عاطفه . تو باید سرپا باشی تا عاطفه این شرایط بد رو میگذرونه.

امیرعلی: گفت این حرف های برای تو راحت نوید میدونم سعی داری ارومم کنی اما نمیشه.

جگره داره آتش میگیره وقتی روی تخت بیمارستان میبینمش. درد من که یکی و دوتا نیست از یه طرف عاطی و از طرف دیگه روشنک. توی این چند روز سام و نیاز رو هم ندیدم. حتی دلم نمیاد پیام و شیرین و فرهاد رو ببینم و در اغوشم بگیرمشون.

عاطفه عاشق شیرین و فرهاد بود حتی بیشتر از ما مشتاق بود برای به دنیا اومدنشون.

نوید: درک میکنم هرچی که باشه اون هم توی نقش مادریشون سهم بزرگی داره شاید سهمش از نیاز هم بیشتر باشه اما خودت هم میدونی که با غصه خوردن چیزی عوضی نمیشه.

امیرعلی: میگی چکار کنم؟! وقتی همه ی زندگیم یه شبه نابود شد توقع داری حالم خوب باشه؟

_نه وقت امیدت رو از دست نده با دکتر عاطفه صحبت کردم سطح هوشیاریش ۱۰هستش و حالتی طبیعی هر انسانی هوشیاری ۱۲ است دیر یا زود بهوش میاد فقط امیدت به خدا باشه.

_این بهترین خبری بود که میتونستی بهم بدی

ممنونم نوید بابت اینکه تنهام نذاشتین.

#من از این مرد میتروسم

#part432

امیر: ببخشید اگه یه وقت هایی بدخلقی میکنم میبینی که توی چه وضعیتی هستم.

لبخندی زد و اروم روی شونه ام کوبید.

نوید: غم ات نباشه من مخلص خودت و خانواده ات هستم ما دیگه الان از یک خانواده محسوب میشیم.

لبخندی زدم و دست دیگرش رو توی دستم گرفتم و فشردم.

امیرعلی: امیدوارم یه روزی بتونم برات جبران کنم.

نوید: شما خیلی قبل تر از این ها به ما لطف کردین!

یه وقت هایی فکر میکنم شاید اگر ما بیشتر مراقب روشنگ بودیم هیچ وقت این اتفاق ها نمیوفتاد.

مقصر این حال بده عاطفه رو خودم میدونم.

امیر: این حرف و وزن. تو و نیاز خیلی کمک کردین تا رابطه ی ما درست بشه و برای بهتر شدن زندگی ما خیلی کمک کردین. این ها همه اش دست سرنوشته باید و باید اتفاق میوفتاد.

نوید: خیلی بزرگی مرد، فکر میکردم خیلی از دستم شاکی باشی.

_اولش اره اما حالا که خوب فکر میکنن میبینم شما مقصر نیستین و از روی عشق و علاقه بچه ها رو با خودتون همراه کردین. نوید؟!

_جانم داداش؟

_فکر میکردی یه روزی برسه که من و تو که دشمن هم بودیم اینجا کنار هم بشینیم و بهم بگیم داداش؟ و توی بدترین شرایط هم کنار هم باشیم؟

_نه، هیچ وقت هم دلم نمیخواست باهات حتی هم کلام بشم چه برسه به اینکه انقدر صمیمی بشیم.

#من از این مردمیترسم

part432#

امیر: ببخشید اگه یه وقت هایی بدخلقی میکنم میبینی که توی چه وضعیتی هستم.
لبخندی زد و اروم روی شونه ام کوبید.

نوید: غم ات نباشه من مخلص خودت و خانواده ات هستم ما دیگه الان از یک خانواده محسوب میشیم.

لبخندی زد و دست دیگرش رو توی دستم گرفتم و فشردم.

امیر علی: امیدوارم یه روزی بتونم برات جبران کنم.

نوید: شما خیلی قبل تر از این ها به ما لطف کردین!

یه وقت هایی فکر میکنم شاید اگر ما بیشتر مراقب روشنک بودیم هیچ وقت این اتفاق ها نمیوفتاد.

مقصر این حال بده عاطفه رو خودم میدونم.

امیر: این حرف و نزن. تو و نیاز خیلی کمک کردین تا رابطه ی ما درست بشه و برای بهتر شدن زندگی ما خیلی کمک کردین. این ها همه اش دست سرنوشته باید و باید اتفاق میوفتاد.

نوید: خیلی بزرگی مرد، فکر میکردم خیلی از دستم شاکی باشی.

_اولش اره اما حالا که خوب فکر میکنم میبینم شما مقصر نیستین و از روی عشق و علاقه بچه ها رو با خودتون همراه کردین. نوید؟!

_جانم داداش؟

_فکر میکردی یه روزی برسه که من و تو که دشمن هم بودیم اینجا کنار هم بشینیم و بهم بگیم داداش؟ و توی بدترین شرایط هم کنار هم باشیم؟

_نه، هیچ وقت هم دلم نمیخواست باهات حتی هم کلام بشم چه برسه به اینکه انقدر صمیمی بشیم.

#رمان من از این مرد پترسم ۲

part433#

امیر: پس چی شد که به اینجا رسیدیم ؟

نوید: نمیدونم شاید اون شب کنار ساحل همه چیز یک دفعه تغییر کرد .

اون شب دوباره سرنوشتمون بهم گیره خورد. با پیشنهاد هایی که نیاز داشت میداد حتم داشتم که دوباره دعوها مون ا شروع میشه شاید این بار شدیدتر از دفعه ی قبل. چون از قبل هم یه کینه سنگین از هم دیگه توی وجودمون مونده بود.

اما روز بعد در کمال تعجب تو و عاطفه پذیرفتین که این لطف بزرگ رو در حق ما بکنید. میدونی کاری که عاطفه کرد خ یلی کار بزرگی بود چون کمتر زنی پیدا میشه که حاضر بشه وقتی مردی به عنوان شوهرش کنارش بارداره بشه.

وقتی اسمی توی شناسنامه ات نباسه اما باردار بشی هزار جوهره و حرف و حدیث پشت سرت و حتی جلوی روت می زنن.

حتی شاید از خونه ای که اجاره کرده بود هم بیرون می انداختنش.

اما عاطفه همه ی این خطرات و ابروریزی ها رو به جون خرید تا مارو به ارزومون برسونه. بخشنده تر از عاطفه تو بود ی امیر .

از تعریف هایی که از عاطفه میکرد خرسند بودم و میبایدم به همچین همسری اما وقتی اسمم رو آورد با تعجب بهش خیره شدم و با سر انگشت به خودم اشاره کردم.

امیرعلی: من؟!

لبخندی زد و سری تگون داد.

نوید: اره تو. چون تو و عاطفه قراره ازدواج گذاشته بودین و تو به راحتی میتونستی مانعش بشی.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part434#

نوید: همون موقع هم بخاطر اتفاقات گذشته درصد اینکه خانواده ات بتونن عاطفه رو بپذیرن خیلی کم بود چه برسه به اینکه بفهمن عاطفه قراره باردار بشه و بچه های کس دیگه رو به رحمش منتقل کنن. این موضوع برای کسانی که مطلع نیستند وجه ی خوبی نداره.

امیرعلی: توی این موضوع تصمیم گیرنده ی اصلی عاطفه بود من هم مخالفتی نکردم. اولش شاید ترسیدم از واکنش به یه اما بعدا به این نتیجه رسیدم که باید گذشته رو جبران کنم و چه کاری بهتری از اینکه شمارو به ارزوتون برسونیم.

حتی اگر کل خانواده هم مخالفت میکردند باز هم ما این کار رو انجام میدیم. و حالا اصلا پشیمون نیستیم.

نوید: عاطفه دختر خوش قلبیه بخاطر پاکی و درست کاریش هم که شده مطمئنم که خدا یک فرصت دوباره بهش میده تا برگرده و جای همه ی این سال ها که اذیت شده خوشبخت بشه.

امیر: امیدم به همینه. اینبار دیگه نمیذارم حتی اب توی دلش تگون بخوره.

نیاز: شما ها اینجاییین؟

باصدای نیاز هر دو به سمتش چرخیدیم و بهش خیره شدیم.

نیاز: یک ساعته دارم دنبالتون میگردم. امیرعلی روشنگ بیدار شده میخوای ببینیش؟

اروم سری تگون دادم و همراه نوید پشت سر نیاز به راه افتادیم و به بخش کودکان رفتیم.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

#part435

جلوی در نگهبان از مون خواست تنها یک نفر همراه نیاز داخل بخش کودکان بشه.

با یک توافق چند ثانیه تصمیم گرفتیم نوید پشت در ورودی به انتظارمون بایسته و من و نیاز داخل شدیم.

داخل بخش حساسی شلوغ بود و صدای جیغ، گریه و خنده ی بچه ها سکوت بخش رو بر هم زده بود.

به گوشه و کنار سقف هم بادکنک های رنگی وصل بود و رنگی سبز و نارنجی در و دیوار ها کاملا یه فضای شادو کودکانه رو به ادم القا میکرد.

کمی جلوتر از پذیرش بخش اتاقی بود که روشنک در آن بستری شده بود پشت سر نیاز داخل شدم و با چشم به دنبال روشنک گشتم.

دخترش جا به جا کرده بودند و اینبار در سمت چپ اتاق و قسمت ورودی گذاشته بودند.

با دیدن چشم های نیمه بازش با خوشحالی به سمتش پرواز کردم و خودم رو بهش رسوندم.

نگاهش که بهم افتاد با بغض لب ورچید و دست هاش رو از هم باز کرد با ناراحتی لب زد: بابایی... باباجونم

به سرعت خودم رو بهش رسوندم و تمام قدرت تن ظریفش رو در اغوشم کشیدم و فشردمش.

انگاری توی هم یک ثانیه در اغوش کشیده شدن سر ضرب دیده اش به شونه ام خورد و اروم از درد ناله کرد.

—اخ بابایی

محکتر دست هام رو دور تنش قلاب کردم و بیشتر در اغوشم فشردمش و گونه اش رو بوسیدم

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

#part436

امیرعلی: جان بابایی؟ عمر بابایی؟

یه دفعه چه بلایی به سرت اومد دردت به جونم؟!

نگفتی اگه یه بلایی سرت بیاد بابایی دق میکنه؟ نگفتی من سر تو رو اینجوری میبینم قلبم می ایسته؟

لب هاش از شدت بغض میلرزیدند و هر ان احساس میکردم ممکنه بغضش بترکه و سر باز کنه.

اروم راوی موهاش رو نوازش کردم و سعی کردم با بوسه هام، روی گونه و جای جای صورتش ارومشم کنم.

روشنک: چرخ و فلک داشت تکون میخورد. میخواستم بایستم و دست بزنم

خاله نیاز و عمو بودند. سام و ابجی هم بودند. اصلا هممون توی چرخ و فلک بودیم. بعد... بعد...

بلاخره بغضی تو در اسارت گلویش بود ازاد و رهانش شد.

اروم خودم رو عقب کشیدم و لیوان اب رو از روی میز برداشتم و جلوی لب هاش گرفتم.

امیر: بخور دردت به جونم گلوت باز بشه. صدات گرفته دختر خوشگلم از بس گریه کردی. بابایی طاقت دیدن گریه های تو رو نداره گل من.

از خدا خواسته لب هاش رو از هم باز کردیم و به لیوان چسبوند.

اروم اروم شروع به خوردن اب کرد و چند ثانیه بعد عقب رفت و نفس عمیقی کشید.

تلخندی زد و با سر انگشت نم اشک های روی گونه اش رو گرفتم.

امیرعلی:اروم باش دختر خوشگلم

گریه نکن زندگی من.

روشنک:بابا خیلی ترسیدم.اون اتاقه که توش بودیم تکنون میخورد.خواستم بشینم که...پام گیر به لبه ی اتاقک کمرمم محکم خورده به لبه ی بالابیش بعد یدفعه....

#رمان من از این هاردپیترسم ۲

part437#

چشم هایش از شدت گریه قرمز و متورم شده بودند و نفس هاش منقطع و کوتاه شده بود.

داشت تمام تلاشش رو می کرد تا اتفاقات گذشته دوباره بازگو کند اما لرزش شونه هاش و سردی دست هاش نشون می داد که یادآوری اون شب کذایی چقدر براش سخت و نفس گیر بود.

لحظه ای کنار نمی رفت از توی ذهنم و داشتم اون شب را مرور می کردم.

صحنه تکنون خوردن کابین چرخ و فلک، لحظه ای که صدای جیغ هاشون بلند شد و لحظه ای که روشنکم از اون بالا به سمت پایین پرتاب شد .

برای من که ندیده بودم سخت و دشوار بود چه برسه به کودک ۷ ساله ام که طعمش رو چشیده بود.

موقعی که سرش با زمین برخورد کرده بود،موقعی که همه دورش جمع شده بودند و موقعی صدای جیغ و گریه های ز یاز و نوید بلند شده بود.

مطمئن بودم که روشنک بیشتر از ترس از حال رفته بود تا اینکه بخاطر شدت ضربه بیهوش شده باشه.

دلم نمیخواست دوباره برام تعریف کنه حتم داشتم که اگر یکم دیگه ادامه میداد و دوباره به اون شب فکر میکرد حتما از پا درمیومد و دوباره مجبور میشدند بهش آرام بخش تزریق کنند.

آروم دستم رو روی لبهاش گذاشتم و ساکتش کردم.

#رمان من از این هارد دیسک ۲

part438#

امیرعلی:هیش عزیزم خودم همه چی رو میدونم. عمو نوید همه چی رو برام تعریف کرده دیگه نمیخواه بهش فکر کنی مهم الانه که تو کنار منی و صحیح و سالمی، خدا را شکر که هنوز دارمت و اتفاقی برات نیوفتاده.

نگاهش چرخید سمت نیاز و جای خالی نوید را که دید آروم با دل نگرانی پرسید عمو نیستش؟ نمیاد دیدنم ؟

سری تگون دادم و دست های کوچک و ظریف اش رو در دستم گرفتم و بوسه ای روی سر انگشت هاش زدم.

امیرعلی: چرا عزیزم تا قبل از اینکه به هوش بیای کنارت بود الان جامون رو با هم عوض کریم تا من بتونم پیام دی دنت اخه اینجا ادم بزرگ ها رو راه نمی دهند.

اینجا فقط و فقط مال شما بچه هاست و تا وقتی که خوب نشدید میتونید اینجا بمونید و با بچه های هم سن و سال خودت بازی کنی و کلی دوست جدید پیدا کنی. تازه اینجا کلی اسباب بازی هم دارند.

از عصبانیت اخم هاش رو در هم کرد و یک جوری نگام میکرد که انگاری با نگاهش میخواست کتکم بزنه .

انگار نه انگار که من پدرش بودم و اون کودک .

یاد پدرم افتادم که همیشه می گفت جای من با شما ها عوض شده، بچه هم بچه های قدیم .

#رمان من از این مرد دلیترسم۲

#part439

از افکارم لبخند روی لب هام نشست. اروم گونه اش رو کشیدم و پرسیدم: چرا ناراحتی دختر بابا؟

دست هاش رو در هم قلاب کرد و روش رو ازم برگردوند .

روشنک: من دلم میخواد برگردم خونه

دوست ندارم اینجا بمونم .

می خوام پیام پیش تو و مامان . اینجا تنهام هیچ کدوم از بچه ها را نمیشناسم. حتی سام و نیاز هم پیشم نیستن. فقط خاله نیاز همه اش پیشمه اما اگه اونم بره تنهای تنها میشم بابا می خوام پیام خونه .

نمیدونستم چه طوری باید بهش بگم که توی چه مخمصه ای افتادیم و مادرش کجاست اما بالاخره دیر یا زود باید می فهمید. شاید بهترین راه برای بهبودی حال عاطفه خود روشنک بود باید .

بهش می گفتم تا بتونم ببرم پیش عاطفه.

مطمئن بودم دست های کوچولوش که دستهای عاطف را لمس کنه عاطفه سریع واکنش نشون میده و بیدار میشه

امکان نداره مادری به خاطر بچه اش از جا بلند نشه اون حتماً تنهایی روشنگ رو میبینه و غم توی دلش رو حس میکنه و به خاطر اون هم که شده به زندگی بر میگرده.

با ناراحتی نگاهی به نیاز انداختم و سری تگون دادم زیر لب پرسیدم: چی کارش کنم؟

فقط نگاهم کرد و چیزی نگفت غم و ناراحتی توی چشماش لونه کرده بود و میدانستم اونم نمیتونه به این راحتی‌ها تصمیم بگیره راجع به روشنگ که بهش بگیم یا نکنیم.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

#part440

بچه بود خیلی بچه می ترسیدم دلش طاقت نیاره و با این درد دلش بگیره و از غصه دق کنه .اما چاره چی بود بالاخره باید بهش میگفتم .

دست های کوچکش را میان دست هام گرفتم و آروم نوازشش کردم.

سرم رو پایین انداختم و به ناخن های کوتاه و لاک زده اش نگاه کردم.

جرات اینکه توی چشم هاش نگاه کنم رو نداشتم می ترسیدم نگاهش کنم و دل من هم مثل اون طاقت نیاره و اشک هام روان بشن.برام سخت بود که جلوی این همه آدم غرور مردونه ام را بشکنم و گریه کنم. این بهترین کار بود که نگاهم را از نگاهش بدوزدم.

امیر: راستش روشنگ ماما اینجاست توی بیمارستانه .

روشنگ واقعا یعنی اینجا پیش ما است؟ پس چرا نمیداد پیشم چرا نیومد به دیدنم؟

امیر: خب چون نمیتونه بیاد اخه...

کمی مکث کردم نمیتونستم جمله ام را کامل کنم توی ذهنم ۱۰۰۰ جمله نصفه و نیمه مونده بود که نمیتونستم کاملشون کنم.

از کجا باید می گفتم؟ اصلا چی باید میگفتم؟ حرف هام رو زیر و رو کردم بلکه جمله ای پیدا کنم تا با اون جمله آرومش کنم اما انگاری ذهنم قفل کرده بود.

نه میتونستم آرومش کنم ن می تونستم حقیقت را بگم مونده بودم بین گفتن و نگفتن آخر که نمیتونستم از کجا باید شروع کنم و تنها داشتم این هجم از تنهایی رو به دوش میکشیدم.

#رمان من از این مرد دلیترسم۲

#part441

امیر: ببین عزیزم مامان اینجا است

توی بیمارستان همین اما نمی تونه بیینتت و بیاد اینجا. تو باید بری پیشش دوست داری بری پیشش؟

روشنک: آره بابا خیلی دلم میخواد برم پیش مامان کجاست؟ منو میبری پیش مامان؟

_ آره عزیزم اما یه خبر خوب دارم برات مامانت بالاخره نی نی ها رو به دنیا آورد بعد از این همه وقت صبر بالاخره خواهر و برادرت اومدند.

روشنک: راست میگی بابا کجان؟ چه شکلی ان؟ شبیه من؟ یا شبیه حسام و نیاز شدن؟

امیر: آره عزیزم شبیه تو هستند. درسا به خوشگلی تو یکیشون دختر یکیشون پسر بالاخره شیرین و فرهاد اومدند اما یادت نرفته که قرار بود خاله نیاز و عمو نوید اون ها رو بعدا بهرن خونشون.

آره بابا یادمه قول دادیم اذیتشون کنیم و وقتی خواستن برن گریه نکنیم و بهونه نگیریم. حالا میشه بریم ببینیمشون ؟

آره عزیزم اما الان باید صبر کنیم تا بعد ببرمت. باید اول از پرستار اجازه بگیرم .

باید از دکتر و مامانم بپرسم که میتونی بری پیشش یا نه. چون مامان خوابیده هنوز بیدار هم نشده .

یعنی چی بابا؟ یعنی مامان دیگه بیدار نمیشه واسه همیشه همیشه میخوابه؟

مثل پرنسس زیبای خفته ؟

نه عزیزم مامان بیدار میشه به شرطی که کمکش کنی تا بیدار بشه. وقتی رفتی پیشش دستش رو بگیر و نوازشش کن. صداش بزن بگو مامان برگرد تورو

می خوام بگو میخوام پیشمون باشی. بگو بابا دل تنگته دیگه نمیتونی از تو دور باشه بگو هفت سال تنهایی بسه الان د یگه همه باید کنار هم باشیم.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

#part442

آگه اینارو بهش بگم بیدار میشه؟

آره اینجوری راضی میشه دوباره بیاد پیشمون. قبوله ؟

آ قبوله بابا جونم

لبخندی زدم و سرش رو بوسیدم.

نیاز: پس من میرم یا دکترش صحبت میکنم.

سری تگون دادم و مشغول کمپوت دادن و به روشنگ شدم. چند دقیقه بعد نیاز همراه یک پرستار داخل اتاق شد و بعد از چک کردن وضعیت روشنگ اجازه داد روشنگ از اتاقش خارج بشه.

همراه با روشنگ و نیاز از بخش کودکان خارج شدیم و به سمت ICU به راه افتادیم جلوی در ورودی آی سی یو نگهبان ها نشسته بودند.

هر کاری کردیم نتکستیم راضی شون بکنیم که داخل ای سی یو بشیم.

بالاخره با کلز التماس و تماس گرفتن با بخش های مختلف بیمارستان و تماس گرفتن با بخش ریاست بخش پرستاری اجازه صادر شد که تنها یک نفر داخل

آی سی یو بشه چون زمان ملاقات نبود

و نمیشد این همه ادم داخل بخش بشیم.

بالاخره از بین ما سه نفر باید یک نفر داخل می شد و آن یک نفر کسی نبود جز روشنگ .

پرستاری از داخل بخش پرستاری خارج شد و به سمت در اومد جلوی در ایستاد و روشنگ را ازمون تحویل گرفت و به سمت اتاق عاطفه به راه افتادند.

با رفتن آنها همراه نیاز روی صندلی های داخل سالن انتظار نشستیم به انتظار برگشتن روشنگ نشستیم. نیاز مدام دعا میخوند و زیر لب صلوات میفرستاد

اما من انقدر ذهنم درگیر بود که نه دعا یادم میومد و نه حتی یک صلوات کوتاه ساده. انگاری ذهنم کلا پاک شده بود.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part443#

نیم ساعتی از رفتن روشنک گذاشته بود اما نه روشنک برگشته بود و نه خبری از عاطفه آورده بودند .

نیاز با دلهره و نگرانی از این سمت سالن تا اون سمت سالن قدم میرد و به صلوات شهاد توی دستش زدک میگفت اما من آنقدر احساس ناتوانی می کردم که حتی نمیتونستم از روی صندلی بلند بشم چه برسه به اینکه بخوام پاهای خشک یده ام حرکت بدم و قدم بزنم .

نوید هم مدام با گوشی هامون تماس میگرفت و سراغ عاطفه و روشنک را می گرفت. از یک طرف دل نگرانیم برای عاطفه بود و از طرف دیگر دیر کردن روشنک نشان می داد که اتفاقی افتاده .

بالاخره با هر زحمتی که بود با کمک دیوار از جام بلند شدم و کشون کشون خودم رو به نگهبان رساندم .

نگهبان با دیدنم اخم هاش رو در هم کشید و قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم پیش دستی کرد و گفت:اگر میخوای اسرار کنی که بفرستمت بالا بدون که نمی فرستمت حتی اگر تا صبح اینجا بشینی. همین که زمانی که ملاقاتی نیست اجازه دادم یک نفر اون هم یک بچه ۷ ساله وارد ای سی یو بشه باید خدا را شکر کنی.

تمام بدنم تیر میکشید و نمیتونستم سرپا بایستم به زحمت خودم را به میز جلوی نگهبان رسوندم و دستهام رو روش گذاشتم و بهش تکیه زدم و با مظلوم ترین حالت ممکن توی چشم هاش خیره شدم و سعی کردم همه التماس رو توی چشم هام بریزم بلکه بتونم دلش رو به دست بیارم و اجازه بگیرم تا برم بالا.

#رمان من از این مرد دبیترسم۲

part444#

انگار نگاهم داشت جواب می داد که مدام نگاهش رو ازم می دزدید و این طرف و آن طرف را نگاه می کرد اما آخر دوام نیاورد و بی طاقت بهم نگاه کرده پرسید: چیه چی میخوای؟ گفتم که نمیذارم بری بالا.

نفس عمیقی کشیدم و آروم سرم رو تگون دادم.

امیر: میدونم اما... اما خودت رو بذار جای من ببین میتونی طاقت بیاری این پایین باشی و عزیزت روی تخت بیه مارستان افتاده باشه و تو نتونی کنارش باشی؟ خدا اون روز رو نیاره که همچنین مشکلی برات پیش بیاد اون وقته که حال منو میفهمی .

نگهبان: چرا فکر می کنی نمیفهمم ؟ من توی این بیمارستان شبانه روز صدها مریض و صدها همراه میبینم و غم تک تک شان را حس میکنم و با درد هر کدومشون دردمند میشم.

درسته اینجا خودم مریضی ندارم اما انقدر دیدم و شنیدم که میدونم چقدر سخته که عزیزت روی تخت بیمارستان بیه فته ولی من کاری از دستم بر نیامد نمیتونم اجازه بدم بری بالا خلاف مقرراته.

امیر: میدونم اما روشنکم نیم ساعتی هست که همراه پرستاره رفته بخش آی سی یو .خودتون مگه نمیگین بخش آی سیو کسی اجازه نداره واردش بشه.

مگه نمیگید فقط ساعت ملاقات میتونن داخل بشن مگه نمیگین بچه های زیر ۱۲ سال نمیتونن وارد این بخش بشن؟

پس چرا بچه ۷ ساله من را نیم ساعته اون بالا نگه داشتن ؟

دلم داره شور میزنه میدونم یه اتفاقی افتاده وگرنه پرستار خیلی زود تر از این حرف ها باید بچه ام رو برمیکردوند پایین تورو خدا بزار برم بالا ببینم چی به سرم اومده و چه اتفاقی برای زنم افتاده بذار بدم قول میدم تا عمر دادم نوکریت رو بکنم.

#رمان من از این هاردپیترسم۲

part445#

با عصبانیت پوفی کشید و دستش را لای موهای پرپشت فرو کرد و موهای کنار شقیقه اش را صاف کرد و در آخر دست ی به سیبیل هاش کشید و گفت: صبر کن بذار یه خبری ازش برات بگیرم.

گوشی روی میز را برداشت و مشغول گرفتن شماره بخش آی سی یو شد .

چند ثانیه طول کشید تا بالاخره یکی از اون طرف جواب داد.

صدای پرستار پشت تلفن را نمی شنیدم اما حرف های نگهبان به شدت مشکوک بود و بعد از اینکه اسم عاطفه را گفت سکوت کرد و این پشت این سکوتش کلی حرف پنهان شده بود.

معلوم بود اتفاقی که انتظارشو نداشتم افتاده . نمی تونستم حتی لب از لب باز کنم و بپرسم چه بلایی به سرم اومده .

نیاز با دیدن سکوت من و ابرو های در هم خورده ی نگهبان شستش خبردار شد که مشکلی پیش اومده. با دو خودش رو بهم رسوند و قبل از اینکه روی زمین سقوط کنم زیر بازو هام رو گرفت.

اما زور بازوی نیاز کجا و وزن سنگین من مرد سی و اندی ساله کجا.

هر دو باهم روی زمین سقوط کردیم و همون لحظه صدای داد نگهبان بلند شد نگهبان: چپیده آقای پارسا. اکبری بیا کمک دوتا پرستار هم خبر کن.

قبل از اینکه پرستار ها بهم برسن چشم هام سیاهب رفت و پلک هام روی هم افتاد. با سیلی محکمی که توی صورتم خورد از جا پریدم و چشم هام رو باز کردم و با التماس توی چشم های نگهبان خیره شدم.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part446#

امیر: عاطفه طوریش شده؟ تو رو خدا یه چیزی بگو .

گلووم از صدای فریادها و جیغ هام میسوخت و خشک شده بود به سختی اب دهانم رو قورت دادم و منتظر نگاهش کردم.

با تاسف سری تگون داد و مشغول ماساژ دادن سر شونه هام شد.

نگهبان: نه چیز مهمی نیست ولی ...

امیر: ولی چی ؟ بگید چی شده؟

آقای محمدی چی شده جون به لبم کردین.

نگهبان: چیزی نیست پسر بد به دلت راه نده. پرستار میگفت همسرت سطح هوشیاریش اومده بالا رسیده به ۱۱ انگاری به حرف های دخترت واکنش نشان داده. تبریک می گم فکر می کنم تا چند روز آینده به هوش بیاد فقط امیدت به خدا باشه. میگفت همه ی دستگاه ها رو چک کردن خبر بدی نبوده .

بهتر از این نمیشه. همه چیز روبراهه حتی ضربان قلبش هم منظم میزنه .

متعجب نگاهش کردم و در سکوت بهش خیره شدم هنوز در شوک حرف هاش بودم و نمی توانستم جملاتی که به زبان آورده بود رو هضم کنم . وقتی صدای خنده های پر شوق و لذت نیاز توی سالن پیچید، تازه به خودم اومدم ؛ از ته دل با صدای بلند خندیدم و بارها بارها خدا را از ته دل شکر گفتم.

عاطفه هنوز به هوش نیامده بود اما همین که سطح هوشیاریش بالا آمده بود یعنی جای امیدواری را برایمان بیشتر کرده بود .

میدونستم که روشنگ موفق میشه. عاطفه کسی نبود که بتونه از بچه هاش دست بکشه مطمئن بودم حتی توی این شرایط و بیهوشی هم صدای بچه هاش رو میشنوه و به خاطر مهر مادری اش هم که شده سعی میکنه تا به هوش بیاد و به زندگی برگرده .

#رمان طنز از این مرد دبیترسم۲

part447#

و کنار بچه هاش باشه.من به کنار اما
بچه ها نیاز داشتند که عاطفه کنارشان باشه.با خوشحالی از جام بلند شدم انگاری پاهام چون گرفته بودند و
می تونستم از اینجا تا اون سر شهر را
با سرعت بدوم.برگشتن عاطفه و بالا رفتن سطح هوشیاری یعنی یک نور امید توی زندگی ،یعنی یک قدم نزدیک شدن
به آرامش.

تراول ۵۰ تومانی را از توی جیبم درآوردم و توی جیب یونیفرم نگهبان گذاشتم لبخندی زد و سعی کرد پول را از تو جیب
بش در بیاره و به دستم بده.
بوسه ای رو دست های پینه بسته و زیرش زدم و ازش تشکر کردم .

امیر:دستتون درد نکنه انشالله هرچی از خدا می خواهی خدا بهتون بده نمیدونی چقدر خوشحال شدم این بهترین
خبری بود که می تونستی بهم بدی.

نگهبان:من که گفتم امیدت به خدا باشه من که کاری نکردم اون بالایی انگاری خیلی دوستتون داشته که بهتون نظر
کرده و میخواد زنت رو بهت برگردونه .

دستی روی موهای آشفته ام کشیدم و عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و لبخندی زدم.

امیر:آره خودم هم قبول دارم خدا بهمون نظر کرده بود یعنی انقدر دوستمون داشت که توی این شرایط عاطفه را
ازمون نگیره .

اگر عاطفه می رافت زندگی من از بین میرفت و سه تا بچه قد و نیم قد روی دستم میموندند.

#رمان من از این مرد بهیترسم۲

part448#

اما سه تا بچه حالا دیگه شده بودند پنج بچه. شیرین و فرهاد هنوز نوزاد بودند و تا دو سالگی حداقل به وجود عاطفه نیاز داشتند.

مطمئن بودم که خدا بلاخره صدامون رو میشنوه و دعا هامون رو اجابت میکنه و حالا منتظر روزی بودم که عاطفه بهوش بیاد و بهبودیش رو بدست بیاره.

نذر کرده بودم هر وقت که بهوش اومد برای سلامتیش گوسفندی رو عقيله کنم و بین فقرا پخش کنم و از امسال نیمی از درامدم رو در راه خدا خرج کنم تا بنده خوبش بشم و از خودم راضی نگهش دارم.

خدا انقدر بزرگ بود که عاطفه رو داشت به ما برمیگردوندن و من باید با کمک به دیگران این لطف بزرگ خداوند رو جبران میکردم.

سه روز بعد

سه روز از اون روزی که روشنک به اتاق عاطفه رفته بود گذشته بود و توی این سه روز با هر مشقتی که بود هر روز یک ساعت اجازه ملاقات میگرفتیم و روشنک رو به اتاق عاطفه میبردیم.

روز به روز حالت های عاطفه طبیعی تر میشد و یک قدم به بهبودیش نزدیک میشد. گرچه دلگیر بودم ازش اما به روی خودم نمیآوردم و غم رو پنهان میکردم.

دلگیر بودم چون به حرف های من واکنشی نشون نمیداد اما انقدر احساسش نسبت به روشنک عمیق بود که بخاطر اومدن روشنک بر سر بالینش داشت تلاشش رو میکرد تا به زندگی برگرد

اینجا بود که به عشق و مادر و فرزندی ایمان آوردم من هر چقدر هم که برای عاطفه عزیز بودم باز هم براش مثل روشنک نمیشدم و حالا میتونستم درک کنم که برای چی هفت سال روشنک رو از من پنهان کرد.

#رمان من از این مرد بیترسم ۲

part449#

دیگه ازش کینه ای به دل نداشتم و بخاطر هفت سالی که برای روشنگ هم مادر بود هم پدر ازش ممنون بودم و خدا رو شکر میکردم که همون موقع بهم نگفت که بچمون زنده است.

اون موقع در اوج عصبانیت بودم و شاید برای سقط بچه عاطفه رو زیر فشار قرار میدادم. اگر اون موقع بچمون رو سقط میکردیم شاید الان همه چیز تغییر میکرد و دیگه مایی وجود نداشت و خانواده ای شکل نمیگرفت.

با تکون خوردن سر شونه ام اروم سر از سجده برداشتم و از فکر بیرون اومدم.

امیرمحمد با خنده کنارم نشست و سریع در اغوشم کشید و زیر گوشم زمزمه کرد: مبارکه داداش دعاهاست مستجاب شد.

هنوز تسبیح دستم بود و بی هواس داشتم زیر لب صلوات میفرستادم.

چند دقیقه طول کشید تا بتونم جمله اش رو هضم کنم.

امیرعلی: عاطفه بهوش اومد نه؟

_اره داداش. امروز علاوه بر روشنگ سام و نیاز رو هم بردیم توی اتاقش هنوز یک ربع از رفتنشون نگذشته بود که پرستار برگشت پیشمون گفت بهوش اومده!

داداش اولین اسمی که به زبون آورده تو بودی. اومدم ببرمت پیش زن داداش.

لبخند زدم و اروم دستم رو روی کمر امیرمحمد نوازش وار کشیدم.

#رمان من از این مرد طبیعت رسم ۲

part450#

قطره های اشک از روی خوشحالی از روی گونه هام روان شدند ام اینبار برخلاف همیشه از شوق نه جیغ کشیدم و نه حتی بلند خندیدم. اینبار اروم بودم انقدر اروم که احساس سبکی میکردم انگاری یه بار سنگین رو از روی دوشم برداشتنند.

از صبح اروم شده بودم و دلم روشن بود که بلاخره امروز ناامید از سر سجده بلند نمیشم و اینبار مطمئن بودم که خدا جوابم رو میده.

اروم از اغوش امیرمحمد بیرون اومدم و گونه اش رو بوسیدم.

امیر: باید قریونی کنیم

_چشم داداش من میرم دنبال کارها ولی اول باید تو رو ببرم پیش زن داداش.

_محمد دلم برایش یه ذره شده اما شرمم میشه تو چشم هاش نگاه کنم.

_عاطفه بخشنده تر از این حرف هاست مطمئن باش که بخشیدت بلند شو بریم که منتظرته.

با حرف هاش کمی اروم شدم و دلم رو زدم به دریا به سمت اتاق عاطفه رفتیم.

فقط بچه ها داخل اتاق بودند و بقیه پشت در بخش منتظر ایستاده بودند اروم در و باز کردم و داخل اتاق شدم.

با دیدن چشم های باز اما خسته اش قلب بی طاقتم محکم خودش رو یه سینه ام کوبید و با شوق به سمتش رفتم

بچه ها دورش ایستاده بودند و میخندیدند عاطفه هم لبخند به لب داشت اما حرف نمیزد شرمگین چند قدم مونده به تختش ایستادم و بهش خیره شدم نه جراتش رو داشتم نزدیکش بشم و نه روش رو داشتم. دستش رو که به سمت دراز کرد و اسمم رو صدا زد انگاری خدا دنیا رو بهم داد.

عاطفه: امیرم...

_جان دل امیر

#رمان من از این مرد میترسم ۲

part451#

تمام وجودم به سمتش پرواز کرد و با چند گام بلند خودم رو بهش رساندم و با احتیاط تن لاغر و نحیفش رو در اغوش کشیدم .

همین میم مالکیتی که به اسمم داد کافی بود تا بفهمم بخشیدتم و اجازه دارم بهش نزدیک بشم و با در اغوش کشیدنش به این تنهایی پایان بدم.

همزمان با در اغوش کشیدنش با صدای بلند خدا رو صدا زدم و ازش تشکر کردم بابت چیزهایی که بهمون داده که نعمت بودند و بابت چیزهایی که بهمون نداده بود که حکمت بودند.

خدا واقعا ما رو دوست داشت که با برگرداندن عاطفه به زندگیمون خوشبختی رو بهمون هدیه کرد. من خود خدا رو صدا زدم و اون جوابم رو داد. من اسمش را خواندم و از خودش کمک خواستم اون هم دعاهام رو اجابت کرد ا یاد اون جمله ی معروف افتادم که میگفت مرا بخوان تا اجابت کنم تو را...

شاید اگر یک روز برسه که بتونم داستان زندگیم رو بنویسم اسمش رو میذارم : مرا بخوان تا اجابت کنم تو را...

این جمله از حالا تا همیشه توی ذهنم حک خواهد شد و ان رو سر لوحه ی زندگیم قرار خواهم داد.

شروع: 20/7/1396

پایان: 4/4/1397

نویسنده: گندم تقی زاده و امیر

رمان: مرا بخوان تا اجابت کنم تو را

(جلد دوم رمان من از این مرد میترسم)

